۵-۱۴۱/۱۳۸۶

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب تذکرة الاولیاء . صفحه اول کرم‌نویسی شده . کاغذ فرنگی

مؤلف متن فریدالدین محمد عطار نیشابوری محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر سده ۱۲ ق نوع خط نستعلیق مخلوط با شکسته تعداد سطر ۲۳

جزء کتب تاریخ زبان فارسی عدد اوراق ۲۲۰

طول ۲۱٫۸ عرض ۱۳٫۸ شماره عمومی ۲۳۷۳۷

وقفی حاج سید علی اصغر اصغرزاده تاریخ وقف خریداری

ملاحظات جلد تیماج مشکی

تذکرة الاولیاء شیخ فرید الدین
عطار رحمة الله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الجواد بنعم انواع النعماء المنان بتشریف اصناف العطاء
الحمد لله العالی ذی الفخر والکبریاء المعبود بحسن اصناف العباد فی الافاق
الارض واطباق السماء ذی العظمة والجبروت والبهاء والجلال والملکوت
والثناء الذی احتجب بانوار المجد والقدس والسناء عن
اعین الناظرین والنظار والبصراء ودنا وقرب من الصبار المحترقین
فی وهج الفناء وربط طرق قلوب المتقین فی الحب وتوحید الفناء وخلط
شرف ثناء المتعلقین فی قعر بحار التوحید واغناهم بعزة الفقر
الیه عن ذل الرکون الی الاشیاء للحجة عما فی خزانة الالاء واغناهم
بالفناء عن البقاء فصاروا بنور ثناء المخلصین عن سوار الاسرار وحفظ
الرجال الانس بفناء القدس بودعین ثناء الفناء والتقطوا بنور الحقیقی
عن تکاسیر الاظلال وتاثیر الاقدار التی هی اعیان الاعمار واشخاص الاعیان
والانشاء ونحمد علی الکفاء ونشهد ان محمدا عبده ورسوله وعلی وصیه علی بن ابیطالب اورده

خلد یاد اولیا به یاد من

مقدمه

ای من نیکویم داود شنود پس گفت که اگر در بهشت گفتگوی حضرت نخواهد بود بو علی را بهشت نمی‌باید
باعث آن بود که بی‌سببی از کودکی دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه وقت مفرح
دل من سخن ایشان بود برای آنکه المرء محشور مع من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان را
از نقاب بیرون آوردم جلوه‌گری کردم که این عهدیست قدیم که این شیوه سخنان بکلی روی
در نقاب آورده است و مدعیان بسیار بلباس اهل معانی بیرون آمده‌اند و اهل دل چون کبریت
احمر بسیار عزیز و کمیاب شده چنانکه جنید رحمه الله شبلی را گفت که اگر در همه عالم کسی یابی که
در یک کلمه از آنچه تو میگوئی موافق بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود که چون میدیدم
که این روزگاریست که اشرار ناس اخیار ناس را فراموش کرده‌اند تذکره ساختم اولیا را تا اهل
خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گاهگاهی گوشه‌نشینان و خلوت‌گزیدگان را
طلب نمایند و بدیشان رغبت نمایند شاید در نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی جاوید
سرمدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که چون این سخنها بهترین سخنها بود بچند
وجه یکی آنکه دنیا را بر دل مرد سرد کند دوم آنکه دوستی حق را در دل مستحکم گرداند
سیم آنکه مرد از استماع این سخنها بفکر عاقبت کار خویش بنشیند و زاد راه آخرت را
که در پیش دارد ساختن گیرد تا در راه فرو نماند پس جمع کردن این سخنان واجب بود
و توان گفت که در آفرینش بهتر از این کتابی نبود زیرا که این سخنان بر وجه تصنیف قلو
دیگرکه نتواند بود و پیوسته تمامت این سخنان تحفه‌ایست مردان را مرد کند و مخنثان را شیر
کنند و شیر مردان را فرد فرد کنند و همچو آن گوی که عنان درد کشند و چگونه عنان رد کنند
که هر که این کتاب را بدقت و شوق تمام بخواند آگاه گردد که ایشان آن چه جوانمردان بوده‌اند و آن چه
درد بوده است که در جانهای ایشان بوده که چنین کارها و چنین سخنها از دل ایشان سر بر زده
و این حقیر خود یکروز در حضرت امام مجد الدین خوارزمی رحمه الله درآمدم او را دیدم که میگریست
تعجب کردم و گفتم خیر است گفت زهی سپاه سالارانی که در این امت بوده‌اند بمثابت
انبیاء علیهم السلام کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت
زآن میگریم که دوش در مناجات گفتم الهی کار تو بعلت نیست مرا از فضل و کرم خود از آن قوم

یابی که

و اخیار ناس را

این سخنان

مرد مرد کنند

سپه سالارانی

دربیان

خوشم را از این قوم که آن یا از نظاره کنان و دوستان این قوم که قسمی دیگر را طاقت ندارم
چنان میدانم که دعای من مستجاب شده باشد از آن میگریم و عجب دارم از آن قوم که
دعوی دوستی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله میکنند و اهل بیت را با رسم اهل بیت کفر و نفاق
یقین است که هر که بحضرت رسالت پناه ایمان و محبت دارد و بغیر از آن بحضرت محبت ندارد با
حضرت سیم محبت و ایمان ندارد شافعی در محبت اهل بیت چنان بود که بر من گفتن سنی که و
او در این معنی گفته لو کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی و اکر آل و اصحاب
حضرت رسالت پناه را دوست داشتن از اصول ایمان میشد تو نیسی فصول که کار علی لا الله
این نیز بدانی چه زبان دارد بلکه طریق انصاف اینست که چنین ارشاد دنیا و آخرت را
مخدوم میدانی و دوستی ایشان حضرت میسح ... و محبت اولیا واسطه در حیات و سبب قربت حضرت الهی
میدانی لازم است که فرزندان و آل و صحابه آن بزرگوار را نیز مخدوم و محبوب دانی و به این گفت
در گذشته باشی و پیری از ایشان نمائی نقلست که ابو لعمان ...

مبدانی

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله کدام یک فاضل تر و بهتر بوده اند گفت از پیران صحابه
رحمهم الله و از جوانان حضرت امیر المومنین و امام الموحدین سید اولیا و سرور نقبا علیهما السلام
لهذا الکنون نام نامی و اسامی گرامی آن جماعت که آن و بزرگواران که بعقدم لقای ...
دارند و شوق و لقای حضرت خداوند عالمیان رو به ملک سرمدی و حیات ابدی آورده
و از صورت خودی در گذشته بحقیقت حق راه یافته و سالک طریق خاص و محرم حرم
حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله و عم نواله گردیده و در سایه دولت جاوید آرمیده
در بود سه باب در این کتاب مشروح ساختم تا خوانندگان را از مطالعه احوال و
اقوال ایشان بعنایت الهی سعادت ابدی روی نماید بعون الله تعالی و حسن التوفیق

باب اول حضرت صادق علیه السلام — باب دویم اویس قرنی رحمة الله علیه
باب سیم شیخ حسن بصری رحمة الله علیه — باب چهارم شیخ مالک دینار رحمة الله
باب پنجم شیخ محمد واسع رحمة الله علیه — باب ششم شیخ حبیب عجمی رحمة الله
باب هفتم رابعه عدویه رحمة الله علیها — باب هشتم شیخ فضیل عیاض رحمة الله

فهرست

باب نهم سلطان ابراهیم ادهم رحمه الله علیه — باب دهم شیخ بشر حافی رحمه الله
باب یازدهم شیخ ذوالنون مصری رحمه الله — باب دوازدهم سلطان بایزید بسطامی رحمه الله
باب سیزدهم شیخ ابو حازم مکی رحمه الله — باب چهاردهم شیخ عتبة ابن الغلام رحمه
باب پانزدهم شیخ عبدالله مبارک رحمه الله — باب شانزدهم شیخ شقیق بلخی رحمه الله
باب هفدهم شیخ داود طائی رحمه الله — باب هجدهم شیخ حارث محاسبی رحمه الله
باب نوزدهم شیخ ابا سلیمان دارانی رحمه الله — باب بیستم شیخ محمد سماک رحمه الله
باب بیست و یکم شیخ محمد ابن اسلم طوسی رحمه الله — باب بیست و دوم شیخ احمد حرب رحمه الله
باب بیست و سیم شیخ حاتم اصم رحمه الله علیه — باب بیست و چهارم شیخ عبدالله ابن سهل تستری رحمه الله
باب بیست و پنجم شیخ معروف کرخی رحمه الله — باب بیست و ششم شیخ سری سقطی رحمه الله
باب بیست و هفتم شیخ فتح موصلی رحمه الله — باب بیست و هشتم شیخ احمد حواری رحمه الله
باب بیست و نهم شیخ احمد خضرویه رحمه الله — باب سی ام شیخ ابو تراب نخشبی رحمه الله
باب سی و یکم شیخ یحیی معاذ رازی رحمه الله — باب سی و دوم شاه شجاع کرمانی رحمه الله
باب سی و سیم شیخ یوسف ابن حسین رحمه الله — باب سی و چهارم شیخ ابو حفص حداد رحمه الله
باب سی و پنجم شیخ حمدون قصار رحمه الله — باب سی و ششم شیخ منصور عمار رحمه الله
باب سی و هفتم شیخ احمد عاصم انطاکی رحمه الله — باب سی و هشتم شیخ عبدالله خبیق رحمه الله
باب سی و نهم شیخ ابو سعید خراز رحمه الله — باب چهلم شیخ جنید بغدادی رحمه الله
باب چهل و یکم شیخ ابوالحسین نوری رحمه الله — باب چهل و دوم شیخ عثمان حیری رحمه الله
باب چهل و سیم شیخ عبدالله ابن جلا رحمه الله — باب چهل و چهارم شیخ ابو محمد رویم رحمه الله
باب چهل و پنجم شیخ ابن عطا رحمه الله — باب چهل و ششم شیخ ابراهیم ابن داود رقی رحمه الله
باب چهل و هفتم شیخ یوسف اسباط رحمه الله — باب چهل و هشتم شیخ یعقوب نهرجوری رحمه الله
باب چهل و نهم شیخ سمنون محب رحمه الله — باب پنجاهم شیخ ابو محمد مرتعش رحمه الله
باب پنجاه و یکم شیخ محمد فضل رحمه الله — باب پنجاه و دوم شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمه الله
باب پنجاه و سیم شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمه الله — باب پنجاه و چهارم شیخ ابوبکر وراق رحمه الله علیه

خبیق
مکی
ادیم
الورقی

در بیان فهرست

باب پنجاه وپنجم شیخ عبدالله منازل رحمه الله | باب پنجاه وششم شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله
باب پنجاه وهفتم شیخ ابوالخیر نساج رحمه الله | باب پنجاه وهشتم شیخ ابوحمزه خراسانی
باب پنجاه ونهم شیخ ابوبکر قطع رحمه الله | باب شصتم شیخ احمد مسروق رحمه الله
باب شصت ویکم شیخ عبدالله رودباری رحمه الله | باب شصت ودوم شیخ عبدالله مغربی رحمه الله
باب شصت وسوم شیخ ... جرجانی رحمه الله | باب شصت وچهارم شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله
باب شصت وپنجم شیخ عبدالله خفیف رحمه الله | باب شصت وششم شیخ ابومحمد جریری رحمه الله
باب شصت وهفتم حسین منصور حلاج رحمه الله | باب شصت وهشتم شیخ ابراهیم خواص رحمه الله
باب شصت ونهم شیخ ابوبکر شبلی رحمه الله | باب هفتادم شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله
باب هفتاد ویکم شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله | باب هفتاد ودوم شیخ ابراهیم شیبانی رحمه الله
باب هفتاد وسوم شیخ ابوحمزه بغدادی رحمه الله | باب هفتاد وچهارم شیخ ابوبکر طمستانی رحمه الله
باب هفتاد وپنجم شیخ ممشاد دینوری رحمه الله | باب هفتاد وششم شیخ ابوعمرو نجید رحمه الله
باب هفتاد وهفتم شیخ ابوالحسن علی صایغ رحمه الله | باب هفتاد وهشتم شیخ ابوبکر واسطی رحمه الله
باب هفتاد ونهم شیخ ابوعلی ثقفی رحمه الله | باب هشتادم شیخ جعفر خلدی رحمه الله
باب هشتاد ویکم شیخ ابوعلی رودباری رحمه الله | باب هشتاد ودوم شیخ ابوالحسن حصری رحمه الله
باب هشتاد وسوم شیخ ابواسحق شهریاری رحمه الله | باب هشتاد وچهارم شیخ ابوالعباس سیاری رحمه الله
باب هشتاد وپنجم شیخ ابوعثمان مغربی رحمه الله | باب هشتاد وششم پیر ابوالقاسم نصرآبادی
باب هشتاد وهفتم شیخ ابونصر سراج رحمه الله | باب هشتاد وهشتم شیخ ابوالعباس نهاوندی رحمه الله
باب هشتاد ونهم شیخ ابوالعباس قصاب رحمه الله | باب نودم شیخ ابوالفضل حسن سرخسی رحمه الله
باب نود ویکم شیخ ابوعلی دقاق رحمه الله | باب نود ودوم شیخ ابوعمرو ابن عثمان
باب نود وسیم در ذکر سفیان ثوری رحمه الله

جرجانی
ابو محمد
شیبانی
ابوبکر الطمستانی
ابوعمرو بن نجید

پس آغاز کنیم بعون الله و توفیقه در ذکر احوالات ایشان باشد که خوانندگان را سعادتی روی دهد ان شاء الله تعالی بحسن توفیقه

باب اول در ذکر حضرت صادق علیه الصلوة والسلام

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت مرتضوی آن عالم صدیق آن عالم تحقیق آن جهنم بر قائل

انبیا

۴

بجهت دل انبیا و اولیا آن جگر گوشه نقبا و اصطفا آن عارف عاشق ابومحمد حضرت جعفر صادق علیه السلام ور صفیا
گفته بود که اگر ذکر ائمه اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید اما بسبب یمن و تبرک ابتدا بحضرت صادق
کنیم زیرا که سخن طریقت هم از جناب ایشان بیشتر اظهار شده. چنانچه چند کلمه از سخنان آنجناب
آورده‌ایم که چون ایشان همه یک نورند ذکر آنجناب ذکر همه ایشان بود قومی که مذهب جعفری
دارند مذهب دوازده دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی است و اگر شرح احوال
آنجناب هم از آن روایت نماید که اوصاف آن جناب از حد و حصر بیرونست و در جمیع علوم
و اشارات بی تکلف بکمال بوده و مقتدی مشایخ روزگار و اعتماد همه بر وی و مقتدای مطلق بوده سر لطیق
هم الهیان را شیخ و هم محمدیان را امام هم اهل ذوق را پیشرو و هم اهل شوق را پیشوا و هم
عباد را مقدم و هم زهاد را مکرم و هم صاحب تصنیف حقایق و هم در لطایف تفسیر
و اسرار تنزیل بی نظیر بود و آن جناب از حضرت باقر والد بزرگوار خود سخنان بسیار نقل فرموده اند
نقلست که داود طائی رحمه الله پیش آن جناب آمد و گفت ای فرزند رسول خدا مرا پندی ده که دلم
سیاه شده. آنجناب فرمود یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه تو را پند من چه حاجت داود گفت ای فرزند رسول خدا
حقتعالی شما را بر همه خلق فضیلت داده است و پند دادن همه را بر شما واجب فرمود حضرت صادق که
یا ابا سلیمان من از آن می‌ترسم که فردا در قیامت جد بزرگوارم دست در من زند و عتاب فرماید
که چرا حق متابعت من بجای نیاوردی این کار به نسبت صحیح و نسب قوی نیست بلکه بمعامله شایسته است
در حضرت حق سبحانه و تعالی که ان اکرمکم عند الله اتقیکم داود در گریه شد و گفت الهی آنکه معجون طینت او
از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت در درگاه حضرت تو بدین حیرانی و درمانده صفت او
داود که باشد که خود را در خور معامله حضرت تو شمارد **نقلست** که آن جناب روزی با موالیان
خود در مسجد نشسته بود فرمود بیایید تا با هم بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از ما که در قیامت
رستگاری یابد همه را شفاعت کند و از عذاب خلاصی بخشد موالیان گفتند یا ابن رسول الله ترا
بشفاعت ما چه حاجت که حضرت رسالت پناه جد بزرگوار تو شفیع همه خلایق است آنجناب فرمود
ترسم و فرمود که بگذار تو گوش کن که من با این اعمال و افعال خود شرم دارم که در قیامت در روی
جد بزرگوار خود نگرم **نقلست** که آنجناب روزی از ابوحنیفه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه میان لکنه

باب اول

میان خیر و شر را نداند بهایم نیز تمیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند و او را علف دهند
ابوحنیفه گفت نزد شما عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر
الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند نقل است که کسی پیش آن جناب آمد و گفت الله را
بمن بنمای آن جناب گفت مگر نشنیدی که موسی را گفتند لن ترانی گفت آری
اما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی و دیگری نعره میزند که لم اعبد ربا
لم اره و دیگر بیغمبر رحمت علیه ... آن جناب فرمود او را ببندند و در آب اندازند او را
فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث آن جناب فرمود ای آب فرو بر فرو برد
باز برآورد همچنین چند بار فرو میبرد و برمیآورد و پناه بصادق میجست تا از همه درماند و در
حالت غرقه شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را برآورد فریاد کرد که الهی
الغیاث صادق فرمود او را بیاورید بیاوردند و ساعتی بگذاردند تا با حال آمد پس گفت که حق را
دیدی گفت تا دست در غیری میزدم در حجاب میبودم چون بکلی پناه او بردم و مضطر شدم
روزنه در دلم گشاده شد در نگریستم آنچه می جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب
المضطر اذا دعاه صادق فرمود تا صادق را میخواندی کاذب بودی اکنون آن روزنه را
نگاه دار که جهان خدای تعالی بدانجاست پس فرمود هر که گوید خدای بر چیزی است یا در چیزی یا از چیزی
کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر آن عذر بنده را بحق نزدیک کند
و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب انطاعت بنده را از خدا دور کند و از
حق محروم دارد یعنی مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع نقل است که از آن جناب پرسیدند
که درویش صابر فاضل‌تر است یا توانگر شاکر فرمود درویش صابر فاضل‌تر است زیرا که توانگر را
دل با کیسه بود و درویش را دل با خدای و گفت عبادت جز بتوبه راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم
داشته بر عبادت که التائبون العابدون و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل
ماندن است از ذکر خدای را حقیقت آنکه آن بود که فراموش کند در جنب او
جمله اشیا را و خدای تعالی او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه که یختص
برحمته من یشاء خاص گرداند برحمت خویش هر که را خواهد واسطه و علل و اسباب از میان
برخاسته

هادیست

حضرت صادق ۴ مخصوص است

بوده است تا بدانند که عطای محض است و گفت مؤمن آن است که ایستاده است با نفس خویش و
عارف آن است که ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجاهده کند با نفس برای نفس بکرامات رسد اما
خداوند و هر که مجاهده کند با نفس برای خداوند بخداوند رسد بحضرت حق آید و گفت الهام از اوصاف
مقبولان است و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت رانده‌گان است و گفت مکر خداوند
پنهان‌تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق جنون الهی است
نه مذموم است و نه محمود یعنی چون محض عنایت است و سعی و کوشش بنده خارج از آن است
و در آن حالت بیخودی بنده نه مذموم است و نه محمود زیرا که بیخود و اختیار او نبوده است و گفت
سر معاینه مرا الفا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از صحبت پنج کس حذر
باید کرد یکی از دروغگوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم از احمق که هر چند که تو خواهی زیان
تو بود سیم از بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم از بددل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد
پنجم از فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت از نیک بختی مرد است که خصم او
خردمند باشد و گفت حق تعالی را در دنیا بهشتی است و دوزخی بهشت عافیت است و دوزخ بلا
عافیت آنست که کار خود بخدای بازگذاری و دوزخ آنست که کار خود بنفس خویش بازداری و گفت اگر صحبت
اعدا مضر بودی اولیا را بایستی که آسیه را خلل بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع
بودی اعدا را بایستی که زن لوط و زن نوح را منفعتی بودی در صحبت ایشان و لیکن نیست از
قبض و بسط بودی بدانکه صحبت و اشارات حضرت صادق علیه السلام بسیار است ما چون قصد
اختصار داشتیم باین چند کلمه تیمناً مقدم علیه الصلوة و السلام

از همیله رد

ضرر رد

باب دویم در ذکر اویس قرنی رحمة الله علیه

آن قبله تابعین آن قدوه اربعین آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمان آن سهیل یمنی
اویس قرنی رحمة الله علیه قال النبی صلی الله علیه و آله اویس القرنی خیر التابعین بالاحسان و العطف
کسی که ستایش او پیغمبر فرموده و رحمة للعالمین بود بزبان من کی راست آید گاه گاه خواجه
کائنات روی بسوی یمن کردی و فرمودی که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب
یمن می‌یابم شعر بوی آمین میرسد از سوی دوست بوی یزدان میوزد هم از اویس از اویس و از قرن

باب دوم

بوی عجب مصطفی راست کرد در طرب * چون اویس از خوشی قرانی کشته بود * آن زمین آسمانی
گشته بود * آن ملیله پروریده در شکر * چاشنی تلختر بود در کز * آن ملیله رسته از مادر عنا * زنگ دار
بار رسید انبیا صلی الله علیه و آله فرمود که فردای قیامت حضرت حق سبحانه و تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند
بصورت اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات درآید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نشود
الا ماشاءالله که در آن میان اویس کدام است زیرا که چون در سرای دنیا حق تعالی را در زیر قبه تواری
عبادت میکرد و خود را از خلق دور و پنهان میداشت در آخرت نیز حضرت عزت او را از چشم اغیار
محفوظ دارد که الاولیاء اخفیاء و اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار غریب آمده
که فردای قیامت خواجه انبیا در بهشت از قصر خود بیرون آید چنانکه کسی را طلب کند خطاب
از حضرت عزت در رسد که ای حبیب که را میطلبی گوید اویس را ندا رسد که رنج مبر چنانکه
در دار دنیا او را بظاهر ندیدی در اینجا هم او را نبینی گوید الهی کجاست او ندا رسد که فی مقعد
صدق عند ملیک مقتدر بار خواجه انبیا علیه السلام فرمود که او در امت من [illegible]
موی گوسفندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و گویند که در عرب
چندان گوسفند نبود که آن دو قبیله را بود پس اصحاب گفتند یا رسول الله او کیست فرمود عبد
عبدالله گفتند ما همه بندگان خدائیم نام خاص او چیست فرمود اویس گفتند کجاست فرمود
بقرن گفتند او ترا دیده است فرمود بدیده ظاهر نه گفتند عجب عاشقی است که بخدمت تو نشتافت فرمود
که از دو سبب یکی غلبه حال دوم تعظیم شریعت من که مادری دارد پیر و نابینا و مؤمنه و دست و پای
سست شده اویس روزها شتربانی میکند و مزد آن را بنفقات خود و مادر خرج میکند گفتند
یا رسول الله ما او را ببینیم فرمود که جناب مرتضی علیه السلام و عمر او را ببینند و او مردی شعرانی بود
و در پهلوی چپ و کف دست وی بقدر یک درم سپیدی است و آن نه برص است پس حضرت رسول بکمال
مرتضی و عمر فرمود که چون او را دریابید سلام من باو برسانید و بگوئید که امت مرا دعا کن بار حضرت
رسول فرمود احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الاخفیاء بعضی گفتند یا رسول الله ما این کس در میان
خود نمی یابیم حضرت فرمود شتربانیست در یمن او را اویس گویند قدم بر قدم او نهید نعت
چون حضرت رسالت پناه را وفات نزدیک رسید اصحاب گفتند یا رسول الله مرقع به که دهیم فرمود
باویس قرنی

بیافریند

تواری

سست شده

شیخ اویس قرنی

باویس قرنی بعد از وفات آنحضرت قافله از یمن رسید عمر بر سر منبر در میان خطبه
گفت یا اهل نجد قوموا قوم برخاستند گفت از قرن هیچکس با شما هست گفتند بلی از آن
قوم را بخدمت عمر فرستادند عمر از ایشان خبر از اویس پرسید گفتند ما او را نمی شناسیم
عمر گفت حضرت رسول او را خبر داده است و سخن آنحضرت خلاف نبود مگر شما او را نمی دانید
مردی در آن میان گفت او را میشناسم و لیکن او خوارتر از آنست که کسی حال او را پرسد
او دیوانه ایست از خلق وحشی عمر گفت او در طلب است گفتند در وادی عرنه است که
او را عرنه گویند روزها شتر میچراند و شبانگاه مزد میستاند و هرگز در آبادانی نیاید
و با هیچکس صحبت ندارد و آنچه مردمان میخورند او نخورد و غم و شادی نداند چون مردمان
بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد و بار دیگر امیر عمر و
حضرت مرتضی علیه السلام بآن موضع رفتند در گوشه او را در نماز یافتند و فرشته
دیدند که حضرت عزت بر وی گماشته و شتران اویس را میچرانیدند
چون اویس حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد چون سلام نماز باز داد
ایشان آن کلمه در آمدند و سلام کردند چون جواب داد عمر پرسید که نام تو چیست گفت
عبدالله عمر گفت همه بندگان خدائیم نام خاص تو چیست گفت اویس گفت دست راست
خود بما بنما بنمود نشان سپیدی که حضرت رسول فرموده بود بدید پس بوسیدند
گفتند حضرت رسول ترا سلام رسانیده و فرموده است که امت مرا دعا کن اویس گفت نیکو
بنگرید شاید که دیگری بوده باشد گفتند پیغمبر ترا فرمود پس حضرت مرتضی فرمود یا اویس مرا دعا کن
اویس گفت یا علی تو بدعا سزاوارتری که امروز در ملک خدا بنده از تو عزیزتر نیست پس
ایشان آن مرقع حضرت رسالت باو دادند و گفتند در پوش و امت آنحضرت را دعا کن
گفت صبر کنید تا حاجت خواهم آنگاه در پوشم پس بگوشه دورتر از ایشان رفت و مرقع
در پیش نهاد و روی بر خاک گذارد و بسیار گریست و گفت الهی این مرقع در نپوشم تا همه
امت محمد را بمن نبخشی پیغمبر حواله این کار کرده است و رسولان او مرتضی و عمر کار خود کردند اکنون
کار تو مانده است هاتفی آواز داد که چندین هزار کس از امت محمد بتو بخشیدیم اویس گفت الهی

حسن

باب دویم

و پادشاهان همه را خواستم باز ندادند رسید که چندین هزار هزار در زیر تو بخشیدیم باز الیس لیکن کار روز
همه را خواستم میگفت وحی شد چندان بطول انجامید عمر گفت که یک او شوم پس بنشینم تا او جه
چون که یک او شد ندا اویس گفت آه آه چرا آمدید اگر این شما نبودی با مرقع بپوشیدی تا حضرت
حق تعالی همه امت محمد را بر بخشیدی پس مرقع در پوشید و گفت حضرت حق تعالی بعدد موی گوسفندان
ربیعه و مضر از گناه کاران امت محمد بخشید چون عمر اویس را دید که سر و پای برهنه و گلیمی در پوشیده
در بر خود و توانگری و سلطنت هژده هزار عالم در تحت آن گلیم عمر را دل از خود و خلافت بگرفت گفت
کیست که این خلافت را بیک گرده نان بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که را
باید بر دارد خرید و فروخت در میان چه کار دارد پس حضرت مرتضی علیه السلام خاموش نشسته بود
فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا شرف صحبت پیغمبر را دریابی اویس گفت تو او را دیده گفت بلی
گفت مگر جبه او را دیده باشی بگوی که ابروی آن حضرت پیوسته بود یا گشاده عجب آنکه نتوانستند گفت پس اویس
خندید و گفت تو دوست محمدی گفت بلی گفت اگر در دوستی درست بودی آن روز که دندان مبارک او را
شکستند تو چرا بحکم دوستی دندان خود را نشکستی که شرط محبت موافقت است پس اویس دهان
خود را باز کرد هیچ دندان نداشت پس گفت من او را بصورت نادیده دندانهای خود را بموافقت
او شکستم و چون ندانسته ام که کدام دندان آن حضرت شکسته است همه دندانهای خود را شکستم که در
موافقت صادق باشم پس ایشان را رقت آمد دانستند که منصب ادب دیگر است و مرتضی را معلوم است که اویس
حضرت رسیده اند و شرط محبت از وی باید آموخت پس عمر از آن فاروق گفت یا اویس مرا دعائی
کن گفت من در هر نماز میگویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات اگر تو با ایمان بسلامت بگور بری دعای
تو را دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت یا اویس مرا وصیتی کن گفت خدای را
شناسی گفت آری گفت اگر غیر او را نشناسی ترا بهتر گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای
ترا میداند گفت آری گفت اگر بجز او دیگری ترا نداند بهتر فاروق گفت یا اویس باش تا ترا
چیزی بیاورم اویس گفت من از شتربانی دو درم کسب کرده ام اگر تو ضامن میشوی که چندان زنده بمانم
که این را خرج کنم آنگاه دیگر را قبول کنم پس عمر گفت چگونه میتوانم ضامن شدن اویس گفت بس
خود را رنجه مدارید باز گردید که قیامت نزدیک است و من بساختن زاد راه قیامت مشغولم ایشان

برگشتند

شیخ حسن بصری

نقلست که چون حسن در وجود آمد او را بخدمت سید اولیاء علی مرتضی علیه السلام آوردند که ای حضرت
او را بملفوظ مبارک باسمی موسوم فرماید فرمود که او را حسن نام نهید که بس نیکو رویست پس مادر او
ام سلمه رضی الله عنها بود در شیر و تعهد او سعی کرد و پیوسته گفتی که خداوندا او را مقتدای خلق
گردان تا چنان شد که یکصد و سی تن از صحابه را دریافت و هفتاد تن از ایشان از بدریان بودند
نقلست که ارادت او بجناب حسن بن علی علیه السلام بود و پیوسته بحضور آنحضرت
شدی و در خدمت آنجناب میبودی و در علوم طریقت و معارف حقیقت رجوع بآنجناب
داشتی و خرقه از آنجناب گرفته بودی نقلست که در هفته یکبار مجلس گفتی هر بار که بر منبر
اگر رابعه حاضر نبودی سخن نگفتی و فرمودی که تا او نیاید نگوییم گفتند اکنون چندین بزرگان و محتشمان
در پای منبر تو حاضر اند اگر پیر زنی حاضر نباشد چه باشد حسن گفت شربتی که ما از برای حوصله
پیلان ساخته ایم در سینه موران نتوان ریخت و هر گاه که رابعه حاضر بودی و مجلس
گرم شدی ناله و فریاد خلق بلند گشتی حسن روی بجانب رابعه کردی و گفتی ای سر پوشیده و
سیده هذا من حرارات قلبک یعنی ای مستوره این همه گرمی از یک آه دل تست نقلست
حسن را گفتند که خلق با این انبوهی که بمجلس تو می آیند دلت خرم میشود گفت دل بکثرت خلق
شاد نشود اما اگر درویشی دلسوخته حاضر شود دل را بدان شاد شود نقلست که از او پرسیدند مسلمانی
چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در گورند پرسیدند که جنات عدن
چیست گفت درجه ایست از درجات جنات و قصریست از زر که در آن نیاید الا پیغمبران یا صدیقی
یا شهیدی یا سلطان عادلی گفتند طبیبی که بیمار بود دیگران را چون علاج کند حسن گفت شما سخن
من بشنوید که علم من و صحبت من شما را سود دارد و بی عملی من شما را زیان ندارد و گفتند ای امام
دلهای ما خفته است که سخنهای تو در وی اثر نمیکند چکنیم گفت کاشکی خفته بودی که خفته را چون
بجنبانند بیدار شود دلهای شما مرده است که هر چند میجنبانی بیدار نمیشود نقلست که از او پرسیدند
که قومی اند که در سخن چندان ما را می ترسانند که دلهای ما از خوف پاره پاره میشود این روا باشد
گفت اگر امروز با قومی صحبت دارید که شما را می ترسانند در فردای قیامت ایمن باشید بسیار بهتر از
آنکه با قومی صحبت دارید که شما را مشغول و ایمن گردانند و فردای قیامت بخوف و فزع در مانید

باب سوم

گفتند قومی نشسته‌اند مجلس تو می‌پایند که سخن تو بشنوند و بر او اعتراض کنند و در تو عیب جویند گفت
بسیکه طمع فردوس اعلی و قرب حضرت حق تعالی دارد هرگز طمع سلامت از کسان نمیکند هر چه میخواهند
بگویند که ما را پروای این خلق نیست نقلست که مردی در مجلس حسن درآمد و گفت ای امام شما ما را
خوابناک کنید قوم را که ما را بحق دعوت میکنید و بیدار کنید میخواهند حسن گفت شیطان از ما فری
ابلیس است الا دوران زوید که میخواهد که حلقه در راه ایشان بسته گردد تا در امر معروف و نهی از منکر
بر خود به بندیم گفتند یا امام مؤمن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش کرده
ای حسد کند ولیکن چون رنجی از سینه بر نمی‌افکند تا او را ضرر نرساند نقلست که جناب
حسن ابن علی علیه السلام را امر بدیع بود که هیچ آیتی از قرآن از لفظ مبارک آن جناب نشنیدی فریاد
کردی و خود را بر زمین زدی روزی حسن بنزد مجلس آن جناب حاضر بود آن مرد همان دستور
میزدی و فریاد میکرد حسن او را گفت که اگر آنکه تو بکنی میتوانی که منع کنی و بار از حسن بار
از تو بر نمیز آتش ... در معاملات خود بنه و مار آید به منزل پس ... شب خود بگذارد و دار که
توانی که منع و خود را نگاه داری و بلی الصعقه من الشیطان این با بانگ از شیطانست که در
پدید حق آید تا تو را به این فریفته گرداند و از راه باز دارد نقلست که یک روز مجلس میگفت
در میان آن سخن بود که حجاج از در مسجد درآمد با سپاهی انبوه و شمشیرهای کشیده خلقی که ...
گفتند امروز حسن را بیازمائیم حجاج با چنان صلابت درآمد و بنشست و حسن ... ولی التفات
و از آن سخن که میگفت بگشت تا سخن را تمام کرد خلق گفتند الحق حسن ... حجاج بر خواست
دست حسن بگرفت و بر روی مردم عرضه کرد و گفت انظروا الی الرجل که بعد از وفات حجاج
بخواب دیدند در عرصات قیامت ... گفت آن مطلعم که موحدان ... و این
را آن گفت که در حال نزع میگفت الهی ... که ... غفاری و اکرم الاکرمینی
که همه خلق میگفتند ... که مرا فرو خواهی گذاشت ...
بیامرز و بدان ... فعال لما یرید این سخن بحسن رسید گفت آن خبیث ... اری
آخرت را نیز خواهد برد نقلست که جناب شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام به بصره درآمد و جهاد ...
بر سر آن بسته تا سه روز فرمود که همه منبرها بشکستند و منبرها را منع کرد و به مجلس حسن درآمد
و از فرو رسید

بحق از سینه نیفکند او را ...

فعال لما یرید

۸

شیخ حسن بصری

و از وی پرسید که تو عالمی یا متعلم حسن گفت همه کلام ما سخنی که از حضرت پیغمبر علیه السلام شنیده
باز میگوئیم آن جناب را خوش آمد و او را منع نفرمود و گفت این جوان شایسته بود پس برفت حسن
دانست که آن جناب که بود از پیش فرود آمد و از پی آن جناب رفت تا به آب آن رسید گفت ای مولای من
از برای خدای مرا طهارت کردن بیاموز جائی است که آن را باب الطشت خوانند طشتی آورد
تا آن جناب حسن را وضو ساختن آموخت و برفت نقلست که یکبار در بصره چنان قحطی سالی
بود و چند هزار خلق برفتند باستسقا و منبری نهادند و حسن بر منبر فرستادند تا دعا کند
گفت اگر میخواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید و چندان خوف بر وی غالب بود
که چون نشسته بودی گفتی که مگر در پیش جلاد نشسته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی و در زاری
عظیم در نشسته بود نقلست که روزی مردی را دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت مجلس محمد بن کعب
قرظی بودم وی نقل کرد که کسی باشد از مؤمنان که بشومی گناه چندین هزار سال در دوزخ عذاب
حسن گفت کاشکی حسن از آنها بودی که بعد از چندین هزار سال بیرون آید نقلست که
انجیل میخواند که آخرین کسی که از دوزخ بیرون آید از امت بعد از چندین هزار سال باشد
بگریست و گفت کاشکی حسن ... بودی نقلست که حسن شبی در خانه میگریست گفتند این گریه تو
از چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آن میترسم که مبادا بی علم و قصد من کاری رفته باشد
یا قدمی بخطا جائی نهاده باشم گفت که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گوید که برو
که تو را بر درگاه ما قدری نیست نقلست که روزی حسن بر بام صومعه خود چندان بگریست که آب
از ناودان روان شد و بر مردی از راه میگذشت بر جامه وی چکید گفت آیا این آب پاک است
حسن گفت بشوی که این آب چشم عاصی است نقلست که یکبار بجنازه رفت چون مرده را
دفن کردند و خاک راست نمودند حسن بر سر آن خاک بنشست و چندان بگریست که خاک
گل شد و گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا گور است و اول آخرت گور چه مینازید
بعالمی که آخرش اینست و چرا نترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما اینست ای اهل
غفلت کار اول و آخر خود بسازید پس جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه
همراه شدند نقلست که یک روز بگورستان بگذشت با جمعی گفت در این گورستان مردانی اند

قرظی

باب سوم

که بیش ایشان بهشت بهشت فرو نیاید ولیکن چندان حسرت با خاک بردن ایشان آنچه است که اگر ذره
ازان حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هیبت فرو ریزند نقلست که در حال کودکی معصیتی
رفته بود هر گاه که پیراهنی نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی پس چندان گریستی
که بیهوش شدی وقتی عمر عبد العزیز نامه باو نوشت که مرا نصیحتی کن چنانکه پیوسته اقتدا بدان کنم و آن
امام خود سازم حسن در جواب نوشت که چون خدای با تست بیم که داری و اگر خدای با تو نبود
امید از که داری وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که امروز آمد گیر که بازپسین روزهای تو باشد
او جواب نوشت که امروز آمد گیر که دنیا خود نبوده است بوده است و آخرت همیشه بوده وقتی ثابت
نامه بحسن نوشت که شنیده ام اراده حج داری میخواهم که در صحبت تو باشم حسن جواب نوشت که بگذار
که در ستر خدای تعالی زییم کاری کنیم که از یکدیگر عیب یکدیگر جدا آید و یکدیگر را دشمن گیریم نقلست که
وقتی سعید جبیر را در صحبت نصیحت میکرد گفت سه کار مکن یکی قدم در بساط سلاطین و حکام منه اگر چه بشفقت
دوم با هیچ زن در خلوت منشین اگر همه رابعه بود سوم هرگز گوش با مطربی مکن اگر چه درجه
گرداشته باشی که خالی از آفتی نبود مالک دینار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت
مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت روزی بامداد برخاستم که نماز جماعت
روم بدر مسجد حسن گفتم در بسته بود صدای حسن را شنیدم که دعا میکرد و قومی آمین میگفتند گفتم
مگر یاران در مسجدند زمانی صبر کردم تا صبح طالع شد دست بدر نهادم در بگشادم در مسجد رفتم حسن را
دیدم تنها نشسته متحیر بماندم چون نماز بگذاردم قصه با او بگفتم گفت خدای را مرا ازین قصه آگاه کردی
با کسی مگوی در هر شب آدینه پریان می آیند پیش من و با ایشان علم میگویم پس دعا میکنم و ایشان آمین میگویند
نقلست که هرگاه که حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی که اجابت همی بینم بزرگی گفت با حسن بحج میرفتیم
ما را تشنگی روی نمود بر سر چاهی رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت من در نماز شوم شما آب خورید پس او در
نماز شد ما بسر چاه رفتیم آب بسر چاه آمده بود آب خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد پنهان آب بچاه فرو شد حسن
گفت خدای را استوار نداشتید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی یافت و ما را
بقسمت داد با ما بخوردیم دانه او زرین بود بمدینه بردیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم
نقلست که ابو عمرو که امام قرائت بود تعلیم کردی و قرائت آموختی روزی کودکی امرد خوب صورت بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو

بدو شیرم

در وی بنظر

شیخ حسن بصری

در وی بنظر خیانت بنگریست از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در وی افتاد بی قرار شد
بنزدیک حسن آمد و حال خود باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج بگذار چون فارغ شوی
بمسجد خیف رو پیری بینی در محراب نشسته وقت بروی ضایع مکن بگذار تا فارغ شود پس از وی بگوی تا دعا کند
ابو عمرو همچنان کرد در گوشه مسجد بنشست پیری با هیبت دید که خلقی گرد او نشسته چون زمانی
مردی در آمد با جامهای سپید پاکیزه خلق پیش او باز آمدند و سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون
وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز با آن مرد برفتند آن جای خالی ماند پیش او رفتم و سلام کردم
و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم آن پیر غمناک شد و سر در پیش افکند لختی سر بر آورد و بگوشه
چشم در آسمان نگریست هنوز سر در پیش ننهاده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت من از
شادی در پیش پای او افتادم پیر گفت ترا من که نشان داد گفتم حسن گفت چون حسن امام باشد او را رسوا کند و پرده ما را در
ما نیز او را رسوا کنیم و پرده او را بدریم پس گفت آن مرد را دیدی که بعد از نماز پیشین در آمد و پیش از همه برفت
با جامهای سپید گفتم دیدم گفت آن حسن بود هر نماز پیشین بدینجا آید و نماز پیشین به بصره کند
پس گفت هر که چون حسن امامی دارد از ما چرا دعا طلبد نقلست که حسن همسایه داشت آتش پرست
شمعون نام هفتاد سال در گبری قدم زده بود و آتش پرستیده بود روزی بیمار شد حسن را گفتند همسایه را
دریاب حسن بعیادت او شد او را دید از دود سیاه شده حسن گفت ای شمعون بترس از خدای تعالی که
همه عمر خود را در آتش پرستی بسر برده در این آخر اسلام آور باشد که بر تو رحمت فرماید شمعون گفت مرا سه چیز
از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را بد میگویید و شب و روز او را طلب میکنید دوم آنکه میگویید
مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سیم آنکه میگویید که دیدار خدای تعالی میسر است و امروز همه
آن میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت اینکه تو گفتی نشان آشنایان است پس اگر مؤمنان
چنین میکنند تو چه میگویی ایشان بیگانگی خدای مقر اند و تو همه عمر در آتش پرستی بسر برده تو که هفتاد
سال آتش را پرستیده و من که نپرستیده ام هر دو را بسوزد و حق تو ندارد اما اگر خدای خواهد آن
آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد اکنون بیا تا ما هر دو دست خود را در آتش کنیم تا ضعف آتش
و قدرت حق را مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و مقدار ذره بیدا نشد بیک موی او تغیر شمعون
چون آن حالت بدید متحیر گشت و دیدن گرفت حسن را گفت اکنون تدبیر من چیست گفت اگر مسلمان

آنکه

باب سوم

شوی شمعون گفت اگر تو خطی بدهی و ضمانت کنی که حقتعالی مرا عقوبت نکند ما ایمان آورم حسن خطی نوشت
شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره بر این خط گواهی نویسند حسن فرمود تا بزرگان بصره بر آن خط
گواهی نوشتند پس در حال شمعون اسلام آورد و بسیار بگریست پس حسن را وصیت کرد که چون من
وفات کنم بفرمای تا مرا بشویند و تو مرا بدست خود در خاک نه و این خط را در دست من نه که حجت من
خواهد بود این بگفت و جان بداد او را بشستند و حسن او را بدست خود دفن کرد و آن خط در دست او نهاد
چون شب در آمد حسن همه شب در این اندیشه فرو رفت که این چه بود که من کردم من خود غرقه‌ام دیگری را
چون دست گیرم در این اندیشه بخواب فرو شد شمعون را بخواب دید تاجی بر سر و حله در بر خندان
و خرامان در مرغزار بهشت میگشت حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه پرسی که میبینی که حقتعالی
مرا در جوار رحمت خود فرود آورد و آنچه از لطف و جود در حق من فرمود که در صفت و عبارت نگنجد
اکنون تو از ضمانت خود بیرون آمدی بستان این خط خود را که مرا بدان حاجت نیست چون حسن بیدار شد
آن خط در دست خود دید شادمان شد و گفت الهی معلوم است که کار تو بعلت نیست جز محض فضل
بر در که تو که گبر هفتاد ساله را بزبان یک کلمه او را به مقام قرب خود راه دهی سوی حضرت خود
مومن هفتاد ساله را از عطا و احسان خود چگونه محروم فرمایی نقلست که حسن چندان انکسار و تجرد
داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله میگذشت سیاهی را
دید که با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید در خاطر حسن بگذشت که آیا این مرد از من بهتر است
شرع حکم آورد که هرگز از من بهتر نبود علامت آنکه زنی با قرابه نهاده و می آشامد در این اندیشه بود که
کشتی گران بار در رسید و در جای غرق شد هفت تن در آن کشتی بودند آن سیاه از جای جست و
خود را در آب انداخت و شش تن را از آب بیرون آورد پس روی بحسن کرد و گفت ای امام مسلمانان
اگر تو از من بهتری برخیز و یک تن را خلاص ده من شش تن را خلاص دادم حسن عاجز بماند پس آن
سیاه گفت ای امام مسلمانان این زن که میبینی مادر منست و در این قرابه آبست که می بینی
خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم شد که هنوز کوری حسن در پای او فتاد
و بسی عذر خواست و بسیار بگریست پس دانست که هنوز از امتحان در نرفته که او گماشته حق
بود گفت ای سیاه چنانکه این قوم را از دریا و هلاکت خلاص دادی مرا نیز از دریای
بیدالله

شیخ حسن بصری

از دریای پندار و عجب خود خلاص بخش گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان شد که همه را
بهتر از خود دانستی و هیچ موجودی را ظن بد نبردی و گستاخی نکردی تا وقتی سگی بر او بگذشت
حسن گفت الهی مرا بدین سگ برگیر که سگی معاف خواهد بود از سوال گفته که مگر سگ از تو بهتر است گفت
اکنون آری اگر آنگاه من از عذاب و حساب بگذرم شاید از فضل حقتعالی از او بهتر شوم و اگر گرفتار باشم
بعزت خدا که او از صد چون من بسی بهتر است نقلست که حسن گفت از چهار کس عجب داشتم
کودکی و مخنثی و مستی و زنی گفت چگونه بود گفت روزی کودکی را دیدم چراغی در کف داشت و بود
آورد گفتم ای کودک این چراغ از کجا در گرفتی در حال باد بر چراغ دمید و خاموش گشت گفتم آنگاه
گفت تو بگوی که کجا رفت تا من بگویم که از کجا آوردم مرا این سخن عجب آمد و روزی دیگر در راه مخنثی بر من
افتاد من دامن از وی در چیدم روی بمن کرد و گفت ای شیخ دامن از ما در مچین که حال ما هنوز پیدا نشده است
خدای داند که خرحال کار ما چون شود مرا این نیز عجب آمد و روزی مستی را دیدم که در میان وحل
افتاده بود و افتان و خیزان حرکتی مینمود گفتم ای جوان قدمهای ثابت دار تا نیفتی گفت ای شیخ تو قدم
ثابت دار با این همه دعوی که داری زیرا که اگر من بیفتم مستی باشم لغزیده آلوده برخیزم و بکوشم
و اینکاری سهل باشد اما تو بر افتادن خود بترس که اگر بیفتی برخاستن تو بس مشکل باشد این سخن در دلم
اثر عظیم کرد و روزی عورتی بغایت صاحب جمال با سر و روی برهنه از شوهر خود بشکایت می‌آمد
که با اضطرابی عظیم من گفتم ای زن سر در خود بپوش آنگاه سخن بگوی گفت ای شیخ من از دوستی
مخلوق چنانم که از خود بیخبرم و اگر مرا آگاه نمیکردی همچنان با سر و روی برهنه ببازار میشدم
تو با این همه دعوی در دوستی خالق چه بودی اگر بپوشیده‌ای من ندیدی این سخن نیز در دلم
بغایت موثر افتاد نقلست که اعرابی در پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد حسن گفت صبر دو گونه است
یکی بر بلا و مصایب و یکی بر چیزها که حقتعالی از آنها منع فرموده و چنانکه حق صبر بود بیان کرد
عرب گفت من هرگز زاهدتر از تو ندیدم و نشنیدم حسن گفت ای عرب زهد من با جمله آن
جهت رغبت است و صبر من از جهت جزع عرب گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من بشورید
گفت حسن گفت صبر من بر بلا و بر طاعت ناطق است بر ترسیدن من از آتش دوزخ و این
عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبتی است با آخرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت

باب سی ام

صبر آنکه سر فوت است که نصیبهٔ خود از ایشان برگیرد تا صبر بر حق را بود از غرض محبت با آن حضرت
نه امتی خود را از آتش دوزخ دور هر که صبر بر حق را بود از غرض خلاص با او نه وصول خود اندر جنات
بهشت و چون کسی را در محبت محبوب قدم در راه درآید در قدم اول بباید از خود و نصیبهٔ خود
بگذرد و چنان در کلیت معشوق مستغرق و فانی شود که سر موئی از وجود خود خبردار نبود و خود را
از استیلای محبت معشوق بکلی فراموش نماید در آن حال او را که محب توان خواند والا بجز آن مالک
همه نصیبهٔ خود طلب است و عین خودپرستی است و گفت همنشینی بدان مردم را بدگمان کند در حق
بحر
نیکان و گفت اگر کسی مرا انجیر خوردن خواند دوست تر دارم که تا بطلب دنیا خواند و گفت حسد
که در خود ذره معرفت نیابی یعنی بکلی خود را در میان نبینی گفت بهشت جاودان در جنب حسد ذره نیست
بلکه بهشت بیلوکت و گفت چه خوب فردای قیامت هر بهشت بهشت کند آنچه صد هزار سال و یک سجده
از بهر آنکه حق سبحانه و تعالی بر ایشان بکلی فرماید اگر در جلال خود نگرند هیبت الهی شوند و اگر در جمال
لعوز
غرقه وحدت شوند و گفت فرق این است که حسنات و سیئات تو را با تو نماید و گفت هر که را
سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت است و هر که را خاموشی نه از سر فکرت است آن عین شهوت و
عبرت
غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت است آن عین لهو و لعب است و گفت در تورات است که هر که قناعت
کرد از خلق بی نیاز شد و هر که عزلت گزید بسلامت آمد و هر که شهوت زیر پای آورد آزاد گشت و هر که
از حسد دست بداشت مروت ظاهر شد و ثمره روزی چند صبر کرد برخوردار شد جاوید گشت و گفت پیوسته اهل
حق معاودت می کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس بزبان سرایت کند و گفت ورع را سه مقام است
یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه در رضا دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد
از هر چه خشم حق در آن بود سیم آنکه پیوسته قصد وی بکاری بود که رضای حضرت حق تعالی در آن
کار بوده باشد و گفت مثقال ذره از ورع بهتر از هزار هزار روزه و نماز و گفت فاضل ترین اعمال فکر است و
ورع و گفت اگر بدانی که در تو نفاق نیست از هر چه در روی زمین است شادتر باشی و گفت
خلاف ظاهر با باطن و خلاف دل با زبان از جمله نفاق است و گفت هیچ کس نبوده است از گذشتگان
بنم
و نبوده اند بعد از ایشان مگر آنکه بترسند که شاید منافق باشم و گفت هر که گوید من مؤمنم حقا
که مؤمن نیست بیقین که [illegible] و گفت مؤمن آنست که آهسته بود و [illegible]
بهائم [illegible]

شیخ حسن بصری

و هر چه بزبان او آید نگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و امام ظالم را و فاسق را
و گفت در کفارت غیبت بسنده است استغفار بشرط آنکه کلی بگواهی کند مسکین آدمی که راضی
بسرائی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عقاب و گفت جان فرزند آدم از تن مفارقت نکند
الا به سه حسرت یکی آنکه سیر نشده باشد از جمع کردن مال دنیا دوم آنکه نیافته بود آنچه او
امید داشته باشد سیم آنکه زاد آن راه ساخته باشد چنان راهی که در پیش او در راه است و گفت
کسی گفت ای امام فلان کس دنیادار در حال نزع است و جان میکند گفت بلکه او هفتاد سال است
که جان میکند اکنون از جان کندن باز خواهد رست تا کجا رسد گفت نجات یافتند سبکباران
و هلاک شدند گرانباران گفت بیامرزد خداوند تعالی قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود
ودیعت باز دادند و سبکبار برفتند گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
و عمارت کند آخرت را گفت هر که خدای را شناخت در کلیت او را دشمن گرفت و هر که دنیا را
بشناخت در عداوت او را دوست بداشت و گفت هیچ ستوری بدلگام تر از نفس تو نیست
اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است و گفت
بخدای که نپرستیدند بتان را مگر به محبت دنیا و گفت کسانی که پیش از شما بوده اند قدر این نامه
دانستند که خدای تعالی بدیشان فرستاده است در نامه تأمل کردندی و شب و روز بدان
کار کردندی و شما تلاوت مینمائید و بدان عمل نمیکنید و اعراب حروف آن درست میکنید و بدان
بارنامه دنیا می سازید و گفت بخدای که زر و سیم را هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای تعالی
او را خوار گرداند و گفت احمق آنست که چون ببیند قومی از پی او روان میشوند دل او بر جای
نماند گفت اگر قرآن رهی خواهی باید اول قرآن کردار تو باشد و گفت هر که سخن او [illegible]
[illegible] که سخن نو پیش او ران کهلفت برادران ما عزیزترند از زن و فرزند
زیرا که ایشان یار دین اند و زن و فرزندان یار دنیا و خصم دین گفت هر چه بنده بر خود و
پدر و مادر خود نفقه کند آن را حساب باشد مگر طعامی که در پیش مهمان و دوستان نهد گفت
هر نمازی که دل در وی حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود گفتند ای شیخ خشوع چیست گفت بیمی که
در دل ایستاده بود و دل آن را ملازم گرفته باشد [illegible]

باب سوم

بنماز جماعت نیامده و با کسی اختلاط نمیکند حسن نزد او رفت و گفت ای مرد چرا بنماز جماعت
نمی‌آیی و با مردم اختلاط نمیکنی گفت مرا معذور دار که مشغولم حسن گفت بچه مشغولی گفت
هیچ نفس از من بر نیاید که نه از حق نعمتی بمن رسد و نه معصیتی از من بحضرت او پس بشکر آن
نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن گفت همچنانی باش که تو بهتر از مائی حسن را پرسیدند
که هرگز ترا وقت خوش بجهت گفت روزی بر بام خانه بودم زن همسایه با شوهر خود میگفت که
قریب پنجاه سال است که در خانهٔ توام اگر بود و اگر نبود صبر کردم و در سرما و گرما زیادتی از تو طلب نکردم و نام
و ننگ تو نگاه داشتم و از تو بهیچ گله نبردم اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری را
گزینی این همه از برای آن کردم که تا همه من ترا ببینم و تو مرا بینی نه آنکه تو دیگری را بینی اکنون
میشنوم که بدیگری التفات مینمائی از سر آن تشنیع و اینک امام مسلمانان میبرم حسن گفت از استماع
این سخنان مرا وقت خوش شد و آب از دیده من روان گردید طلب کردم این معنی را در قرآن
نظیری یافتم این است گفتم که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک حق تعالی میفرماید
کای بندهٔ من همه گناهانت عفو کنم و از تو در گذرم اما اگر بگوشهٔ خاطر بغیر من گروی میلی کنی
و دولت بخش حضرت ما بدیگری التفات نمائی هرگز ترا نیامرزم نقلست که یکی از او پرسید که
چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که در دریا باشد و کشتی او شکسته و او بر روی تخته پاره مانده باشد
گفت صعب باشد گفت حال من چنان بود نقلست که روزی عید برجمعی گذشت دید
که بازی میکردند و میخندیدند گفت عجب دارم از کسی که میخندد و دانشت را از حقیقت حال خود
خبر نه نقلست که در مناجات گفتی الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا فرستادی صبر نکردم
صبر کردم بلا از من نگرداندی و بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی الهی از تو چه آید جز کرم
چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و هرگز از عمر خود نخندیده بود در حال نزع میخندید و می
گفت کدام گناه و جان بداد بزرگی او را بخواب دید گفت ای حسن در حالت نزع بخندیدی از نزع
آن خنده و آن کلمه چه بود گفت آوازی شنیدم از درگاه حضرت حق تعالی ای ملک الموت او را
سخت بگیر که هنوز یک گناه مانده است مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان تسلیم کرد
و آن شب که حسن وفات کرد بزرگی بخواب دید که درهای آسمان گشاده بود و ندا میرسید که
حسن بصری

شیخ مالک دینار

که حسن بصری بجوار رحمت حق سبحانه و تعالی رسید و حق سبحانه و تعالی از او راضی بود رحمة الله علیه

باب چهارم در ذکر شیخ مالک دینار رحمة الله علیه

آن همدم هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راشدین آن مقتدای راه دین آن سالک اطوار
مالک دینار رحمة الله علیه مصاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و او را کرامات و ریاضات
مشهور است نقلست وقتی مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند اهل کشتی از وی کرایه خواستند
مالک گفت ندارم او را چندان بزدند که بیهوش شد پس بار که بهوش آمد او را بسیار زدند و پای
او را گرفتند که بدریا اندازند دل مالک بدرد آمد آهی بکشید و آب از چشم مالک روان شد
در حال ماهیان دریا سر بر آوردند در دهان هر یک دیناری در پیش مالک نهادند مالک دست دراز کرد
دیناری بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون این چنین دیدند در پای مالک افتادند و عذر خواستند
پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب او را مالک دینار گفتند
و سبب توبهٔ او آن بود که او مردی صاحب جمال بود و مال بسیار داشت و مدتی در دمشق بود و
میخواست که تولیت مسجد جامعی که معویه در دمشق ساخته بود بوی دهند که او را مال بسیار است
با این همه در آن مسجد اعتکاف نمود و یکسال بریا عبادت میکرد چنانکه هر وقت که او را
دیدندی در نماز بودی و او پیوسته با خود میگفتی که انت منافق تا یکسال بریا چنین بود شبی بیرون آمد
و بطرب مشغول شد و او در میان ایشان بربط میزد چون یاران او در خواب شدند او در میان بربط
تا وقت سحرگاه آوازی شنید که یا مالک ما لک ان لا تتوب ای مالک چه بوده است ترا
که توبه نمیکنی چون آن بشنید بمسجد برگشت متحیر با خود گفت یکسال است که عبادت بریا و نفاق
کردی و شرم نداری اکنون بهتر از آن نیست که حق را باخلاص عبادت کنی و شرم داری پس با حق تعالی
نیت راست کرد و توبه کرد و آن شب با دلی صافی در کمال خضوع و خشوع عبادت کرد روز دیگر مردمان
بمسجد آمدند و با هم گفتند که این مسجد خللها میبینیم متولی ضرورست که تعهد کند پس همه بر
مالک اتفاق کردند و گفتند هیچکس در تولیت مسجد اولی تر از آن نیست پس پیش مالک رفته و گفتند
باشفاعت آمده‌ایم تا تو تولیت این مسجد قبول کنی مالک در حال در مناجات آمد و گفت الهی
یکسال حضرت ترا بریا عبادت میکردم امید تولیت مسجد میداشتم هیچکس در من نظر نکرد اکنون که دل بحضرت

باب جهاد

تو دارم و یقین درست کردم که بجز حضرت تو را نخواهم کسی را فرستاده تا این کار در کون
من نگذارد بعزت تو که نخواهم پس از مسجد بیرون آمد و در کار آمد و گاه بشکر
نقلست در کوچه توانگری بود و مالی بسیار داشت چون وفات کرد دختری داشت صاحب
جمال آن دختر پیش ثابت بنانی رفت و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت و عبادت
حقتعالی یاری دهد ثابت مالک را گفت مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده‌ام و زن از جمله دنیاست
و مطلقهٔ ثلاث را در نکاح نتوان آورد نقلست که روزی مالک در سایه دیواری خفته بود جمعی بر او
بگذشتند دیدند که ماری شاخ نرگسی در دهان گرفته و مگس از روی مالک میراند نقلست که مالک

نرگس

با دهری مناظره افتاد و سخن در میان ایشان دراز گشت آخر اتفاق کردند که هر دو دست در آتش برند
هر کدام بسوخت او بر حق است و دیگری باطل چنان کردند دست هیچکس نسوخت چنانکه گفتند هر دو بر حق‌اند
مالک دلتنگ شد و بخانه آمد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی الهی هفتاد سالست که قدم در راه تو
نهادم تا آخر کار با دهری برابر گردیدم هاتفی آواز داد که ای مالک تو ندانستی که دست تو دست دهری را
حمایت کرد اگر دست دهری در پناه دست تو نبودی دیدی از آتش آنچه دیدی نقلست
جوانی مفسد بود در همسایهٔ مالک و مالک پیوسته از وی در رنج بودی و صبر مینمودی تا روزی جمعی
از دست او شکایت آمدند پیش مالک مالک برخاست و پیش آن جوان رفت و آن جوان عظیم جبار
بود و متکبر مالک را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا منع تواند مالک گفت ما با سلطان
بگوییم او گفت سلطان رضای من فرو نگذارد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با کریم رحیم
توان گفت جوان گفت آن حضرت هم از آن کریم‌تر است که مرا بگیرد مالک درماند و بیرون آمد
روزی چند برآمد و فساد آن جوان از حد بگذشت دیگر بار جمعی آن شکایت آمدند مالک عزم کرد
که باز برود آن جوان را منع کند در راه که میرفت آوازی شنید که از دوست ما دست بدار مالک
حیران شد و پیش آن جوان رفت جوان چون او را بدید گفت ای زاهدی مالک گفت این بار نه آمده‌ام تا ترا
خبر کنم و بترسانم که چنین آوازی شنیدم جوان آن سخن بشنید رقت کرد و گفت اکنون که
چنین است هرچه دارم در راه او نهم پس هرچه داشت از املاک و مال در راه حق بذل کرد و
روی بصحرا نهاد و دیگر کس او را ندید مالک گفت که بعد از مدتی او را در مکه دیدم خون جلالی شده

هلاکه

وجان او

۱۳

شیخ مالک دینار

و جان او بلب رسیده و پوست کشیده که آن حضرت فرموده است محبت دوست رفتم بر در دوست و هرچه
رضای حضرت دوست طلب کردم و میدانم که رضای دوست در طاعت اوست پس توبه کردم که تا تمام
دوران معاصی نکنم نقلست مالک وقتی خانه بکرایه گرفته و همسایه او جهودی بود و محراب خانه

حضرت

مالک بر در سرای جهود واقع شده بود جهود مبرزی ساخته و نجاست کانه مالک را از آن نجاست
محراب او را نجس میکرد و مالک هیچ نمیگفت و صبر میکرد مدتی برآن حال برگذشت روزی
آن جهود بیامد در پیش مالک و گفت ای مالک تو را از مبرز من رنجی نیست گفت هست اما
تغار و جاروب نهاده‌ام و همه روزه آنرا پاک میکنم و میشویم جهود گفت از بهر خدای چه
و این همه رنج بچه جهت قبول میکردی مالک گفت از حضرت پروردگار ما چنین حکم است که
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای را چنین
دشمن چنین است و هرگز فریاد نکند و صبر کند پس در حال جهود بر دست مالک مسلمان شد نقلست
که سالها شدی که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی و هر روزه روزه داشتی چون شب شدی
بدکان طباخ آمدی و نان بخریدی و گرد کردی وقتی بیمار شد و آرزوی گوشت در دل او
پدید آمد چند روز صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت و سه پاچه
بخرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگرد خود را فرستاد در عقب او که ببیند که مالک
چه خواهد کرد زمانی برآمد شاگرد گریان بازآمد و گفت مالک رفت تا بجایی رسید که پاچه را از
آستین برآورد و دو سه بار ببوئید و گفت ای نفس بیش از این نرسد پس آن نان و پاچه بدرویشی داد
و گفت ای تن ضعیف من این رنج که بر تو میرسد از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن
باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آن نعمت را زوال نبود و پیوسته گفتی ندانم
چه معنی است این سخن را که جهد میکنم گوشت نخورد عقل او مقدار نقصان بپذیرد و من سالیست که
گوشت نخورده‌ام و عقل من روز بروز زیادت میشود نقلست که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد
الحاق که خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما که هر روز
خرما میخورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد روزی آرزوی خرما در نفس او پدید آمد و او نفس را منع
میکرد و میگفت ای نفس بسته تو با این آرزو نرسانم تا شبی در خواب دید که خرما بخورد

و نفس را از بند بر ماند چون آن خواب بدید نفس فریاد بر آورد مالک گفت ای نفس ... که یک
هفته روزه گیری یا هر شب را تا صبح قیام داری و به شب چیزی خوری و نه روز تا تو را بدین آرزو بر
پس نفس راضی شد و یک هفته روزه گرفت و شبها را به قیام گذرانید بعد از یک هفته مالک
به بازار شد و خرما گرفت و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد به پدر که ای پدر جهودی خرما
خریده است و در مسجد رفت تا بخورد پدرش گفت جهود در مسجد چه کار چون آمد نظر کرد مالک را
دید در پای مالک افتاد که عذرخواهی کرد که در کار جهود و ترسا کودک شما را نشناخته است از سر نادانی گفت
او را عفو کن مالک چون بشنید آتش در جانش افتاد دریافت که کودک را آن زبان از غیب است
گفت الهی خرما ناخورده نامم جهود نهادی بر زبان طفل بیگناهی اگر بخورم خرما بخورم تا تن چه خواهی
کرد بعزت تو که هرگز نخورم نقلست که شبی آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین گرفت
و بر بالایی رفت و نظاره میکرد میدید که مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی میسوختند و گروهی
میجستند و گروهی رخت میکشیدند مالک گفت آن شد و گفت فردا قیامت چنین خواهد بود
جای خلق نجا المخففون و هلک المثقلون نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت
لقن کردم ... بود کلمه شهادت بر وی عرضه کردم و چندانکه جهد کردم که بگوید ده
یازده پس گفت یا شیخ پیش من کوهی آتشین است هرگاه قصد کلمه شهادت میکنم آتش قصد من میکند
گفت از پیشه او پرسیدم گفتند مال بر باد دادی و پیمانه کم دادی نقلست که جعفر بن سلیمان گفت با مالک
بمکه بودیم چون لبیک اللهم لبیک آغاز کرد بیفتاد بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد پرسیدند
که سبب بیهوشی تو چه بود گفت ترسیدم که از حضرت ذوالجلال در حق عظمت و جلال جواب رسد لا لبیک
نقلست چون در نماز ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت
از کتاب خدا نبودی و بدین امر نفرمودی هرگز نگفتمی زیرا که نمی توانم بگویم که حضرت
تو را می پرستم و پس و چه نفس خبیث را میپرستم و میگویم که از حضرت تو یاری میخواهم و
بدر این و آن میروم و از کس آن شکر و شکایت میکنم نقلست که در عمر خود همه شب بیدار بود
دختری داشت شبی گفت ای پدر آخر ساعتی بیاسای گفت ای عزیز پدرت از شبیخون قهر الهی میترسد
و نتواند که بیاساید از آنکه شاید از قضا بدرت خواب آید و او را خفته یابد نقلست مالک را پرسیدند

که یا مالک چگونه ای گفت نعمت حضرت حق تعالی میخورم و بندگی دشمن حق میکنم و فرمان شیطان
میبرم پس گفت اگر کسی بر در مسجد ندا کند که بدترین شما کیست بیرون آید هیچ کس از من
زودتر از مسجد بیرون نرود عبدالله مبارک چون این سخن او شنید گفت بزرگی مالک از این
جایگه بود و صدق این سخن را گفته است نقلست که زنی مالک را گفت ای مرائی مالک گفت بیست سال است
که مرا کسی بنام خود نخوانده الا تو نیک دانستی که من چه کسم و گفت تا خلق را شناخته ام باک
ندارم که کسی مرا مدح گوید یا ذم کند و گفت همنشینی که ترا از او فایده دینی حاصل نشود صحبت
او را بسر ... و گفت به پرهیزید از این ساحره یعنی دنیا که دلهای علمای ظاهر را سحر
کرده است و گفت هر کس حدیث گوید با مردمان را دوست تر دارد از حضرت احدیت و نصیب
... در صفات ... و گفت ...
... که ... و ... را از ... میرد و ... عمر ...
... و نظاره حکمت و نعمتهای حضرت ... الکا. کران ... صبر کند ...
شکسته شود یعنی صبر چندین باید که بوده باشد و گفت در توراة است که حقتعالی میفرماید که
شوقناکم فلم تشتاقوا یعنی شما را مشتاق کردانیدیم مشتاق نشدید ...
و گفت خواندم در بعضی از کتب منزله که حقتعالی ... حضرت ... از ... تعظیم نعمت
که ... آنست که ... است از ...
اذکرکم چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم ... از آنکه ... از ... لکم ...
شما را اجابت کنم و گفت در توراة خوانده ام که حضرت حقتعالی میفرماید ... الصدیقان
متنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی است عظیم و در آخرت جزای جزیل و گفت
در بعضی از کتب منزله است که حقتعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین عقوبت او
آن باشد که حلاوت و لذت ذکر و مناجات خود را از دل او ببرم و گفت هر که شهوت
در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن و ... او فارغ باشد نقلست که یکی در آخر عمر
از او وصیتی خواست گفت راضی باش همه اوقات بکارسازی که کار تو میسازد تا از غم
و اندوه برهی نقلست که چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید پرسید که حضرت ...

حقتعالی با توبه که گفت بجوار رحمت حق رسیدم با همه گناه، اما بسبب حسن ظنی که بخداوند داشتم مرا
رحمت فرمود و عفو کرد. بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را و دید که مالک دینار و محمد واسع را که
به بهشت میبرند و مالک پیشتر در بهشت شد گفت پرسیدم که محمد واسع که عالم تر بود سبب تقدم
مالک بر او چیست گفتند از آن است که محمد واسع در دنیا دو پیراهن داشت و مالک را
یک پیراهن بود و السلام

باب پنجم در ذکر شیخ محمد واسع رحمة الله علیه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن اهل روش کامل محمد واسع رحمة الله علیه
در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم را یافته
در طریقت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب زدی و خوردی و
گفتی هر که بدین قناعت کند از همه خلق بی نیاز بود و در مناجات گفتی الهی تو مرا گرسنه
داشته میداری چنانکه دوستان حضرت خود را گرسنه میداری بچه یافتم که حال من چون حال دوستان
حضرت تو یافتم و گاه بودی که از گرسنگی بخانه حسن بصری رفتی و در آنچه یافتی بخوردی چون حسن بخانه
آمدی بدان بسیار شاد و مشعوف شدی. و گفت خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه
و در آن حال از حضرت احدیت راضی و شاکر باشد. و گفت سعی کنید که پادشاه باشید در دنیا و آخرت یعنی
در دنیا زاهد و قانع باشید و بهیچکس طمع نکنید چون چنین شوید لاجرم غنی گردید و پادشاه باشید و بروز
مالک دینار را گفت نگاه داشتن زبان از خلق سختتر از نگاه داشتن درم و دینار است. و یکروز پیش قتیبه
ابن مسلم آمد با جامه صوف قتیبه گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب نگوئی گفت
اگر گویم از حضرت دست گله کرده باشم نقل است که یکروز پسر خود را دید خرامان گفت ای پسر هیچ میدانی
که تو کیستی مادرت را بدویست درم خریدم و من که پدر توام از من بدتری در میان خلق خدای نیست
این خرامیدن تو از چیست. یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش در کاهش
و گناهش در افزایش است. و در معرفت چنان بود که سخن او است ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه
یعنی هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی را در آن چیز دیدم. از او سؤال کردند که حضرت حقتعالی را
میشناسی ساعتی سر بزیر افکند پس سر برآورد و گفت هر که حق را بشناخت سخنش اندک شد و
تحیرش دائم گشت. و گفت سزاوار است کسی را که خدای تعالی بمعرفت حضرت خود او را عزیز گردانیده باشد که
هرگز از

قتیبه بن مسلم

که هرگز از دست ندهد. جای حقتعالی بغیر باز نگردد و بهیچکس باز نپردازد. و گفت صادق و مؤمن حقیقی آن است
که خوف و رجاء او برابر بود بمضمون خیر الامور اوسطها رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب ششم در ذکر شیخ حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبه عزت آن صفی پرده وحدت آن صاحب یقین بی گمان آن ملکوت گزین
بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه کرامات و ریاضات شاهی داشت در ابتدا
توانگر و مالدار بود و با خلق معاملت داشتی و گاه گاه بمجلس حسن بصری شدی تا آنکه درد این حدیث
در دل او پیدا شد و او را آرام نبود پس منادی کرد که هر که را با حبیب چیزی میباید داد بیاید
و خط خود باز ستاند. جمله آمدند و خطوط خود باز گرفتند و آنچه مال و اسباب و اوضاع که
داشت همه را بیکدفعه در راه حق بذل نمود تا چنان شد که هیچ نماند الا بماند و چیزی و جوی که
پیراهن خود بوی داد دیگری بیامد و دعوی کرد چادر زن خود بدو داد که هر دو برهنه ماندند
پس بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت مشغول شد روزها از حسن بصری علم را
آموختی و شبها تا صبح عبادت نمودی و او را عجمی از آن گفتندی چون روزگاری برآمد زن
او بی برگ شد گفت نفقه میباید حبیب بعبادت مشغول بود چون شب بخانه رفتی زن گفتی چیزی
نیاوردی حبیب گفت آنکس که از برای او کار میکنم بسیار کریم است و از کرم او شرم دارم که از او
چیزی در خواست کنم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید هر ده روز مزد میدهم. پس هر روز
بصومعه میرفت و مشغول عبادت میبود تا ده روز تمام شد روز دهم با خود اندیشه کرد که امشب
که بخانه روم چه بگویم و در آن تفکر فرو شد حقتعالی از فضل خود ملکی را بصورت حمالی فرستاد
بدر خانه او با یک خروار آرد و دیگ مسلوخ گوشت و روغن و عسل و جوانی ماه روی با آن
حمال با سیصد درم زر با صره آن جوان و آن حمال بدر خانه حبیب آمدند در بکوفتند زن در را گشاد آن
چیزها بزن حبیب دادند آن جوان گفت این زر و این چیزها را خداوند کار فرستاده است و
فرموده که به حبیب بگوی که در کار افزاید تا ما نیز در مزد افزائیم این بگفت و برفت چون شب در آمد
حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه خود شنید متحیر شد زن پیش آمد و نوازش
نمود و گفت روزها کار از برای که میکنی که آنکس بسی کریم است و بسیار مهربان است با اکرام و شفقت

چنین و چنان فرستاده و پیغام چنین داده. حبیب بسیار بگریست و گفت عجب روزگاری که
با من این نیکی که اگر بیش از این کنم او خجل گردد. پس بیکلی روی از دنیا بگردانید و عبادت
حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة گردید چنانکه دعای او مجرب همگنان شد. نقلست
روزی پیرزنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او طاقت صبر نماند
از بهر خدای دعایی کن باشد که از برکت دعای تو باز آید. حبیب گفت هیچ سیم داری گفت که
دو درم دارم از او بستد و بدرویشان داد و دعا کرد گفت برو که پسرت آمد. آن
پیرزن هنوز بخانه نرسیده بود که پسر خود را دید فریاد برآورد که ای پسر من حال تو چگونه بود پسر گفت
ای مادر پیش از این بکرمان بودم استادم مرا بطلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بدکان
میرفتم ناگاه بادی درآمد و مرا در ربود آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه او رسان از برکت دعای
حبیب و از برکت آن دو درم صدقه. نقلست که حبیب را روز ترویه به بصره دیدند و روز عرفه بعرفات — روز ترویه
و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خرید به نسیه و بدرویشان داد و کیسه
بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون به تقاضا آمدندی او کیسه بیرون آوردی پر درم بودی
وام بگزاردی و در بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که پیوسته بپوشیدی
روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر راه گذاشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت
این عجمی پوستین اینجا رها کرده نباید که کسی بردارد آنجا بایستاد تا حبیب باز آمد و سلام کرد و گفت
ای امام چرا ایستاده‌ای حسن گفت نمیدانی که پوستین اینجا رها کنی کسی ببرد با که اعتماد کرده اینجا گذاردی حبیب
گفت با اعتماد آنکس که ترا بر نگاهداشت آن گماشت. نقلست که روزی حسن پیش حبیب آمد حبیب
قرص جوین و پاره نمک داشت پیش حسن نهاد حسن آن میخورد سائلی بیامد حبیب آن قرص جوین را
از پیش حسن برداشت و بسائل داد حسن گفت ای حبیب تو مرد شایسته‌ای اگر قدری علم داشتی به بودی
اینقدر بدانستی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت پاره بسائل باید داد و پاره باید
گذاشت حبیب هیچ نگفت ساعتی بر آمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره بریان و حلوا و نانهای — غلامی
پاکیزه و پانصد دینار در او نهاده در پیش حبیب بر پای گذارد حبیب در حال سیم بدرویشان داد و آن
و نان حلوا و بریان را در پیش حسن نهاد و با هم بخوردند پس گفت ای استاد تو نیک مردی اگر ذره
یقینی داشتی

شیخ حبیب عجمی

۱۶

اگر پاره یقین داشتی به بودی که علم با یقین نیکوست. نقلست که نماز شام حسن بصومعه
حبیب گذشت او قامت گفته بود و بنماز ایستاده حسن درآمد دید که حبیب الحمد را الهمد میگفت با خود
گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها بگذارد آن شب حق تعالی را در خواب دید پرسید که
الهی رضای حضرت تو در چیست فرمود که ای حسن رضای حضرت ما یافته بودی قدر آن ندانستی
گفت بار خدایا آن چه بود فرمود نماز از پی حبیب گذاردن که آن نماز بسی بهتر از جمله
نمازهای تو بود اما ترا از کجی عبارت اندیشه بود و از راستی نیت باز ماندی بس تفاوت است
از زبان راست تا دل راست. منقولست که یکبار حسن از حجاج بگریخت و در صومعه — کون
حبیب پنهان شد. حبیب را گفتند که حسن کجاست گفت در این صومعه چون در صومعه شدند
حسن را ندیدند حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند و بیرون شدند گفتند
آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که همیشه دروغ میگوئید حبیب گفت او برابر من در اینجا رفت
اگر شما او را نمی‌بینید مرا چه گناه. دیگر باره در رفتند و طلب کردند نیافتند قال صنعة الله — حبیب
کار پوشیده گشت که همچون بر آن ناظر شدند تا به سینه خصم را پهلوی حبیب نشستن قدرت بود آن
در این بیش ترسیدیم پس بیرون آمدند و رفتند بعد از آن حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب
حق استادی من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد سبب راستی من رستگاری یافتی
اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدمی حسن گفت چه دعا خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار
آیة الکرسی ده بار قل هو الله ده بار آمن الرسول پس گفتم الهی حسن را بحضرت تو سپردم با خبر
الهی نگاهش دار نعم الوکیل او را در حفظ حق نگاهدار. نقلست که روزی حسن بکنار میرفت بلب
دجله رسید حبیب نیز در رسید گفت یا امام چرا ایستاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت
یا استاد من علم از تو آموخته‌ام حق را استوار دار و غیر از حضرت را در خلوت سرای
دل هیچ راه مده و کارها بلا دان حضرت این نقاه پای بر آب نه و بگذر پس حبیب پای
بر آب نهاد و برفت حسن از ملاحظه آن حال بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت
او علم از من آموخته و حال مرا ملامت میکند میترسم که فردای قیامت هم در صراط
من همچنین فرو مانم پس حبیب را گفت این منزلت و یقین از چه یافتی حبیب گفت ای استاد

من پیوسته به تصدیق کار مشغولم و دل سپید میکنم و تو پیوسته در تزیین عبارات و الفاظ میکوشی
و کاغذ سیاه میکنی تفاوت از اینجاست حسن گفت آری علم من دیگران را منفعت دارد
و مرا نه اما از این مقالات کسی را گمان نیفتد که درجه حبیب بالای درجه حسن بود زیرا که در راه
حق هیچ درجه بالای درجه علم نیست و جهت این بود که از حضرت عزت فرمان در رسید به
مصطفی صلعم که قل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات در درجه چهارم است
از طریقت و اسرار و علم در درجه هژدهم بجهت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار
و علم از تفکر بسیار و در این باب حضرت رسالت مآب فرموده که تفکر ساعة خیر من عبادة
سبعین سنة و مثال این حال سلیمان است که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت از سلطانی که
دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش و طیور مسخر او و آب و آتش مطیع او و در بساط
چهل فرسنگ در هوا روان با این حشمت و زبان مرغان و گفت موران مفهوم او و
کار از عالم علم و اسرار است او را ندادند و موسی را دادند و سلیمان تابع حضرت موسی را
نقل است که حبیب را در خانه تاریک سوزنی از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست
بر چشم نهاد و گفت نه نه سوزن جز بچراغ باز نخواهم جست نقل است که سی سال حبیب را کنیزکی
در خانه بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک را آواز کن
گفت من خود کنیزک توام حبیب گفت که در این سی سال مرا زهره نبود که بجز آن
حضرت بچیز دیگر ذره التفات تمام از آن بتو نپرداخته ام نقل است که روزی در کوی نشسته
نشسته بود و میگفت آلهی هر که را با حضرت تو خوش نیست هرگز خوشش مباد و هر که را با حضرت تو
انس نیست هیچ کس انس مباد گفتند در کوی نشسته و دست از کارها برداشته بگوی که
رضای حضرت در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در آن نبود نقل است که هر گاه که
در پیش او قرآن خواندندی زار زار بگریستی او را گفتند تو عجمی و قرآن که نمیدانی گریه
از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است نقل است که خونی را بردار کردند و هم
در آن شب آن خونی را در خواب دیدند که در مرغزاری از بهشت خرامان و حلهای پوشیده گفتند
تو قتال بودی و این درجه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند و خون از من
روان شد

اسرار

مقبره

شیخ ابو حازم

۱۷

از من روان شد حبیب عجمی بر من بگذشت و بنظر شفقت از گوشه چشم در من نگریست و دعای
گفت این درجه و مقام از برکت دعای آن عزیز و توجه نظر اوست رحمة الله علیه والسلام

باب هفتم در ذکر شیخ ابو حازم مکی رحمة الله علیه

مخلص

آن مخفی متقی آن مقتدای مهتدی آن شمع جمع متقیان آن صبح صادقان آن قعر عیان
ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ بود و عمر دراز یافت
و ابو عمرو عثمان مکی در شان او مبالغتی عظیم دارند و سخن او مقبول همه دلها است
و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب عرفا بسیار است از جهت تبرک چند کلمه نقل کرده شد
و از بزرگان تابعین بود و بسیاری از صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره
و غیره نقل است که هشام بن عبد الملک از او پرسید که آن چیست که بدو نجات یابیم از این کار
گفت آنکه هر درمی که بستانی از جایی ستانی که حلال بود و بجایی خرج کنی که حق بود و گفت که
بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که در روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته باشد در
صحرای عرصات بر سر جمع بدارند و منادی کنند که بنگرید این بنده ایست که آنچه از حق حقیر
داشته بود دوست داشته او عزیز داشته و بکاره است او و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان
شاد شوی که نه در پس آن چیزی است که بدان غمگین شوی شادی صافی در دنیا نیافریده اند و گفت
اندکی از دنیا تو را مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیزها در دو چیز یافتم یکی آنکه
مراست دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه مرا نیست اگر جهد
بسیار کنم بدست من نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من دشوارتر بود که از اجابت محروم بودن
و گفت تو در روزگاری که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته و تو
در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار درمانده یکی سؤال کرد که مال تو چیست گفت
رضای خداوندی و بی نیازی از خلق و لاجرم هر که از خداوندی راضی بود از خلق بی نیاز
گردد و فراغت او از خلق تا جدی بود که روزی بدکان قصابی گذشت قصاب گفت گوشت
بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت تو را امان دهم گفت من خود را امان دهم
قصاب گفت از لاغری استخوان پهلویت بدید آمده است گفت گور را همین بس نقل است

که بزرگی گفت من اراده رفتن حج داشتم و مادرم مرا اجازت نمی‌نمود و من ملول بودم تا روزی
بگذشت ابوحازم شدم دیدم در خواب است زمانی در پیش بودم بیدار شد و گفت در این وقت
حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که فرمود او را بگویم که حق مادر نگاه دارد که ثواب آن بیشتر از
حج گذاردن [illegible] است من بمکه نرفتم و بازگشتم رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة

باب هشتم در ذکر شیخ عتبة ابن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام عتبة ابن الغلام
معتبر اهل الله بود و در روش عجب داشت و ستوده همه زبانها و شاگرد حسن بصری بود و قدم بکار در راه
میگذاشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب کرد و میگفت آیا این بچه یافت این مقام را
عتبه آواز داد که ای استاد تو سی سال است تا آن میکنی که میفرماید و من آن میکنم که میخواهد
و این اشارت بمقام تسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا بزنی صاحب جمال مبتلا شد
چون بر او نظر کرد ظلمتی در دلش پدید آمد که از شهوت آن حال بیدار شد پس بر دست حسن توبه کرد
تا چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد کردی و به آب نم دادی و به آفتاب
خشک کردی و هفته یکدانه از آن بکار بردی و پیوسته بعبادت مشغول بودی و گفتی از کرام الکاتبین
شرم دارم که هفته بیش از یکبار بطهارت خانه روم نقلست که عتبه را جایی دیدند بسیار در
یک جامه یک پیراهن و عرق از وی میریخت پرسیدند این چه حالت است گفت در ابتدا جمعی
مهمان من آمدند من از این دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردم تا دست بشویند هر گاه اینجا میرسم
از خجلت و تشویر چندین عرق از اندام من روان گردد اگرچه حلالی هم خواسته ام عبد الواحد
زید گفت هیچکس دانی که او بکلی مشغول نباشد و بکار خویش باشد گفت یکی را دانم که همین
ساعت در آید فی الحال عتبه درآمد گفتند در راه که را دیدی گفت هیچکس را ندیدم و راه او بر
بازار بود نقلست که عتبه هرگز هیچ طعام و شراب خوش نخوردی وقتی مادرش گفت ای فرزند
با خود رفق کن گفت با خود رفق میجستم روزکی چند اگر رنج کشیده شد لیکن جاوید در راحت
که شبها در سحرگاه که مناجات کردی میگفت الهی اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا دوست دارم
نقلست که روزی یکی پیش او آمد داد در سرداب بود گفت ای عتبه میگویند که تو را از حق [illegible] بر سینه
[illegible]

چیزی میخواهی تا بنمایم گفت بخواه آنچه خواهی گفت رطب تازه میخواهم و فصل زمستان بود
گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه نقلست که محمد سماک و ذو النون مصری پیش رابعه
بودند عتبه درآمد پیراهنی نو پوشیده میخرامید محمد گفت این چه رفتار است عتبه گفت
چگونه نخرامم که نام غلام جبار است این بگفت و در حال بیفتاد و جان بداد پس او را
بمهر دفن کردند رحمة الله علیه

باب نهم در ذکر رابعه عدویه رحمة الله علیها

آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن
شیفته قرب و احتراق آن نایبه مریم صفیه تاج الرجال رابعه عدویه رحمة الله علیها اگر کسی گوید که
زنی در صف رجال چرا روا بود گوییم خواجه انبیا صلی الله علیه وآله فرموده که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم
و اعمالکم بل ینظر الی قلوبکم و نیاتکم کار بصورت نیست بسیرت و نیت است و چون [illegible]
صلی الله علیه وآله یحشر الناس علی نیاتهم چون زن در راه حق مرد بود او را زن نتوان گفت
او را [illegible] که چون فردا در عرصات قیامت ندا در دهند که یا رجال نخست کسی که پای در صف رجال
نهد مریم بود کما قال المثنوی نظم نیست حق جز جان پاک [illegible] روح را با مرد و زن اشراک نیست نقلست
که هرگاه رابعه در مجلس حسن بصری نبودی حسن مجلس نگفتی و گفتی آن شربتی که از برای حوصله پیلان
ساخته ایم در سینه موران نتوان ریخت پس باید دانست که اینجا که این قوم اند مقام توحید
نه [illegible] وحدت اثر در توحید وجود من و تو کی ماند تا به مرد و زن چه رسد و ابو علی
فارمدی گوید که نبوت عین قدرت و عزت است مهتری و کهتری در وی نبود و ولایت نیز چنین بود
خاصه رابعه که در عهد خود در [illegible] و مقام معرفت و [illegible] معاملت عدیم النظیر بود
و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقلست آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پدرش چندان کهنه
نبود که او را در آن پیچند و چندان روغن نبود که ناف وی چرب کنند و چراغی روشن کند پدرش را سه دختر
بود و رابعه دختر چهارم بود او را رابعه از آن گفتند [illegible] زن او را گفت بدر همسایه رو و پاره روغن خواه
تا چراغی در گیرم و پدر رابعه عهد کرده بود که هیچگاه از مخلوق چیزی نخواهد از خانه بیرون آمد و دست
بر در همسایه نهاد و باز گشت و با عیال خود گفت که در بسته اند و باز نمی‌گشایند و در آن اندوه بخواب
فرو شد حضرت خواجه صلی الله علیه وآله را بخواب دید که او را فرمود غمگین مباش که این دختر که زاده است

هفتاد هزار کس از امت من بشفاعت او رستکاری خواهند یافت پس فرمود که بامداد برخیز و پیش عیسی زادان
امیر بصره رو و او را بگوی که رسول علیه السلام فرمود که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بمن بفرستی
و در شبهای آدینه چهارصد بار صلوات میدهی و این شب آدینه که گذشت از گزارش آن غافل ماندی
کفارت آن را چهارصد دینار حلال بمن ده. پدر رابعه چون بیدار گشت گریان شد برخاست و بدار
امیر بصره بشد و حکایت را بر کاغذی نوشت و بدست حاجبی داد و نزد امیر بصره فرستاد چون
امیر آن کاغذ را مطالعه نمود در حال گریان شد و گفت تا ده هزار درم بصدقه دادند بشکرانه که
حضرت رسالت پناه او را یاد فرمود و چهارصد دینار هم به پدر رابعه فرستاد و گفت میخواهم که در آیی
تا ترا زیارت کنم اما روا نمیدارم که همچون توئی با این منزلت که پیغام حضرت رسول را آورده ای
قدم رنجه فرمائی من خود با سر بخدمت تو شتابم و بمحاسن خاک آستانت را بروبم اما بخدای
بر تو که هر وقت احتیاجی بهم رسانی مرا اعلام کنی پدر رابعه زر را گرفت و بازگشت و صرف عیال کرد

نقلست چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش وفات کردند و در بصره قحطی عظیم پدید آمد و خواهران او
متفرق شدند و رابعه بدست ظالمی گرفتار آمد او را بچند درم فروخت خواجه که او را خرید بر
او رنج خدمت و مشقت بسیار میفرمود روزی رابعه در راه از نامحرمی میگریخت پایش بلغزید در افتاد
و بیفتاد و دستش بشکست پس در خاک روی بر خاک نهاد و گفت الهی غریبم بی پدر و مادر
و اسیر و دست شکسته و مرا از این همه هیچ غمی نیست الا که رضای حضرت ترا میخواهم و میدانم
که از این عاجزه راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مدار که فردا در جوار رحمت و قرب حضرت ما جاهت
خواهد بود که همه مقربان عالم بالا بتو نازند و بر مقام و درجه تو حسرت برند پس رابعه سر از خاک
برداشت و بخانه خواجه خود آمد و روزها همه روزه روزه داشتی و خدمت خواجه کردی و شبها را
تا صبح برپای ایستادی بنماز و مناجات مشغول بودی شبی خواجه او از خواب بیدار شد آوازی حزین
شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو میدانی که هوای دل من در موافقت
فرمان حضرت تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تو اگر کار بدست من بودی یک ساعت
از خدمت تو نیاسودمی ولیکن تو مرا زیر دست مخلوق فرموده اگر بخدمت تو دیر آیم از قصور و کم
حقی عذر من در پذیر این مناجات میکرد و میگریست خواجه نگاه کرد نوری دید که از سر او تا آسمان
معلق ایستاده و

رابعه عدویه

19

معلق ایستاده و همه خانه را روشن نموده چون آن حال بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت
چنین کسی را بخدمت خود مشغول داشتن نشاید بلکه ما را بخدمت او قیام میباید کرد چون
روز در آمد رابعه را بسیار بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم والا
مختاری رابعه دستوری خواست و بیرون رفت و بعبادت مشغول شد گویند در شبانه روزی هزار
رکعت نماز گذاردی و گاه گاه بمجلس حسن بصری شدی پس با زاهدی و در صومعه ساکن
بودی و عبادت مینمودی بعد از چندی روزی بعزم حج که فردی ببادیه نهاد خری داشت که
رخت خود بر او بار کرده بود در میان آن بادیه خرش بمرد کاروانیان گفتند تا رخت تو برداریم
گفت شما بروید که من بتوکل شما نیامده ام قافله برفت رابعه تنها ماند سر بر خاک نهاد گفت الهی
پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب و عاجز بیگانه خواندی پس در میان راه خرم را بمیرانیدی
در بیابان تنها بگذاشتی هنوز مناجات او تمام نشده بود که خرش برخاست رابعه بار
بر وی نهاد و برفت راوی گوید که پس از مدتی آن خر را دیدم میفروختند رابعه چون بمکه رفت
روزی چند در بادیه بماند و گفت الهی دلم گرفت من کجا میروم مرا آن کلوخ و خانه سنگی بکار
مرا جمال حضرت تو آرزوست حق تعالی بیواسطه بدل او خطاب فرمود که ای رابعه در خون هژده هزار
عالم میشوی ندیدی که موسی از ما دیدار خواست چند ذره بقدر سر سوزنی تجلی بر کوه افکندیم کوه
از هم متلاشی گشت

نقلست که وقتی بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید
که باستقبال او آمده رابعه گفت مرا رب البیت میباید بیت را چکنم مرا استقبال آن میباید که من تقرب
الی شبرا تقربت الیه ذراعا میباید کعبه را چه بینم مرا تمنای کعبه نیست جمال کعبه چه شادی کنم

نقلست که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید گفت دیگران
این راه را بقدم پیموده اند من بسر و دیده پیمایم در هر قدمی دو رکعت نماز گذاردی و رفتی
چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است که چشم مرا خللی رسیده باشد
آواز داد که چشم تو را خللی نیست اما کعبه باستقبال زنی رفته است که روی بدینجا دارد ابراهیم
از غیرت بشورید و گفت آیا آن که باشد تا رابعه را دید که عصا زنان می آید کعبه بجای
خویش قرار گرفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور و این چه کار و بار است که در جهان

افکنده. رابعه گفت تو شور در جهان افکنده که چهارده سال بپای آمد در یک گام تا کعبه رسید
ابراهیم گفت من در نماز بادیه را قطع کرده‌ام رابعه گفت تو در نماز بادیه را قطع کردی و من
در نیاز. پس رابعه حج بگزارد و زار زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعدهٔ نیکو داده و
بر مصیبت اگر حج قبول نبود بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم ده پس به بصره باز گشت و به عبادت
مشغول شد تا سال دیگر گفت اگر پارسال کعبه استقبال من کرد در این سال من استقبال
کعبه کنم چون وقت درآمد رابعه روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو می‌گردید تا به عرفات رسید
هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته اگر ما را می‌طلبی تجلی‌ای
تجلی کنیم که در حال بگدازی رابعه گفت یا رب العزة این عاجزه را بدین درجه سرمایه نیست
اما نقطهٔ فقر می‌خواهم ندا رسید که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که در راه مردان
نهاده‌ایم چون سر مویی بیش نمانده باشد که به حضرت ما رسند کار برگردد و به فراق بدل شود
تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خود تا از زیر این جمله بیرون نیایی و از این هفتاد حجاب نگذری حدیث فقر
نتوانی کرد و لیکن بنگر رابعه بنگریست دریایی خون دید و بنهایت پر از خون دید که معلق در هوا
ایستاده. هاتفی آواز داد که این خون دل عشاق است که به طلب حضرت ما از خود گسسته و قدم
در راه نهاده‌اند و همه در منزل اول فرو شده‌اند که نام و نشان ایشان در دو عالم نیست رابعه
گریست و گفت یا رب العزة یک صفت از دولت ایشان به من نمای در حال عذر زنان بدید آمد هاتف آواز داد
که مقام اول ایشان این است که هفت سال به پهلو روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ
رسند هم به علت ایشان آن راه بر ایشان فرو بندند رابعه تافته شد و گفت الهی ما را
نه در خانه خود راه می‌دهی و در خانه خودم هم نمی‌گذاری یا در خانه خود آر یا در خانه خودم بگذار اقلی کاشانه بسر
فرو نمی‌آورم و جمال حضرت تو می‌خواستم اکنون خود را شایستهٔ خانه تو نمی‌یابم این بگفت و سر
بر خاک نهاد و چندان گریست که بیهوش شد پس چون بهوش آمد به بصره باز گشت و در صومعه
معتکف شد و به عبادت مشغول گردید. **نقل است** که وقتی دو شیخ به دیدن رابعه آمدند و گرسنه بودند
با خود گفتند هرچه او بیاورد حلال باشد چون بنشستند رابعه را دو قرص جوین بود
گفت این دو قرص چگونه پیش دو بزرگ نهد آن نهاد در حال سائلی آواز داد رابعه آن دو قرص
از پیش

حج

نفقه

دیده و دل

۲۵

دو قرص را از پیش ایشان برداشت و به سائل داد ایشان را عجب آمد که این چه حرکت بود چون ساعتی برآمد کنیزکی
بیامد و طبقی نان گرم در دست رابعه نهاد رابعه بشمرد هجده نان بود گفت باز بر که خاتون تو را غلط افتاده
کنیزک باز پس برد خاتون او دو نان دیگر بر او افزود باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود پیش ایشان
نهاد در حال ایشان بکار بردند و گفتند یا رابعه حکمت چه بود رابعه گفت چون شما آمدید دانستم که گرسنه
خواهید بود شرم کردم که دو قرص نان جو پیش شما نهم چون سائلی آواز داد گفتم الهی تو فرموده‌ای
که یکی را ده عوض دهی در راه رضای تو بسائل دادم هجده نان کنیزک آورد دانستم که خاتون او
در شمارهٔ نان اشتباه کرده پس فرستادم چون بیست نان تمام فرستاد قبول کردم. **نقل است** که شبی در صومعه
بسیار نماز کرده بود خستگی بر او غالب شد چشمش در خواب شد از غایت شوق و استغراق بی‌آرام
او رفت و خبرش نشد پس دزدی درآمد و چادرش را برگرفت خواست که بیرون رود راه نیافت
چادر را جای خود نهاد راه یافت دیگر بار چادر برگرفت راه ندید همچنین چند نوبت مکرر شد
تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چندین سال است که خود را
به ما سپرده ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره که چادر او برد خود را مرگان ای طرار
که اگر او خفته است دوست او بیدار است. **نقل است** که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان
و بز کوهیان و سایر وحوش گرد او برآمده بودند و در روی او نظاره می‌کردند و با هم حکایت می‌کردند
که این شنیده‌ست از خوی حیوان پاک : بر ز عشق و شنو حمش هر تاک : ناگاه حسن بصری پیدا شد
همه بگریختند حسن چون آن بدید بشورید و متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس
دارند رابعه گفت امروز چه خورده گفت پیازه رابعه گفت تو پیه ایشان خورده‌ای چگونه از تو نگریزند
نقل است که وقتی رابعه را بر پشت خانه حسن گذر افتاد و حسن بر بام خانه خود چندان گریسته
بود که آب چشمش از ناودان روان شده بود بر رابعه چکید تفحص کرد تا چه آبست چون معلوم شد گفت
یا حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم خویش را نگاه دار تا اندرون تو دریایی شود
چنانکه اگر در آن دریا دل را جویی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن دشوار
سخت آمد و هیچ نگفت. **نقل است** که روزی حسن رابعه را دید که بر لب فرات نشسته حسن در حال
سجاده بر روی آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز گزاریم رابعه گفت ای استاد

چون در بازار دنیا چیزهای آن را عرضه دهی چنان باید که ابنای جنس تو از آن عاجز باشند پس رابعه
سجاده در هوا انداخت و گفت یا حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده باشیم پس گفت
رابعه خواست که دل حسن بدست آورد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهیی بکند و آنچه من کردم
مگسی بکند کار از این هر دو بیرون است نقل است که حسن گفت یک شبانروز در پیش رابعه بودم و سخن طریقت و
حقیقت در میان ما میرفت که نه بخاطر من گذشت که مردم و نه بخاطر او گذشت که زنم آخر الامر چون
برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلص نقل است که حسن شبی با یاران پیش رابعه رفتند و رابعه
بی چراغ بود و ایشان را چراغ می‌بایست رابعه بر سر انگشت خود بادی دمید تا صبح از انگشت او چراغ
می‌افروخت نقل است که رابعه وقتی به حسن سه چیز فرستاد پاره‌ای موم و سوزنی و مویی و گفت یا حسن
چون موم باش خود را میسوز و عالمی را از شعاع خود منور میدار و چون سوزن برهنه باش و پیوسته
کار میکن چون این دو کار آوری آنگاه چون مویی باش تا کارت باطل نشود نقل است که حسن روزی
رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجود وارد بود اینجا وجود کجاست که من از آن
خودم از خود فانی و باو باقیم چون نیستم و از آن اویم در سایه حکم او خطبه از او باید خواست
حسن گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدان که همه یافتنیها گم کردم در وی نقل است
حسن گفت ای رابعه او را چون دانی رابعه گفت یا حسن تو چون دانی ما بیچون دانیم نقل است که رابعه
گفتند که حسن میگوید اگر در جنت یک نفس از دیدار حق محروم مانم چندان زاری و گریه و سوز و زاری
نمایم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن بس نیکوست اما اگر در دنیا چنان باشد
که اگر یک نفس از ذکر حق غافل باشد همان ماتم و گریه و زاری در وی پدید آید نشان آنست که
در جنت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنان است نقل است که رابعه را گفتند حضرت عزت را
دوست داری گفت من چنان در محبت آن حضرت از خود فانی شده‌ام که از این بجز یادی نمانده مثنوی
بر من از هستی من جز نام نیست ❁ در وجودم غیر او را کام نیست ❁ گفتند شیطان را دشمن میداری
گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی‌پردازم نقل است که یک شب حضرت رسالت صلی الله علیه و آله را
در خواب دید که آن حضرت فرمود یا رابعه مرا دوست داری گفت یا رسول الله کی باشد که حضرت تو را
دوست ندارد ولیکن محبت حضرت احدیت مرا چنان گرفته و از خود فانی ساخته که محبت غیری را نپردازم تا چه
رسد بغیر

تا چه رسد بغیر نقل است که از رابعه پرسیدند از معنی محبت گفت محبت از ازل درآمد و به ابد بگذرد
و در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت از او درکشد آخر بحق باز گشت و از او این
عبارت ماند که یحبهم و یحبونه گفتند تو آن را که پرستش میکنی می‌بینی گفت اگر ندیدمی نه پرستیدمی
نقل است که رابعه دایم گریان و نالان بودی گفتند چرا اینقدر میگریی گفت از قطیعت میترسم
چون با او خو کرده‌ام مبادا که در وقت مرگ از حضرت بی‌نیازی آوازی آید و از کمال استغنای
حضرت ندا آید که ما را نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که در محنت شاکر شود
چنانچه در نعمت و راوی گفت گفتند که اگر گناهکار توبه کند قبول شود گفت آری ولیکن چگونه توبه کند
مگر خداوندش توبه دهد و از فرط رحمت و احسان قبول فرماید تا او توبه ندهد نتوان کرد گفت ای بنی آدم از دیده
بحق منزل نیست و از زبان بدان حضرت راه نیست و سمع شاه راه گوینده گان است
و دست و پای ساکنان حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید چون دل بیدار گشت او را
بحضرت یار حاجت نباشد و خود را فارغ دارید پس گفت دل بیدار آنست که در معشوق گم شود و از حق
فارغ نبود و مقام الفناء فی الله او را حاصل آید و گفت استغفار بزبان کار دروغگویان است
و گفت اگر خود پشیمانی توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج هستیم زیرا که از حق مینی گناهی بدتر و گناه به حکم رب نظم
داده نه گذشته را راهی دگر است ❁ زانکه هشیاری گناهی دیگر است ❁ اگر صبر مردی بودی کریم بودی ثمره معرفت
روی بحضرت او آوردن است و در گفت حضرت مزاحمت نبودن است گفت عارف آنست که دل خواهد از حق
دل بهر کسی در حال بخدای باز دهد تا در قبضه او محفوظ ماند و در ستر آن حضرت از خلق محجوب بود
صالح مری رحمه الله علیه در مجلس وعظ گفتی که هر که در حق کوبد عاقبت بر او باز شود روزی رابعه
حاضر بود گفت تا کی گویی که باز خواهد شد هرگز بسته بوده است تا باز شود صالح گفت عجبا مردی جاهل
و ضعیفه دانا نقل است که روزی رابعه گدایی را دید که میگفت وا اندوها رابعه گفت بگو وا بی اندوها
که اگر اندوهگین بودی زهره نبودی که نفس زدی نقل است که وقتی رابعه یکی را دید عصابه
بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند رابعه گفت عمرت چند سال است گفت سی
گفت در این سی سال تن درست بوده یا رنجور گفت تن درست رابعه گفت هرگز در این سی سال عصابه
شکر بستی اکنون برنجوری عصابه شکایت بسته نقل است که وقتی چهار درم بکسی داد که گلیمی بخر

آنچه گفت که ظلم بسیار باشد یا سیده گفت درم بازده باز گرفت و در حله انداخت و گفت چون کلیم تا جزوه
نعره بزد که نقلست که در فصل بهاری در خانه بود و پیوسته سر بر زانوی تفکر داشت خادمه او گفت
ای سیده فصل بهار است از خانه بیرون آی تا آثار صنع الهی بینی رابعه گفت تو درون آی تا صانع
بینی پس گفت شغلنی جلوة الصانع عن مشاهدة الصنع نقلست که وقتی جمعی او را دیدند که نالیده بود گفتند
بر تو علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته نالان و بیقراری گفت آری علتی دارم ولی در درون سینه
هیچ طبیب را بآن علاج نتوان نمود مرهم جراحت سینه ما وصال حضرت دوست تعالی
میسر نباشد که فردای قیامت از فضل کرم حضرت مقصود برسم شعر عاشقی بیدار است از زاری بیمار خود صادق شد
نقلست که یکبار هفت شبانه روز روزه داشت و شب هیچ نخفت در شب هشتم گرسنگی و ضعف بروی غالب شد
نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه کسی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغی
در گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزه آب آورم روزه بگشایم چون کوزه بیاورد چراغ
بمرده بود خواست که شربتی آب خورد تاریک بود کوزه از دستش بیفتاد و بشکست رابعه آهی کشید که بیم آن بود که همه
خانه بسوزد و گفت الهی این چیست که با این بیچاره عاجز میکنی آوازی شنید که هان ای رابعه اگر میخواهی همه
نعمت دنیا را بر تو وقف کنم اما اندوه خود را از دلت باز گیرم که اندوه حضرت و نعمت دنیا در یک دل
جمع نشود ای رابعه تو را مرادیست و حضرت ما را مرادی مراد ما با مراد تو با هم جمع نشود رابعه گفت
گرایست که بیهوش شد پس گفت چون این خطاب از حضرت شنیدم چنان دل از دنیا منقطع کردم
و امید کوتاه کردم که در هر نماز گفتم این نماز باز پسین نمازهای من خواهد بود و چنان از خلق
ببریده گشتم که چون روز شدی از بیم آنکه مرا مبادا از حضرت مشغول دارد و از غم خود باز دارد
پناه بعزت می بردم و گفتم الهی با آنها مرا چنان بحضرت حق مشغول دار که همه را فراموش کنم و کسی مرا
از حضرت تو مشغول نگرداند نقلست روزی جمعی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که
تو خدا را از برای چه پرستی گفت هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد ناچار از بیم آن میپرستم
دیگری گفت درجات بهشت انزل نیکو شگرف است و بسی آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بد
بنده بود که خداوند خود را از بیم یا بطمع عبادت کند گفتند زیرا که اگر دوزخ و بهشت نباشد
تو در بند خویشی نه در بند دوست ایشان گفتند یا رابعه تو چون می پرستی گفت ما را از این تمام
که در حضرت

۱۲

بس که از فضل بی منتهای خود دستوری داد تا او را یاد کنیم و پرستیم و محبت و معرفت حضرت خود را
در دل ارزانی داشته اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نباشتی کرد آیا از حضرت استحقاق آن ندارد که
بی واسطه ایشان او را عبادت کنند یا رب این کانون سینه من که چنان در محبت از حضرت مشتعل و فروزانست
که هفت طبقه دوزخ را بیک شرار خود بسوزاند و خود در هر لحظه هزار بار بسوزد و می میرد و باز از
فضل و عطای از حضرت حیات و زندگانی می یابد نظم شیخ میرم ز هجر رفتن تو زنده شوم بسحرگه از بوی تو
نقلست که بزرگی پیش رابعه رفت و جامه او را سخت خلق دید گفت یا رابعه بسیار کسان باشند که
اگر اندک اشارتی کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی طلبم که ملک
آفریده اوست پس از دیگری که در دست او عاریتست چگونه طلبم آن بزرگ گفت آفرین بادا بر
همت تو که در بلند همتی نیاید که وقت خود را بسؤال مشغول کنی نقلست که جمعی از پیران پیش او در آمدند
و گفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و کمر کرامت بر میان بسته اند هرگز پیغمبری زنی نبوده
تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت آری این همه هست اما منی و خود پرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زنی
سر بر نزده و هیچ زن هرگز مخنث نبوده و مخنثی و خود پرستی همه در مردان بدید که نقلست که رابعه
بیمار شد جمعی بعیادت او آمدند و پرسیدند که سبب بیماری تو چه بوده است گفت در سحرگاه دل را بجانب بهشت
میلی کرد حضرت دوست با من عتاب فرمود این بیماری از اثر عتاب اوست حسن بصری بعیادت او آمد گفت
خواجه دیدم از خواجگان بصره بر در صومعه رابعه کیسه زر در پیش نهاده و میگریست گفتم ای خواجه سبب گریه
چیست گفت از برای این عارفه فاضله که اگر از برکت وجود او نبودی همه خلق هلاک شدندی
بدره زری آورده ام بجهت تعهد او می ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت
چون پیش رابعه در آمدم پیغام آنکه بگفتم رابعه گوشه چشم در من کرد و گفت ای حسن کسی که
حضرت او را ناسزا میگوید روزی از او باز نمیگیرد کسی که جان من از محبت او پر است رزق از او باز گیرد
تا من حضرت او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال است یا حرام چون قبول کنم
ای حسن وقتی بروشنایی چراغ سلطان شکاف پیراهن خود بدوختم روزگاری دلم بسته ماند تا آنگاه که
دلم گشاده گشت خواجه را عذر خواه تا این دل تیره مرا در بند نکند نقلست که وقتی بزرگی بنزد رابعه
آمد خانه دید خراب ده هزار دینار بجهت او فرستاد گفت سرای ندارم به ملکیت بتو دادم رابعه گفت

سرای آمد و نشست اندکی مشغولیتی در دل پدید آمد که آن هزار دینار را بازپس داد سرای پسر فرستاد و گفت من
از این مشغولی بس آرزم مصر را نیم و بسنوائی در کنج سرای نقل است که عبد الواحد عامر گوید که من
و سفیان ثوری بعیادت او رفتیم از هیبت او سخن نتوانستیم گفت من سفیان را گفتم تو چیزی بگوی سفیان
گفت یا رابعه از حقتعالی درخواست کن تا این رنج بر تو آسان فرماید رابعه روی بدو کرد و گفت ای
تو مردی از اهل علم هستی چرا چنین گوئی ندانی که این رنج من که خواسته است نه آن حضرت خواسته است
سفیان گفت بلی گفت چون میدانی مرا میگوئی که از آن حضرت درخواست کنم بخلاف خواست او را
خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا
چنین سخنان گوئی بعزت حضرت که دوازده سال است که مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما در بصره
هیچ قدری نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و پروردگار من نخواهد این
کفر بود پس سفیان گفت یا رابعه من در کار تو سخن نمیتوانم گفت تو در کار من سخنی گوی رابعه گفت یا سفیان
تو نیک مردی اگر نه آن بودی که دنیا را دوست داری پس سفیان را رقت آمد و گفت خداوندا از
از من خوشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جوئی که تو از او راضی نه نقل است که مالک دینار
گفت وقتی پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزه شکسته و حصیر کهنه که از آن آب میخورد و بوریای کهنه
و خشتی دیدم که سر بر آن نهاده بودی گفت دلم بدرد آمد گفتم یا رابعه مرا دوستان توانگرند اگر اجازت
دهی برای تو از ایشان چیزی خواهم رابعه گفت ای مالک غلطی عظیم کردی روزی دهنده من و ایشان یکی نیست
گفتم بلی گفت روزی درویشان را فراموش کند بسبب درویشی ایشان و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری
ایشان گفتم نه گفت پس چون حال میداند چه حاجت که او را یاد دهیم چون آن حضرت چنین میخواهد ما نیز چنین
میخواهیم که او میخواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی رحمهم الله در پیش رابعه بودند
و در صدق و محبت سخنی میرفت حسن گفت صادق نیست در دعوی محبت هر که صبر نکند بر بلا و زخم مولای خود
شقیق گفت صادق نیست در دعوی محبت هر که شکر نکند بر بلا و زخم مولای خویش مالک گفت صادق نیست
در دعوی محبت هر که لذت نیابد از زخم و بلای مولای خویش رابعه گفت بهتر از این سخنان میباید گفت
گفتند اکنون تو بگوی گفت صادق نیست در دعوی محبت هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب و
مولای خویش و این عجب نباشد جائی که زنان مصر در مشاهده حضرت یوسف صدیق الم زخم نیافتند
اگر کسی از غلبه

۲۳

اگر کسی از غلبه محبت در مشاهده حضرت خالق و محبوب حقیقی بدین صفت باشد چه عجب نقل است که یکی
از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را عظیم
دوست داری که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی اما از این باز میگوئی که شکننده کالا خریدار بود اگر
از دنیا فارغ بودی به نیک و بد او را یاد نکردی که من احب شیئا اکثر ذکره یعنی هر که چیزی را
دوست دارد ذکرش بسیار کند نقل است که حسن گفت پیش رابعه رفتم در نماز دیگر او چیزی که خواست
بپزد گوشت در دیگ کرده بود چون آمدم گفت این سخنان خوشتر از گوشت پختن است دیگ را
همچنان رها کرد تا نماز دیگر بگزاردیم پس پاره نان خشک بیاورد با کوزه آب و بر دیگ رفت دیگ
بدون آتش بقدرت حقتعالی پخته شده در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی شده بود
که هرگز بر آن ذوق و لذت طعامی نخورده بودیم رابعه گفت بیمار نخواسته ام طعام چنانکه سائر از نماز
نقل است که سفیان گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز
میکردم وقت سحرگاه گفت بچه شکر کنیم حضرت را که ما را از فضل حق چنین توفیق داد که همه شب بیدار
بودیم پس گفت که فردا روزه داریم شکرانه را نقل است که در مناجات گفتی الهی کرم فردای قیامت بدوزخ
فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد و گفت الهی هر چه مرا از دنیا قسمت کرده
به بیگانگان ده و هر چه از عقبی قسمت کرده بدوستان ده که مرا حضرت تو کفایت است و گفت الهی
اگر ترا از بیم دوزخ میپرستم در دوزخ مرا بسوزان و اگر بامید بهشت میپرستم بهشت را بر من
حرام گردان و اگر از برای حضرت تو ترا میپرستم جمال باقی از من دریغ مدار نقل است که در سحرگاه
میگفت الهی اگر فردای قیامت مرا بدوزخ فرستی فریاد برآورم که حضرت ترا دوست داشته ام
با دوستان چنین کنند هاتفی آواز داد که لا تظن بنا ظن السوء یعنی گمان بد مبر ما که ترا در جوار
خود فرود آوریم و قرار دهیم گفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا و آخرت از جمله دنیا یاد حق است
زیادت لقای حضرت تو میخواهم آرزوی من اینست که از فضل حق حجاب منی مرا از پیش من
و مرا در بحر کلی جمال لایزال حضرت حق محو و مستغرق گردانی آرزوی من اینست دیگر تو هر چه
خواهی بکن و شبی میگفت پروردگارا دلم حاضر کن یا نماز بیدل قبول کن نقل است که چون
وفاتش نزدیک آمد همه بزرگان و مشایخ بر بالین او بودند ناگاه چشم باز کرد و گفت برخیزید و جای

و جایی که گنبدی برای رسولان حق نه همه بر خود بگشته و بیرون آمدند و در فراز کعبه آوازی که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بر زبانی بر آمد آوازی بیامد درون دیدند وفات یافته بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد و برفت و هرگز با حق گستاخی نکرد هیچ نخواست و نگفت مرا چنین کن تا چنان کن تا بدان رسید وفات او در ره خواب دیدند گفتی از منکر و نکیر گفت چون آمدند و گفتند من ربک گفتم بازگردید و حق را بگویید که را هزار هزار خلق سکینه که پادشاهان حضرت تو با این همه عظمت و جلال و چندین هزار خلق بر سر تو از فضل و رحمت خود فراموش نفرمودی که من که از همه جهان حضرت تو را دارم فراموش کی کنم نداری نگویند بمن که فراموشت کردم نقلست که محمد طوسی و نعیم طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بر سر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لا جهانیان که سر بهر سرای فخر فرو نیاوردم باز گوی که حالت بکجا رسید آوازی بگوش ایشان آمد که تو را بر آنچه دیدم فرض نیست رابعه سیار است اما مختصر کردم رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة

باب دهم در ذکر شیخ فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تایبان آن معظم نائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان از دو کون کرده اعراض ولی وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از عیاران طریقت و ستوده اقران و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت که همه دزدان و راه زنان بودند هر مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود ابدا بنهادی و هرگز از نماز جماعت دست بنداشتی و هر یک از یاران که نماز جماعت نکردی او را براندی روزی کاروانی عظیم می آمد و آواز دزد شنیده بودند مردی نقدی در میان آن کاروان داشت گفت بهتر آنست که در این بیابان نقد خود را جایی پنهان کنم تا اگر کاروان را بزنند این نقد مرا بماند بدان بیابان رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوشیده با تسبیح و سجاده گفت مردی نیکو باشد نقد بدو سپارم آنجا رفت و حال باز گفت فضیل اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و از دزدان برگشت کاروان

[illegible]

شرح قصه فضیل

نزد کاروان برگشت دزدان کاروان را زده بودند اینمرد چیزی که از کاروان مانده بود بستد و در بدان خیمه نهاد که امانت خود باز گیرد چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که در آن خیمه مال قسمت میکردند گفت آه که زر بدست خود بدزد دادم فضیل چون او را از دور بدید او را آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت از کجا می آئی و چه کار داری گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده برو بردار رفت و برداشت دزدی گفت کاروان نهار یاران فضیل را گفتند که ما در این کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این زر باز دادی فضیل گفت اینمرد بمن گمان نیکو برده و من نیز بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او را راست کردم تا حق تعالی هم گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و کالا بردند و به طعام خوردن بنشستند مردی از کاروان ایشان را گفت که مهتر شما کجاست گفتند با ما نیست گفت کجا گفتند بر کنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی نمیخورد گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پیش فضیل شد او را دید با خشوع و خضوع تمام نماز میگذارد صبر کرد تا فارغ شد پس سلام داد و گفت الضدان لا یجتمعان روزه و نماز و دزدی با هم چه کار دارد فضیل گفت قرآن خوانده گفت بلی گفت این آیت نخوانده که و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا مرد در کار او حیران ماند نقلست که چنان مروت و همت در طبع او بود که اگر در کاروان زنی بودی که آن کاروان بشکستی و متعرض آن زن نشدی و کسی را که مایه کمتر بودی از او چیزی نبردی و دیگران را هم هر یک بمقدار مایه و پایه چیزی بگذاشتی و همه میل به صلاح و تقوی داشتی و در ابتدا بر زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی انبوه جمع آمده بودند و از بیم فضیل بیدار نشسته بودند مگر حافظی را با جرت گرفته بودند و بر شتر نشانیده بودند تا از بر ایشان قرآن بخواند زیرا که شنیده بودند که فضیل قرآن را بسیار دوست میدارد و تعظیم میدارد القصه چون کاروان روان شدند نیم شب بود فضیل با یاران در کمینگاه نشسته بود حافظ این آیت میخواند آیه الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله یعنی آیا وقت آن نیامد که

این دل خفته شما بیدار گردد گفتی این آیت تیری بود که بر جان فضیل آمد چون آن بشنید حال
بودی بگردید و گریان شد و گفت آمد آمد بلکه از وقت هم گذشت پس سراسیمه و خجل و بیقرار روی به
نهاد جمعی از کاروان که در راه بودند بعضی به بعضی می‌گفتند که فضیل در راه است نتوان رفت فضیل گفت
بشارت شما را که فضیل توبه کرد و از شما می‌گریزد چنانچه شما از وی می‌گریزید پس فضیل می‌رفت و گریه می‌کرد
و کاروانیان را خوشنود می‌کرد تا همه را از خود راضی کرد مگر جهودی که در باورد بود هیچ گونه از او
خوشنود و راضی نمی‌شد آن جهود با یاران خود گفت وقت است که امروز بر او استخفاف کنیم پس آن
جهود فضیل را گفت اگر می‌خواهی که ترا بحل کنم آن تل ریگ را بردار و آن تلی بغایت بزرگ بود
فضیل شب و روز زنبیل می‌کشید و می‌گریست تا بادی سخت برآمد و آن تل ریگ را [illegible]
جهود چون آن بدید گفت من سوگند دارم که تا مال بدهی ترا بحل نکنم اکنون در زیر بالین من
کیسه زر است برگیر و بمن ده تا سوگندم راست شود فضیل دست دراز کرد و از زیر بالین
او کیسه زر برآورد و به او داد جهود گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد
و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درستم نبود که دین حق
کدام است امروز درستم شد از آنکه در توراة خوانده بودم که هر که بدل تائب شود و توبه
صدق بجا آورد دست بر خاک نهد خاک زر گردد او زر شود و من در زیر بالین خاک در کیسه
کرده بودم تا ترا بیازمایم اکنون معلوم شد که دین تو حق است و توبه تو صادق نقل است
فضیل یکی را گفت از بهر خدای مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من
حد راند آن شخص چنان کرد سلطان چون در سیمای فضیل نظر کرد او را از اهل صلاح دید
با عزاز تمام بخانه برگردانید چون فضیل بدر خانه خود رسید آواز از اهل خانه او شنید که
او را آزار کرده است مگر زخمی خورده است فضیل گفت آری زخمی عظیم خورده‌ام و بسی گریست بر جان پس
در خانه درآمد و زن خود را گفت عزم خانه خدای دارم اگر خواهی ترا آزاد کنم زن گفت
من هرگز از تو جدا نخواهم شد پس با هم بمکه رفتند و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید
و در مکه مجاور شدند و بعضی از اولیاء را در مکه دریافت و در مکه سخن بر وی گشاده شد
و مکیان بر او جمع شدندی و او ایشان را وعظ گفتی و روایات چنانچه ایشان بیان
نموده‌اند

۲۵ شیخ فضیل عیاض رحمه

بیان نموده‌اند نقل است که شبی هارون الرشید وزیر خود را گفت که امشب مرا پیش مردی ببر
که دلم از این طمطراق گرفته است تا که در صحبت او قدری بیاسایم وزیر او را بدر خانه
سفیان عیینه آورد و در بزد سفیان گفت کیست گفت خلیفه گفت چرا مرا خبر نکردی تا من
خود بخدمت او آمدمی هارون چون این بشنید گفت این آن مرد نیست که من می‌طلبم سفیان چون
بشنید گفت ایشان چو که شما می‌طلبید فضیل عیاض است پس بدر خانه فضیل رفتند
او مشغول به تلاوت قرآن بود و این آیت می‌خواند ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان
نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات هارون گفت اگر پند می‌طلبیم مرا از این کفایت است
یعنی این آیت اشارت است که پند شنیده‌اند که بدکرداری کردند ما ایشان را برابر کنیم با ایشان که نیکوکاری
کردند پس در بزدند فضیل گفت کیست وزیر خلیفه گفت فضیل گفت خلیفه پیش من چه کار دارد و من نیز با او چه کار دارم
مرا مشغول گردانید وزیر گفت اطاعت اولی الامر واجب است فضیل گفت مرا مشوش مدارید وزیر گفت
بدستوری در آییم یا بحکم فضیل گفت دستوری نیست اگر بحکم می‌آیید شما دانید پس بحکم در شدند
فضیل در حال چراغ بنشاند تا روی هارون نبیند هارون در تاریکی دست کرد دست بسوی فضیل و در
بدست فضیل آمد گفت آه این چه دست نرمی است اگر از آتش دوزخ خلاصی یابد و این بگفت
و در نماز ایستاد هارون در گریه آمد و صبر کرد تا از نماز فارغ گردید گفت آخر سخنی بگوی فضیل گفت
پدرت عم حضرت مصطفی بود و از آن حضرت درخواست که مرا بر قومی امیر کن آن حضرت فرمود
یا عم ترا امیر کردم بر نفس خود امیر کردم بدرستی که امارت خلق در روز قیامت موجب حسرت است
هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر بن عبدالعزیز را بخلافت بنشاندند سالم بن عبدالله
و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را پیش خود بخواند و گفت من مبتلا بدین کار شدم تدبیر چیست
یکی گفت اگر می‌خواهی که فردا ترا از عذاب نجات بود پیران خلق را چون پدر خود شمار و جوانان
ایشان را چون برادر و کودکان ایشان را چون فرزند و زنان را چون خواهر و مادر خود دار هارون گفت
زیادت کن فضیل گفت ای هارون دیار اسلام چون خانه تست و خلایق همه چون عیال تو اند
زیادت کن گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوئی کن با فرزندان پس گفت ای
هارون می‌ترسم از روی خوبت که با آتش عقوبت حق تعالی مبتلا گردد و زشت گردد پس هارون

زیادت کن و هارون های های میگریست فضیل گفت بترس از خنده حقتعالی و جواب خداوند را بساز
و اماده باش که در روز قیامت حقتعالی از یک یک خلق باز پرسد و انصاف از تو طلبد که اگر شبی
پیره زنی در خانه بینوا خفته باشد فردای قیامت در موقف عدل و حساب دامن تو
گیرد و با تو خصمی کند هارون از گریه چنان بیهوش شد که خبر نداشت وزیر گفت بس فضیل بس که
خلیفه را بکشتی فضیل گفت تو خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را کشته‌اید و من او را
میخوانم و بر کشتن همه حیات را رهنمایی میکنیم هارون را ازین سخن گریه زیادت شد و باز
سخن گفت که فضیل ازان تو را هامان میخواند که مرا فرعون میداند پس هارون فضیل را گفت
که تو را وام هست گفت آری دارم ولی وام حضرت خداوند است بر من و آن طاعت اوست که
در آن تقصیر کرده‌ام اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم فضیل گفت
زهی شکر و سپاس حضرت پروردگار را که مرا از نعمت خود بی نیاز فرموده و هیچ نعمتی ازان
حضرت ندارم تا با خلق گویم پس هارون بدره هزار دینار طلا پیش او برنهاد که این
از میراث مادر است فضیل گفت این همه پندهای من تو را هیچ سود نداشت در همان حال
ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیشه گرفتی من تو را به نجات و رستگاری میخوانم و تو مرا به بلا
می اندازی دگر آن بار ای من میگویم آنچه داری بخداوند آن ده بازده تو بدیگری که نمی‌باید
میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون برخواست و در بر هم زد هارون بیرون
و باز گفت آه او مرد عجب مرد بود اگر کسی تحقیق امروز فضیلست نقلست که روزی فرزند
کودک خود در کنار گرفته بود و التفات مینمود کودک گفت ای پدر مرا دوست داری گفت آری گفت
حقتعالی را هم دوست داری گفت آری گفت بیک دل دو دوست چگونه داشت دانست که این سخن
از غیرت حق بود که تعریضی است بر آن بشیمه کودک را بنهاد و بحق مشغول شد نقلست
که روزی در عرفات ایستاده بود و در خلق و تضرع و زاری ایشان نظر میکرد از او سوال کرد
که حال این خلایق چون بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان ایشان نبودی نقلست
که از او پرسیدند که مرد چه وقت در دوستی حقتعالی بغایت رسد گفت آنگاه که منع و عطا و
مدح و ذم و فقر و غنا و عزت و خواری همه پیش او یکسان شود گفتند چگونه در حق کسی خوا
شایسته نه بیند

توان

۲۶

شرح فضیل عیاض رحمه الله

شایسته نه بیند که پای بگوید گفت امید دارم که هرکه چنین بود هیچ بریک گوید بالای
او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت عقل تمام و گفت هر که در دنیا ریاست جست خوار شد و
ناتوانی تابع هستی و متبوع نباشی بشر حافی گفت که از فضیل پرسیدم زاهد بهتر یا رضا گفت
بجهت آنکه راضی است منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش و گفت اگر تو توانی که جایی باشی که
نشوید که هیچکس تو را نبیند و تو هیچکس را نبینی سخت عظیم نعمتی بود و گفت هر که از مردمان
وحشت بود دیگری از بلا دور گردد از سلامت دور است و گفت هر که از خداوند تعالی ترسد زبان او
لنگ شود و گفت چون خداوند تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیاری دهد و چون او را دشمن دارد
ندارد دنیا بر او فراخ گرداند و گفت اگر در میان آن هستی بنده همه عمل نیکو کند جمله آن
در کار آن اندوه همین کنند و گفت هر چیزی را زکوة هست و زکوة عقل اندوه طولانی است
داراین بود که حضرت مصطفی صلعم پیوسته در حزن و اندوه بود و گفت عجب بود که در بهشت گرید
و عجب تر آن بود که در دنیا که خندد و گفت چون خوف در دل ساکن شود حب دنیا ازان
دل بیرون برد و شهوات را بسوزد و گفت هر که از خدای تعالی بترسد جمله مخلوقات از او
بترسند و هر که از خدای نترسد لابد از همه چیز باید بترسد و گفت خوف و امید بنده
بر قدر علم بنده بود در زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده باخرت بود و گفت اگر دنیا
همه به بنده دهند در حالتی که حلال و بیحساب بود ننگ دارم از وی چنانکه خلق از مردار
ننگ دارند و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید آن خانه را دوستی دنیا گردانیدند
و جمله نیکوییها را جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا نمودند و گفت در دنیا در آمدن
آسانست اما بیرون آمدن و خلاصی یافتن دشوار است و گفت دنیا بیمارستانست و خلق در وی
چون دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان مشغول و زنجیر باشد و گفت بنداری که اگر آخرت از سفالی
باقی بودی و دنیا از زر فانی بایستی که همه رغبت خلق بسفال باقی بودی در حال آنکه دنیا نیست
مگر سفالی فانی و آخرت بیت الذهب باقی و گفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرت صد
چندان کم نکردند و گفت تو را فردا در قرب حقتعالی آن خواهد بود که امروز کم اختیار کنی و
خواه بسیار و خواه اندک و گفت مردمان که از یکدیگر برید بشنوند بیت ... و گفت

تکلف از میان برخیزد همه گستاخ و با یکدیگر توانند زیست. و گفت حق تعالی وحی فرمود بکوهها
که من در یکی از شما به پیغمبری از پیغمبران خود سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر نمودند و کوه
طور سینا که در خود بنظر حقارت نظر نمود و تواضع و فروتنی کرد لاجرم حق تعالی او را پسندید
و در وی با موسی سخن فرمود. و گفت هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست. و گفت
سه چیز مجوئید که هرگز نیابید عالمی که علم او بمیزان عمل او راست آید و عاملی که اخلاص او
با عمل او موافق بود و دوستی که از هر عیب و نقصان ظاهری و باطنی بری باشد. و گفت هر که با برادر
خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل او دشمنی بود حضرت حق سبحانه و تعالی او را لعنت کند و کور
و کر گرداند. و گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون بدانچه نمیکنند ریاست. و گفت
دست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود که ازین
دو خصلت پاک بود. و گفت اگر سوگند خورم که من مرائیم دوستتر دارم از آنکه بگویم که
مرائی نیم. و گفت اصل زهد راضی بودن است از حق سبحانه و تعالی در همه حال و سزاوارترین
بمقام رضا اهل معرفت حق اند. و گفت هر که خدایرا بشناسد بحق معرفت پرستش حضرت
او کند بقدر طاقت. و گفت معنی فتوت در گذشتن بود از برادران. و گفت حقیقت توکل
آنست که بغیر حق تعالی سر موئی امید ندارد و از غیر او نترسد. و گفت متوکل کسیست که واثق
بود بخدای و ظاهر و باطن در تسلیم حق بود. و گفت چون ترا گویند که خدای را دوست داری
خاموش باش زیرا که اگر گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی آری دروغ گفته باشی که فعل تو به
دوستان حق نماند. و گفت تا مرد را که در بتخانه رود و پاک بیرون آید و تا مرد را که
در کعبه رود و پلید بیرون آید. و گفت جنگ کردن با خردمندان آسان تر و خوشتر
بود از حلوا خوردن با بیخردان. و گفت هر که در روی فاسقی بخندد در ویرانی راه حق
سعی کرده باشد. و گفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن
و گفت در شناخت صفت آنکه هر چه از جهان فانی است یکی [illegible] ندیده و
نصیحت میکنند [illegible]. و گفت که حضرت حق سبحانه و تعالی فرمود که ای فرزند آدم
اگر تو مرا یاد کنی هر آینه من ترا یاد کنم و اگر فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که تو مرا

نترسد

نسخه فضیل ص

۲۷

که تو مرا یاد نخواهی کرد آن بر تست نه از من. و گفت خدای تعالی فرمود به پیغمبری که بشارت ده گناهکاران را
که اگر توبه کنند از فضل و کرم خود توبه ایشان را بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان
کار کنم همه را عذاب کنم. و گفت یکی گفت فضیل را که مرا وصیتی کن گفت أأرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار
نقلست که یکروز پسر خود را دید که دیناری می سنجید و آن شوخ که در نقش او بود پاک میکرد
گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر از ده حج و عمره. نقلست که یکبار پسر او را بول بسته بود
[illegible] دست برداشت و گفت [illegible] بحق دوستی من
ترا الهی ازین رنجش خلاصی بخش در حال شفا یافت. نقلست که سی سال کسی لب او را
خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم نمود و گفتند که مقری خوش خوانی
بود که گاهی پیش فضیل می آمد و قرآن میخواند روزی گفت او را پیش پسر من برید تا آیتی از قرآن
برای او برخوانید و وصیت کرد او را که زنهار آیت صفت قیامت و عذاب نخوانی که او را
طاقت نباشد اتفاقا مقری از سوره القارعه آیتی برخواند آن پاک زاده در حال نعره بزد و جان بداد. نقلست
که در آخر عمر خود میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم لحد و قیامت و دوزخ و صراط
در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک نیست که خوف ایشان از
خوف بنی آدم زیادت بود از کسی رشک دارم که از مادر نخواهد زاد. نقلست که در مناجات میگفت که
الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا برهنه و گرسنه تو این کردی با اولیاء خویش فرمائی من بکدام مرتبه
این حرمت یافتم و گفتی الهی از فضل خود بر من رحمت کن که تو بر من عالمی و قادر و از عذاب مرا نگاه دار
که بهمه رحیمی و کریمی. نقلست که چون وفات فضیل نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را وصیت کرد
که چون مرا دفن کنند ایشان را بکوه ابوقبیس بر و روی به آسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا وصیت کرد
که تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس فرمودی این زنهاریان را
بحضرت تو باز دادم چون فضیل را دفن کردند عیال همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در
حال امیر یمن با دو پسر خود آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید سخن معلوم شد گفت این دختران را
به پسران خود دادم در حال عماری ساز کرد و فرش دیبا جهت ایشان و مادر ایشان به یمن
برد و بزرگان یمن را جمع کرد و نکاح بست و هر یک را ده هزار دینار کابین قرار داد [illegible] ان الله

تمام اعقوب کسیم

زنهار

القارعه

کان الله له رحمه الله باب یازدهم در ذکر سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله رحمة واسعة کافة
آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه اسرار دولت و حکمت آن
پادشاه اقلیم اعظم سلطان ابراهیم ابن ادهم رحمة الله علیه متقی وقت خود و صدیق روزگار بود و
در انواع معاملات و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بزرگان بود و بسیاری
از مشایخ را دیده بود و شیخ العراق جنید گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ابن ادهم نقلست که روزی
ابراهیم در منزل ابوحنیفه درآمد اصحاب او بچشم حقارت در او نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا ابراهیم ادهم
اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت ابوحنیفه گفت بدانکه او دایم بخدمت حضرت خداوند مشغول است
و ما بکارهای دیگر مشغولیم نقلست که ابتدای حال او آن بود که او پادشاهی بود مستقر گشته و تختگاه سلطنت او
در بلخ بود و شوکت و جلالی زیاد داشت و پیوسته چهل گرز زرین و چهل گرز زرین در پیش و پس او می بردند و در
ایام سلطنت درد طلب الهی دامنگیر جان او شده بود و پیوسته خاطری حزین و دلی اندوهگین داشت شبی
بر تخت خفته بود نیم شب سقف قصر بجنبید آواز داد که کیست گفتند آشناست شتری گم کرده ایم میطلبیم گفت شتر
بر بام چگونه بود گفتند ای غافل تو خدای را در جامه اطلس و تخت زرین میطلبی این از شتر بر بام جستن
عجیب تر است از این سخن در دل او هیبتی پدید آمد و آتشی در جان او افتاد بسیار غمگین شد
و متحیر و متفکر بنشست چون روز دیگر که بار عام داد ارکان دولت هر یک بجای خود قرار گرفتند
خدم و حشم هر یک در پیش تخت او صف کشیدند ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچ کس را از
حشم زهره نبود که گوید تو کیستی همچنان آمد تا نزدیک تخت ابراهیم گفت چه کسی و چه میخواهی گفت در این
رباط فرود می آیم ابراهیم گفت این نه رباط است این سرای منست گفت این سرای پیش از تو از آن
که بود گفت از آن پدرم گفت پیشتر از او از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پس این رباط بود که
یکی آید و دیگری رود این بگفت و ناپدید شد ابراهیم از جای برخاست و در عقب او روان شد در
راه او را یافت او را گرفت که تو کیستی گفت من خضرم پس آتشی که در جان ابراهیم بود
بیشتر شد و شعله ور شد خواست تا خود را مشغول دارد گفت اسب زین کنید تا بصحرا بیرون روم تا
این حال بکجا رسد پس رو بصحرا نهاد و تفرج کنان میرفت ناگاه در آن میان از لشکر جدا افتاد
آوازی شنید که یا ابراهیم بیدار گرد پیش از آنکه بمرگت بیدار کنند از آن ندا حیرانی و اضطرابی

بیدار شو

درروانش

سلطان ابراهیم ادهم

درروانش راه یافت و خوفی در دلش پدید آمد و کشف زیادت گشت چون حضرت حق سبحانه و تعالی
میخواست تا کار او تمام شود بار دیگر همان آواز بگوش او رسید کشف بروی تمام شد و در ملکوت
بروی گشاده گشت و آتش عشق در دل و جان او شعله ور گردید پس شروع کرد به های های
گریستن و در مقام کرامت که جمله جامه و سلاح و اسب و یراق از اسب دید اشک ریزان شد پس
در حال قطع تعلقات نموده و خود را از تمامی علایق پاک مبرا داده رو از راه بیابان نهاد
چون قدری راه برفت شبانی را دید اسب و سلاح و یراق و کلاه زربفت مغرق و قبای
زربفت خود بوی داد و نمد و کلاه او را بستاند و گوسفندان بدو بخشید و رو بصحرا نهاد
جمله ملکوت بنظاره او آمدند و میگفتند زهی دولت پادشاه و سلطنت رسیده که پسر ابراهیم ادهم
نهاد جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت دیبای ابدی فقر در پوشید پس ابراهیم پاره در
بیابان بگشت و بگریست تا بحوالی مرو رسید و از آنجا به نشابور شد و در کنار غاری
نه سال در آن غار ساکن شد خداوند داند که در آن غار چه ریاضات و مجاهدات صعب کشید که
همگی عظیم و سرمایه ... باید مانند نه سال شبها در آن غار تواند زیست هر هفته روز پنجشنبه
از غار بیرون شدی و پشته هیزم که گرد کرده بود بدوش کشیدی و به نشابور بردی و فروختی و نیمه
بدرویش دادی و نیمه دیگر قوتی جهت خود تخصیص نمودی و نماز آدینه در شهر گذاردی و بغار برگشتی
و تا هفته دیگر از غار بیرون نیامدی نقلست که در زمستان شبی در آن غار سرمای سخت بود
و یخ نشسته غسل کرد و تا سحرگاه در نماز بود وقت سحرگاه از شدت سرما بیم بود که هلاک شود
در خاطرش گذشت که اگر آتشی بودی بدیدی در حال پوستینی بیاید و پشت او را گرم کرد چنانکه
اندکی چشمش در خواب شد چون صبح بیدار شد نظر کرد او را اژدهایی عظیم دید که پشت او را گرم میداشت
خوفی در دل او راه یافت گفت الهی تو او را بصورت لطف بمن فرستادی من بصورت قهر میبینم
طاقت ندارم در حال اژدها رخ برخاک مالید و برفت و ناپدید شد نقلست که چون مردمان از حال او
آگاهی یافتند از آن غار بگریخت و روی بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه
بزیارت آن غار رفت چندان بوی مشک استشمام نمود که گفت سبحان الله اگر این غار پر از مشک و عنبر
بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی چند در اینجا بوده است نقلست که چون ابراهیم از آن

نمدی پوشید

و تجلس

غار بیرون آمد در بادیه تنها بی زاد و راحله بر دین بود رسید و اسم اعظم بدو آموخت و بدان نام خدای را
بخواند و در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر من الیاس بود که اسم اعظم حق سبحانه و تعالی را تو آموخت
میان او و خضر سخن بسیار رفت و پیر او خضر بود که او را در این کار کشید بفرمان حقتعالی نقل است که ابراهیم
گفت چون در بادیه بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده
گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی هنوز بود پرسیدم که ای جوانمرد این چه حال است گفت ای ابراهیم علیک بالماء
والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک میا که رنجور گردی کس مبادا که بر بساط قربت گستاخی
و بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم و ترکستان بکشد و در حرم میکشد ای ابراهیم بدانکه
ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که با کس سخن نگوییم و بجز از خدا دیگر
اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از برای حضرت او کنیم و بغیر او التفات ننماییم چون از بادیه گذشتیم و
باحرام گاه رسیدیم ناگاه خضر بما رسید شاد شدیم و سلام کردیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما
که چنین کسی را استقبال ما بود در حال بجانهای ما ندا در دادند که ای کذابان و مدعیان
عهد این بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما برم
شما بریزم رایگان گواه آن که می بینی همه سوختگان این بازخواستند هلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری
پای در نه والا دور شو نظم داری سر ما وگرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما ابراهیم گفت
من حیران شدم و گفتم تو چرا رها شدی گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم تا پخته شوم
و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد نقل است که چهارده سال بادیه را قطع کرد
همه راه در نماز و تضرع بود چون نزدیک مکه رسید پیران حرم خبر یافتند و باستقبال او بیرون آمدند
ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد خادمان که پیش از پیران آمده بودند ابراهیم را
دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیک است که مشایخ حرم باستقبال او آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهید
از آن زندیق خادمان سیلی بر گردن او زدند که تو چنان مردی را زندیق میخوانی زندیق تویی
ابراهیم گفت من نیز همین میگویم که زندیق منم چون از وی درگذشتند با نفس گفت هان ای
نفس سزای خود دیدی تو میخواستی که مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خود
رسیدی پس بعد از آن چون او را بشناختند در دست و پای او افتادند و عذر بسیار خواستند

ابراهیم در مکه

ابراهیم در مکه ساکن شد او را یاران پدید آمدند و او پیوسته از کسب خود خوردی گاه هیزم کشیدی گاه
و گاه پالیزبانی نقل است که چون از بلخ برفت او را پسری خرد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کو
مادرش حال باز گفت و گفت این ساعت بمکه نشان میدهند پسر گفت من بمکه روم
و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و چند روز در جستجوش باشم پس فرمود که در بلخ منادی کنند
که هر که را آرزوی حج باشد در این سال بیاید زاد و راحله او بر من که چهار هزار کس
از بلخ با او بیرون شدند همه را زاد و راحله داد و خود بمکه برد تا بود که دیدار پدر دریابد
چون بمکه رسید در مسجد الحرام مرقع پوشان را دید نزد ایشان رفت و پرسید که ابراهیم ادهم را
می شناسید گفتند آری شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیاورد و بفروشد و نان بخرد تا
قوت کند پس بطلب پدر بصحرا رفت پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می آید از مشاهده
آن حال گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی او میرفت تا بر بازار در آمد ابراهیم
آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی او را بخرید و چند نان بستد ابراهیم آن نان پیش اصحاب
خود آورد و نان در پیش ایشان نهاد و خود بنماز مشغول شد ایشان آن نان میخوردند و ابراهیم
در نماز بود پسر در آن شب ابراهیم هر روز با اصحاب خود گفتی که خود در طواف زنان و کودکان
بسیار باشند چشم خود را از ایشان نگاه دارید همه قبول کردند روزی که حاجیان بطواف مشغول
شدند ابراهیم نیز با یاران در طواف بود پسرش پیش ابراهیم آمد ابراهیم در او نظر کرد یاران
از آن تعجب کردند چون از طواف فارغ گشتند گفتند یا شیخ رحمک الله ما را فرمودی که
امرد و زن نظر مکنید و خود بجوانی منکر شدی و صاحب جمالی نگریستی چه حکمت بود ابراهیم
گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیرخواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم
که این جوان آن فرزند من خواهد بود روز دیگر یاری از یاران ابراهیم که در میان اهل حاج رفت
در قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی مرصع در میان آن خیمه نهاده و همان پسر
با نهایت حسن و صباحت منظر بر آن کرسی نشسته قرآن میخواند و گریه میکرد آمد و از حال
درگاه بار خواست و در خیمه شد و از آن پسر پرسید که تو از کجایی گفت از بلخ گفت پسر کیستی
پسر گریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیروز و نمیدانم که اوست یا نه و میترسم که اگر

خود را با دو غلام و یکدیگر بگریزد که آوازها درگرفته است پدر من ابراهیم ادهم است در روزی که تنها با تو را
پس او برم آن پسر با یاران خود باتفاق اندر دمشق روانه شدند ابراهیم با یاران در حرم نشسته
نشسته بودند ابراهیم از دور نگاه کرد یاران خود را دید با آن پسر و مادرش چون زن ابراهیم را
دید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت پدر تو این است پسر در گریه افتاد و خود از شوق در
پدر افتاد و بیهوش گشت جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و زار زار گریستند چون
پسر بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و پرسید که بر کدام
دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و آله ابراهیم گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله
گفت از علم چیزی آموخته گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم برخاست که برود پسر در دامن
او در آویخت و مادرش فریاد و ناله میکرد ابراهیم روی به آسمان نمود و گفت الهی
اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا شیخ چه افتاد گفت چون او را در کنار
گرفتم مهرش در دلم بجنبید از حضرت عزت ندا رسید که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا
غیرنا دعوی محبت ما کنی و با ما دیگری را دوست داری چون این خطاب از حضرت شنیدم
پناه بجستم بحضرت او و دعا کردم که یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت
حضرت تو باز میدارد یا جان او بردار یا جان من تا دلم فارغ گردد دعا در حق او اجابت افتاد

نقل است که گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم تا شبی باران عظیم بود و کعبه خالی
از خلق من در طواف شدم دست در حلقه زدم و از حضرت ربوبیت عصمت خواستم از
گناه ندائی شنیدم که یا ابراهیم عصمت میخواهی از گناه و همه خلایق از حضرت ما همین میخواهند اگر
همه را عصمت بخشم دریاهای غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی ما کجا رود پس گفتم اللهم اغفر
ذنوبنا ندائی دیگر شنیدم که از زبان همه جهان با حضرت ما سخن گوئی سخن توان به
دیگران گویند نقل است که پیوسته در مناجات گفتی الهی و پادشاها تو میدانی که هشت
بهشت در جنب اکرامی که با من فرمودی هیچ نیست و در جنب محبت خود و در
انس دادن مرا بذکر خود و یاد خود و در جنب فراغتی که دل مرا داده در وقت تفکر کردن در
صفات عظمت خود دولت کونین اندک است و میگفتی الهی من عرفک فلم یعرفک فکیف حال
من لم یعرفک

سلطان العصر ادهم ۳۵

تا چگونه

حال من لم یعرفک یعنی آنکه ترا میداند نمیداند چگونه باشد حال کسی که ترا خود نمیداند
نقل است که گفت پانزده سال سختی و مشقت بسیار کشیدم تا ندائی شنیدم که یا ابراهیم کن عبدا
فاسترحت بنده باش پس در راحت افتادی یعنی در طریق بنده باش تا آسوده گردی نقل است
که از او پرسیدند که ترا چه رسید که از مملکت دنیا دست کشیدی گفت روزی بر تخت نشسته بودم آینه در پیش
روی خود داشتم نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش دیدم و
زادی نه و قاضی عادلی دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد نقل است که از درویشی پرسید که زن داری گفت نه
گفت فرزند داری گفت نه ابراهیم گفت نیکو فراغتی داری درویش گفت چگونه گفت هر درویشی که زن کرد در کشتی
نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقل است که درویشی را دید که از درویشی می‌نالید گفت
پندارم که درویشی را رایگان یافته‌اند درویش گفت مگر درویشی خرند گفت من باری بملک جهان
خریده‌ام و هنوز به ارزد مرا نقل است که وقتی کسی ده هزار درم پیش ابراهیم آورد که بگیر گفت من از
درویشان چیزی نگیرم آن مرد گفت من توانگرم ابراهیم گفت آنچه داری زیادت بایدت گفت شاید
بگیر که سر همه درویشان تو ئی و تو خود امید زیادتی ملکه گدائی نقل است گفت سخت‌ترین حالی که مرا
در پیش آمد آن بود که در کتابی بخواندم که ازو شنیدم دوست دارند آنگاه مرا از آنجا بابد رحمت ندانم که کدام زمان
صعب‌تر بوقت باز شناختن و دلت کشیدن یا بوقت شناختن از حضرت گریختن و گفت ما درویشی جستیم توانگری
یافتیم و دیگران توانگری جستند درویشی یافتند و گفت که هر گاه از دوام ذات عبری چیزی در دل او فرود آید
از ذوق هر حسبتی و عقلی که باید ملوک دنیا تا به بینند که این چه کار و بار است تا از ملکشان ننگ آید و گفت
صادق نیت هر که شهرت طلب کند اخلاص صدق نیت با حق تعالی و گفت هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع
نشان آنست که در بر او بسته‌اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیم در وقت نماز کردن

وگفت

گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت بیشتر سخن او در ثنا و مدح حق بود
و بیشتر عمل او در بندگی و طاعت بود و بیشتر نظر او در لطایف صنع و قدرت بود و گفت شبلی کند بدم
در راهی افتاده بود برداشتم بر طرف دیگر او نوشته بود بعلم قدرت الهی که یا ابن آدم چون تو عمل بدانچه
دانی چگونه طلب آنچه ندانی گفت در ابتدا هیچ چیز بر من سخت‌تر از مفارقت کتاب نبود که من
فرمودند مطالعه مکن گفت فردای قیامت گران‌ترین اعمال در ترازو عملی چیزی خواهد بود که امروز بر نفس تو

بجای رسم

گران ترست گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر او گشاده شود اول آنکه
اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی باو دهند ذره دل او شاد نگردد از برای آنکه بموجودی شاد شود
هنوز حریص است والحریص محروم دوم آنکه اگر مملکت هر دو عالم او را باشد و از او بستانند ذره اندوهگین
نشود از برای آنکه این نشان سخط است و ساخط معذب سیم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته
نگردد که هر که فریفته گردد حقیر همت بود و حقیر همت از حق محجوب باشد نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیاء
الهی شوی گفت خواهم گفت بیک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای تعالی آر بکلی و دل از غیر او
خالی و فارغ گردان و طعام حلال خور پس بر تو نه قیام شب بود نه صیام روز که اصل در کار لقمه حلال است
نقلست که در رمضان گیاه درودی و هرچه مزد گرفتی به درویشان نفقه کردی و پیوسته از شب تا روز
همه شب تا روز بنماز مشغول بودی گفتند چرا خواب نیاید ترا گفت از آنکه یک ساعت از گریه
نمی آساید چون بدین صفت بود خواب را در دیده کجا جای بود نقلست که روزی هیچ نیافت گفت الهی
شکرانه را چهارصد رکعت نماز بگذارم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهارصد رکعت نماز بگذارد تا هفت
شب بدین حال بگذشت بعد از آن ضعیفی شدید در وی پدید آمد گفت الهی اگر چیزی بدهی شاید در حال
جوانی بیامد و گفت یا شیخ بقوت احتیاج هست گفت آری او را بخانه برد آن جوان میزبان چون در
ابراهیم نیک نظر کرد نعره بزد و گفت من غلام توام و هرچه دارم از آن تست ابراهیم گفت آزادت
کردم و هرچه داری بتو بخشیدم دستوری ده تا بروم پس برفت و گفت الهی عهد کردم که بعد از این از
حضرت تو بجز تو چیزی نخواهم که لقمه نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که شبی با
یاران ابراهیم در مسجدی خراب بخفتند و شبی بود بغایت سرد باد سردی میوزید ابراهیم تا صبح
بدان در بداشت گفتند چرا چنین کردی گفت هوا بسیار سرد بود خواستم تا باد سرد کمتر بشما رسد نقلست
از عطای سلمی که گفت ابراهیم در سفری بود زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت
تا رنجی از او بکسی نرسد نقلست که از میوه بلخ چهل سال نخورد از بهر آنکه لشکریان بعضی از آن زمینها
خریده بودند و چند حج پیاده کرد و از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود نقلست که
سهل بن ابراهیم گفت که با ابراهیم در سفری بودم و بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد بعد از آن
از وی آرزوی خواستم خری داشت بفروخت و بخرج من کرد چون قدری بهتر شدم گفتم آن خر
چه شد گفت

آن خر چه شد گفت بفروختم گفتم پس من بر چه نشینم گفت برگردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن
نشاند و ببرد نقلست که هر روز بمزدوری شدی و تا شب کار کردی و هرچه مزد گرفتی بخرج یاران کردی
اما نماز شام در مسجد بگزاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیرتر آمد یاران گفتند تا ما او را
چیزی بخوریم و بخسبیم تا بعد از این زودتر آید پس چنان کردند چون ابراهیم بیامد ایشان را خفته دید پنداشت
که مسکینان هیچ نیافته و گرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود خمیر کرد در آتش میدمید و
محاسن بر خاک و خاکستر نهاده بود و باد میدمید تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم
گفتم مگر چیزی نیافته باشید طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان با یکدیگر گفتند که بنگرید که ما
او چه اندیشیده ایم و او در حق ما چه اندیشیده نقلست که هر که خواستی در صحبت او باشد گفتی بدین سه شرط
من کنم و هر فتوح دنیا که رسد برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت عجب آید مرا
از صدق او نقلست که عیال داری بود نماز شام گاه بمیرفت و هیچ نیافته بود بسیار اندوهگین و دل تنگ
بود که با عیال و اطفال خود چگوید در دردی عظیم میرفت ابراهیم را دید در گوشه مسجدی ساکن نشسته گفت
یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که چنین فارغ و ساکن نشسته و من چنین سرگردان و عاجزم ابراهیم گفت
هرچه من کرده ام از عبادات مقبول و خیرات مبرور جمله را بتو دادم تو چندان این یک ساعت اندوه
بمن ده نقلست که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت کار دنیا را به
طالبان دنیا گذاشتم و عقبی را بطالبان عقبی و در این جهان ذکر و یاد حق اختیار کرده ام و در آن جهان
لقای او را نقلست که وقتی مزینی موی لب ابراهیم راست میکرد مریدی از مریدان او آنجا ایستاده گفت
چیزی داری که باین مزین دهی ابراهیم همیانی زر بمزین داد سائلی برسید و از مزین چیزی خواست مزین گفت
برگیر این کیسه را ابراهیم گفت آن بزرست مزین گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب لاغنی المال
ابراهیم بسیار منفعل شد و گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانم کرد نقلست که ابراهیم را
گفتند تا در این راه گهی هیچ شادی بتو رسیده و فتوحی بجهت تو روی داده گفت بلی چند بار اول
آنکه وقتی در کشتی بودم با جامه کهنه و موی دراز و حالتی پریشان که اهل کشتی از حالت من غافل بودند و بر من
میخندیدند و مسخره کردند در آن میانه بود هر ساعت بیامدی و موی سر من بگرفتی و بکندی و سیلی برگردن من زدی
و من در آن حال نفس را مراد خود یافتمی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست

چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت کسی را از کشتی بیرون میباید انداخت تا موج ساکن شود همه بر من اتفاق نمودند
و مرا بگرفتند تا بدریا اندازند در حال موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت بساعتی که گوشم گرفته بودند
که بدریا اندازند نفس الامر را دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در سفری بودم و ناخوش و رنجور
میبودم وارد شهری شدم بمسجدی رفتم تا اندکی بخسبم ممانعت نمودند و مرا راه ندادند و من از ضعف و رنجوری
حرکت نمیتوانستم نمود پایم بگرفتند و با خواری و مشقت تمام می کشیدند و مسجد را سه پایه بود مرا از زیر
انداختند سرم بر آن پایها آمد و بشکست و از آن صدمه بیهوش شدم و در آن بیهوشی جلوه جمیل از
جمال ذو الجلال بر دل من متجلی شده و اسراری چند بر من آشکارا گشت و بهر پایه سرّ مملکتی از ممالک عوالم ملکوت
بر من کشف گردید آرزو بردم که کاشکی رنج افزون تر بودی و مشقت بیشتر شدی و پایهای مسجد زیادتر
بودی و یکبار دیگر بگناهی گرفتار شدم مسخره بول بر من انداخت و مرا بسیار رنجانید و آزار کرد و آنگاه
نیز بسیار شاد شدم و یکبار دیگر پوستینی داشتم پاره پاره و جنبنده بسیاری در او بهم رسیده بود و مرا
میخوردند ناگاه از جامهای خز و لعبت یاد کردم بنفس فرمودم که آخر این چه رنج است که بر خود نهاده ای کدام
نفس را ابراز دیدم و شاد شدم نقلست که گفت یکبار بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نیافتم
پرستی داشتم گفتم اگر چیزی آوردم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی
الذی لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان الله که پاک گردانید روی زمین را از متوکلان نقلست
که گفت وقتی متوکلی را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت مرا از معلم میپرسی از رزق دهنده من بپرس مرا
با این فضولی چه کار نقلست وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم
چه خوری گفت تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چکنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت من
بنده ام بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای بطال تو در همه عمر خدا را چنین بنده و
بندگی از این غلام بیاموز پس چندان گریستم که بیهوش شدم نقلست که هرگز مربع ننشستی از آن
سؤال کردند گفت یک روز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای ابراهیم بندگان در حضور مولا
و خداوند چنین نشینند در حال توبه کردم و درست بنشستم نقلست که وقتی از او پرسیدند که
تو بنده کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک بغلطید و بنالید بعد از آن برخاست و
این آیت برخواند ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی
گفت ترسیدم

سلطان العلماء

گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم گویم نقلست
از او پرسیدند که روزگار چون میگذرانی گفت پیوسته سه مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی
پدید آید بر مرکب شکر نشینم و باستقبال کنم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و چون بلایی
پدید آید بر مرکب صبر نشینم و گفت تا عیال خود را چون بیوه زنان نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان
و شب چون سگان بر خاکدان نخسبی طمع مدار که در صف مردان نشینی و گفت روزی جمعی از اکابر
نشسته بودند و با هم صحبت میداشتند ابراهیم خواست که در صحبت ایشان در آید او را در
خود راه ندادند و گفتند هنوز گند پادشاهی از تو می آید نقلست از او پرسیدند که چرا دلها از
حضرت حق محجوبست گفت از بهر آنکه غیر حق را دوست میدارند و بدوستی این گلخن فانی
که سرای لهو و لعب است مشغول شده اند لاجرم از معرفت و محبت حضرت حق سبحانه و تعالی
که دولت ابدی و نعیم سرمدیست و ملکی و حیاتی و لذتی است که آنرا هرگز زوال و نقصان و انقطاع
نبود محروم گردیده اند نقلست که یکی از او وصیتی خواست گفت پیوسته در هر حال حضرت پروردگار
خود را یاد دار و لحظه از آن حضرت غافل مباش تا چنان شوی که در سرای معرفت و محبت حضرت خود را بر تو
گشاده گردانند آنگاه بمقامی رسی که خود را در میان نه بینی و در دریای محبت آن حضرت فانی و مستغرق گردی
دیگری از او وصیتی خواست گفت بسته بگشای و گشاده در بند آنگه گفت این سخن را شرح ده گفت
گفت یعنی کیسه بسته بگشای و در راه حق بذل کن و زبان گشاده در بند و در مناجات
بی زبانان ای هر چه خواهی بطلب و لب بگشای نقلست از احمد خضرویه رحمة الله علیه که گفت ابراهیم در
طواف کعبه مردی را گفت که درجه عارفان و محبان نیابی تا از شش عقبه نگذری اول آنکه در نعمت و گنج بر
یکسان بندی و توانگری و درویشی تو را یکسان بود و خواری بیش تو نیکی بود و در خراب و
تو را مالکیت حالت رد دهد و گران باری و سبکباری تو را مساوی گردد و سیری و جوع در تو یکسان بود
نقلست که از او پرسیدند سبب چیست که حضرت حق سبحانه و تعالی میفرماید ما دعا میکنیم و اجابت نمیشود و خدا
خود فرموده است ادعونی استجب لکم گفت از بهر آنکه بر زبان او را میخوانید و چشم دل بسوی چیز دیگر
باز دارید و گفت با ذات مقدس او نمیدارید و بغیر او التفات مینمایید چون چنین بود دعای شما کی مستجاب بود
نظم عالم همه بخواند هر دم نام پاک :: انجمن کند چه بود عشق پاک :: پرسیدند که مرد چون آراسته بود گفت که

چیزی نداشتند گفت صبر کنند تا امروز دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کنیم و نیافتیم چیزی آنگاه
چکنند گفت صبر کنند تا بمیرند تا دیت کشنده او بود نقل است که وقتی در بادیه به توکل می‌رفت و سه روز
هیچ نیافت ابلیس نزد او حاضر شد و گفت پادشاهی و آن همه نعمت در حجت بگذاشتی تا گرسنه
پیاده به حج میروی با تجمل هم میتوان رفت ابراهیم دل شکسته شد گفت الهی دشمن را با دوست خود بکاری که او را
بشوراند درستان تو را تو را بمدد و عنایت حضرت تو قطع تواند کرد بیت گر هزاران دام باشد
هر قدم :: چون تو با مایی نباشد هیچ غم :: گر عنایات بود با ماتم :: کی بود بیم از آن دزد ستم :: چون این
مناجات کرد آوازی شنید که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بینداز تا آنچه در غیب است برای تو
بیرون آریم دست در جیب کرد دانگ سیم در جیب او مانده بود که او را فراموش شده بود چون بینداخت
ابلیس از او برمید و قوتی از غیب در پیش پدید آمد نقل است که گفت وقتی
بخوشه‌چینی رفتم هر بار که دامن پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل بار باز
هیچ نگفتند آوازی شنیدم که گفت این چهل بار که خفت وازار برگرفت آن چهل سپر زرین و از
زرین بود که از پیش و پس تو می‌بردند نقل است که وقتی باغی بمن سپردند تا نگاه دارم روزی صاحب باغ
بیامد و گفت چند دانه انار شیرین بیار در انار چند پیش او بردم ترش بود گفت چندین گاه است
که در باغی و انار شیرین از ترش باز فرق نمیکنی من گفتم تو باغ بمن سپرده که نگاه دارم
از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زهدی که تو داری گمان برم که ابراهیم ادهمی چون این
بشنیدم از آن باغ برفتم نقل است که وقتی جبرئیل را بخواب دیدم که صحیفه در دست گرفته
گفتم یا جبرئیل چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای درین صحیفه می‌نویسم گفتم نام من هم می‌نویسی گفت تو
از ایشان نه من گفتم دوستدار دوستان هستم گفت خاموش سخن تو برابر افکند و اندکی
پس برآورد و گفت فرمان در رسید که اول نام تو را بنویسم که امید در این راه از نا امیدی
نقل است گفت شبی در بیت المقدس رفتم و خود را در بوریایی پیچیدم که خادمان مسجد از
کسی را آنجا نگذاشتندی چون پاره از شب در گذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش در آمد
با چهل یار همه پلاس پوش پس در محراب شد و دو رکعت نماز کرد و پشت بمحراب باز داد و در سخن آمد
یکی از آن چهل یار گفت امشب کسی اینجا است که نه از ماست پیر تبسمی کرد گفت ابراهیم ادهم است که چهل
شبانه روز است

شبانه روز است تا حلاوت طاعت نمی‌یابد چون این بشنیدم برخاستم گفتم راست میگوئی بهر خدای
بگذار و بگو که از چه سبب است گفت در فلان روز در بصره خرما خریدی دانه خرما بیفتاد
تو پنداشتی از آن تست برداشتی و در میان خرمای خود نهادی ابراهیم گفت چون این شنیدم از آنجا به بصره
باز گشتم پیش آن خرمافروش رفتم و حلالی بخواستم خرمافروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است
من ترک خرمافروشی کردم و از آن کار دست برداشت و در آخر حال از ابدال گشت نقل است که روزی
ابراهیم بصحرا رفته بود لشکری با او رسید گفت تو کیستی گفت بنده خدا گفت آبادانی کدام طرف است
گورستان اشارت کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را بسیار بزد و سرش را بشکست و رسنی
در گردنش کرد و می‌کشید مردم شهر او را دیدند گفتند ای نادان چرا این کردی او ابراهیم ادهم است
در پای ابراهیم افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی این دعای خیر از حق تو
میکنم چون نصیب من از این معامله بهشت بود نخواستم نصیب تو دوزخ باشد گفت چرا گفتی که من بنده‌ام
گفت کیست که بنده نیست گفت چون نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه گورستان
همه روز معمورتر و شهرها و خانه‌ها هر روز خراب‌تر است بزرگی گفت که همان شب حوریان بهشتی را در خواب دیدم
هر یک دامن و آستین از گوهر و مروارید پر کرده گفتم این چه حال است گفتند ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته فرمان حضرت
رسیده که چون او را در بهشت درآورند این گوهرها را بر سر او نثار کنیم نقل است که در بدایت احوال ابراهیم
روزی مستی در گذشت مست را در بیابان دید و دهان او را دید و دهانش را آلوده یافت آب آورده و دهان او را
بشست و گفت دهانی که یکبار ذکر خداوند گفته باشد آلوده گذاردن بی‌حرمتی بود آنکه مست بهوش آمد و توبه
شد او را گفتند که ابراهیم ادهم دهان تو را بشست و چنین گفت آنکه گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابراهیم
دید که او را گفتند چون تو برای رضای خداوند دهانی آلوده را بشستی ما نیز دل تو را از آلایش بشستیم نقل است
از ابو محمد زاهد که گفت وقتی با ابراهیم به بیت المقدس بودم وقت قیلوله بزیر درخت اناری فرود آمدیم
در رکعتی چند نماز گزاردیم آوازی شنیدم از آن درخت که یا ابا ابراهیم مرا گرامی کن و از انار من بخور
ابراهیم سر در پیش افکنده تا سه بار از درخت همین آواز آمد پس چهارم بار آوازی آمد که یا ابا محمد
شفاعت کن ابراهیم را تا از انار من بخورد و مرا گرامی دارد من گفتم یا ابراهیم میشنوی گفت بلی برخاست
و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد بسیار ترش بود آن درخت کوتاه بود بعد از چند گاه

موضع باز گشتیم آن درخت را دیدم سبز شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو نوبت بار آوردی و از میان آن
خلق مشهور شدی به رمان العابدین و عابدان به وی پیوسته در سایه او نشستندی نقلست که ابراهیم وقتی
با بزرگی در کوهی بود و میان ایشان سخن در کمال معرفت میرفت آن بزرگ گفت نشان کمال مرد آن
چیست ابراهیم گفت نشان کمال مرد آنست که اگر کوه را گوید برو برود در حال کوه در حرکت آمد ابراهیم
گفت ای کوه ترا نمیگفتم برو تو مثل زدم کوه ساکن شد نقلست رجا گفت با ابراهیم وقتی در کشتی
بودیم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود و مردمان همه مضطرب شدند و ... آوازی
که مترسید ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد و کشتی آرام گرفت نقلست که ابراهیم وقتی
میخواست در کشتی نشستن و سیم نداشت و از وی سیم میخواستند در حال رکعتی گذارد ریگ کنار دریا همه زر شد
یک مشت و به ایشان داد نقلست که روزی بر لب دجله نشسته بود پاره بر خرقه خود میدوخت سوزنی
بیامد و گفت از گذاردن ملک بلخ چه یافتی ابراهیم در حال سوزن خود در دجله انداخت و اشارت
کرد که سوزن مرا بیاورید از دجله هزار ماهی سر بر آوردند هر یکی سوزنی زرین در دهان ابراهیم
گفت مرا سوزن خود میباید ماهی ضعیف بیامد سوزن او در دهان نهاد ابراهیم گفت کمترین چیزی
که در ملک بلخ یافتم این است نقلست که روزی در بادیه بسر چاهی رسید دلو فرو کرد تا آب
برآرد و طهارت کند دلو پر زر بر آمد بریخت و دیگر بار فرو کرد پر از جواهر بر آمد باز بریخت و فرو کرد
پر از مروارید بر آمد گفت الهی خزانه بر من عرضه میکنی و میدانی که من از فضل حضرت تو بدانها فریفته
نشوم آب میخواهم تا طهارت کنم این نوبت دلو پر از آب بر آمد نقلست که وقتی بسفر حج میرفت
با جمعی حجاج گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدا را دوست دارید پس گفت در آن درخت
نگرید اگر زر طمع دارید چون نظر کردند اندر خت بقدرت حق تعالی همه زر شده بود نقلست که روزی
با جمعی از دوستان میرفت بحصاری رسیدند و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا باشیم
آتشی کنیم که آب روان و هیزم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتشی خوش کردند درویشی گفت کاش
گوشتی بودی تا کباب کردیمی ابراهیم در نماز بود چون سلام نماز داد گفت حقا که قادر است که ما را
حلال رساند این بگفت و باز در نماز ایستاد در حال غریدن شیر برخاست نگاه کردند شیری میآمد
و گورخری در پیش میآورد چون گورخر نزدیک ایشان رسید بایستاد او را بگرفتند و کشتند و کباب
و خوردند و شیر

بر این آتش

کردند و خوردند و شیر در برابر ایشان نشسته و نظاره میکرد نقلست که چون وقت نقل او رسید
ناپیدا شد چنانچه حال خاک او بیقین معلوم نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام
و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که خلق آنجا بزمین فرو برد و آنجا کس نمیرود در آن غار است
گویند در آن غار شد و در آنجا وفات کرد نقلست که چون ابراهیم ادهم وفات یافت آوازی
از هوا در رسید که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد
خلق متحیر بودند که آیا که خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد رحمة الله علیه

باب دوازدهم در ذکر شیخ بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده و آن مجاهد ایوان مشاهده آن عاقل کارگاه هدایت آن کاشف بارگاه دلالت
آن مالک ممالک صافی پیر وقت بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شأنی رفیع و مشار الیه قوم بود
و صحبت فضیل عیاض دریافته بود و مرید خال خود علی خشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود
و مولد او در مرو بود و پرورش او در بغداد و ابتدای توبه او آن بود که او شوریده روزگار بود روزی
مست میرفت در راه کاغذی یافت که بر او نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و عطری خرید
و آن کاغذ را معطر کرد و بتعظیم تمام در جائی نهاد آن شب بزرگی در خواب دید که او را گفتند برو
و بشر حافی را از ما بشارت ده و بگوی که طیب و معطر کردی اسم ما را ما نیز دل تو را طیب و معطر
گردانیدیم آن بزرگ چون بیدار شد گفت او مردی فاسق است مگر غلط میبینم طهارت کرد و
نماز کرد و بخواب شد دیگر بار همان خواب دید همچنان تا سه بار بامداد برخاست و بشر را طلب
کرد گفتند مجلس شراب است بدر آنجا رفت و او را تحقیق نمود گفتند مست و خراب است گفت او را بگوید
که پیغامی دارم او را بگفتند بشر گفت بپرسید که پیغام از که داری گفت از حضرت حق سبحانه و تعالی بشر چون
این بشنید گریان شد و گفت آه عتابی دارد یاران را وداع کرد و پای برهنه بیرون دوید چون
آن بشارت بشنید دیگر باره گریان شد و یاران را بکلی وداع کرد تائب شد و گفت دیگر بر گرد
در این کار نخواهید دید چنان شد که هیچکس نام او نشنید مگر راحتی بدل او رسید و سر طریق
تقوی پیش گرفت و از غلبه مشاهده حضرت حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی از آن
گفتند پرسیدند که چرا کفش در پای نمیکنی گفت آن روز که با حق آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون

شرم دارم که کفش در پای کنم **نقلست** که احمد حنبل که عالم و مجتهد عصر خود بود بسیار پیش بشر رفتی
و در حق او ارادت تمام داشتی شاگردانش گفتند تو عالمی در همه احادیث و فقه و انواع علوم و اجتهاد
بی‌نظیری هر ساعت از پس شوریده‌ای برهنه می‌روی چه لایق است گفت آری من این علم به از وی دانم اما او
خدای را به از من شناسد پس مر پیش بشر شدی و گفتی یا بشر حدثنی عن ربی مرا از خدای من حکایت کن
نقلست که بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل می‌رفتم یکی با من بود در خاطرم آمد که او خضر است گفتم بحق
حق که تو کیستی گفت برادر تو خضر گفتم در حق بشر حافی چه گوئی گفت در عصر خود همچو او دیگری نبود
جلا گوید ذوالنون را دیدم او را عبادت بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود
نقلست که بشر را کتاب بسیار در علوم احادیث و فقه بود همه را در زیر خاک کرد و روایت نکرد و گفت از آن
روایت نمی‌کنم که در خود شهوت آن می‌بینم اگر شهوت در خاموشی دیدمی روایت کردمی **نقلست** که
او را گفتند که در بغداد [illegible] حرام آمیخته تو از چه می‌خوری گفت هم از آنکه شما می‌خورید
گفتند پس از چه بدین پایه رسیدی گفت بلقمه کم و بدستی کوتاه و کسی که می‌خورد و می‌گرید تا کسی که می‌خورد و می‌خندد برابر
نبود **نقلست** که از او پرسیدند که یا بشر چه چیز با نان خورش خود کنی گفت عافیت **نقلست**
او را چهل سال بریان آرزو بود و نخورد و سالها بود که باقلا آرزو داشتی و نخوردی و هرگز آب از جوی
که سلطان کنده بودند نخورد بزرگی گفت روزی پیش بشر شدم سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم
که می‌لرزید گفتم یا بشر این چه حالت است گفت درویشان را یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسات کنم
خواستم که به تن موافقت نمایم **نقلست** که او را پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود
از غیر حق تعالی پنهان داشتم در همه عمر او را گفتند که چرا تو سلطان را وعظ نگوئی که ظلمها می‌کند گفت
خدای تعالی را بزرگ‌تر از آن می‌دانم که یاد کنم در پیش کسی که در آن حضرت بیگانه است **حکایت** که احمد ابن
ابراهیم گفت که روزی بشر مرا گفت که معروف را بگوی که چون نماز بگذارم پیش تو خواهم آمد چون نماز
پیشین بگذاردم و انتظار کشیدم نیامد نماز پسین هم نیامد با خود گفتم مردی چون بشر وعده خلاف
کند تا نماز خفتن بگذاردیم بعد از آن بر در مسجد انتظار می‌بردم دیدم بشر سجاده بر دوش آمد [illegible]
شد من بر عقب او روان شدم و بمقام معروف از آن سوی دجله بود بشر بر لب دجله رسید و پای
در دجله نهاد و بگذشت و پیش معروف شد تا سحرگاه سخن گفتند بعد از آن بشر بازگشت و بر دجله بگذشت
من در پای بشر افتادم

که دیگر من در پای بشر افتادم و مرا گفتم دعائی کن گفت زنهار تا با کسی نگوئی پس مرا دعا کرد و تا زنده
بود با کسی نگفتم **نقلست** که از اهل تصوف جمعی در پیش بشر حاضر بودند و بشر سخنی می‌گفت در رضا یکی گفت
یا بشر هیچ از خلق قبول نمی‌کنی تا نیکی اگر در زهد محققی و روی از دنیا و خلق دنیا گردانیده‌ای چیزی از خلق
می‌ستان و در خفیه بدرویشان می‌رسان و دل بر توکل نشین و قوت خود از غیب می‌گیر بشر گفت
جواب بشنو و بدان که فقرا بر سه فرقه اند فرقه آنانند که هرگز سؤال نکنند و اگر به ایشان چیزی دهند نگیرند
این فرقه روحانیان باشند چون چیزی خواهند از حضرت خداوند خواهند و هرچه خواهند بود و در کار
ایشان به ایشان عطا فرماید فرقه دیگر آنان باشند که سؤال نکنند و اگر بدهند قبول کنند این قوم از
اوساط اند و ایشان بر توکل قایم اند که پیوسته بر مائده خدای حاضر اند فرقه سیم آنانند
که بر صبر نشینند و چندانکه توانند وقت خود نگاه دارند و دفع دواعی کنند الصوفی چون این
بشنید گفت راضی شدم بدین سخن خدای از تو راضی باد **نقلست** که بشر گفت به علی جرجانی رسیدم بر چشمه
آبی چون مرا بدید بدوید و گفت الهی چه گناه کرده‌ام که امروز آدمی را دیدم من از پی او بدویدم و
گفتم بر حق خدای بر تو که مرا وصیتی کن گفت پیوسته فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و
هوا را دشمن دار و مخالفت شهوت کن و خانه حق را امروز خالی‌تر از لحد کن تا آن روز که
در لحد باشند مرفه الحال خوش بخدای توانی رسید و دقیقه از پروردگار خود غافل مباش و
غیر او را در خلوت سرای دل خود راه مده زانکه اینجا خانه خاص خلوت او است **نقلست** که گروهی
پیش بشر آمدند از شام و گفتند ما عزم حج داریم رغبت با ما می‌کنی بشر گفت به سه شرط یکی آنکه
هیچ زاده بر نداریم و از کسی هم هیچ نخواهیم و اگر کسی بدهد هم قبول نکنیم گفتند ما نتوانیم
بشر گفت پس بتوکل بر زاد حاجیان که آید **نقلست** که بشر گفت روزی در خانه رفتم
مردی را دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعائی کن مرا گفت
خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان فرماید گفتم زیادت کن گفت پس طاعت تو بر تو پوشیده
دارد **نقلست** که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم می‌خواهم که به حج
روم گفت تو به تماشا می‌روی اگر برضای خدای روی برو در همین جا وام از درویشی بگذار یا به یتیمی
ده یا عیال داری ده که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج بجهت تو فاضل‌تر بود گفت

زغلبت حج در خود بیشتر می‌بینم گفت آری از بهر آنکه چون اینها نه از وجه حلال و نیکوست که بر
آورده تا بنا و وجوه خرج کنی آرام نگیری نقلست که روزی بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم
بر سر گورها آمده و منازعت میکنند چنانچه چیزی قسمت میکنند از ایشان پرسیدم که این چه حالست گفتند که
یکهفته پیش ازین یکی از دوستان خدای بر ما گذر کرد و سه بار الحمد و توحید برخواند ثواب آن را بما
ارزانی داشت تا حال میان خود قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده‌ایم نقلست که بشر گفت شبی حضرت
خواجه انبیاء علیه السلام در خواب دیدم فرمود ای بشر هیچ میدانی که حق تعالی تو را از چه سبب از یاران و اقران
برگزید و درجه تو بلند گردانید گفتم نه یا رسول الله فدای تو شوم فرمود از بهر آنکه متابعت سنت من کردی
و عارفان را حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب و اهل بیت مرا دوست داشتی نقلست
گفت شبی امیر المؤمنین را در خواب دیدم بخدمت آنحضرت شتافتم و عرض کردم که یا امیر المؤمنین
مرا نصیحتی فرما فرمود چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان از برای رضای خداوند رحمن
و از آن نیکوتر تکبر و استغنای درویشان بر توانگران و اهل دنیا بسبب اعتماد بر کرم پروردگار جهان نقلست
که اصحاب را میگفت سیاحت کنید که چون آب روان باشد خوش بود و چون ساکن بود متغیر گردد تا
آنگاه که در نقلست هر که در دنیا خواهد عزیز باشد گو از سه چیز دور باشد از مخلوقات حاجت نخواهد
و هیچکس را بد نگوید و مهمان کسی نرود نقلست حلاوت عبادت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را
نقلست اگر در قناعت هیچ نباشد جز عزت و فراغت زندگانی را کفایت است نقلست هرگز حلاوت محبت
حق تعالی حلاوت محبت حق تعالی نیابی تا که در میان خود و شهوات خود دیواری آهنین گفت سخت‌ترین
کارها سه چیز است سخاوت در تنگدستی و ورع در خلوت و سخن حق گفتن در پیش کسی که
ازو بترسی گفت ورع آن بود که از شبهات بیرون آئی و محاسبه نفس خود در هر طرفة العینی پیش گیری
گفت اندوه ملکی است که قرار نگیرد در دلی مگر آنکه رضا دهد که چیزی دیگر با او قرار گیرد گفت فاضل‌ترین
چیزها معرفت حق است و صبر بر فقر و بلندستی اگر خدا را خاصگانست عارفان‌اند گفت
آنست که دل صافی دارد با خدای گفت عارفان قومی‌اند که ایشان را ندانند مگر خدای گفت
هرکه خواهد که آزاد باشد گو شرک دارد گفت هرکه را از سر رفت یاد حق تعالی دوستی
گفت سلامی بر ابنای دنیا کنید باد دوستی سلام از ایشان گفت ترک ادب در میان دوستان
اول گفت

بشر حافی

اول گفت هرگز با هیچکس ننشستم که چون از هم جدا شدیم مرا لقای نشد که اگر با هم ننشسته بودیم
بهتر بودی گفت کار مرگ نباشد مگر کسیکه در تنگ باشد گفت تو کامل نباشی تا آنگاه
که دشمن از تو ایمن نبود گفت اگر تو حق را طاعت نداری باری معصیتش نیز مکن و در مکن که
نیکیهای ما زشت آید پیش آن باری یکی در پیش بشر گفت توکلت علی الله گفت بر خدای دروغ
میگوئی اگر بر او توکل داشتی بدانچه او کند راضی بودی گفت هرگاه تو را شهوت سخن گفتن بود
خاموش باش و چون شهوت خاموشی بود سخن گوی گفت اگر در همه عمر یک سجده شکر
دوست مشغول شوی شکران کرده باشی گفت که در بیماری مرگ بود که یکی درآمد و از دست تنگی روزگار
شکایت کرد بشر پیراهنی که در بر داشت بیرون کرد بوی داد و برهنه وفات یافت چون زمان
وفاتش نزدیک شد قلق و اضطراب عظیمی در روی پدید آمد گفتند مگر زندگانی را دوست میداری
گفت نه ولیکن بحضور حضرت پادشاه پادشاهان شدن صعب کاریست نقلست که تا او زنده بود
هیچ ستوری در بغداد روث نینداخت حرمت او را که پای برهنه بودی پس ستوری
اندر حرمت صاحبش دانستند که بشر وفات یافته و خبر وفات او منتشر گشت نقلست که بعد از وفات
او را بخواب دیدند از او پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب فرمود که چرا در دنیا
از ما چندین خوف داشتی ندانستی که کرم و احسان صفت ماست دیگری بشر را بخواب دید
پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت رحمت فرمود و فرمود بخوار ما بخور از نعمتهای بهشت ای آنکه
برای حضرت ما نخوردی و ننوشیدی دیگری بخوابش دید پرسید که بر تو چه گذشت گفت
یک نیمه از بهشت بمن انعام فرمود و فرمود ای بشر اگر تو در همه عمر ما را در آتش سجده
کردی شکران نتوانستی نمود که تو را در دل بندگان مقبول داشتم نقلست که روزی
ضعیفه پیش احمد حنبل آمد و گفت بر بام خانه چرخ میرشتم مشعله خلیفه ظاهر شد و
آن قدری رشته شد روا بود یا نه احمد گفت تو کیستی که چنین سخن دلیراست گفت من خواهر
بشرم احمد زار زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت تو را
زنهار دوش دار تا آب صادق تو بتر برادرت معتقد کن یعنی برادر حق تا چنان
شوی اگر خواهی در مشعله غیر به رسید تو تو را طاعت نکند که آن برادرت چنان

که هرگاه دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی دست او متابعت نکردی
که مرا سندی نیست که از آن دل گویند سلطان مرا از علت تقوی است مرا یاران آن شبهت
که بی دستوری او حرکتی کنم رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب سیزدهم ذکر شیخ ذوالنون مصری رحمة الله علیه

آن متواری اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید
آن حجة الفقر و فخر دعی قطب وقت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت و سالکان راه بلا
و ملامت بود و در اسرار توحید نظری عظیم و دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر داشت
و بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودند تا وفات
کسی بر حال او واقف نشد از بس که سر خود را از همه خلق پوشیده داشتی ابتدای کار او آن بود که
او را گفتند فلان کوه عابدی است قصد زیارت او کرد او را دید که خود را بر درختی در آویخته بود و
ای تن با من بطاعت حق مساعدت کن و الا همچنین بدارمت تا از گرسنگی بمیری ذوالنون را چون این حال بدید
گریه بر ذوالنون افتاد عابد آواز گریه او بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندک است و
جرمش بسیار ذوالنون پیش رفت و سلام کرد و گفت این چه حالت عابد گفت این تن با من قرار
نمیگیرد در طاعت حقتعالی و با خلق آمیزش میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته
گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی
تا تو را بنمایم گفتم خواهم گفت بر این کوه بر شو بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه نشسته یک پای در درون آستانه و
یک پای بیرون نهاده و بریده بود و کرمان در وی افتاده پیش او رفتم و سلام کردم و از حال وی پرسیدم گفت روزی در این
صومعه نشسته بودم زنی صاحب جمال اینجا آمد دلم مایل شد بدو و نفس تقاضا کرد یک پای از صومعه بیرون نهادم در حال
آوازی شنیدم که گفت شرم نداری که بعد از سی سال که خدای را به اخلاص عبادت کرده ای فرمان شیطان خواهی
و در مقام تمنای حرکت کنی حالی رویم متغیر شد این پای که بیرون نهادم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید
و در دست با من چه خواهد که تو پیش گناهکاران بچه کار آمده ای اگر خواهی که مردی از مردان خدای ببینی بر سر این
کوه شو ذوالنون گفت از بلندی کوه و صعوبت آن بر سر آن کوه نتوانستم شد پس خبر او پرسیدم گفتند مدتی است
تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یکی با وی مناظره کرد که روزی بسبب کسب آید و او نذر
کرده که

نذر کرده که من هیچ نخورم که او سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ نخورد حق سبحانه و تعالی
از فضل خود زنبوران بسیار فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون گفت که از دیدن این
و استماع آن سخنها دردی در دلم پدید آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای کند کار او خدای سازد
و اعتماد من بر توکل قوی شد پس بمنزل خود برگشتم قضای ایزد جمعی از دوستان پیش من آمدند بعزم تماشا
و تفرج بصحرا بیرون شدیم در خرابه عبور کردیم پاره ای سبو را دیدم فرو رفته خمره پر زر یافتند و بر آن خم لوحی
بود که نام الله بر او نوشته شده بود یاران آن زر را در میان خود قسمت کردند خواستند قسمتی بمن دهند
من گفتم آن لوح که نام دوست من بر آن نقش است مرا دهید و در شمار از یاران آن لوح را گرفتم و بشوق
تمام بوسیدم چون بمنزل خود آمدم و بخواب شدم در خواب هاتفی مرا آواز داد که یا ذاالنون چون
یاران تو به زر و جواهر میل کردند و تو عاشقانه نام ما را پسندیدی و با نام مقدس ما میل نمودی ما نیز در علم
و حکمت بر تو گشاده گردانیم و دل تو را بنور معرفت و محبت حضرت خود منور فرمائیم پس من از خواب جستم
و حال بر من عظیم متغیر شد نقل است که گفت روزی بکنار رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کنار آب رفتم و
طهارت کردم چون فارغ شدم چشمم بر بام کوشک افتاد دختری را دیدم بس نیکو بر کنار ایستاده بود
صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای دختر از آن کیستی گفت ای ذوالنون چون از دور بدیدم گمان
کردم مردی دیوانه ای چون نزدیک شدی گفتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی اکنون نگاه
کردم نه دیوانه و نه عالمی و نه عارف گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نمودی و اگر عالم بودی
بنامحرم نظر نکردی و اگر عارف بودی بیرون حق التفات ننمودی این بگفت و ناپدید شد دانستم که او
آدمی نبوده تنبیه بود مرا آتشی در جان افتاد نقل است که وقتی سفر دریا خواست کردن و در بدایت
احوال و سوزیدگی او بود چون در کشتی نشست بازرگانی در کشتی بود همه اتفاق کردند و او را بسیار
رنجانیده و آزار و استخفاف کردند و او خاموش میبود چون کار از حد بگذشت دست برداشت در حال با خدای
در مناجات شد و گفت الهی تو گواهی در حال ماهیان بسیار سر از دریا برآوردند و هر یک گوهری در دهن
ذوالنون یکی بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پای او افتادند و عذر میخواستند از این
سبب نام او ذوالنون شد و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا بحدی که خواهری داشت از برکت او
او چنان عارفه شده بود که روزی قرآن میخواند باین آیت رسید که و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن

و اسلوی گفت الهی اسرار آشنایان را من و سلوی قربستی و محمد با برادر قرشی بعزت تو که از پای ننشینم
تا من و سلوی عطا نکنی در حال من و سلوی باریدن آغاز گرفت خواهرش از شاهراه یک سال هرگز
برد و از خانه بیرون رفت و روی به بیابان نهاد دیگر هرگز کسش ندیدند نقلست که ذوالنون وقتی در کوه
میگشت و میگریست گفت قومی مبتلا بازار دیدم که در کنار کوهی بر در صومعه جمع آمده بودند گفتم چه بوده است
شما را گفتند در این صومعه عابدیست هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دمد در حال
همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف
و چشمهای او در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر من افتاد پس بچشم شفقت در مبتلایان نگریست
و بر ایشان دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود من در دامن او آویختم و گفتم
از بهر خدای علتهای ظاهر را علاج کردی علت باطن را هم علاج کن در من نظر کرد و گفت
ای ذوالنون دست از دامنم بردار که حضرت مالک الملک ذوالجلال از اوج عظمت و جلال نگاه میکند
چون ترا ببیند که دست در غیر او زده از کمال عزت خداوندی ترا بدو بازگذارد و او را بتو این بگفت
و در صومعه شد نقلست که روزی ذوالنون را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش
در سجده بر چشم من در خواب شد حضرت حق سبحانه و تعالی را در خواب دیدم فرمود که یا ذوالنون خلق را
بیافریدم و دنیا بر ایشان عرضه کردم ده جزو شدند نه جزو از ایشان روی بدنیا آوردند
و یک جزو ترک دنیا کردند پس بهشت بر آن یک جزو عرضه کردم آن یک جزو نیز ده جزو شدند
نه جزو روی به بهشت آوردند و یک جزو باقی ماندند پس دوزخ را در پیش راه آن یک جزو نهادم
ایشان باز ده جزو شدند نه جزو از دوزخ بترسیدند و پراکنده شدند و یک جزو باقی
که نه بدنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند پس ایشان را گفتم
چه میخواهید و چه مطلب میدارید از حضرت همه سرها بزیر انداختند و گفتند الهی تو خود میدانی آنچه ما میخواهیم
ما از تو ترا طلب میکنیم و بجز حضرت تو نخواهیم و کرم نقلست که وقتی کودکی پیش ذوالنون آمد
و گفت یا شیخ مرا صد هزار دینار از پدر میراث رسیده میخواهم در خدمت تو صرف کنم ذوالنون
گفت تو بالغی گفت نه گفت نفقه تو روا نباشد صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد
بخدمت شیخ آمد و آن صد هزار دینار بر درویشان نفقه کرد چنانکه هیچ نماند بعد از چند روز کاری پیش آمد
آمد

درویشان آمد که کاری پیش آمده که خرجی در بایست آن جوان گفت ای دریغ که اکنون صد هزار دینار دیگر
تا بر درویشان صرف کردمی شیخ این بشنید دانست که هنوز او بحقیقت کار نرسیده و دنیا در
نظر او خطیری است آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی که شیخ میگوید که سه درم
از فلان دارو بده برفت و بیاورد شیخ گفت در هاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن دارو را سه
مهره کن و هر یک را بسوزن سوراخ کن و بیاور برفت و چنان کرد و پیش شیخ آورد شیخ آنها را
در دست مالید و دمی بر آنها بدمید سه پاره یاقوت احمر گشت که هرگز کسی چنان ندیده بود پس
شیخ گفت اینها را بیازار بر و قیمت کن و لیکن مفروش آن جوان بیازار برد و بنمود هر یک را
هزار دینار قیمت کردند بیامد و با شیخ گفت شیخ گفت در هاون نه و خورد کن و در آب انداز و بگو
که این درویشان از بی نانی گرسنه نشستند لیکن اختیار ایشان است آن جوان توبه کرد و هزار
دینار را در دل او قدری نماند نقلست که ذوالنون گفت سی سال خلق را دعوت کردم یکی بسزا
بدرگاه خدای آمد چنانکه میبایست و آن چنان بود که روزی پادشاه زاده با کوکبه جلال از در مسجد من
برگذشت و من در این سخن بودم که هیچ کس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در افتد
آن پادشاه زاده در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف دنیا حیز است با خدای قوی در افتد
آن جوان را لون متغیر گشت و آب از چشمهای او روان گردید پس برخاست و برفت روز دیگر باز آمد
و گفت ای شیخ طریق بخدای چگونه بود گفتم طریقی است خرد و طریقی است بزرگ ترا کدام طریق خرد
میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوات و اما طریق بزرگ ترک هر چه
جز حق است از دنیا و آخرت آن جوان رفت روز دیگر اسباب تجمل را از خود
سلب کرد و پشمینه پوشیده بیامد و مردانه در کار شد تا از ابدال گشت نقلست از ابو جعفر
اعور که گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی از یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت
میکردند تختی آنجا بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که
گرد خانه بگرد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی در آنجا
بود چون آن بدید چندان بگریست که جان بداد پس بر همان تختش بشستند و دفن کردند نقلست که وقتی کسی
آمد و گفت یا شیخ وام دارم و هیچ ندارم ذوالنون سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد گرفت و بیازار برد

زمرد گشته بود بچهار صد دینار طلا بفروخت دوام حق داد. نقل است که جوانی بود که پیوسته صوفیان را انکار کردی
روزی شیخ انگشتری بویداد و گفت پیش نانوا بر و بهای یک دینار گرو کن. نانوا گفت بهای یک درم بیش نمیگیرم. باز آورد
گفت پیش صراف بر و قیمه کن. صراف بهزار دینار قیمت کرد. باز آورد. شیخ گفت ای جوان علم تو بحال صوفیان چون
علم نانواست به انگشتری. نقل است که ده سال ذوالنون را آرزوی سکباج بود و نفس نخورد. شب عیدی
نفس بسیار الحاح کرد و گفت چه باشد اگر فردا عید را سکباجی دهی. گفت ای نفس اگر موافقت کنی که
امشب در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خواستن روا است. نفس در آن موافقت کرد. روز دیگر سکباج
آوردند لقمه برداشت که بخورد همان بر سر بر گذاشت و در کاسه نهاد و برخاست و بنماز ایستاد. چون از نماز
فارغ شد گفتند چه حال بود گفت چون لقمه برداشتم نفس گفت دیدی که عاقبت بمراد ده ساله رسیدم. گفتم
نگذارم که برسی. پس لحظه مردی درآمد و دیگی سکباج بر سر نهاده و گفت ای شیخ بدانکه مرا فرستاده‌اند و من
مردی حمالم مدتی بود که فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد تا دوش به عید سکباج ساختم
در وقت سحرگاه بخواب شدم حضرت خواجه انبیا علیه السلام را بخواب دیدم فرمود که اگر مرا دوست داری
و میخواهی که فردای قیامت مرا ببینی دامن من گیری این دیگ سکباج را پیش ذوالنون بر و او را بگو که محمد بن
عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس خود صلح کن و لقمه چند از این بکار بر
ذوالنون بسیار گریست و گفت فرمان بردارم. نقل است که چون کار او بلند شد کسی از چشم بر کار او
نمی افتاد و اهل مصر بتکفیر و زندقه او گواهی دادند و همه متفق شدند و متوکل خلیفه را از احوال او
آگاه کردند. خلیفه کس فرستاد تا ذوالنون را بند نهاده بدرگاه آورند. میبردند در راه پیرزنی پیش ذوالنون
آمد و گفت زنهار که از هیچ کس مترسی که او نیز چون تو بنده است تا خدای نخواهد کاری نتواند کرد
پس ذوالنون گفت که در راه سقایی دیدم که مرا آب پاکیزه داد با کسی که با من بود اشارت کردم
که دیناری بوی ده. آن سقا قبول نکرد و گفت ای شیخ تو اسیری و در بندی جوانمردی نیست از تو چیزی گرفتن
چون بدرگاه خلیفه رسید خلیفه گفت او را بزندان برند. چهل شبانه روز در زندان مقید بود و خواهر
بشر حافی هر روز یک قرص نان جو از برای او میبرد از مزد ریسمانی که او رشتی. بیرون آوردند آن چهل قرص نان همچنان
بر جای بود. خواهر بشر چون بدید دل تنگ شد و گفت تو میدانی که آن قرصها همه حلال بود و بی منت
چرا نخوردی. ذوالنون گفت از آنکه طبقش پاک نبود که بر دست آنکه زندانبان بود بگذشت. در راه

بسر حاهی

در راه بیفتاد و پیشانی بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بروی او و جامه او نرسید و آنچه بر زمین آمد
همه ناپدید شد. پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند. او آن سخن را شرح داد. متوکل
و ارکان دولت همه بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او حیران شدند و خلیفه مرید او
گشت و او را با عزاز تمام باز گردانیدند. که مریدی بود ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقف
بایستاد و چهل سال خواب نکرد و بپاسبانی حجره دل بنشست. بعد از چهل سال روزی پیش ذوالنون
آمد و گفت شیخا چنان و چنین کردم و با این همه رنج و مشقت ابدت حضرت نیافتم المعافی.
و سخنی نمیگوید مرا و هیچ چیز نمینگرد و در من هیچ از عالم غیب کشوف نمیشود. و در همه آنکه میگویم نه
از آنست که خود را ستایش کنم بلکه شرح بیچارگی خود میدهم که آنچه در وسع من بود بجای آوردم
و از حضرت دوست شکایت نمیکنم که همه جان و دلم مستغرق محبت اوست اما غم بیدولتی خویش میگویم
و شکایت از بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت آن حضرت بگرفته لیکن میترسم
که اگر عمری باقی مانده باشد تا آخر همین بی‌نصیبی خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزده‌ام که
از حضرت الغالب دیده باشم و خطابی بشنوده باشم. مرا از این تا انتها سید بسیار سخت میآید
تو طبیب غمناکانی مرا تدبیری کن. ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مگذار و همه
بخسب تا باشد که دوست اگر بلطف نیاید بعتاب بیاید و اگر برحمت در تو نظر نکند بعنف نظر
فرماید. طاعت از دست نباید که نهی باید کرد. در دل دوست بدرد. پس درویش برفت
و آن شب سیر بخورد اما دلش گواهی نداد که نماز خفتن ترک کند. نماز بگذارد و بخفت. حضرت خواجه انبیا
علیه السلام را بخواب دید که بدو فرمود ای درویش حضرت دوست سلام میرساند و میفرماید که گفت و ناگه
باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت و ترک ملالت است. پس فرمود
که حضرت حق سبحانه و تعالی میفرماید که خاطر حزین مدار و آن دولت تو را یکسال میکشم که مراد آن سال که
در لگن تو بهم رسید گفت به دانست بر سانم و هرچه مقصود توست تو را حاصل گردانم و بسی
سلام ما بدان راهزن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوی ای مدعی دروغ زن اگر تو را رسوای
شهر نکنم نه خداوند توام تا دگر بر حضرت ما عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما را
نگنی. مرید از خواب بیدار شد و از شادی گریه بر وی افتاد. پس بخدمت ذوالنون آمد و حال باز گفت

ذوالنون چون بشنید که حضرت دوست او را سلام رسانید و دروغ زن و مدعی فرقه از آن ای شیخ
بهانه‌های کرسی من غارک نقلست ذوالنون گفت وقتی جوانی اعرابی نیکو روی خوش منظری دیدم
در طواف کعبه با تنی نزار و زرد و ضعیف و گداخته گداخته پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم کای من است که
تو محبی دار محبت چنین سوخته و گداخته گشته گفت بلی گفتم محبوب تو بتو نزدیکست یا دور گفت نزدیک گفتم موافق
و مشفق است یا مخالف گفت موافق و مهربان گفتم سبحان الله محبوب بدین قرب و موافق و مهربان و تو بدین
نزاری و نحیفی گفت ای بطال تو ندانسته که آتش قرب و موافقت بسی سوزنده‌تر است از آتش بعد و مخالفت مصراع
محنت قرب ز بعد افزون است :: دلم از محنت قربش خون است :: هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال
نقلست که ذوالنون گفت وقتی در سفری بودم زنی بیمار زنی جوان بغایت صاحب جمال و سرگردان
دیدم و او را شوریده خاطر یافتم پیش او شدم و سلام دادم و از او سؤال کردم که ای جوان این تو را زرد
زده و پریشان حال می‌یابم حالت تو چگونه است جواب این گفتم رنگ رخسار او متغیر شد و آب از دیده
او سرازیر گشت و گفت ای جوان تو را چه کار گفتم مقصود من آنست که بدانم محبت را غایتی هست گفت نه
محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه حضرت محبوب را نهایت نیست گفتم تواند بود که محب از محبوب الم
یابد گفت ای بطال حبیب نیست آنکه از محبوب الم یابد و حق را محبت او مهجور گرداند مگر خون خورد خار نشین
که آن دل نازک طاقت فراق و هلاک خواهد آورد نقلست که وقتی ذوالنون بیمار شد یکی از دوستان بعیادت
او آمد و گفت ای ذوالنون الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد و گفت اگر کسی حضرت دوست را شناسد
نام آنحضرت را بدین آسانی بر زبان نیاورد نقلست که ذوالنون گفت در سفری بودم صحرا برف بود جوان
گبری را دیدم پیمانه پر از گاورس که در آن برفها ارزن می‌پاشید گفتم ای جوان چه دانه می‌پاشی گفت مرغان
امروز دانه نیابند ارزن می‌پاشم تا باشد که بهر ایشان دست رحمت فرا برد گفتم دانه که بیگانه پاشد کی
پذیرد گفت اگر نه پذیرد باری ببیند دیگر من می‌کنم گفتم آری ببیند گفت همین مرا بسنده باشد پس ذوالنون گفت
چون بحج رفتم آن جوان گبر را دیدم عاشق وار در طواف گفت ای ذوالنون دیدی که دید و پذیرفت
و آن تخم برآمد و مرا بدرگاه خود آشنائی داد و آگاهی بخشید ذوالنون گفت دیدم خوش شد گفتم الهی مشتی ارزن
گبری را چهل ساله بی ادب از داد که حضرت دوست هر که را خواهد نه بعلت خواند و هر که را راند نه بعلت راند
ندای ذوالنون هان تا فارغ داری که کار فعال لما یرید با قیاس تو راست نیاید جناب کبریائی را لا ابالی است
منزه از قیاسات

منزه از قیاسات جناب است نقلست که ذوالنون هرگاه که خواستی در نماز شدی بسیار گریستی و گفتی الهی بکدام
قدم بدرگاه حضرت تو آیم و بکدام دیده بقبله تو نگرم و بکدام زبان با حضرت تو راز گویم اکنون از بی
سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم تو دانی و فضل خود این بگفتی و تکبیر بستی و چنان مستغرق حضور
شدی که اگر سنگی بر سر او زدندی شعور نداشتی نقلست که پیوسته گفتی الهی امروز ما را اندوهی
پیش آید با حضرت او گویم اگر فردا از او اندوهی رسد با که گویم و گفتی الهی بعزت تو که مرا بدان گناه
محجوب مکن و گفت سبحان آنکه اهل معرفت خود را محجوب گردانیده از خلق دنیا بحجاب آخرت و از
خلق آخرت بحجاب دنیا و گفت سخت ترین حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت در درون قرار نگیرد که از طعام
پر بود و گفت خوشا حال کسیکه پیوسته دل او در درد بود و گفت زینت تن در آراستن اسباب است و زینت
روح در آراستن محبت است و گفت عجب نیست از کسیکه به بلا مبتلا گردد و راضی شد عجب از آنست که به
بلای مبتلا نگردد و راضی باشد و گفت مردمان تا ترس کار دارند بر کار ایستاده‌اند چون ترس از دل ایشان
برفت گمراه گردند و یاغی شوند و گفت علامت خشم حق بر بنده آن بود که آن بنده از درد و
ترس و خوف نالان بود و گفت فساد در دل از شش چیز بهم رسد یکی ضعف نیت در عمل آخرت دوم آنکه
بیش نفس را لگام زنی بود سیم آنکه قرب حال در درازی امید ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای خود
بر رضای خالق برگزیده باشند پنجم متابعت هوای نفس خود کنند ششم آنکه از لیتهای سلف را حجت خویش
ساخته اند و هنرهای ایشان را از نظر محو کرده باشند و گفت صاحب همت اگرچه کج باشد بسلامت
نزدیک است و هرگز سر هیچ چیز فرو نیاورد اما صاحب ارادت زندار هر چیز راضی شد زندگانی
نیست مگر مردانی را که دل ایشان مایل نیست مگر به تقوی و نشاط ایشان نیست مگر محبت و ذکر حضرت مولا
گفت دشمنی کنید با آنکه به تغیر شما متغیر نشود و صحبت با دوستان چنان کنید که در دین و دنیا گفت نه بمرا
گفت علامت محبت با حق تعالی آنست که چون نام مقدس او در پیش آن کس مذکور شود او از خود گم شود و
مستغرق از غلبه حال محو و ناچیز گردد و گفت صحبت مدارید با هیچکس جز بموافقت و با خلق جز به نصیحت
و با نفس جز بمخالفت و گفت خدای تعالی هیچ عزیز نکند بنده را بعزتی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او را
و هیچ بنده را خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب گرداند تا ذل نفس خویش
نبیند و گفت هر که را با حق انس بود هرگز با خدای انس نبود هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر بخدای

از اخلاص در خلوت زیرا که هر که تعلق یافت بمعبود اخلاص بدست آرد و برکنی ابرار کان قرب
گفت اول قدم هرچه جوئی بیابی اگر بیابی نشان آنست که هنوز درین راه قدم ننهاده
زیرا که تا ذره از وجود تو مانده باشد قدم درین راه نداری و گفت گناه مقربان حسنات
ابرار است و گفت چون بساط مجد بگسترانید گناه خلق اولین و آخرین بر حاشیه آن بساط
محو و ناچیز گردد و گفت چون ارواح انبیا را در میدان معرفت درآوردند روح حضرت مصطفی صلعم
پیشتر از همه ارواح درآمد تا بروضه وصال رسید و گفت محبت چنداز کارش محب نهد که بردار
آنکه خون در شریر بوزد و بقطع انکاند و گفت خوف آتشی در جنب خوف فراق بمنزله یک قطره آبست که
در دریای عظیم اندازند و من چیزی ندیده ام دلگیرنده تر از خوف فراق گفت هر چیزی را عقوبتی است
و عقوبت محب آنست که از یاد محبوب غافل گردد و بچیزی مشغول گردد گفت صوفی آنست که هرچه گوید نطقش
حقایق حال وی بود و چون خاموش شود خاموشی معبر حال او باشد پرسیدند که عارف کیست
گفت مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان گفت عارف اگر ساعتی خاشع نبود زیرا که هر ساعت
نزدیک تر بود گفت عارف را لازم یک حال نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر روی فرود
می آید تا صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف برتر از همه ادبها بود
زیرا که ادب او معرفت باادب است گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و این عامه
مؤمنان راست دوم معرفت حجت و بیان است که این حکما و علما راست سیم معرفت صفات
وحدانیت است و این مخصوص اهل ولایت است آن جماعتی که در مشاهده حق اند بدلهای
صافی خویش و حق بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه را بر عالمیان پوشیده دارد و گفت حقیقت
معرفت اطلاع بر دیدار حق است بدانچه لطایف انوار بدو بنمایند یعنی هم بنور آفتاب
آفتاب را توان دید و گفت زنهار که مدعی معرفت نباشی چون عارف و معروف
در حقیقت یکیست تو در میانه چه پدید آئی گفت هر که عارف تر است بخدای تحیر او سخت تر و بیشترست
از جهت آنکه هرچه با آب نزدیک تر شوی در او حیرت تر گردی تا بجائی رسد که در دریای آب محو شوی
و خود را نه بینی و نباشی گفت نزدیکان را بیشتر بود حیرانی کانشان در اثر سطوت سلطانی اند گفت عارف
بیننده بود بی علم و بی عیان و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان
ایشان

ایشان نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن
حق بود و سخن ایشان سخن حق بود که بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر
حق بود که بر دیده های ایشان راه یافته پس گفت خواجه کاینات صلعم از این صفت خبر داده
و فرموده که حقتعالی میفرماید چون بنده را دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم
تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم
تا بمن گیرد گفت مؤمنان و متقیان پادشاهان آخرت اند و عارفان و عاشقان پادشاهان پادشاهی
باشند و گفت علامت محبت حقتعالی در بنده آنست که آن بنده ترک کند هرچه او را از حق تعالی
مشغول گرداند تا او ماند و یاد خداوند پس گفت فساد دل از چهار علامت باشد یکی آنکه از طاعت
حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترس ناک نبود سیم آنکه در چیزها بچشم عبرت نظر نکند چهارم
آنکه فهم نکند از علم آنچه را بشنود گفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسید آنستکه مخالف هوا باشد
و تارک شهوت بود گفت عبودیت آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانچه او خداوند تست در همه حال گفت علم
توحید و عمل بعلم معرفت و عملی توحید است و اخلاص در عمل معرفت و ثبت توحید است و صدق در حب معبود گفت
توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت گفت توبه بر دو قسم است توبه استجابت و توبه انابت توبه انابت
آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حقتعالی و توبه استجابت آنستکه بنده توبه کند از شرم خداوند تعالی گفت
بر هر عضوی توبه ایست توبه دل صدق نیت است بر ترک مدام و توبه چشم فرو خوابانیدن چشم است از محارم و توبه
گوش ناشنودن اباطیل است و توبه دست ترک گرفتن مناهی و توبه پای قدم نهادن در مناهی و توبه شکم دور بودن
از حرام و شبهات و توبه فرج دور بودن از فواحش گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محن گفت خوف جان
باید که از رجا بیشتر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود گفت طلب حاجت بزبان فقر و عجز کنید نه بزبان
علم گفت دوام فقر با تخلیط دوست تر دارم از صفای با عجب گفت ذکر خدای علای جان من است و
ثنای او شراب جان من و صحبت آنحضرت لباس جان من است و گفت شرم هیبت بود بر دلها و وحشت آنکه
برو رفته است از بدیها و کدرها گفت دوستی و صحبت شخص را در سخن آورد و شرم او را خاموش کند و
خوف او بی آرام کند گفت تقوی آن بود که ظاهر را الحمد نکند بمعاصی و باطن را آلوده نکند
بفضول و اعتراض و با پروردگار خود در مقام تسلیم و رضا ایستاده باشد گفت صادق آن بود که زبان

او بصدق و صواب ناطق بود و او را صدق شمشیر خدای تعالی است بر هر چه گذرد که او را پاره کند
گفت هر که ثمرت حکمت آن است که ایثار کنی آنچه برگزیده است یعنی آنچه نیکوتر و بهتر بود در راه حق و معلوم است
که جان شیرین عزیزترین چیزهاست تا او را در راه دوست ایثار نکنی بحضرت دوست راه نیابی چنانکه
قال الله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و عظیم داری آنچه خدای تعالی او را عظیم داشته
و بسیار از تو ذره عجب و خودبینی پدید آید بسبب ایثار کردن آن چیز در راه حق و باید آن ایثار را
از فضل و عنایت حق بینی نه از عمل خویشتن زیرا که تا توفیق از حضرت رفیق نباید از تو هیچ کار نیاید
باید دنیا و هر چه از آن است خورد شمرده است بدان التفات نه نمائی و دست از آن بداری و خویشتن را
در آن اعراض کردن در میان نه بینی گفت وجد سری است در دل و سماع واردی است خدائی
که دلها را بدو بر انگیزد و بر طلب حق حریص گرداند و هر که آن را بحق شنود بحق راه یابد و هر که بنفس شنود
در کفر و زندقه افتد گفت توکل از سببها بریدن و خود را در صف بندگی بازداشتن است گفت
توکل ترک تدبیر خود بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش گفت حقیقت انس آن است که صاحب
او را وحشت آید از دنیا و خلق دنیا مگر از اولیاء الهی زیرا که انس داشتن با اولیاء انس داشتن
با حق بود و چون اولیاء آن باشند که بکلی از وجود خود فانی شده و بحق باقی اند گفت اولیاء اگر
چون در عیش لرزش اندازد گوئی پادشاهان خطاب میفرمایند در بهشت بزبان نور و چون در ترس
هیبت اندازد گوئی پادشاهان خطاب میفرمایند در دوزخ بزبان نار گفت پست ترین مقام
انس گرفته آن که حضرت حق سبحانه و تعالی آن است که اگر ایشان را در آتش بسوزانند بلکه بهمت انس ایشان
از دوست غائب نماند از غایت انس و محبتی که با حضرت او دارند گفت علامت انس با حق آن است
که با خلق انس نبود گفت مفتاح عبادت همه فکرت است و نشان رسیدن آن مفتاح مخالفت
نفس و هوا کردن و مخالفت نفس ترک آرزوها و هواهای جسمانی است هر که مداومت کند بر
فکرت بدل عالم غیب ببیند بروح گفت معنی رضا شاد بودن است در تلخی قضا و ترک اختیار
پیش از قضا و جوشش زدن چشمه محبت و دوستی در دل در عین گرفتاری و بلا گفت که
کلیت دانا تر بنفس خویش گفت آنکه راضی تر است بدانچه قسمت کرده است او را گفت خلاص تمام
نشود مگر صدق بود در وی و صبر بود در وی اخلاص آن بود که سر گفت از خیر دست گفتی او را

سه چیز

سه چیز نشان اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم و عزت و ذلت و فقر و غنا در پیش او یکسان بود
دوم آنکه رویت اعمال فراموش کند سیم آنکه هیچ ثواب از عمل نداند مگر از محض عنایت دوست گفت
هیچ چیز ندیدم نیکوتر از اخلاص و صدق نیت و صفای طینت گفت هر چه را چشم بیند بنسبت او
بعلم بود و هر چه را دل بیند بنسبت او بجان بود گفت سه چیز نشان مرتبه یقین است نظر بحق کردن
در همه چیز دوم رجوع بحق کردن در همه کارها سیم یاری از حق خواستن در همه حالها گفت یقین
دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند به تقوی و تقوی دعوت کند بمحبت و محبت دعوت کند باید
تا صاحب او را از خود برهاند و در محبوب مستغرق گرداند و چون در محبوب مستغرق شود عین محبوب
گردد و چون عین محبوب گردید حیات ابدی و لقای سرمدی او را حاصل آید گفت صبر ثمره یقین است
اندکی از یقین بهتر است از بسیاری علم زیرا که اندک از یقین ابرار را صاحب حق گرداند و جمله عوالم
ملکوت را احاطه نماید گفت علامت یقین آنست که خلق را در نظر او قدری نماند و مخالفت کند خلق را
در زیستن و ترک مدح خلق گفت اگرچه او را عطائی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان
اگرچه او را منع نمایند گفت هر که با خلق انس گرفت از حکمت حقیقی محروم ماند گفت هر که از نور
داشتن با نفس خود مباهله نماید از اخلاص دور افتد گفت هر که را از جمله چیزها نصیب حق گردد
پس هیچ باک ندارد و از فوت همه چیزها چون حضور حق او را حاصل آید گفت هر که مدعی است
در معرفت حقتعالی او بدعوی خود محجوب است از شهود حقتعالی زیرا که اگر آن را حضور حق حاصل شود
او محتاج بدعوی کی شود اما چون علامت است دعوی کنند و دعوی ایشان محو باشد گفت
هرگز کسی مرید نشود تا استاد خود را از جان و دل مطیع و فرمان بردار نباشد از نفس خویش گفت هر که
مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او گفت
هر که بترسد در خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد گفت هر که قناعت کند از اهل
زمانه راحت یابد و جهت همگنان گردد گفت و هر که بخدای تعالی توکل کند در کارها استوار گردد
و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند آنچه بکارش آید گفت هر که از خدای شرم
دارد دوستی حق در دلش مستحکم شود و عقلش کامل گردد گفت هر که طلب عظمی کند حق ظاهر کند
عظیم گفت آنکه باشرف است آن کس میخورد برحق نشان آن است که قدر حق نکو داند گفت

هر که دلالت کند ظاهر او بر باطن او با او همنشینی مکن و گفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند
در جنب یاد کردن حق جمله چیزها را و حق تعالی او را عوض بود از همه چیزها پرسیدند که خدای را
بچه شناختی گفت عرفت ربی بربی یعنی خدای را بخدای شناختم [illegible] آفتاب [illegible] آفتاب
کر دلیلت باید از وی رو متاب گفتند در خلق چگونه گفت خلق همه در وحشت غیبت اند ذکر حق از آن
میان ایشان وحشت غیبت است پرسیدند که بنده کی بمعوض او گردد گفت چون با نفس گردد از نفس خویش
و نفرت خویش و دنیا جوید بحق در همه احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که دارم
گفت با آنکه در هیچ حال ترا انکار نکند و بتغیر تو متغیر نشود اگر چند متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی
گفتند بنده را خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که نفس را بیمار شمرد و از همه چیز پرهیز کند از بیم
بیماری خویش گفتند بنده بچه مستحق رحمت حق شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی کاستن نبود
و اجتهادی که در آن سهو و نسیان نبود و مراقبتی که در آن سر و علانیه بود و انتظار مرگ را
بساختن زاد راه و محاسبه نفس خویش کردن پیش از آنکه او را بموقف حساب در آورند
پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدای او را ایمن گرداند از همه
خوفها گفتند از کدام کس [illegible] ترست گفت آنکه زبان خود را نگاه دارد
گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع گرداند باز پرسیدند
از توکل گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت
و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت
گیری گفتند اندوه کرا بیشتر گفت بدخوترین خلق را پرسیدند که دنیا چیست که باید او را
ترک گرفت گفت هر چه ترا از خدا باز دارد و ترا مشغول دارد گفت بهر چه از راه وا مانی چه کفران
نفس و چه ایمان بهر چه از دوست دور مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا گفتند سفله کیست گفت
آنکه بخدای راه نداند و نپرسد یوسف بن الحسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت
کنم گفت با آنکه تو و من در میانه نبود پس گفت یا شیخ مرا وصیتی کن گفت پیوسته خدای را
یاد آور و یار باش او را در خصمی نفس خویش و هیچکس را حقیر مدار اگر چه خرد بود و در عاقبت
او نگر که تواند بود که معرفت از تو سلب کنند و بوی دهند که کار فعال لما یرید با قیاس
کس راست

[illegible]

با قیاس کس راست نیاید دیگری از او وصیتی خواست گفت باطن خود را بر حق نگاه دار و ظاهر خویش را با خلق کنی
ده و بخدای عزیز باش تا خدای ترا از غیر خود بی نیاز کند دیگری گفت یا شیخ مرا وصیتی کن گفت
اختیار مکن بر یقین و رضی مده از نفس خویش تا دام که از او کام نبرد و هر گاه بلا آید تو او را از ان الصبر
شکیبائی محکم کن و پیوسته ملازم درگاه خدای باش دیگری گفت مرا وصیت کن گفت همت خود را
از پیش و پس هجرت گفتند این سخن را شرح باید گفت از هر چه گذشته و از هر چه نیامده است اندیشه مکن
و پیوسته نقد وقت خود باش پرسیدند که صوفیان چه کسانند گفت قومی اند که خدای را
بر همه چیزها برگزیده اند و خدای نیز ایشان را بر همه کس برگزیده یکی گفت یا شیخ مرا دلالت کن
بر حق گفت اگر دلالت میطلبی بدو راه پیش از این است که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است
یکقدم بر نفس خود نه دیگری [illegible] ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت تو اگر مدار او را
می شناسی او ترا دوست بس و اگر نشناسی کسی را طلب کن که او را شناسد و ترا بآن حضرت راه نماید
یا بلطف یا بطمع [illegible] یا نظر [illegible] پرسیدند از نهایت معرفت گفت معرفت را نهایتی
نیست و لیکن هر کسی بقدر جد خویش که بنهایت معرفت رسد نشانش آن بود که بی نشان بود
یعنی بیچون بود چنانکه بود همچنان بود پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف در میدان نهد
چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال پس عارف معرفت شد پرسیدند از عارف
گفت ناظر حق بودن در کمال احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت کمال بدبردن
و هر کر کمال [illegible] که حقایق قلوب فراموش کردن [illegible]
کسی بحضرت حق سبحانه و تعالی آنست که در ظاهر اشارات او با کفرت بیشتر بود از باطن او یعنی
باید بحسب باطن در حق محو و مستغرق بود و بحسب ظاهر سر خود از خلق پنهان دارد که
هیچکس بر سر او واقف نگردد چنانکه نقل است که ذوالنون گفت هفتاد سال قدم زدم
در توحید و تفرید و تجرید و رفتم و از آن همه خبر کلی کتاب بنا و ردم این سخن نگفتم
بجهت کتمان سر خود تا هیچکس بر سر او اطلاع [illegible] نقل است که در مرض موت او را گفتند که
یا شیخ چه آرزو داری گفت همه آرزوی من آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر چه یک لحظه بود حضرت
او را چنانکه باید بدانم این بگفت و بعد از آن بیهوش شد چون بهوش آمد یوسف بن

یوسف بن الحسین در بالین او نشسته بود گفت در این حال مرا وصیتی کن ذوالنون گفت مرا مشغول
مدارید که در تعجب مانده‌ام در الکرام و احسان او پس وفات کرد و در همان شب که وفات کرد
هفتاد کس از بزرگان حضرت خواجه انبیا علیه السلام را بخواب دیدند که فرمود دوست خدا
ذوالنون خواهد رسید و من باستقبال او آمده‌ام چون وفات کرد بر پیشانی او بخط سبز
نوشته دیدند که هذا حبیب الله مات فی حب الله چون جنازه او برگرفتند آفتاب بغایت
گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر هم بافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه
تا لب گور و در راه که جنازه او را میبردند مؤذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمه شهادت
رسید ذوالنون انگشت شهادت خود را برآورد و فریاد از خلق برآمد که مگر او زنده است
لب گور جنازه او نهادند و او را دفن کردند انگشت او همچنان برآمده بود هرچند جهد کردند
او در افزود خواب آیند نشد اهل مصر چون آن بدیدند بسیار خجل شدند و توبه کردند از جفاها که با او
کرده بودند پشیمان و نادم شدند رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله دائمه

باب چهاردهم در ذکر سلطان ابا یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن بحر رحمت نامتناهی آن بخیه جهان ناگاهی آن
قدوه اولیاء نامی قطب عالم و شیخ اعظم سلطان بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر و اقدم مشایخ
و محتشم و اعظم همه اولیاء بود و حجة خدای و خلیفه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و در ریاضات
و کرامات و حالات بر همه سبقت داشت و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی عظیم داشت
و پیوسته در مقام قرب و هیبت بود و غرقه دریای محبت و همیشه تن را در مجاهده و دل را در مشاهده
و روایات او در احادیث عالی و مقالات او در کشف حالات بی‌همتا بود عالم پر است از شرح صدر او
که در بیان معارف حقیقت و معانی طریقت علم بصحرا زد و بود و کمال او تا حدی بود که شیخ ابو القاسم
جنید رحمة الله علیه گفتی که بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم جنید رحمة الله علیه
گفت که نهایت میدان جمله سالکان وادی توحید بدایت میدان بایزید است و جمله مردان را
توحید که به بدایت قدم او رسیدند هم در گردند و از هیچ کم نشوند نقلست که بایزید گفت دویست سال
به بوستان ورزد تا چون ما گلی از بوستان بشکفد شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه گفته که هژده هزار
عالم را از بایزید

هزار عالم را از بایزید پر می‌بینم و بایزید در میان نه زیرا که آنچه با بایزید است در حق محو گردیده است
نقلست که جد او از اهل بسطام بود و واقعه او با او همزاد بود از شکم مادر چنانکه از مادر او نقل کنند
گفتی که چون بایزید در شکم من بود هرگاه غفلتاً لقمه شبهه‌ناک بودی در دهان نهادمی او در شکم من بطپیدی
و آنقدر در شکم من میزدی که مرا آرام نمیبودی تا آن لقمه دفع نکردمی ساکن نگشتی و مصداق
این سخن آنکه از بایزید پرسیدند که مرد را در این راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر
نباشد گفت اول دل دانا گفتند اگر نباشد گفت چشمی بینا گفتند اگر نباشد گفت گوشی شنوا
گفتند اگر نباشد گفت تنی توانا گفتند اگر نباشد گفت مرگ مفاجات نقلست که چون در کودکی
مادرش او را بمکتب فرستاد چون بسوره لقمان باین آیت رسید ان اشکرلی و لوالدیک که حق تعالی
میفرماید مرا خدمت کن و شکر گوی و مادر و پدر خود را استاد بجهت او معنی این آیه بگفت در حال او
کار کرد گفت یا استاد مرا دستوری ده که بخانه روم و سخنی با مادر بگویم دستوری یافت بخانه آمد گفت
ای مادر بدین آیه رسیدم که حق تعالی بخدمت و شکر حضرت حق و خدمت و شکر پدر و مادر امر میفرماید
من در دو خانه کدخدائی نتوانم کرد این آیه بر جان من آمده است و در دل من کار کرده است یا از خدا مرا
درخواه که همه آن تو باشم یا در کار خدایم رها کن تا همه آن او باشم مادرش گفت ای پسر تو را در کار
خدای کردم و حق خویشتن تو بخشیدم برو و خدای را باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال
در بلاد مصر و شام میگردید و ریاضت میکشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را
خدمت کرد و از همه فایده گرفت تا در آخر کار بخدمت حضرت صادق علیه السلام رسید و در
آن حضرت بدید نهایت تا در مرتبه کمال رسید نقلست که بسر او زدند که در خدمت حضرت صادق
بود روزی در خدمت آنجناب نشسته بود آنحضرت فرمود یا بایزید آن کتاب را از فلان طاق فرو گیر
بایزید گفت کدام طاق را میفرمائید آنجناب گفت یا بایزید آخر مدتی است که در اینجائی هنوز
طاق را ندیده بایزید گفت مرا با تو سوم مرا با آن چه کار که در پیش جناب تو سر بر آوردم من به نظاره
نیامده‌ام چنان در طاق ابروی تو محوم که از طاق هم خبر نبود گفت آنحضرت یا بایزید اکمال
کار تو تمام است باید به بسطام روی و خلق را بسوی حق هدایت نمائی نقلست که بایزید را
دادند که در فلان جا پیری صاحب حال به دین فرو رفت چون نزدیک او رسید القافا

آمد در آن ساعت آب دهان سوی قبله انداخت در حال بایزید باز گشت و گفت اگر او در طریقت قدمی راسخ بودی خلاف شریعت بر وی نرفتی نقل است که از خانه بایزید تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه جهت حرمت مسجد آب دهان نینداختی نقل است که چون ارادهٔ حج کرد در سفر او دوازده سال بادیه قطع کرد تا بمکه رسید و در هر چند گام مصلی باز افکندی و دو رکعت نماز گزاردی و در راه ایستادی و گفتی این دهلیز پادشاه دنیا نیست که به یکبار بدانجا توان رفت پس بکعبه رسید و زیارت کرد در آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود مهتر را به تبع زیارت کردن جداگانه احرام باید داشت از آن سفر باز گشت و در سال دیگر احرام زیارت حضرت رسول صلی الله علیه و آله گرفت نقل است که چون از آن سفر مراجعت نمود در راه بشهری در آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون از شهر بیرون شد گفت اینان که در پی او بیرون آمدند بایزید گفت اینها چه کسانند گفتند اینها با تو صحبت خواهند داشت بایزید گفت الهی از تو درخواستم که خلق را از حضرت خود محجوب مگردانی پس خواست که محبت خود را از دل ایشان بدر کند و زحمت خویش از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد و در روی بسوی ایشان کرد و گفت لا اله الا انا فاعبدونی همه گفتند بایزید دیوانه است او را بگذاشتند و رفتند و شیخ در آن مقام بزبان حق سخن گفت چنانچه در عظان بر بالای منبر حکایت از پروردگار کنند و از زبان حق اوامر و نواهی حق جاری میشد پس در راه کلهٔ سر آدمی یافت که بر وی نوشته بود صم بکم عمی فهم لا یعقلون بایزید نعره بکشید و آن سر را برداشت و بوسید و گفت سر صوفی را ماند که در حق محو شده و نابود گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لا یزالی بیند و نه زبان دارد که در معرفت حق سخن گوید این آیت در شان اوست نقل است که ذوالنون مصری مریدی را بر بایزید فرستاد و گفت او را بگوی که ای بایزید همه شب در بادیه میخسبی و براحت مشغول باشی و قافله در گذشت مرید آمد و پیغام رسانید بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آنست که همه شب خفته باشد و چون بامداد برخیزد پیش از قافله بمنزل فرود آمده باشد چون مرید باز گشت و این سخن با ذوالنون بگفت ذوالنون بسیار بگریست و گفت مبارکش باد الله هنوز احوال ما بدین درجه نرسیده است نقل است که در راه حج اشتری داشت که زاد و راحلهٔ خویش و از آن مریدان همه بر او بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این عظیم ظلم است بایزید گفت

ای جوان که

۴۵

ساعت ۱۰ مهر

گفت ای جوانمرد بردارندهٔ این بار شتر نیست شتر خود بوی پوشش است بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه جوان نظر کرد دید که یک قدر بدست بالای پشت شتر بر بود گفت سبحان الله که کاری عجیب است بایزید گفت اگر حال خود را از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر آشکارا کنم طاقت آن ندارید با شما چه باید کرد نقل است که چون زیارت حضرت رسول علیه السلام کرد اشارتش کرد که بخدمت مادر بازگرد با جمعی روی به بسطام نهاد آوازه در بسطام افتاد که بایزید می آید اهل بسطام همه به استقبال او چون بایزید مشغول آمد قرص جوی از آستین بیرون آورد و میخورد و ماه رمضان بود مردم چون آن بدیدند همه گفتند این مرد دیوانه است جمله به انکار بر گشتند و او را تنها با اصحاب خود بگذاشتند پس شیخ با اصحاب گفت که دیدید که مسئلهٔ شرعی که کار بستم همه خلق مرا رد کردند نقل است که بایزید گفت آن کار که باز پسین کارها دانستم پیش همه کارها بود و آن رضای مادر بود پس گفت آنچه در جملهٔ ریاضات و مجاهدات و غربت گشتن و صحبت مشایخ کردن میجستم در آن یافتم که شبی مادر از من آب خواست آب در کوزه نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر در خواب شده بود همچنان کوزه بر کف دست گرفته ایستادم تا بیدار شد آب خواست کوزه بوی دادم چندین سرما سخت بود پوست من فسرده شده بود مادر مرا دعا کرد وقت سحرگاه آنچه مطلبیدم از در در آمد نقل است که چون از مکه مراجعت نمود بهمدان رسید قدری تخم معصفر خریده بود با خود به بسطام که چون باز گشاد مورچه چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای خود آواره کردن از مروت دور است در حال بهمدان باز شد و ایشان را در جایی که آنجا بود باز نهاد نقل است که گفت من دوازده سال آهنگر نفس خود بودم در کوره ریاضت مینهادم و با آتش مجاهده میتافتم و بر سندان مشقت مینهادم و پتک ملامت میزدم تا از خود آینه ساختم پس پنج سال با انواع طاعات و عبادات آینه را میزدودم بعد از آن یکسال نظر اعتبار کردم در حال بر میان خود زناری دیدم تا پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه کردم پس چون نظر کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق رسیدم نقل است که هرگاه بایزید بدر مسجدی رسیدی ساعتی باز ایستادی

دانستی و کفشی نمودی چون مستحاضه میبایم که اگر در مسجد شوم مسجد بیالاید نقل است که در سفر حج بر فنا
در راه مردی دید صاحب حال با کثرت عیال و شدت افلاس بایزید بخدمت او شتافت گفت ای بایزید
بکجا میروی گفت بحج گفت برای نفقه چه با خود داری گفت دویست درم گفت برخیز و هفت بار گرد من طواف کن
و آن درمها را بمن گذار و چنان دان که حج کردی بایزید چنان کرد و باز گشت نقل است که چون
کار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید او را هفت بار از بسطام
بیرون کردند در دفعه آخر بایزید پرسید که چرا مرا بیرون میکنید گفتند تو مرد بدی
هستی شیخ گفت نیک شهری که بدش بایزید بود نقل است که در بدایت احوال او شب ها
که در خلوت شدی در همه سوراخها بگرفتی که مبادا آوازی شنود که او را از تشویش اندازد تا مدت
سیزده سال بدین منوال حرکت میکردی و عادت شریف آن بودی که پیوسته سر بر زانو نهادی چون سر از
برآوردی آهی بکردی و دیگر بار سر فرو بردی پس بعد از سیزده سال حالت شیخ به بسط مبدل شد و در
حالت بسط خلق فواید بسیار از او میشنیدی نقل است که شیخ یکبار در خلوت بود در حال استغراق
بر زبان او رفت که سبحانی ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند که این لفظ شنیدیم
شیخ گفت چرا کاردی بر من نزدید بعد از این اگر اتفاق افتد خدای تعالی خصم شما باد اگر کاردی
بر من نزنید و مرا پاره پاره نکنید پس هر مریدی را کاردی بداد چون نوبتی دیگر آن کلمه
و آن لفظ بر زبان شیخ جاری شد مریدان قصد او کردند و کارد بروی میزدند خانه از بایزید پر
میدیدند و کارد بروی همچنان کار میکرد که بر آب ساعتی برآمد بصورت خود شد بایزید
پدید آمد چون صعوه در محراب نشسته چند نفر پیش رفتند و حال باز گفتند که چنین و چنین
شیخ گفت آن بایزید نبوده بایزید این است که اکنون می بینید اگر کسی گوید این چگونه باشد
چنانکه روح القدس بصورت بشری بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز از این شیوه بود
در این مقام رسید شرح گفتن بچه او شود زیرا که این مقام خارج از مقام عقل است و عقل را در
این مقام راه نیست نقل است که وقتی سیبی سرخ در دست داشت گفت سیبی لطیف است ندا آمد
که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه نهی تا چهل روز وقت خوش گم کرد گفت عهد کردم که تا زنده
باشم میوه بسطام نخورم پس وقتی خوش باز یافتم نقل است که گفت روزی اندیشه کردم در
خاطرم

در خاطرم گذشت که من پیر وقتم چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاده است برخواستم و بطرف
خراسان شدم در منزلی فرود آمدم بمقام کردم و گفتم از اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد که
مرا بمن نماید سه شبانه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مرد اعوری دیدم بر شتری سوار و می آمد
چون نگاه کردم آثار آگاهی در وی دیدم بشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای شتر بزمین
فرو شد آن مرد بمن نگاه کرد و گفت مرا بدان میاوری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کنه فرو گیرم
و بسطام را با اهل بسطام و بایزید را غرق کنم من از هیبت او از هوش برفتم چون بهوش آمدم
در کمال ادب گفتم از کجا می آیی گفت از آن وقت که تو با خود عهد کردی سه هزار فرسنگ راه آمدم
پس گفت زینهار بایزید دل نگاه دار و در حق بر تافت و برفت نقل است که گفت چهل سال دیده بان دل بودم
چون نیک نظر کردم زنار مشرکی در میان خود بسته دیدم پنج سال جهد کردم تا آن زنار از میان خود
بریدم و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خدایی هر دو از حق دیدم
دیدم و گفت سی سال خدای را طلب میکردم چون نیک نگریستم او طالب بود و من مطلوب و گفت
سی سال است که هر وقت میخواهم خدای را یاد کنم و نام مقدس او را بر زبان آورم دهان را
سه بار آب بشویم بتعظیم حق تعالی و گفت که ابو موسی از شیخ پرسید که صعب ترین درین راه چه دیدی
گفت صعب ترین حجابها حجاب نفس است و من مدتی نفس را بدرگاه حق بردم و او گریه میکرد چون
بدرگاه حق میبردم نفس مرا باز میگردانید نقل است که در آخر کار او بجایی رسیده بود که هر چه بخاطر
او نگذشتی در حال پیش او حاضر شدی و جز خدای تعالی را یاد کردی خون از وی روان شدی
روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ سر در پیش فرو برده بود بعد از ساعتی سر بلند کرد و گفت
دانه میطلبیم که بشما دهیم که طاقت کشیدن داشته باشید و نمی یابیم نقل است که شیخ ابوتراب نخشبی را
مریدی بود در غایت گرم رو و صاحب وجد و حال و همه بار خدای تعالی را بخواب دیدی
روزی ابوتراب او را گفت بچنین که تویی ترا بدیدن بایزید باید رفت مرید گفت کسی که خدای را
بیند بایزید را چه کند بوتراب گفت چون تو خدای را میبینی بر قدر خویش میبینی و
چون بایزید میبینی بر قدر بایزید میبینی از دیدن تا دیدن تفاوت هاست این سخن بر دل مرید
کارگر آمد گفت برخیز تا پیش بایزید رویم چون به بسطام رسیدند شیخ در خانه نبود لب جو بکار رفته

ایشان نیز بطلب شیخ بیرون رفتند بایزید را دیدند که می‌آمد و بهر دستی سبوی آب و ...
سرخ شده رنگ رخسار او برافروخته حالی نظر مرید بوتراب بر شیخ افتاد لرزه بر وی افتاد و جان بداد ابوتراب
گفت سبحان الله یک نظر شیخ و مرگ شیخ گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف
آن نبود در مشاهده بملاقات بایزید بیکبار کشف آن شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را نیز
همین افتاد که طاقت دیدار جمال یوسف علیه السلام نداشتند دستهای خود را بریدند و بیخبر بودند نقلست
یحیی معاذ رازی رحمه الله نامه نوشت به بایزید و گفت ای شیخ چگوئی در حق کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل
و ابد باشد بایزید جواب نوشت که من آن میدانم که در اینجا مردی هست که در شبانه روزی دریاهای ازل
و ابد را در میکشد و نعره هل من مزید میزند یحیی در نامه دیگر نوشته بود که مرا با تو سرّی هست میعاد میان
ما و تو در بهشت در زیر سایه طوبی و قرصی نان با این نامه فرستاده بود که شیخ از آن بخورد که از آب زمزم
سرشته ام بایزید در جواب نوشت اینکه نوشته بودی مرا با تو سرّیست و میعادگاه ما در بهشت و سایه
درخت طوبی است بدان در هر جا که یاد حضرت دوست بود بهشت و سایه طوبی است و اما آن قرص را
که فرستاده بکار نبردم از آنکه نوشته بودی از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم کشته‌اند
یحیی چون جواب نامه بخواند اشتیاق خدمت شیخ بروی غالب شد بزیارت شیخ رفت وقت نماز
خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد لیکن شنیدم که شیخ در آن گورستان
بعبادت مشغول است بگورستان رفتم شیخ را دیدم که نماز خفتن بگذارد تا بامداد بر سر دو انگشت پای
ایستاده بود من در حال او عجب داشتم که همه شب در کار بود در شکر بیداری و سحرگاه صبح برآمد
بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک من سؤال هذا المقام پس یحیی بشنید پیش رفت و سلام کرد و از
واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما عرضه کردند قبول نکردم از آنکه همه حجاب بود گفتم
این همه مقامات حجابست چون یحیی نسبت بشیخ مستعدی بود گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی
که او ملک الملوک است و گفته است که از من هرچه خواهی بخواه که ترا میسر است بایزید نعره زد
و گفت خاموش ای یحیی که مرا از حق غیرت می‌آید که او را بدانم من هرگز نخواهم که جز او را کس
جز او بداند جاییکه معرفت او بود من در میان چه کار دارم حق خواستست حضرت او را
که جز او دیگری او را نداند پس یحیی گفت بحق عزت خدای تعالی که از آن فتوحی که دوش ترا بود مرا
نصیبی بخش

مرا نصیبی بخش بایزید گفت ای یحیی اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی
و محبت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله را بتو دهند زنهار که راضی نشوی و ماورای آن طلبی که وراء اینها
کارهاست ای یحیی صاحب همت باش و بر هیچ چیز فرو میا که بهرچه راضی شوی در فرود آئی بدان
محجوب شوی پس یحیی دست شیخ را بوسه داد و بازگشت نقلست که احمد حرب شیخ فرستاد که
بروی نماز کن شیخ گفت من عبادت و طاعت آسمانیان و زمینیان را جمع کردم و در بالشی
نهادم و در زیر سر گذاشتم نقلست که ذوالنون مصری رحمه الله مصلایی بشیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا
بچه کار آید مرا بالشی باید که بر او تکیه کنم کار ما از نماز گذشت و بنهایت رسید ذوالنون
چون این بشنید بالشی نیکو بشیخ فرستاد شیخ او را هم باز فرستاد و گفت که شیخ در آن وقت
گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده پس گفت از آنکه لطف و عنایت حقتعالی تکیه گاه بود
ببالش مخلوق چه احتیاج است نقلست که شبی در صحرا بود و در زمستان و هوا بغایت سرد بود
سر در خرقه کشیده بود حالی پیدا شد که غسل محتاج شد از استیلای نفس کاهلی میکرد گفت صبر کن تا
اندر شب آفتاب برآید آنگاه غسل کن شیخ گفت چون کاهلی نفس بدیدم داشتم که نماز صبح را
اندر حجره یخبندان با خرقه یخ نشستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه ماندم و خرقه یخ بسته بود
روز شد آفتاب برآمد و هوا اندکی گرم شد پس گفت که در آن زمستان همه در آن رنج بودم تا روز بی که
هشیار باز بیهوش شدمی از شدت مرض و این جزای کاهلی نفس را نقلست که شبی از گورستان می‌آمد جوانی
از بزرگ زادگان بسطام مست بود و بربط میزد و می‌آمد شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله جوان
و بربط بر سر شیخ زد سر شیخ و بربط هر دو شکست شیخ بخانه رفت سحرگاه قیمت بربط با طبقی
حلوا بدست خادم داد و پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید میگوید که دوش
بربط بر سر ما شکستی این قراضه بستان و بربط دیگر بخر و این حلوا را بخور تا غصه شکستن بربط
و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنین دید بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و
چند جوان دیگر با او موافقت کردند برکات خلق شیخ نقلست که شیخ روزی میرفت با اصحاب
در تنگنایی سگی پیش آمد شیخ بازگشت و راه بسگ داد بر خاطر مریدی بطریق انکار گذشت که
حقتعالی آدمی را مکرم گردانیده و شیخ امروز سلطان العارفانست با اینهمه پایگاه و جمعی مریدان

صادق سگی را بر تخت و بر ایشان متبرک کنند این چگونه باشد سخن این کار طاهر بدل است شیخ گفت ای جوان
سگ با زبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق در من چه تقصیر و از تو چه توفیر حاصل آمد که تو پوستینی
سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفینی در سر تو افکندند این اندیشه در ما آمد
راه بر او ایثار کردم نقلست که روزی دیگر میرفت سگی با شیخ همراه شد شیخ دامن از وی در کشید
سگ گفت یا شیخ من اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و تو صلح اندازد و اما اگر
تو دامن بخود باز زنی و اگر با هفت دریا غسل کنی پاک نشوی شیخ گفت آری تو پلید ظاهری داری
و من پلید باطن بیا تا هر دو جمع کنیم تا بسبب آن جمعیت بود که از میان ما پاکی سر بر زند سگ
گفت تو همراهی و انباز مرا نشائی زیرا که من مردود خلقم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلویم زند و هر که بتو رسد
سلام گوید و دیگر آنکه من هرگز استخوانی را برای فردای خود ذخیره ننهادم و تو خم گندم جهت فردا ذخیره داری
بایزید گفت سبحان الله همراهی سگی را نشایم همراهی سلطان لم یزل لایزال را چون شایم
پاک آن خداوندی که اکرم‌ترین خلق را بکمترین خلقی تربیت کند و پرورش دهد نقلست شیخ گفت روزی در
سگی در من راه یافت از طاعت خود توبه کردم گفتم بیا زنار شوم و زناری خرم در میان
بندم چون بیازار شدم زناری آویخته دیدم با خود گفتم این را بیک دینار بدهند پرسیدم که
این زنار بچند دینار گفت بهزار دینار من سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که ندانی زنار
بر میان چون تویی بندند از هزار دینار کمتر ندهند گفت دلم خوش گشت دانستم که حق
دوست را در حق من نظر عنایت است نقلست که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب
طبع و حسن قول که از حلقه بایزید هیچگاه غایب نبودی و پیوسته سخن او شنیدی روزی با
گفت که سی سال است که من پیوسته صائم الدهر و قائم اللیل و بانواع ریاضات مشغولم از
این علم که تو میفرمایی اثری نمی‌بینم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم بایزید
گفت اگر سیصد سال در روز روزه و شب نماز باشی یک ذره بوی از این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر
آنکه تو محجوب نفس خودی گفت دوائی هست مر این را شیخ گفت آری هست لیکن تو قبول نکنی
گفت قبول کنم که سالهاست طالب اینم با من بگو تا بکار آورم شیخ گفت این ساعت بروی
سر و ریش باز کن و این جامه که داری از بر برکن و ازاری از گلیم بر میان بند و بر سر کوی
محلت که تو را

48

بر سر آن محلت که تو را بهتر شناسند بنشین و توبره پر از جوز پیش نه و کودکان را در حق جمع کن
و ایشان را بگوی که هر که مرا یک سیلی زند یک جوز بدهم و اگر دو زند دو جوز بدهم و همچنان
در کوچه و بازار شهر میگرد و هر جا که تو را می‌شناسند و حرمت میدارند میرو تا کودکان سیلی بر قفات
زنند و خلق تو را دیوانه و مجنون خوانند علاج درد تو این است مرد گفت سبحان الله و لا اله
الا الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه بگوید مسلمان شود و تو بدین کلمه گفتن مشرک شدی گفت چرا
شیخ گفت بجهت آنکه تو خود را بزرگتر شمردی از آنکه این کار توانی که تو بعد از آنکه نفس خود را
این کلمه گفتی بتعظیم حق نگفتی مرد گفت یا شیخ این کار نتوانم که دیگر درمانی فرما شیخ گفت علاج تو
این است که گفتم و دوای درد تو منحصر است بهمین و گفتم که نکنی تو نخواهی کرد نقلست که روزی
شاگردی از شاگردان شیخ شقیق بلخی را عزم حج بود استاد او شیخ شقیق او را گفت به بسطام بگذر
و بایزید را زیارت کن مرید به بسطام آمد و بخدمت شیخ رسید شیخ او را گفت پیر تو کیست گفت شقیق بلخی
گفت او را چه حالست گفت شقیق از خلق فراغت یافته و بر حکم توکل در گوشه نشسته میگوید که اگر
آسمان روئین شود و زمین آهنین گردد و از آسمان باران نبارد و از زمین گیاه نروید
و همه خلق عیال من شوند من از توکل برنگردم شیخ گفت این صعب کافری و زندقه است که گرفته
اگر بایزید کلاغی بودی بشهر آن مشرک نپریدی چون باز گردی او را بگوی که اگر تو خدای را بدو گرده
نان بیازمایی تو را به بود چون گرسنه شوی دو گرده نان از ابنای جنس بخواه و بار توکل
بگذار تا از شومی تو آن شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرد از هول این سخن بحج نرفت باز گشت
و پیش شقیق شد و حکایت باز گفت شقیق گفت تو نپرسیدی که اگر او چنان است شما چگونه اید
مرد دیگر باره به بسطام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا فرستاد که از شما بپرسم که اگر او چنان است
شما چگونه اید شیخ گفت این بار دانی دیگر پرسی گفت اگر من گویم تو ندانی مرد گفت من از راه
دور آمده‌ام اگر مصلحت دانید چیزی فرمایید تا بر کاغذی نویسند تا سخن من ضایع نشود شیخ گفت
بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم بایزید این است و بس یعنی بایزید هیچ نیست و از او ذره‌ای باقی نماند
چون موصوف نبود او را چگونه وصف توان کرد تا چه رسد بدان که از وی کاغذی پر نویسند
که چگونه باشد توکل دارد یا استلاف زیرا که این همه صفت خلق است و گفت تخلقوا باخلاق الله

و ان تصفوا الصفات آنکه میباید نه بتوکل و اخلاص متحلی شدن مرید به بلخ باز گشت و شقیق بیمار شده بود
و اجلش نزدیک رسیده و هر ساعت کسی را بر بام فرستادی که تا پسر را از کجا برسد جواب بایزید بود
نفسی چند مانده بود که مرید بدر شهر رسید و کاغذ به شقیق داد برخواند و آن عیب در صحف
بدید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و از خبث خویش پاک شد و جان بداد
نقل است که شیخ احمد خضرویه وقتی با هزار مرید بزیارت بایزید آمدند چنانکه هر هزار مرید بر آب برفتندی
و در هوا می‌پریدند احمد با ایشان گفت که هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون
تا ما در رویم و شیخ را زیارت کنیم هر هزار نفر با احمد در شدند و هر یک را عصایی بود در دهلیز خانه
بنهادند که آن موضع را اکنون بیت العصا خوانند یکی از ایشان گفت که مرا طاقت مشاهده بایزید
نیست من در این دهلیز می‌نشینم و عصاهای شما را نگاه میدارم چون احمد با اصحاب پیش بایزید
در شدند بایزید گفت آنکه بهتر از شماست و صاحب دولت در دهلیز است او را در آورید پس بایزید احمد را
گفت تا کی سیاحت کردن و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب بیک جا باشد متغیر گردد شیخ گفت
دریا شوید تا هرگز متغیر نگردی و آلایش نپذیرد پس بایزید در سخن آمد احمد گفت یا شیخ فروتر آی
که ما فهم نمیکنیم فروتر آمد باز گفت فروتر آی که هیچ فهم نمیکنیم همچنین می‌گفت تا هفت بار که پایه پایه
شیخ در مرتبه سخن فروتر آمد الغاه در پایه هفتم سخن شیخ فهم کردند چون بایزید خاموش گشت
احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده بودند شیخ گفت آری با ما عهد کرده بود که
تا ما در بسطام گرد ... نگردد و سوسه ... در سخن ... شرط است که دزدان را بر درگاه
پادشاهان بر دار کنند نقل است که بزرگی از شیخ پرسید که هر گاه که ... جاهای ... گاه
با نهایت حسن و جمال و صباحت منظر که با تو صحبت میدارند و بر ایشان ... ام
چه کسانند و از کجا می‌آیند شیخ گفت اینها فرشتگانند که گاه گاه می‌آیند و از ما علوم
سؤال میکنند و می‌آموزند و میروند نقل است شیخ گفت که فرشتگان آسمان اول بمن آمدند
و گفتند ای بایزید برخیز تا خدای را یاد کنیم من گفتم زبان ذکر در حضرت ندارم فرشتگان آسمان
دوم بیامدند همان گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و
گفتند و من همان جواب دادم گفتند پس زبان ذکر در دست کی خواهی داشت گفتم جز قیامت که
اهل دوزخ

و اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت بیارامند بایزید نعره زنان گرد عرش خدای تعالی
و الله الله گوید نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه اصحاب را گفت برخیزید تا به استقبال
یکی از دوستان خدای برویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی را دیدند که بر خری نشسته می‌آمد
گفت ندا آمد از حق تعالی بدلم که ای بایزید برخیز دوست را استقبال کن و در حضرت ما شفیع او باش
ای بایزید اگر شفاعت اولین و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاک بود بایزید را از سخن او تعجب آمد
چون وقت سفره شد طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت که شیخ چنین خوردنی‌ها خورد
بایزید این خبر را دریافت چون از غذا فارغ شدند دست ابراهیم را گرفت و بر کنار بیرون برد و
بدیواری زد دری گشاده شد و دریایی مواج و بی‌نهایت ظاهر گشت شیخ گفت یا ابراهیم
بیا تا در این دریا شویم و عجایب قدرت مشاهده کنیم ابراهیم بترسید و گفت مرا این مقام
نیست بایزید گفت چگونه است که اعتراض کنی بر ما بر طعام خوش بودن جو که از صحرا آورده و نان
پخته و در انبان نهاده آن خر لیست که چهار پایان خورده اند و بسیار اختلاط و نجس در آن بوده است
که تو آن پخته و میخوردی چون ابراهیم اعتراض نمود تمام بجای آورد چنان بود که شیخ گفته بود پس در خدمت
شیخ مستغفر شد نقل است که شیخ بیمار پای دراز کرده بود مشکی در آن میان بود بر خاست که
بر جای خود بر پای شیخ نهاد گفتند ای امام چرا چنین کردی گفت چرا طاعات در خود بسته است
بزرگان در پای او خورد ... و لویسه که بحق تا من نسل از فرزندان او آن علت مرا بگذارد که
و مبتلا بود یکی از بزرگی پرسید که چون کسی گناهی کند از او بدیگری چرا سرایت کند
بزرگ گفت چون همه سخت ... بیشتر او دورتر نقل است که مردی شیخ را گفت در فلان
روز در طبرستان بودم تو را دیدم بر سر جنازه فلان شخص و پیری نورانی دیدم که دست بر دامن
تو نهاده و تو دست بر دوش او گذارده بودی چون خلق از جنازه باز گشتند تو را با آن که دیدم
که در هوا می‌پرید شیخ گفت آری آن پیر خضر بود اما این سخن را تا من زنده ام جایی نقل مکن
نقل است که مریدی بامتحان از دور پیش شیخ آمد که فلان مسئله مرا کشف کن شیخ بنگاه
در وی بدید او گفت برو بفلان کوه غاری است و در آن غار سردابه است و یکی از دو
در دکان است این مسئله از او درخواه تا تو را کشف شود مرید به آن غار رفت چون بدان

سر دانه در آید از دهانی دیدم چشم او همچون دو طاس خون مرد از هیبت او بیهوش شد و جامه
بجز رکوه و بجوز خود را از آن غار بیرون انداخت و بیفتاد چون تمیز از ساعتی که بالا آمد
پیش شیخ باز گشت و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو هنوز از
مخلوق طهارت نباید می‌کنی در هیبت و عظمت حضرت خالق چگونه کشف توانی نگاه داشت
که با انکار ما آید که فلان سخن مرا کشف کرد **نقلست** که قرایی را انکار بود در حق شیخ
از آنکه از شیخ کارهای عظیم مشاهده و آن بسیار محروم گفت که این معاملتها که با یزید
در ریاضت که او می‌کند ما هم می‌کنیم و هیچ هم همین قدرست که او سخنی میگوید و از عالم
بیان میکند که ما در آن بیگانه ایم شیخ را انکار او معلوم شد قرا را روزی قصد شیخ کرد
شیخ نفس با قرار حواله کرد قرا سه روز بیخود شد و جامه بحس که چون کمال آمد
عذر کرد و بخدمت شیخ آمد توبه کرد و عذر خواست شیخ گفت بدانی که بار پیلان را بر خران ننهند
نقلست که سعید تحوارانی وقتی پیش شیخ آمد به امتحان شیخ او را با مریدی از مریدان خود حواله کرد
نام او سعید راعی بود او را گفت پیش او رو که با او ولایت و کرامت اقطاع بوی داده ایم چون سعید
آنجا رفت راعی را دید در صحرا مشغول نماز است و گرگ گوسفندان او را پاسبانی میکرد چون راعی
از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی و میجویی گفت انگور گرم و انگور راعی چوبی دو نیم کرد
یکی و نوی ماه و گفت بیا ازین انگور بخور و پاره دیگر خود فرو برد در حال بقدرت
حضرت حق سبحانه و تعالی هر دو چوب سبز شده برآمدند و انگور برآوردند طرف میهن
انگور سیاه بود و طرف راعی سفید تحورانی گفت چرا از من سیاه داد و تو سفید شد گفت
آنکه من از سر یقین میخواستم و تو از راه امتحان رنگ هر یک لایق حال بود بعد از آن راعی
گلیمی بدو داد گفت این نگاه دار چون سعید به حج رفت آن گلیم را در عرفات جایی نهاد
باز طلب کرد نیافت گفت آه که گلیم را دزدیده چون به بسطام آمد گلیم را در نزد راعی دید **نقلست**
ابایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیر زنی گفتند چگونه گفت روزی در غلبات وجد
و شوق بودم چنانکه موی را در آن گنج نبود در صحرایی میرفتم بیخود پیر زنی را با انبانی دیدم از
دور رسید گفت این انبان مرا با من برگیر من چنان بیخود بودم که خود را نمی‌توانستم

شیری دوران حوالی

٥٠

شیری در آن حوالی بود بانگ بر شیر زدم بیامد انبان را بر پشت او نهادم پیر زن را گفتم اگر
بشهر روی چه گویی که کرا دیدم و نخواستم که بداند من کیستم گفت گویم ظالمی رعنایی را دیدم گفتم چه میگویی
پیر زن گفت این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدا تعالی تکلیف نکرده تکلیف کردی
ظلم نباشد گفتم باشد گفت با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که تو را شیر مطیع است و تو صاحب کرامتی
این رعنایی نباشد گفتم بلی پس توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم این سخن پیر من بود **نقلست** که شیخ گفت
بکنار دجله رسیدم دجله سر بر هم آورده بود گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ از دجله بگذراند
من سی سال عمر خود را به نیم دانگ بزیان نیارم مرا کریم میباید نه کرا **نقلست** که یکبار مردی را دیدم
که در مسجد نماز میکرد گفت ای مرد اگر چنین پنداری که نماز سبب رسیدن است بحق غلط کنی که همه پندار است
نه موصلت اما اگر نماز نکنی کافر باشی گفت پس چه باید کرد شیخ گفت نماز و سایر طاعات
با کیت نکو اما ذره بچشم اعتبار در آنها نباید نگریست که شرک جلی شد **و نقلست** که زیارت آمد
مزه آن لعنت بی و کسر یعنی که بیاید و فایده آن رحمت بود گفتند چگونه گفت بلی بیاید و حالی
غالب بود در آن حالت با حق بنشینیم ما را شکر شود و عیب گوید در لعنت و دیگری بیاید در آن کار حال
بر ما غالب نیست ما را معذور دارد و مزه از رحمت بود **و گفت** میخواهم که زود تر قیامت برپا شود تا من
خیمه بطرف دوزخ زنم که چون دوزخ مرا ببیند نیست شود تا و حق من سبب راحت خلق گردد **و گفت** که حاتم
اصم مریدان خود را گفت که هر که از شما در قیامت شفیع نشود اهل دوزخ را که از عذاب خلاص کند
مرید من نیست این سخن با شیخ رسید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد و هر کرا که
بدوزخ برند دست او را بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او بدوزخ رود **و گفت** که مرد در خطر این آیت
میخواند که دم ... حق فستر عرق از اندام شیخ روان شد و چندان [illegible]
چون بهوش آمد گفت چون این همه ... تا این گدائی دروغ زنی ادردی که دعوی معرفت تو
که وقتی لشکر اسلام در روم عظیم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته گردند آوازی شنیدند که یا ابا یزید
لشکر اسلام را دریاب در حال از جانب خراسان آتشی ناک بیامد و در میان لشکر کفار افتاد
و منهزم شدند و لشکر اسلام قوت یافت **و گفت** که یکی بایک روز شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم
شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دلی صافی میخواهم و هنوز نیافته ام از ابتدا عاقبت برای تو از کجا بیاورم

همه پیدا آرند که راه بگذرد تعالی ردیشن بزار قناب است و من سی سال است از حضرت او در خواست میکنم که
بقدر سر سوزنی از هیچ راه بر من گشاده که آنرا دیسوز مرا خاصیت. نقلست که روزی ابو موسی از شیخ پرسید که
یا شیخ بامدادت چون است شیخ گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه. نقلست بسینه ما آواز دارند که ای
بایزید خزاین ما از طاعات مقبول و خدمات پسندیده پر است اگر حضرت ما را خواهی چیزی بیاور که ما را
نبود گفتم الهی آن چیست که حضرت ترا نبود ندا آمد که بیچارگی و عجز و نیاز خواری. نقلست از نماز
ایستاده یک تن ندیدم و از روزه بجز گرسنگی آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من که بجهد و کسب
خاصی نتوان کرد و بدین پیش از همه کون است لیکن پیوسته نیک بخت آن بود که بر وی دارا را باز
دارد کوشش هیچ دست ندارد تا ناگاه پای او بگنجی فرو رود و داران گنج توانگر گردد. نقلست که هرگاه شیخ در صفات
حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات سخن گفتی از جای برخاستی و در همیشه آنگه گفتی
الله اکبر و تبرک الله. نقلست روزی شیخ یکی را دید که گفت عجب دارم از کسیکه حق را داند و در حضرت او دعا
شیخ گفت من عجب دارم از کسیکه حق را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند و از
حق فانی نشود. و نقلست که شیخ گفت اول بار که در خانه رفتم خانه دیدم دوم بار خانه و خداوند خانه دیدم
سیم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان از خود فانی و در حق گم شده بودم که هیچ نمی‌شناختم
نمیدیدم. و نقلست که یکروز کسی بدر خانه شیخ آمد و در بزد شیخ گفت که را می‌طلبی گفت بایزید را
شیخ گفت بیچاره بایزید که سی سال است که من بایزید را می‌طلبم و نام و نشانش نمی‌یابم این سخن
بذوالنون مصری رسید گفت خدای بیامرزد برادرم بایزید را که با جماعتی در خدای گم
شده اند و سر گم گشته است. و نقلست که بایزید را گفتند که از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر از
مجاهدات بزرگ بگویم طاقت شنیدن آن ندارید و لیکن از کمترین چیزی بگویم وقتی نفس را کاری در خواستم
کاهلی کرد یکسال آبش ندادم گفته‌اند چگونه درجه یکه حجاب او حق است یعنی تا او پیداست که
حق است حجابیت او باید که نماند در دستش از نماند تا او در کشف حقیقی بود. و شیخ در استغراق به
چنان بود که مریدی داشت که بیست سال از او جدا نشده بود هر روز که شیخ او را بخواندی گفتی
پرسیدی نام تو چیست روزی مرید گفت یا شیخ مرا افسوس میداری من بیست سال است که در خدمت
توام هر روز میپرسی که نام تو چیست شیخ گفت ای پسر افسوس نمیکنم و لیکن او آمد و نام او
کرده است

٥١

نام او که آمده است همه نامها را از یاد من برده است نام تو هر روز یاد میگیرم و باز فراموش میکنم. و نقلست
که وقتی از شیخ پرسیدند که ابتدای حال چگونه بودی و به این مقام بچه رسیدی گفت یکشبی در کودکی شوری در من
یافت از شهر بسطام برون آمدم که حق را مشغول گشتم تا مهتابی عظیم میتافت و جهان آرمیده ناگاه
حال بر من متغیر شد و عالم بر من دیگرگون گشت حضرتی دیدم که هجده هزار عالم در جنب عظمت آن حضرت کمتر
از ذره نمودی شوری در حیرت من زیاده شد و حالتی عظیم بر من غالب و از خود بیخبر گردیدم و در آن
بیخودی بنیاز من گفت الهی درگاهی با این عظمت و چنین خالی و کارهای چنین شگرف و چنین تنها
آوازی شنیدم که درگاه ما خالی از آن است که هر ناشسته روی قابل و شایسته آن درگاه است
پس من نیت کردم که همه خلق را بخواهم که جمله خلایق از اولین و آخرین در در ما را
بعد رود ره بخوشم خاطری درآمد که مقام شفاعت حضرت محمد را است ادب نگاه داشتم خطابی
شنیدم که بدین یک ادب که کردی نام تو را بلند کرده ایم و تو را سلطان العارفین
خواندیم پس در شرح امام نصر قشیری حکایت کرده‌اند که بایزید چنین گفت که من دوش میخواستم که
از ربوبیت درخواست کنم تا در زیر عفران برآرم خلق اولین و آخرین در پوشیده لیکن
شرم کردم و ادب نگاه داشتم که مقام صاحب مقام محمود است در تصرف خویش در آورم
قشیری گفت بایزید بدین همت بلند در اوج شرف پرواز رسیده است. و نقلست که گفت
در همه عمر خویش جهد کردم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید نتوانستم شبی از نماز خفتن
تا صبح چهار رکعت نماز میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتی بهتر از این میبایدم تا
که صبح بدمید سر برآوردم و گفتم الهی من هرچند جهد کردم که سجده کنم که در خور حضرت
تو بود میسر نشد اکنون تو را این نمازان بسیار اند بایزید را یکی از آن کم گیر. و نقلست که
گفت از ریاضات چهل ساله چون حجاب بگشادند زاری کردم که راهم ده آمد خطاب الهی که با آن
شکسته که تو داری و پوستین کهنه تو را راه نیست کوزه و پوستین را بگذاشتم ندائی شنیدم که یا بایزید با این
بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضات و مجاهدات کوزه شکسته و پوستین کهنه را رها کرد باین درگاه
بار نیافت شما که با چندین علایق دعوی راه میکنید و طریقت دارند و در دام هوا و هوس نفس
آید کلا و حاشا که هرگز باین درگاه بار بیابید. و نقلست که ابو موسی گفت شبی گوش نهاده بودم که تا دعای شیخ

بایزید چه دیدی گفت دیدم که سحرگاه میبار گفت الله و بیهوش بیفتاد و خون از او روان شد بامداد که بهوش آمد
او شدم و پرسیدم که دوش ریحه احوال بود گفت ندا در رسید که تو کیستی که حدیث ما کنی نقلست از ابو موسی
که شیخ شبی از نماز خفتن تا سحرگاه بر سر انگشتان پای ایستاده بود و جمیع اندام او لرزان و عرق و خون از چشمهای
شیخ بر خاک میریخت ابو موسی گوید که من از آن حال بسیار متعجب شده بودم که حالتی بدان پریشانی در
بکسی در شیخ مشاهده کرده بودم چون روز شد پیش او شدم و سوال کردم که دوش عظیم کاری بود گفت در
عقاب فیما هو بعد نقلست که مرا از فتوح دوش رضی بخشیدند گفت قدمی قدم که بر داشتم بعرش رسیدم
عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشان میدهند که الرحمن علی العرش استوی بیا
تا چه داری عرش گفت چه جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند المنکسرة
قلوبهم اگر آسمانیانی از زمینیان میجویند و اگر زمینیانی از آسمانیان میجویند اگر جوانی از پیر و اگر پیری
از جوان می طلبید و اگر زاهد است از خراباتی میطلبید و اگر خراباتی است از زاهد پس شیخ گفت چون بمقام
قرب رسیدم ندا رسید که درخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از بهر من بخواه ندائی دیگر رسید که اگر چه
خواهی بخواه گفتم که حضرت تو را خواهم و بس گفتند تا از وجود بایزید ذره مانده باشد این خواست محال است
دع نفسک و تعال گفتم بی دلّه باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم الهی بر جمله خلایق
رحمت کن ندا در رسید که باز نگر چون بنگرستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را شفیعی بود در کار حضرت و
آنحضرت را بر ایشان از خود و جمیع شفیعان بسی مهربانتر دیدم پس تن زدم و گفتم الهی ابلیس را هم
رحمت فرما ندا در رسید که گستاخی کردی برو که او از آتش است و آتش را آتش باید تو جهد آن کن که
خویشتن را بدان نیاری که سزاوار آتش نشوی که طاقت نیاوری نقلست که شیخ گفت حضرت حق سبحانه و تعالی مرا
از فضل خود درجه ای داد که مقام قرب حضرت حق بار داد و در هر مقامی مملکت ها بر من عرضه فرمود و من
نگاه نکردم تا بجز آن گفت که بایزید چه میخواهی گفتم آنخواهم که تو میخواهی پس فرمود که ما تو را همچنانکه
تو ما رائی نقلست که چون از روی دعا در خود تندی روی نیاز بر زمین نهادی و گریستی و گفتی
الهی خلق خلق تواند و تو خالق ایشان من در میان کیستم و چیستم که در میان تو و خلق تو
تو واسطه باشم که تو حق را با بندگان رسیدگی و مرا با فضولی چه کار وقتی کسی پیش او آمد که مرا
بیاموز که سبب رستگاری من چیست گفت برو و دو حرف از علم اکبر که چندانست بس که بدانی خدای تعالی

بر تو مطلع است

بر تو مطلع است و در همه احوال بینا و بدانی که آنحضرت از عمل تو بی نیاز است نقلست که روزی
شیخ در راهی میرفت جوانی در عقب او قدم بر قدم او می نهاد و میگفت قدم بر قدم شیخ باید
نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت شیخا ازین پوستین پاره بمن ده تا برکات تو بمن رسد
شیخ گفت ای جوان اگر پوست بایزید در خود کشی سود ندارد تا آنچه بایزید کند نکنی نقلست
که یک روز شوریده را دید گفت آری در من نگر شیخ در غلبات وجد و ذوق بود از سر غیرت گفت
نیک سروری داری که در تو نگرم ای شوریده گفت شیخا آن نظر از برای همان میخواهم که سر و روی گرد
شیخ را بسیار خوش آمد گفت راست میگوئی نقلست که روزی از حقیقت سخن میگفت و لب را میگزید و
میگفت که هم شراب خورم و هم شرابم و هم ساقیم نقلست که گفت هفتاد زنار از میان بریدم یکی
یکی دیگر مانده هر چند جهد کردم نتوانستم گشاد زاری کردم گفتم الهی تو توفیق ده تا این زنار در گلوم
آوازی شنیدم که همه زنارها را گشادی این یکی گشادن کار تو نیست نقلست که گفت سالها
دستها در حق کوفتم تا آخر بدست لا انکوفتم نگشادند در همه زمانها حضرت او را خواندم
و بار خواستم آخر تا بزبان اندوه نخواندم بار نیافتم در همه قدمها براه آنحضرت روان
شدم و بسی راه پیمودم آخر تا بقدم دل نرفتم و راه نه پیمودم بمنزلگاه عزت نرسیدم
و گفت سی سال بود که میگفتم الهی چنین کن و چنان کن چون پای در قدم معرفت رسیدم گفتم الهی تو
مرا باش و هر چه خواهی کن نقلست که گفت یک بار در سحرگاهی بر در کار مناجات کردم و زاری
بمقدم و گفتم الهی کیف الوصول الیک ندا آمد که بچه حیلت بحضرت تو توان راه یافت
ندائی رسید که یا بایزید طلق نفسک ثلاثا ثم قل الله بحضرت حق را سه طلاق ده
حدیث ما کن نقلست که گفت پیری با خود کنم که اگر فردای فنا کند حضرت حق سبحانه و
از من حساب هشتاد ساله عمر بخواهد من از حضرت او حساب چندین هزار ساله بخواهم از بهر
آنکه چندین هزار سال است که رحمت بر کلمه فرموده و جمله خلایق را از ملک تن در شور
آنجمله شورها که در ذرات آسمان و زمین است از شوق همان یک ندای الست است
و بس گفت چون این اندیشه بخاطر من راه یافت در حال از حضرت خطاب رسید
که جواب بشنو روز شمار جمعت اندر ذرات ذره ذره گردانیم و بهر ذره از فضل خود دیداری بنمایم

ولو بهم اینک کتاب چندین هزار ساله حاضر و با ما در کنار است همه تسلیم تو داریم نقد است که گفت اگر هشت بهشت را در کلبه ما

در گشایند و ولایت و سلطنت هر دو سرای را با اقطاع بما دهند هنوز بدان یک نفس که بدرد

عشق و غم محبت و گفت او برآوریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و گفت اگر فردا در بهشت

دیدار ننمایند چندان زاری و بیزاری کنم که اهل دوزخ از زاری و ناله من الم و عذاب فراموش

کنند و گفت هر کس بچیزی سر فرو آورده و ما هیچ چیز فرو نمی آئیم و یکبارگی وجود خود را فدا

حضرت او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم و گفت بلکه از برای او خواهیم و گفت که اگر ذره از صفت ما

بصحرا آید آسمان و دریا در هم بر هم شود و گفت او خواست که ما را ببیند ما نخواهیم دیدن یعنی بنده را

خواست نبود گفت چهل سال در میان خلق آمدم و ایشان را بحق خواندم هیچکس مرا اجابت نکرد و بیکبار

از ایشان بگذشتم چون بحضرت شدم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی گفت که عنایت حق با ایشان پیش از آن

دیدم که عنایت خود را در حق ایشان و من سالها میخواستم که ایشان را بحق رسانم و نمیدانستم حق سبحانه و

بیک نظر عنایت این همه را پیش از من بحضرت خود رسانید و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار که از پوست

بیرون آید پس چون نگاه کردم عاشق و معشوق و عشق را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی است پس ندا آمد از من

در من که ای تو یا من مقام الفناء فی الله رسیدم و گفت چندین هزار مقامات را پس کردم و خود را از چندین هزار

حجاب بیرون افکندم چون نگریستم خود را در مقام حرف الله دیدم یعنی در معنی الله که همه اسرار است و گفت حضرت

حق سبحانه و تعالی سی سال آینه من بود اکنون من خود آینه خویشم یعنی آنچه من بودم نماندم که

من و حق شرک بود چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است اکنون که من میگویم که آینه

خویشم حق است که بزبان من سخن میگوید و من در میان ناپدید و گفت گفته اند که گفت سالهای

بدین درگاه مجاور بودم عاقبت جز حسرت نصیب با الله گفت بدرگاه حضرت عزت شدم هیچ زحمت

بر در او نبود راهی و نیابد بنا مشغول و محجوب بود زیرا اهل دنیا با آخرت و مدعیان بدعوی دار با

در تصوف قومی با کلی و سرشت قومی برقص و سماع و لزهای توحید و ذوق و آنها که مقدمان راه

بدین روان سپاه بعد همه در وادی حیرت و رکابها گم گشته و در دریای عجز و نیستی غرق شده

و گفت مریدی گرد خانه طواف میکرد هیچ از خود فانی شدم دیدم که کعبه بر طواف من میکند و گفت شبی دل

خود را طلب میکردم نیافتم چون سحرگاه شد ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر طلبی نورا

نورا با دل چه

چون بود آنکه بود در کعبه مرصد که میر قصند با هم شب بار ... نقش ... عاشق مستند ... ره و عجم زنج ...

آه از آن مطرب که از یک نغمه اش آمده در رقص ذرات وجود

٥٣

نورا با دل چه کار است و گفت مرد نه آنست که در پی چیزی رود مرد آنست که هر کجا باشد هر چه را الله خواهد

پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حضرت حق سبحانه و تعالی مرا از وجود خود گاهی رسانید که

خلق اولین و آخرین را در میان دو انگشت خود دیدم و گفت مرد را عبادت رسید که

چون بدان حرم شود نشان دادم او کتاب او گفت که حضرت دوست بدل تمامی خلایق مرا با آتش

بسوزانند و من صبر کنم از آنجا که دعوی محبت است اگر حضرت هیچ که باشم و اگر حضرت

حق را از این جمله خلایق را بیامرزد و همه را در جوار رحمت خود فرود آورد از آنجا که صفت رأفت

و رحمت اوست هنوز کاری نکرده باشد و گفت تو را از معصیت بیک آه و دارد طاعت هزار عجب از

طاعت از گناهی عظیم تر است و حجاب او از همه حجابها سخت تر و عجب صاحب خود را از رحمت

حق تعالی دور و مهجور گرداند و گفت کمال درجه عارف سوزش محبت او بود در محبت حضرت لطف الله که سراپای

وجود او چون شعله آتش افروخته بود و در آن افروختگی از خود خبر نبود و گفت علم ازل دعوی کردن

از کسی درست آید که بحقیقت بر خود نور دل بنماید و گفت اول دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق شدم

و حق را بر مخلوقات اختیار کردم آنگاه چندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را

دشمن گرفتم پس رحمت خود از میان برداشتم و آنگه بلقا و لطف حق در نگریستم گفت که حضرت

حق سبحانه و تعالی را بندگانند که اگر بهشت را با همه زینت بایشان عرضه کنند ایشان از بهشت

همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ و گفت عارف بحقیقت و عاملی بصدق آن باشی

که بتیغ جهد سر همه آرزوها و مرادات و خواهشهای خود بردارد و همه شهوات و تمناهای

در محبت حضرت حق فانی و نابود کند و گفت نه خداوندی تعالی برضای تو خشنود گشت آنگاه که به

بهشت که گفتند بلی گفت پس چون رضای حق طلب دهد از بهشت خلد گفت یکی بر

حلاوت معرفت و لذت محبت در دل بسی بهتر از صد هزار قصر فردوس است و گفت

دوست بسیار مردان را عاجز گرداند و بسی عاجزان را بنوازد و بمردی رساند گفت اگر تو را به

سر قاعده فناء الله باز رویه بدین سخن برسید و اگر نه این همه صلاح و زهد یادت کرد تنها

بمودند خدای این شناسان و عاشقان حضرت ثواب بخشند و بهشت مال ایشان است

گناه شما را چندان زیان ندارد که بیحرمتی کردن و خوار داشتن برادران دینی را گفت دنیا اهل دنیا را غرور

در عذر درست دا حضرت الهی رحمت را سرود در برود، و محبت حقتعالی الهی محبت آنحضرت را نور شاور است و لکن دری می‌شناسد
کار نقد است اما در معاینه همه نقد در نقد است لکن عبادات اهل معرفت بیشتر از آن کرامت است لکن چون عارف
خاموش شود مرادش است که با حق سخن گوید و چون چشم برهم نهد خواهد که بحق نگرد و چون سر از زانو
بنهد خواهد که تا آید سر برندارد. از غلبه شوق که با حق دارد لکن سوار دل با تن و پیاله تن و لکن همه
علامت شناختن حق گریختن از خلق بود و خاموش بودن در معرفت او لکن هر که حق
مبتلا گشت و محبت او در رید حق مملکت خود از او دریغ ندارد اما او خود بهره برای سر فرو نیاورد
لکن عشق او در آید و هر چه دون او بود بر دارد و بسوزد تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است حالت
عارف سوختن و نابود شدن او بود در محبت حقتعالی لکن فردای قیامت اهل بهشت را بزیارت برند چون
از زیارت باز گردند صورتهای بدیع بر ایشان عرضه کنند هر که را قصوری در همت بود و صورتی چنین
کند دیگر او را بزیارت آنحضرت راه ندهند لکن بنده را هیچ به از آن نیست که هیچ نبود و آن هیچ
نه زهد و نه علم و نه عملی چون بی هیچ شد با همه باشد لکن این قصه را اهل باید که از قلم حق
لکن عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی معرفت پوید که عارف نماند و معارف گردد
پس معارف از عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف نگذرد لکن
علم را اختیار از کی پسندیده است که از علم معلوم شود و از خبر بمخبر رسد اما هر که از برای مباهات
علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند یا در نظر مخلوقات عزیز و مکرم باشد هر روز از حق
دورتر و مهجورتر شود لکن دنیا چه قدر آن دارد که کسی که در وی است از کارهای بنده لکن کمال
کسی حق را شناسد و در محبت آنحضرت از مستی خود فانی لکن از جویهای آب روان آوازی آید
چون بدریا رسد ساکن گردد و آواز در آمدن و بیرون شدن او در دریا از زیادت و نقصان ظاهر نشود لکن
حضرت حق سبحانه وتعالی را بندگانی هست که اگر در دنیا یک لحظه از آنحضرت محجوب باشند میت شوند
گردند لکن هر که خدای را یاد گیرد زبان از سخن دیگر بجز ذکر آنحضرت و ثنای آنحضرت
نتواند گشاد لکن کمترین چیزی که طالب راه حق را واجب و لازم است آنست که از ملک و مال و فرزند
و عیال تبرا کند و نگاه از خود در گذرد و هر گاه بیتی هم کند باز آن کار که هست لکن عارفان
و عاشقان درگاه حقتعالی از حق حضرت بعد و لکن عارفان در میان و در مکان چو بند و در
اثر نگویند و اگر

۵۹

و در عیان اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشند هر یک با فرزندان بسیار و
اتباع بیشمار و صد هزار فرشتگان مقرب چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زاویه از
زوایای دل عارف نهند او در حین و حیث حق و استیلای محبت حق ایشان را خود هیچ نبیند
بلکه از آمدن و بیرون شدن ایشان خبر هم نرساند و اگر بخلاف این بود هر دو سیند
بود نه عارف و لکن عارف معروف را ببیند و عالم علم حق گزیند لکن بی‌هیبت
دوستان حق مخاطره نیست و با این همه که اهل محبت محبت مهجورند کار آن قوم دارند که
اگر خفته و اگر بیدارند طالب مطلوب و خواهان آنحضرت باشند و از جلوه معشوق بر خوردارند
و از دوستداری خود فارغ و در گذارند و همیشه مغلوب و مستغرق بحر عشق و دلدادند زیرا که
بر عاشق عشق خود دیدن ناروا است و در مشاهده معشوق محبت و طلب کاری خود نگریستن
عین طغیان است و لکن حضرت حق سبحانه وتعالی بدل اولیای خود نظر افکنده دید که بعضی
از آن دلها بار معرفت او نتوانند کشید و طاقت استیلای عشق آنحضرت را نیاوردند بعبادت
مشغول گردانید زیرا که بار حق را جز بارگیران خاص بر ندارند که گداخته مجاهده و تافته
لکن کاشکی خلق شناخت خود توانستندی رسید که معرفت دیشان از شناخت خود تمام بودی لکن جهد کن
تا در سر خود یک دم بدست آوری که در آن یک دم در زمین و آسمان جز حضرت حقتعالی را نبینی تا پیر کن
یکدم همیشه در آسایش باشی لکن علامت آنکه حضرت حقتعالی او را دوست دارد و برگزیده باشد آنست که
که سه خصلت او را داده باشد یکی سخاوتی چون سخاوت دریا دوم شفقتی چون شفقت آفتاب
سیم تواضعی چون تواضع زمین لکن زاهدان گرد کعبه خانه طواف کنند و بقا خواهند و
عارفان گرد قلوب گردیار طواف کنند و لقا خواهند در علم عملی است که علما بدانند و در
زهد است که زاهدان شناسند لکن اینهمه گفتگوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزوها بیرون کعبه است و در درون
همه خاموشی و سکون و آرام و هیبت است لکن این دلی چند است که خواهد از حضرت عارف
و عاشق خود است چشم حضور معشوق حاصل کند اعدا از خود بیرون برد تا چه جای لشکر باشد و
صحبت نیکان به از هر عملی نیک و صحبت بدان بدتر از حرکات بد است همه کارها در مجاهده باید
کرد الا فرض خدای باید آید نه فرض خود لکن هر که خدای را شناخت او را حاجت بسؤال و

و جواب نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نهایت دلعت عارف کسی بود که هیچ چیز مشرب گاه او را تیره
نگرداند و هر کدورت که بوی رسد صافی گردد و گفت اکثر عذاب از آن کسی است که خدای را ندانند
و از آن حضرت غافل مانند اما عارفان و عاشقان حق را آتش عذاب نسوزد و گفت در هر روز صد هزار
کس در این راه نهند چون شبانگاه درآید همه از ایمان برآیند و هیچ در دست ایشان نماند
و گفت روشن‌تر بر درویشان نشان غفلت است که هر چه هست در هر قدم حاصل آید یکی به تصفیه ها
و آرزوهای نفس خود قدم نهد و قدم دیگر بر فرمانهای خدای تعالی یعنی قدم اول را بگذارد
و قدم دیگر را استوار دارد و گفت هر که ترک هوا گفت بحق رسید و گفت هر که در قرب حق بود همه
چیز و همه جای او را بود و گفت هر که حسد برآشناخت جدا پیدا کرده بر آتش و هر که خدای را شناخت
آتش برآید عذاب کرد و گفت عاشقان الهی ثواب بهشت کرده بهشت مال ایشان است گفت عارف
طیار است و زاهد سیار گفت عاشق که هیچ چیز شاد نشود مگر بوصال معشوق گفت فاق عارفان
خاص‌تر اند از اخلاص زاهدان و گفت آنچه روایت می کنند که موسی علیه السلام دعا کرده است و سنایا
گفته الهی مرا از امت محمد علیه السلام گردان نه از آن بود که ایشان را آرزوی فضایل این امت رسانیده بود
جویی کردند که خود را از امت محمد علیه السلام دیده اند نه بلکه از آن است که حضرت ایشان همه که
در اقوال و افعال و احوال مشابه و متابع آن حضرت بودند چون انبیا در این امت مردانی
دیدند که اقدام ایشان تحت الثری و سرهای ایشان در اعلی علیین و همت ایشان از کون
گذشته و ایشان در میان گم گشته است پس از روی مقام ایشان بود و گفت ... او
دلفادت درجات ایشان از چهار نام است و قیام هر فرقتی از ایشان بنامی از آن چهار نام تعلق گرفته است
که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن هر که را حظ او از این نامها زیادت بود لطائف عجایب
قدرت او نگران تر بود و هر که را حظ او از این نامها باطن بود در نگران تر بود بدانچه رود در انوار
و اسرار و هر که را حظ او از این نامهای آخر بود شغل او مستقبل بسته بود و هر یکی را از آن کشف
بر قدر طاقت او بود و گفت اگر همه حیلت که خلایق را بود در حرکه شما نهند ذره خود نوشت نرسد
و اگر همه بی دولتیهای دنیا در رهنمان بیاید سر مویی نومید مگردید که کار خدای تعالی کن فکان بود و هر که
دل خود را مرده گرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامتش دفن کنند و هر که
نفس خود را

هر که نفس خود را بمیراند بترک شهوات او را در کفن رحمت پیچند و در زمین سلامتش دفن کنند و گفت
اهل محبت را خفقانی در وقت مرگ زنده گرداند و خودپرستان را در زندگی از نشاء حیات بی بهره
دارد و بمیراند و گفت بحق رسید کسی مگر آنکه رسید بحفظ حرمت و از راه نیفتاد مگر آنکه بیفتاد از ترک حرمت
و گفت هرگز این حدیث را بطلب نتوان یافت اما بجز طالبش نخواهد یافت و گفت چون مریدی نعره زند
دفر بار اگر کند حوضی بود و چون سکونت یابد و خاموش گردد دریائی بود پر در و گفت چنان که نمای
با چنان باش که نمایی و گفت هر که را نور بیند آنچه فرا گشته خود ابر و زر عبادات بکشد
هر نفسی از عبادات و مجاهدات درجاتی حاصل آید و گفت علم عذر است و عمل سر و مشاهده حجاب اسیر خواهی
یافت چیزی که مطلبی حقیقی باید تا که از خود و آرزوی خود بیرون شوی و از علم و عمل و مشاهده در
لذت و آرزوی خود فانی مطلق گردی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس
و گفت نفس صفتی است که هرگز نیارامد جز بباطل و گفت حیات در علم است و لذت در محبت و راحت در
معرفت و رزق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقان است و در آن دار الملک تختی از سیاست
فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست بهمن داده و عالم
در هر نفسی هزاران هزار آن سر بدان تیغ بردارند و چندین هزار سال گذشته که هنوز آن شاخ نرگس
تر و تازه است و دست هیچ اهل بدو نرسیده و گفت کمترین پایه معرفت آن است که بشناسی که حرکات
و سکنات خلق بخداست و گفت توکل راستین را بیکدوز باز آورده است و اندیشه فردا پاک انداخته
و گفت ذاکر کثیر نه بعدد است لیکن بحضور است و گفت محبت مقتضی است که بسیار خود را خورد شمارد بلکه
هیچ در میان نه بینی و محبوب را بزرگ دانی بلکه همه او بینی و گفت کمترین پایه محبت آن است که از
دنیا و آخرت در گذرد الکاه از خود نیز باید دست بدارد و گفت اختلاف علما رحمت است مگر در
تجرید و توحید و گفت رستگی ابریست که جز باران حکمت نبارد و گفت دورترین خلایق بحق آن باشد
که بظاهر اشارت بحق بیشتر بود و نزدیک‌ترین خلایق آن باشد که بار خلق را کشد برضای
حق بیشتر کشد و خرسند خوی بود و گفت مردن نفس زندگی روان است و فرامشی نفس یاد معبود
جان است و گفت هر که حق را بحق شناسد زنده جاوید گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد
گفت دل عارف چون چراغیست در قندیلی از آبگینه پاک شعاع او جمله عوالم ملکوت را

روشن دارد و گفت عاقل آن است که از هر چه ترسد بپرهیزد از آنکه در آن رفته کار آن بسازد و گفت که
تو در زندانی در متابعت کردن شهوات خویش چون کار بدین رسید هیچ پای بازگذاری نماند
دیگر هیبت آید. و گفت حسنه انبیا واجب تر فرض هاست بر کرم حضرت خویش عفو کردن بنده که
که تقصیر کرده در سینه گاه اوست که کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص و صدق نیت است با خدای
هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت نا داشتن و پرسیدند
که فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت حضرت مولاست و سنت ترک دنیاست و نقلست
که یکی از مریدان شیخ بسفری میرفت گفت شیخا مرا وصیتی فرما شیخ گفت ترا سه خصلت
وصیت میکنم اول چون با بدخوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خویش آر تا عیش تو منغص نبود
دوم چون کسی با تو انعامی و احسانی کند نخست حق را شکر و سپاس گوی آنگاه آنکس را که خدای دل او را بر تو مهربان
گردانید. سیم چون بلایی روی بتو آورد روی بعجز و زاری خود معترف شو و فریاد کن و نوحه و ناله پیش گیر که تو صبر
نتوانی کرد و حق آن ندارد و گفت که پرسیدند از زهد گفت زهد را قیمتی نیست که من در عمر خود سه روز
زاهد بودم روز اول از دنیا زاهد شدم و روز دوم از آخرت و روز سیم از حق و هر چه دون خداست در گذشتم
تا ناگه آوازی داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من همین است که بگوش من کرد در حال گفتند
یافتی یافتی پرسیدند که کمال رضای بنده از خدا آنچه چه است گفت کمال آن نتوانم گفت لیکن از صفت
خویش چیزی بشما بگویم که کمال رضای من از او تا بحدیست که اگر بنده را جاوید با علیین بدارد و مرا جاوید
با سفل السافلین فرو برد من بسی راضی تر باشم از آن بنده. پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد
گفت چون عیب خویش بشناسد و همت از خلق برگیرد آنگاه حق او را بقدر همت او و بقدر دوری او
از نفس او بخود نزدیک گرداند. گفتند ما را زهد و عبادات میفرمائی و تو خود زیادت زهد و عبادت
نمیکنی نعره بزد و گفت زهد و عبادت از من شکافته اند. پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت
تو از راه برخیز که بحق رسیدی. گفتند بچه بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی. گفتند
بسیار سخنهای پیران شنیده ایم هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت از آن است که ایشان از بحر
معاملت سخن گفتند و من از بحر صفای محبت سخن میگویم آنچه ایشان گفتند و من خالص میگویم آنچه آنچه
و ایشان گفتند ما و تو و من گویم تو تو تو. ابراهیم گفت ای شیخ مرا وصیتی کن گفت از خدا برحذر باش و
یک لحظه از او

۵۶

دمی یک لحظه از او بکثرت غافل مباش گفت سلطان هر روزه ساعت نماز شیخ گفت آنچه مقصود است
مقیم است به سفر مقیم را در سفر طلب داشتن محال بود گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه چون بیمار
شوی ترا باز پرسد و چون گناهی کنی از تو درگذرد و هر چیز خدای از تو داند از او نیز تو پوشیده نبود
انجنس دوست دوست حقیقی بود و از برای خدای با تو دوستی کند. کسی گفت یا شیخ چرا نماز
شب نمیکنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده ایست دست او میگیرم
بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگریزد و از تو میخرد و تو میفروشد
و دلش در حظایر قدس انس بیابالین انس باز نهاده باشد. و گفت عارف آنست که در خرابات و مناجات
بود و در خواب و بیداری جز خدای را نبیند و با جز خدای هم افق نباشد و در حضرت جز حق
نگشاید. پرسیدند از امر معروف و نهی از منکر گفت در ولایتی باشید که امر معروف و نهی از
منکر در آن نباشد که این هر دو در ولایت خلق است در حضرت وحدت نه امر معروف است و
نه نهی از منکر. گفتند مرد کی داند که کیفیت معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع
حق و باقی شود بر بساط قرب حق بی نفس و بی خلق نگاه. او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده بود
و زنده بود مرده و محجوب بود مکشوف و مکشوف بود محجوب. گفتند سهل بن عبدالله تستری در معرفت سخن میگوید
گفت سهل بر کناره دریا رفته است و در گرداب افتاده است. گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او
چگونه بود گفت از دو کونش که دیدار حق است با کردار هر دو کون گرد و دوست هستی و کشش در نورد
که من عرف الله کل لسانه. گفتند در دنیا چیست گفت آنکه کسی در کنج دل خویش بپای گنج فرود آید
و از آن کنج توان گرد و از رسوائی دنیا و آخرت خوانند و در آن کنج گوهری باید که آن را
محبت خوانند هر که آن گوهر یافت اندر روی آن مشغول شد. گفتند مرد بجای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسید
بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و به زنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم
و بدریای نومیدی انداختم. گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال. گفتند این چه معنی دارد گفت هفتاد سال است
که در حجاب محتجب بودم اما چهار سال است تا او را میبینم چنانکه بپرسی روزگار حجاب از عمر محسوب نباشد
نقلست که احمد خضرویه شیخ را گفت یا شیخ بنهایت توبه میرسم شیخ گفت نهایت توبه عزتی دارد و
عزت صفت حق است و مخلوق را بدست نتواند آورد. پرسیدند از نماز گفت نماز پیوستن است و

نباشد مگر تیر از پوستین برکشیدند که راه بخدای چگونه است گفت تو غایب شو از راه که بتو رسیدی
گفتند چرا مدح گرسنگی بسیار گوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی و فرعون
هرگز متکبر بوی از معرفت نیابد گفتند نشان متکبر چیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی
نبیند خبیث‌تر از نفس خود و نفس خود را بر دیگری ترجیح دهد گفتند بر سر آب میروی گفت چوب نیز
بر سر آب رود گفتند در هوا می‌پری گفت مرغ هم در هوا میپرد و گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوی
در شبی بدماوند میرود گفتند پس کار مردان چیست گفت آنکه دل در کسی نبندد بجز در خدای گفتند
بعد از هفتاد ه چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم که گوئی خالص بودم گفت دنیا را سه
طلاق دادم و یگانه پیش حضرت حق ایستادم گفتم بار خدایا جز از تو کس ندارم و چون ترا دارم همه دارم
چون صدق من بدید نخست تفضلی فرمود آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت جمیعا
امر و نهی فرمود آنهائی را که فرمان حضرت او را نگاه داشته صفت شان باشد و بدان صفت مشغول شدند
و من نخواستم اراده بجز حضرت او را و گفت چندان یادش کنم که جمله خلایق یادش کنند تا
بجائی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت او تا خانم آورد و مرا گفت کو اشد دیگر بار تا
آورد و مرا گفت کو اشد گفت در ابتدا پنداشتم که من او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا
سابق بود گفت هر کس در دریای عمل غرقه گشته و من در دریای بر غرقه گشتم یعنی دیگران را همت خود بدیدند و من
عنایت حق دیدم گفت مردان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد گفت همه بحق گویند
و من از حق گویم لاجرم هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم ظاهر نبود گفت بعضی را بخدای خواندم اجابت نکرد
ترک او گفتم و بتنها بحضرت شدم گفت دلم را باسمانها بردند جمله عوالم ملکوت را بگشت و باز آمد گفتم
چه آورده گفت محبت و رضا که این هر دو پادشاه بودند گفت چون حق را بعلم خود بر دل استم گفتم اگر کفایت
او نورا بسر نیست بکفایت هیچکس نور رسیده نتواند جوارح را در خدمت آوردم هرگاه که یکی کاهلی کردی
بدیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید گردیدمی گفت خواستم سخت‌ترین عقوبتی بر تن خود بدانم
که چیست هیچ چیز سخت‌تر و بدتر از غفلت از حق ندیدم و آتش دوزخ نکند با مردان آنچه غفلت کند
گفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود بهر نمازی آن بود که من گبرم بستم و زنار بخواهم برید
گفت کار زنان از کار ما بهتر است که ایشان در ماهی یکبار غسل کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسل بر نیاریم
که ایم در پاکی

نکرده‌ایم در پاکی گفت اگر در همه سر از بایزید یکبار این کلمه شهادت درست آید از هیچ چیز باک ندارم
و گفت اگر فردا در عرصات قیامت مرا گویند که چرا نکردی بیشتر دوست تر دارم از آنکه گویند چرا
کردی یعنی هرچه میکنم در آن منی من بود و منی شرک است و شرک بدتر از هر گناهی است مگر طاعتی
بر من رود که من در آن میانه نباشم گفت صد هزار حجاب از خلایق البصیر آگاه است بهر سر که
نیک حال بیند مگر سر بایزید که از وجود خود پرهیز گفت از آن کس که بما نزدیک است دور
دوراست باش گر کس که از ما دور است و با ما نزدیک است گفت در خواب دیدم که زیارت میخواستم از
حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یا رب العزة زیادت نخواهم پس از او چند حق سبحانه
و تعالی را بخواب دیدم گفتم بار خدایا راه بحضرت تو چگونه است فرمود ترک خود گوی که بحضرت ما رسیدی
گفت حق را بخواب دیدم فرمود بایزید از ما چه میخواهی گفتم من هیچ نخواهم بجز خواست تو را هرچه تو خواهی
من همان خواهم پس فرمود ما تو را آنیم چنانکه تو ما را گفت خلق پندارند که من هم چون
ایشان یکی هستم اگر یک صفت مرا در عالم غیب ببینند همه هلاک شوند گفت مثل من چون دریاست که
آن را نه عمق پدید است و نه اول و نه آخر پدید است شخصی سوال کرد که یا شیخ عرش چیست گفت منم
گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح چیست گفت منم گفت قلم چیست گفت منم گفت در حدیث است که خدای را
بندگانی است بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل گفت آری هر چهار منم گفت خدای را بندگانی هستند
بدل ابراهیم و موسی و عیسی و محمد علیهم السلام شیخ گفت آری از همه که گفتی منم مرد چون از آن خاموش شد
و سر بزیر افکند پس گفت بلی چنین است هرکه در حضرت حق سبحانه و تعالی محو و ناچیز شد چنانچه بود
بحقیقت هرچه هست همه حق است اگر آن کس خود را در میان نبیند حق همه خود را بیند و عجب نبود

در بیان معراج شیخ بایزید رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین بحق نگریستم بعد از آنکه از همه موجودات برآمد چه دستغار رسیده و بنور حضرت
حق منور گشته و عجایب اسرار خود بر من آشکارا فرمود عظمت هویت حق بر دل من پیدا آورد و
من از حق بخود نگریستم در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت من
در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب حق پندار شد آنجا همه صفا بود
همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود بنور او دیدم و عزت خویش از عزت او دانستم و هرچه کردم

بقدرت او نگریستم و دیده و هرچه بدو یافت ازاو دید و یافت چون بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم
همه پرستش از حق بود نه از من و من پنداشته بودم که منش می‌پرستم گفتم بار خدایا این چیست فرمود که
آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال تویی و مقدر و میسر منم تا توفیق من روی ننماید از تو طاعت
چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دید من بر دوخت و نگرش اصل کار و هویت خویش
در آموخت و مرا نابود خود ناچیز کرد و ببقای خود باقی کرد و عزیز کرد و خود را بی من بمن نمود بی زحمت
وجود من لاجرم مرا حقیقت بیفزود و از حق بحق لقا کردم و حق را بحقیقت بدیدم
و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش و کوشش باگشادم و زبان در دهان نیاز
کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم و بی آلت مدتی قرار
کردم و فضول از راه اصول بدرت توفیق برفتم حق سبحانه و تعالی را بر من بخشایش بود
برحم کرد مرا علم ازلی بداد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و چشمی از نور خود در من
بیافرید تا همه موجودات را بحق بدیدم و چون بزبان حق با حق مناجات کردم و از علم حق
علمی بحق شدم پس بنور حق بحق نگریستم و گفتم ای بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا
بدین مغرور نشوم و بوجود خویش از تو مستغنی گردم تو بی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم
و بتو با حضرت تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گویایی بویم فرمود اکنون شریعت را گوش دار
و پای از حد امر و نهی بیرون مگذار تا سعی تو بنزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دین است
و دلم را یقینی است تو اگر شکر گویی از خود گویی نه از رهی و اگر مذمت گویی از عیب بری مرا گفت
از که آموختی گفتم سائل بهتر داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید که هم مجاب است و هم
چون صفای سر من بدید و از دل من ندای رضای خود بشنید رقم خوشنودی بر من کشید
و مرا بنور خود منور گردانید و از ظلمت نفس و کدورت بشریت درگذرانید دانستم که بی
او زنده ام و از فضل او بساط شادمانی در دل افکنده ام پس گفت هرچه خواهی بخواه گفتم
حضرت ترا خواهم که از فضل فاضل تری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم و چون تو
مرا باشی منشور فضل و کرم درنوشتم از حضرت خود باز مدار و آنچه ما دون توست در
پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق نهاد و فرمود که حق گوی
وحق سبحانه

و حق سبحانه گوی از آنکه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم گفت تو پسندیدی
باز من پسندیدم و بر و ثناها گفتم لاجرم از کبریای خود مرا پر داد تا چندین هزار سال در میادین
عز او می‌پریدم و عجایب صنع و اسرار او می‌دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بدید مرا
بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و در سرای توحید بر من بگشاد چون بدانست که
صفات من در صفات حضرت او نیست شد پس از حضرت خود مرا نام داد و بخودی خود مرا
تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی برخاست و فرمود رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش
نپذیرد و منی تو کس برنگیرد پس از کبت خود مرا زخم غیرت بچشانید و بعکس از خودی خود بمیرانید باز مرا از
خود زنده گردانید از کوره همچنان خالص بیرون آمدم ندا در داد که لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم
گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار شنوده بود خواست که مرا
بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز بیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت دمار از همه برآوردی
پس بنظر قهاری بواسطه جباری در من نگریست و از من سر موئی اثر ندید چون خود را همه وادیها دراز خشم
در آتش غیرت خود را همه بوته‌ها گداختم و اسب طلب در فضای آن صحرا بتاختم به از نیاز صیدی
ندیدم و بهتر از عجز سرمایه ندانستم و روشن تر از خاموشی چراغی ندانستم و سخنی به از بی سخنی نشنیدم
لاجرم ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری درپوشیدم تا کار بغایت رسید و ظاهر و باطن مرا از
آفات بشریت خالی دید فرجه از فرج در سینه من بگشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد
اکنون زبانم از لطف صمدانیت و دلم از نور ربانیت و چشمم از صنع یزدانیت بمدد او
میگویم و بقوت او میشنوم و بقوت او میبینم و میگیرم و بنور او می‌بینم و بمدد او می‌جنبم چون بدو زنده ام
نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارات من ازلی و عبارات من ابدیت زبان من زبان توحید
و روان من روان تجرید نه از خود میگویم تا محدث باشم یا بخود میگویم که مذکر شوم زبان را او می‌گرداند
بر آنچه خواهد و من در میانه ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید
مرا فرمود که خلق میخواهند تا ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر تو دوست داری که مرا
خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببینند در صنع تو
نگرند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد من بداد و تاج عزت بر فرق من نهاد و مرا

از مقام بشریت بکلی درگذرانید و فرمود بشنو خلق من آئی ای بایزید یک قدم از قرب حضرت بیرون نهادم
بعد قدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم که دوست را باز آرید که او بی ما نتواند بود و جز
راهی نداند شیخ گفت چون بمقام وحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید نگرستم سالهای
بسیار و قرنهای بیشمار در آن وادی بی نهایت بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یگانگی
پر واز همیشگی در هوای بیچونی اینقدر پریدم که از همه مخلوقات غایب شدم با خود گفتم که
بخالق رسیدم پس از وادی ربوبیت سر برآوردم کاسی از لطف بیاشامیدم که هرگز تا ابد
از تشنگی ذکر او سیراب نگشتم پس سی هزار سال در وحدانیت او پریدم و سی هزار سال در الوهیت
و سی هزار در فردانیت او پریدم چون نود هزار سال برآمد بایزید را دیدم و آن هرچه بود و هرچه
دیدم همه من بودم پس چهار هزار سال دیگر بادیه بریدم و بنهایت حق رسیدم چون نیک بنگریستم
خود را در بدایت درجه انبیا دیدم پس چندان در آن بی نهایتی پریدم که گفتم بالا از آن بمقام
رفته و برتر از آن مقام ممکن نیست پس چون نظر کردم سر خود را بر کف پای یکی از انبیا دیدم
معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا است و نهایت حال انبیا را غایت
نیست پس بهمه عوالم ملکوت برگذشتم و بهشت و دوزخ را دیدم و بهیچ چیز التفات نکردم و هرچه
در پیش من آمد در او ننگرستم و بجان هیچ پیغمبری نرسیدم الا که بر او سلام کردم و جواب شنیدم
و چون بحوالی بزم گاه خاص و حرم سرای اختصاص جان حضرت مصطفی علیه السلام رسیدم اگر صد هزار
دریای آتشین بی نهایت و هزاران هزار حجاب از نور دیدم که اگر با دل در یا قدم در نهادمی بسوختمی
و خود را بباد بردادمی لاجرم از هیبت و دهشت آن چنان مدهوش شدم و از خود رفتم که
از هیچ نماندم و هرچند در آن بیخودی کوشش کردم و خواستم که طناب خیمه و سراپرده سر حضرت
مصطفی علیه السلام ببینم نتوانستم و زهره نداشتم با آنکه بحق رسیدم زهره نداشتم که بمحمد رسید
یعنی اگر هر کسی بقدر خویش بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما حضرت محمد در بزم گاه
و در صدر گاه خلوت خاص الخاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله را قطع نکنی بوادی محمد رسول الله
اگرچه در حقیقت هر دو وادی یکیست چنانکه در این معنی گفتم که مرید تو ترابت جعفر امید بود و طاقت
دیدار بایزید نداشت پس شیخ گفت در آن حال گفتم الهی هرچه دیدم همه من بودم با منی مرا بحضرت
تو راه نیست

تو راه نیست و از خودی خود گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان در رسید که یا بایزید خلاصی تو از تویی تو در متابعت
حبیب ما حضرت محمد است دیده را بخاک قدم او کحل کن و بر متابعت او استقامت و مداومت نمای
و لحظه از خودی میاسای تا از خودی خود بحضرت ما رای. نقل است که شیخ گفت چون منی را از میان
در میان نهادند و در زمین صفتی در شدند زیرا که صفات من در صفات غیب غایب است و آنکه
در سراپرده غیب است از او سخن گفتن عیب است پس چون کسی چنین بود چگونه این سخن از
بلکه این سخن حق بحق بود از خود فانی و بحق باقی بود پس زبان او زبان حق بود و چشم و گوش
او چشم و گوش حق بود که از حق بیند و از حق بحق گوید و از حق بحق شنود چون او در
او گوینده حق بود که فرموده است که بی نطق و بی ینطق لاجرم حقتعالی در آن مقام بر زبان شیخ
سخن فرمود که سبحانی ما اعظم شانی و در آن وقت بایزید در میان نه چنانکه ندای انی انا الله
از درخت پدید آمد و درخت در میانه نه نقل است که شیخ گفتی بارخدایا تا کی میان من و تو
تو منی و تویی بود منی از میان بردار تا منیت من بحضرت تو باشد و من هیچ نباشم و گفتی الهی
تا با توام بیشتر از همه ام و چون با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی فقر و فاقه مرا بحضرت تو
رسانید و لطف تو از آن زایل نکردانید و گفت الهی مرا زاهدی و قرائی و عالمی نمی باید
اگر مرا از اهل چیزی خواهی فرمود اهل شمه از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان حضرت
برسان و گفت الهی تا کی بر تو کنم و از تو بتو رسم چه شکوفت واقعات الهام تو بر حضرات
دلها و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق
کشف او نتوانند کرد و زبان او وصف نداند و اینقصه بسر نهاد و گفت الهی عجب از آن نیست که من
ترا دوست میدارم زیرا که من بنده ایستم عاجز و ضعیف و محتاج عجب از آن است که تو مرا دوست
داری با اینکه خداوندی و قادری و پادشاه و گفت الهی اکنون که از حضرت تو بترسم
بتو چنین شادم اگر ایمن شوم تا چگونه شادمان گردم نقل است که شیخ هفتاد بار در
حضرت عزت بار یافت و هر باری که باز آمدی زناری بر بستی و باز بریدی چون
عمرش بآخر رسید در محراب شد و زناری بر میان بست و پوستینی داشت لگونه در پوشید
و کلاهی بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز و روزه و ختم های قرآن و شب

در مناجات

طاعات و عبادات را کی شمرم و تو کیستی که با تو هیچ بازی نگردم و این رحم صفتم از انوار فضل
خود دانی که خود را چنین می‌بینم این همه هیچ است باز انکار که ترکانی‌ام و هفتاد سال موی
در گبری سفید کرده‌ام از بیابان اکنون می‌آیم و تکبیر گویان می‌آموزم زنار اکنون می‌برم
و قدم در دایره اسلام می‌نهم و زبان در شهادت می‌گردانم الهی اگر حضرت تو بعلت
قبول حضرت تو بطاعت نیست و رد حضرت تو بمعصیت نیست من هرچه کرده‌ام هبا
انگاشته‌ام تو هرچه دیده که پسند خاطر حضرت تو بوده خط عفو در آن درکش و از
خود گرد عصیان از چهره و رخساره من فرو شوی که من گرد پندار طاعت از خود فرو شستم
نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار گفتی و در حالت نزع نیز همان الله می‌گفت پس
حال گفت یا رب هرگز تو را یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جانم می‌رود از طاعت حضرت تو
غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در عین ذکر و حضور جان داد نقلست که در آن شب که
شیخ وفات کرد ابوموسی که خادم او بود از خدمت غایب بود گفت در خواب دیدم که عرش را
بر سر نهاده بودم بامداد روان شدم که خواب خود را بجهة شیخ نقل کنم و تعبیر از او بپرسم دیدم که شیخ
وفات کرده بود و خلق بیقیاس از اطراف بنماز و جنازه شیخ حاضر شده بودند چون جنازه را
برداشتند من هر چند جهد کردم تا گوشه جنازه بمن رسد نمی‌دادند که خلایق بسیار بودند
و نوبت بمن نمی‌رسید و مرا صبر نماند و از خواب خود را فراموش کرده بودم پس در زیر جنازه شیخ رفتم
و بر سر نهادم در حالتی را دیدم که سر از جنازه فرو آورد و گفت یا ابوموسی تعبیر خواب تو
این بود عرش بایزید است که بر سر نهاده نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گفت یا شیخ از منکر
و نکیر چون رستی گفت چون بنزد من آمدند و از من سؤال کردند که پروردگار تو کیست گفتم شما را از این
مقصود برنیاید زیرا اگر من گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نباشد شما باز گردید
و از حضرت او بپرسید که او را کیم اگر او را کیم آن باشد که حضرت او فرماید اگر من صد بار گویم پروردگار
و خداوند من اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نکند بزرگی دیگر او را بخواب دید پرسید
که یا شیخ حضرت حق سبحانه با تو چه کرد گفت ندا از حضرت در رسید که یا بایزید چه آورده گفتم خداوندا
چیزی نیاورده‌ام که حضرت تو را شاید ندا رسید که شرک هم نیاورده گفتم الهی تو داناتری

فرمود در اثنی

فرمود در اثنای شبی که قدری شیر خورده بودی و شکمت را درد خواست پرسیدند که چه کرده گفتم شیر خوردم
و شکمم درد آورد گفت که حضرت با این قدر با من عتاب فرمود نقلست که چون شیخ را دفن
کردند فاطمه زن احمد خضرویه که از اخلاص کیشان شیخ بود بزیارت شیخ آمد چون زیارت
کرد گفت میدانید که بایزید که بود حاضران گفتند خدا داناتر است گفت آری ولیکن من شبی
در طواف کعبه ساعتی بنشستم پس در خواب شدم چنان دیدم که مرا به آسمان بردند
و تا زیر عرش را بدیدم ندا آنجا که زیر عرش بود مرغزاری بود که طول و عرض او ندیدم
و همه آن مرغزار پر گل و ریحان بود و بر هر برگ گلی بقلم قدرت ازلی نوشته بود که ابویزید
ولی الله نقلست که بزرگی گفت شبی شیخ را بخواب دیدم گفتم یا شیخ مرا وصیتی کن گفت که
خلق چون دریای بی نهایت‌اند و دوری از ایشان کشتی است جهد کن که پیوسته در آن
کشتی بنشینی و نوکیهی خود را از آن دریا برهانی تا هلاک نگردی بزرگی دیگر گفت
شیخ را بخواب دیدم پرسیدم که شیخنا تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس
زانوی نومیدی نشستن نقلست که چون شیخ فلک سیر شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه
بزیارت شیخ آمد چون ساعتی بایستاد در زیارت گفت این جایی است که هر که
در هر دو عالم چیزی گم کرده باشد در اینجا طلب کند باز یابد والسلام رحمة الله علیه و رحمة واسعة

باب پانزدهم در ذکر شیخ عبدالله مبارک رحمة الله علیه

آن امین زمان آن رکن امان آن امام شریعت آن پیر طریقت آن میر قلم و تیغ عبدالله مبارک رحمة الله علیه
او را شهنشاه علما گفته‌اند در علم و جود و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت بود و در فنون
علوم احوال پسندیده داشت و صحبت بسیاری از مشایخ یافته و مقبول همه بود و او را تصانیف مشهور
و کرامات مبرور است و ابتدای توبه او آن بود که بر کنیزکی فریفته شده چنانکه قرار نداشت شبی
در زمستان در زیر دیوار خانه معشوقه با شوق او تا بامداد بایستاد و تا نیمه شب برف می‌بارید چون
بانگ نماز گفتند پنداشت که نماز خفتن است همانا روشن شد دانست که همه شب مستغرق خیال
معشوقه بوده است با خود گفت شرمت باد ای ابن مبارک که شبی بدین درازی تا روز بچهر هوای
نفس خود برپای بودی اگر امام در نماز سوره دراز خواند دیوانه شوی در حال دردی در دل او قرار گرفت

توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه‌ای رسید که مادرش روزی دید که در سایه گلبنی خفته و ماری
شاخی نرگس در دهان گرفته باد بر او میوزد نقلست که یکسال حج کردی و یکسال عمره کردی و یکسال غزا کردی و یکسال
تجارت کردی و منفعت خویش را بر اصحاب نفقه کردی و درویشانرا خرما دادی و استخوان خرما بشمردی
هر که بیشتر خورده بودی او را بهر استخوانی درمی دادی نقلست که وقتی با بدخوئی در سفر همراه
شد چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خلق بد
با وی همچنان مانده نقلست که یکبار در بادیه میرفت و آن بر شتری در کجاوه بود بدرویشی رسید گفت ای درویش
ما توانگریم ما را خوانده‌اند کجا نه و شما بکجا میروید درویش گفت میزبان چون کریم است طفیلی را بهتر
دارد عبدالله گفت از ما توان گران وام خواست درویش گفت اگر وام خواست بجهت ما خواست
و اگر شما را بکتابه خود خواند ما را بحضرت خود خواند عبدالله خجل شد و گفت از کجا دانستی نقلست که در
تقوی تا بجائی بود که یکبار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گران مایه داشت نماز در کشت زاری
اسب را بصاحب کشت بخشید و همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی دیگر از مرو بشام رفت
بجهت آنکه قلمی از کسی گرفته بود و باز نداده بود تا باز رساند نقلست که روزی میگذشت نابینائی
بود او را گفتند عبدالله مبارک می آید برخیز و هرچه میخواهی از او بخواه نابینا برخاست و گفت
یا عبدالله ساعتی توقف کن عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم مرا بینا کند
عبدالله سر در پیش افکنده دعائی کرد در حال آن مرد بینا شد نقلست که روزی در دهه ذی‌الحجه بصحرا
رفته بود و از آرزوی حج میسوخت با خود گفت اگر امسال نرفتم باری اعمال ایشان بجای آورم ناگاه پیره زنی را
دید پشت دو تا و عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت آری گفت مرا برای تو
فرستاده‌اند با من همراه شو تا تو را بعرفات رسانم عبدالله گفت با خود گفتم سه روز دیگر مانده است
مرا چگونه آنجا رساند پیره زن گفت کسی که نماز سنت بامداد در سنجاب کرده باشد و فریضه بر
لب جیحون و آفتاب برآمدن بطرف رسیده باشد او همراهی تواند که گفتم بسم الله و پای در راه
نهادم مرا گفت چشم بر هم گذار من چشم خود بر هم گذاردم مرا آب جیحون بر جای عظیم بگذرانید که
با کشتی دشوار بودی بیکبارگی تا مرا در روز عرفه بعرفات رسانید چون حج بگذاردم و از طواف و سعی
و عمره فارغ شدم و طواف وداع آوردم پیره زن گفت بیا تا پسر مرا که پسری است که چند گاه است
بریاضت

بریاضت در غاری است او را ببینیم و بردیم آنجا که رفتیم جوانی دیدم زرد و ضعیف و بسیار نورانی
چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی بر پشت پای مادر میمالید و گفت ای مادر دانم که بخود تو
نیامده‌ای بلکه تو را فرستاده‌اند که چون مرا از مان رحلت نزدیک است مرا تجهیز کنی پیره زن گفت با عبدالله
ساعتی اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پسر در حال جان داد وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن
پیره زن گفت یا عبدالله من در دنیا هیچکاری ندارم باقی عمر بر سر خاک پسر خواهم بود برو
و سال دیگر چون باز آئی مرا نبینی بدعا یاد دار نقلست که عبدالله گفت یکسال از حج فارغ شدم
و در حرم ساعتی نشسته در خواب شدم دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی گفت که
در این سال چند هزار آدمی بحج آمده‌اند دیگری گفت ششصد هزار آدمی گفت حج چند کس قبول شد گفت
حج هیچکس قبول نشد عبدالله گفت چون این شنیدم اضطرابی در من پیدا شد گفتم که این همه خلایق
از اطراف عالم با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده‌اند
همه ضایع باشد پس آن فرشته با آن دیگر گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی ابن موفق او بحج
نیامده اما حج او قبول است و همه را بدو بخشیدند چون این سخن از آن فرشته شنیدم از خواب بیدار شدم
و آرزوی زیارت آن شخص در دل من غالب شد روی بدمشق نهادم چون بدمشق رسیدم خبر خانه او پرسیدم
و بدر خانه او رفتم و او را آواز دادم بیرون آمد گفتم نام تو چیست گفت علی ابن موفق گفتم با تو سخنی
دارم و بجهت تو بشارت آورده‌ام پس او از من پرسید که نام تو چیست گفتم عبدالله مبارک نعره
بزد و بسیار بگریست پس گفتم مرا از کار خود خبر ده و آن خواب خود را بجهت او بیان کردم گفت بدان
ای عبدالله که سی سال بود در آرزوی حج میبودم و درین سی سال از پاره دوزی سیصد درم
جمع آوری کردم و درین سال قصد حج کردم اهل من که در خانه بود حامله بود و از خانه
همسایه بوی کبابی شنید مرا گفت برو در خانه همسایه قدری کباب بستان من رفتم و از آن
کباب خواستم عورتی بیوه زن آمد و گفت ای مرد بدان که سه شبانه روز است که اطفال
یتیم من چیزی نیافته بودند و از گرسنگی ضعف کرده بودند امروز من از خانه بیرون رفتم
خری مرده در خرابه یافتم بحکم ضرورت پاره از وی جدا کردم و برای اطفال میپختم
کباب میکردم شما را حلال نبود چون این سخن از آن عورت شنیدم آتشی در جان من افتاد

و دلم که حال آن اطفال یتیم بدرد آمد و آن سیصد درم را که برای نفقهٔ حج گذارده بودم بدیشان دادم و بدان
عورت دادم و گفتم حج من اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الحکم و النقضا صدق
الملک فی الرؤیا نقلست که عبدالله غلامی هندی داشت روزی یکی عبدالله را گفت این غلام تو
شبها نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبدالله را این سخن بسیار سخت و دشوار آمد نماز شام گاه
بر عقب غلام روان شد دید غلام بگورستان شد و گوری باز کرد و در آن گور شد عبدالله عظیم
متغیر شد آهسته نزدیک گور رفته غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی در گردن نهاده و روی بر خاک نهاده
بعبادت مشغول است عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه بنشست و غلام تا صبح
در آن گور زاری میکرد و مینالید چون صبح شد سر آن گور بپوشید و غل و پلاس در آن گور بگذاشت و جامه
خود بپوشید و روی بمسجد نهاد عبدالله را طاقت نماند غلام چون نماز بامداد بگذارد گفت الهی روز آمد و
خداوند مجازی از من درم خواهد مایهٔ مفلسان تویی بده از آنجا که تو خود دانی در حال نوری در هوا
پدید آمد و درمی سیم در دست غلام نهاد عبدالله چون چنان دید سر آن غلام در کنار گرفت و میبوسید
میگفت هزار جان من فدای چنین غلامی باد خواجه تو بودی و من غلام تو غلام چون حال چنان
دید گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت دیگر در دنیا مرا راحت نباشد
بعزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من بستانی در حال جان بداد عبدالله او را با همان پلاس
در همان گور دفن کرد همان شب حضرت خواجهٔ کاینات صلی الله علیه و آله را بخواب دید که با ابراهیم علیه السلام
می آمدند و هر یک براقی از نور سوار بودند حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود یا عبدالله چرا آن دوست
ما را با پلاس دفن کردی نقلست از عبدالله که گفت وقتی راهبی را دیدم که از ریاضت و مجاهده ضعیف و
نحیف شده بود پرسیدم که راه بخدای چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو دانی من که او را ندانم
می پرستم او را و نمی شناسم و تو او را می شناسی و در آن حضرت عاصی میشوی یعنی معرفت خوف
اقتضا میکند و تو را خائف نمی بینم و کفر جهل اقتضا میکند و من خود را از خوف گرم
مییابم سخن راهب مرا چندان پند آمد نقلست یکبار در شهری از شهرهای روم خلق را دیدم جمع شده و یکی را بر دار
کشیده بودند و میزدند و بار نمیداد او می گفت که اگر لطف دوست نزنی خصم نوبت بزرگ بار
و آن بیچاره در رنجی عظیم بود و چوب سخت میخورد پیشتر رفتم و گفتم سبب چیست گفت جرمی عظیم از من

از من در وجود آمده است و در ملت ما فاش نزدیک است که تا کسی از هر چه دارد بکلی پاک نشود و قطع
تعلقات ننماید و از کدورات عالم نفس و طبیعت بیرون نیاید نام بت بزرگ را بر زبان
نراند و اکنون تو که مسلمانی همچنین بدانکه گناه من اینست که هنوز پاک و مصفا نشده در میان
دو ملت نام بت بزرگ بر زبان رانده ام این ضرب و شتم که می بینی جزای اینست عبدالله
گفت در ملت ما که حنیفیست آنکه هر کسی حضرت و راست تا حضرت حق دارم که و زبان او
شده که من عرف الله کل لسانه نقلست از او پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافعتر است
گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با او
مشورت کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دائم گفتند اگر نبود گفت مرگی در حال و گفت هر که بزرگ
ادب را آسان گیرد از دولت معرفت محروم گردانیده شود و گفت که دل دوستان حق سالهای
یعنی دائما در طلب بود و طلبش روز بروز در تزاید باشد و گفت هر که بایستد و متکلف شود و مقام
خود بدید آرد و گفت ما بانک ادب محتاج تریم از بسیاری علم پرسیدند که ادب چه باشد گفت
نزدیک من ادب معرفت نفس است و گفت هر که یکدرم بخشد او را بدان درم بازده درم دوست
دارم از آنکه هزار درم صدقه کند و گفت توکلی اینست که حضرت خدای تعالی از تو توکل دیده
نه آنکه تو از نفس خود توکل بینی و گفت که کسب کردن تا تعب بود از تفویض و توکل و گفت زهد امینی
بود بر خداوند و نا دوستی درویشی و گفت که هر که طمع بنده کی بخشد او را ذوق بقا و گفت که
بار عیال کشد و تن برنج و مشقت دهد در عمل او بیش از غزاست و گفت هر که خود را در نفس خود
حقیر بیند قدر او در درگاه حضرت حق سبحانه و تعالی بزرگ بود گفتند دارو درد دل چیست گفت
دوری از مردمان و گفت تواضع آنست که بر توانگران و اهل دنیا تکبر کنی و با درویشان و مسکینان
تواضع و فروتنی نمایی باز گفت تواضع آنست که بهر که در دنیا بالاتر از تست تکبر کنی و بهر که
فروتر از تست تواضع کنی و گفت رجا اصلی است که از خوف پدید آید و خوف اصلی است که
از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که نه از خوف زاده
نبود رجا نبود که ایمن گردد و خوف ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل
قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکار و گفت که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله

افتاد و زار زار می‌گریست و گفت گناهی بزرگ کرده‌ام و از شرم نمی‌توانم گفت عبدالله گفت بگو
تا چه کرده گفت زنا کرده‌ام عبدالله گفت که از این همه اضطراب تو ترسیدم و پنداشتم که مگر
غیبت کرده‌ای یا بهتانی بر کسی زده‌ای یکی از او وصیتی خواست گفت همیشه چنان باش که گویی در حضور
حضرت خداوندی و آن حضرت را می‌بینی تا از شرم او نتوانی که دور از حضرت عالی شوی گفت که در حال
تمام مال خود را به فقرا داد و درویشان را و وقتی او را مهمانی آمد هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان فرستاده
حضرت خداوند است زن او با وی خصومت برآورد گفت زنی که با من در این معنی خصومت کند او را
نشاید دید که این بوی وارد و طلاقش گفت حقتعالی چنان حکم فرمود که دختری از مهتر زادگان که
در نهایت حسن و صباحت منتظر طلب می‌کرد و سخن عبدالله او را بسیار خوش آمد بگانه رفت و
از پدر درخواست نمود که مرا بزنی بعبدالله مبارک ده پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختر را
با جهاز و اسباب و اوضاع و ضیاع تمام بعبدالله داد در همان شب زفاف بخواب او را
نمودند که زنی از بهر ما طلاق دادی اینک عوض تا بدانی که هیچکس در راه ما زیان نکند
نقلست که چون در مرض موت کار بر وی تنگ درآمد و بنزع رسید مریدی بر بالین او بود
گفت یا شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فرازکردی اینها را هیچ چیزی نگذاردی ایشان را
چه کرده عبدالله گفت من وصیت ایشان کرده‌ام وهو یتولی الصالحین او دانست کار ایشان از
اهل صلاح و کسی که کارساز او باشد بسی بهتر از آنکه عبدالله آن پس در حال
وفات چشمها باز کرد و بخندید و گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون و بعد از وفات یکی
از بزرگان را بخواب دید از احوال عبدالله را از وی پرسید گفت او از آن جمله است
که روزی دو بار بحضور حضرت عزت جلت برند رحمة الله علیه

باب پانزدهم در ذکر احوال شیخ شقیق بلخی رحمه الله

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبله محتشم آن قلاده راه طریق شیخ ابو علی شقیق
رحمه الله یگانه عهد و شیخ وقت بود و از زهد و عبادت بهره بسیار داشت و همه عمر متوکل بود
و در انواع علوم ماهر بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از
سلطان ابراهیم ادهم گرفته بود و صحبت بسیار کرده از مشایخ رسیده و گفته بود که هزار و هفتصد استاد را
شاگردی کردم

شقیق ٤٣

شاگردی کردم و چندین اشتر بار کتاب جمع نمودم را گفت حقتعالی در چهار چیز یافتم اول رضا دادن بروزی دوم اخلاص
در کار سیم مخالفت با نفس و عداوت با شیطان چهارم ساختن آله مرگ که زاد آن راه بسیار باید
گفت یا حقتعالی چیزی دیگر شاید نقلست که سبب توبه او آن بود که وی توانگرزاده بود و به تجارت به
ترکستان می‌رفت و در آن وقت جوان بود و داخل شهری شد بنظاره بتخانه آن شهر رفت بت پرستی را
دید که بت می‌پرستید و پرستش بت بخشوع زاری می‌کرد و سر در پیش می‌زد و جامه از غوانی پوشیده
شقیق نزدیک او شد و گفت تو را پروردگاریست زنده و دانا و توانا او را پرست و شرم دار
و این را می‌پرستی که از او هیچ کار نیاید نه خیر و نه شر آن بت پرست گفت اگر چنین است که تو می‌گویی
چند آرزو نتو قادر نیست که تو را در شهر تو روزی دهد تا باید اینجا بتجارت آمد شقیق از این سخن
آگاه بیدار شد و روی ببلخ نهاد در راه گبری با او همراه شد گفت در چه کاری گفت در بازرگانی
گفت اگر از پس روزی می‌روی که تو را تقدیر نکرده‌اند مرده که اگر تا قیامت روی هرگز بدان نرسی
و اگر چیزی تو را باید رسید خود به تو رسید شقیق نیک بیدار شد و دنبال گشته دنیا بر دل او سرد
گشت پس به بلخ باز آمد و جماعتی از دوستان که داشت گرد او جمع آمدند و او جوانمرد
بود پس از چندی در بلخ قحطی عظیم بهم رسید چنانکه مردم یکدیگر را می‌خوردند غلامی را
دید که در بازار شادمانی کنان می‌خندید شقیق گفت ای غلام چه جای شادی و طرب است
شرم نداری که همه خلایق به بلای قحط مبتلا اند و در غم و اندوه گرفتار تو می‌خندی غلام گفت
مرا چه غم خواهد بود دارم که خواجه دارم که چندین انبار غله دارد و مرا گرسنه نگذارد شقیق از سخن آن غلام بیکباره یکی
از دست برفت و از دنیا بکلی روی گردانید و توکل کلی نمود و در گوشه فقر شد و پیوسته گفتی من
شاگرد آن غلامم نقلست که حاتم اصم گفت وقتی با شقیق بغزا رفتیم روزی سخت بود و مصافی عظیم
چنانکه بجز سنان و شمشیر چیزی بنظر نمی‌آمد شقیق مرا گفت یا حاتم چونی مگر پنداری که دوش را
در جامه خواب خفته‌ام گفتم نی گفت بخدای که من تن خود را همچنان می‌بینم پس در حال میان دو صف
بخفت و خرقه بالین کرد و در خواب شد نقلست که روزی می‌رفت بیگانه او را بدید گفت ای شقیق
شرم نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین سخن گویی این سخن بدان ماند که هر که اگر حضرت را پرستد
از بهر پدری دادن او بود چنین کسی بت پرست باشد نه خدای پرست شقیق یاران را گفت

که اگر این سخن را بتو سپید روا باشد آن بیگانه گفت چون تو مردی باشی که سخن مرا تو بشنوی شقیق
گفت آری هر کجا جواهری باشد هم برداریم اگر چه در میان نجاست باشد آن بیگانه گفت اسلام بر من
عرضه کن که دین تو دین تو راضع است و حق بدین دین شقیق گفت ای پسر حضرت رسول
فرموده است که الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها ولو کان عند الکافر پس بیگانه اسلام آورد
نقل است که شقیق یکبار در سمرقند مجلس میداشت روی بسوی قوم کرد گفت ای قوم اگر مرده
در گورستان واگر کودکی دبیرستان واگر دیوانه در بیمارستان واگر بنده و مسلمانی و اوّل
هذا الخلق هوا گورستان مقبرها آن نقل است که مردی پیش او آمد و گفت میخواهم بحج روم
شقیق گفت توشه راه تو چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیک تر از
خود نمی بینم دوم آنکه قضای حق را می بینم که با من همراه می آید هر جا که باشم و چنانم که در
هر حال دیده آنم که خدای داناتر است بحال من شقیق گفت احسنت نیکو زاد راهی داری مبارک باد
نقل است که در سفری ابراهیم ادهم با وی بهم بود شقیق گفت ای ابراهیم در کار معاش چه کنی
گفت اگر چیزی رسد شکر کنیم واگر نرسد صبر کنیم شقیق گفت سگان شهر ما نیز چنین کنند
ابراهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم
برخاست و بر سر او بوسه داد و گفت انت الاستاد فی التوکل نقل است که چون از حج
به بغداد باز آمد روزی مجلس میگفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثنای سخن گفت
در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم همچنان در جیب منست جوانی در مجلس برپای خاست
و گفت ای شیخ آنگاه این چهار دانگ در جیب خود می نهادی خدای تعالی نبود و نشاعت اعتماد تو
در توکلت بر حضرت نماند پس شقیق شرمنده شد و گفت راست میگوئی و از منبر فرود آمد
نقل است که پیری پیش او آمد و گفت گناه بسیار دارم و میخواهم توبه کنم شقیق گفت
چرا دیر آمدی پیر گفت زود آمده‌ام گفت چگونه گفت هر که پیش از مرگ بسوی حق آمد
و باز گردد و از معاصی تائب شود زود آمده باشد شقیق گفت آری نیک آمدی و نیک گفتی
نقل است که بخواب دیدم که گفتند هر که بر خدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او زیاد
و سخی گردد و در طاعت و [illegible] گفت که اصل طاعت در خوف است و رجا و محبت و علامت
خوف ترک

خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دائم است و علامت محبت شوق و درد
لازم است گفت که هر که را سه چیز نباشد از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطرار
گفت هلاک خلق در سه چیز است گناه کنند بامید توبه و توبه کنند بامید زندگانی
و زندگانی کنند بی توبه بامید رحمت پس هرگز ببوی نجات نرسند گفت حق تعالی اهل
طاعت و اصحاب کهف را در حال مرگ زنده کرد و اهل معصیت را در حال زندگانی
بمیراند گفت که سه چیز قرین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز
قرین توانگری است رنج تن و گرفتاری دل و سختی حساب و گفت هر که از میان نعمت
در خاک دستی ببیند و خاک دستی تر از او بزرگ تر از نعمت نبود او را در چشم بزرگ
بلی غم دنیا و [illegible] چشم و هر که از ایشان آن نعمت در خاک دستی آید و آن خاک دستی
پیش او بزرگ تر از نعمت بود او را دو شادی بخشیم شادی دنیا و شادی آخرت
پرسیدند که بچه توان شناخت که بنده واثق است بخدای تعالی گفت بدان که چون
چیزی از او فوت شود آن چیزها غنیمت داند و شاد شود و گفت اگر خواهی که
مرد خدا باشی [illegible] گفت
تقوی را سه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن
[illegible] منع کردن
دنیا [illegible] و سخن گفتن [illegible]
هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و بزرگ کیست و درویش کیست
و توانگر کیست و بخیل کیست هر هفتصد یک جواب دادند همه گفتند که خردمند آنست که
بنعمت خدای تعالی راضی و شاکر باشد و توانگر آنست که بطلب زیادتی از رنجه دارد
درویش [illegible] و بخیل آنکه مال حق را در دست نگاه دارد
و چنین است که خدای [illegible] حاتم اصم گفت در آخر عمر [illegible]
گفت وصیت عام خواهی یا وصیت خاص وصیت عام آنست که زبان
نگاه داری و هرگز سخن نگوئی تا آنگه که ثواب آن گفتار در ترازوی خود نبینی

خاص است که هیچ سخن نگوید مگر نماز که حمد خدای جهان بینی که در سخن نگوید کوری
و هلاک شوی والسلام رحمة الله علیه

باب هفدهم در ذکر شیخ داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش و آن چراغ عرصهٔ آفرینش آن عالم بطریقت الهی آن محقق بحقیقت نامتناهی آن بزرگ دین جنید الهی
مرد وقت داود طائی رحمة الله از اکابر این طایفه بود و سید حرم و ورع او بحد کمال و در انواع علوم بهره تمام
داشت و صحبت فضیل و ابراهیم ادهم را دریافته بود و پیر او در طریقت حبیب راعی بود و از اول کار
در درون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بودی و سبب توبه او آن بود که دختر نوحه‌گری
و این بیت گفتی که مضمون آن اینست که کدام روی بود که بخفت در خاک ریخته نشد و کدام چشم
دلکش است که در زیر زمین گداخته نگشت از شعر این بیت دردی عظیم در دل او قرار گرفت و قرار و آرام
از او برگرفت و همچنان بمجلس درس ابوحنیفه بود اما ابوحنیفه او را نه چنان دیده بود که همه روز
دیده. گفت ترا چه میشود او واقعه بتمامی باز گفت و گفت ای استاد دلم از دنیا سرد شده و چیزی در من
راه یافته که من بدان چیز دست نمی‌یابم و در هیچ کتاب معنی آن نیافته‌ام ابوحنیفه او را گفت از خلق
اعراض کن پس داود روی از خلق بگردانید و در خانه متواری شد چون مدتی برآمد ابوحنیفه او را
گفت این کار که در خانه متواری شوی کاری نباشد کار این باشد که در میان آن خلق درآئی و سخنهای
نامعلوم از ایشان بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی در احتمال تمامی داود بعد از آن یکسال
بمجلس درس حاضر آمد و هیچ نگفت چون یکسال برآمد گفت این صبر یکساله مرا کار سی ساله است که
پس صحبت حبیب راعی دریافت و گشایش او در این راه از او بود تا مردانه پای در این راه نهاد
و جمله کتب را در آب انداخت و طریق عزلت و خلوت و نگاهداشتن گرفت و امید از خلق بکلی منقطع
کرد نقلست که بیست دینار زر میراث یافته بود و بیست سال میخورد تا مشایخ بعضی او را
گفتند که طریق ایثار است نه نگاهداشتن او گفت اگرچه چنین است ولیکن اینقدر از آن
میدارم که سبب فراغت منست با این میشمارم تا آنگاه که بمیرم و هیچ از کار دنیا نبود تا که یکه
نان در آب زدی و بآب خوردی و گفتی در میان آن آب آشامیدن و نان خوردن پنجاه آیت
بر میتوان خواند چرا روزگار ضایع کنم نقلست از ابوبکر عیاش که گفت روزی در حجره
داود درآمدم دیدم پاره نان خشک در دست گرفته و میگریست گفتم یا داود ترا چه بوده است گفت
میخواهم که

میخواهم که این پاره نان بخورم نمیدانم تا حلال باشد یا حرام و گفت روزی دیگر پیش او شدم
سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا به سایه ننهی گفت چون نهادم سایه بود اکنون از خدای
شرم دارم که از جهت نفس خود تنعم کنم نقلست که روزی مادرش او را دید در
بر آفتاب نشسته و عرق از اندام ریخته گفت ای پسر گرما عظیم است و تو روزه داری اگر
برخیزی و در سایه نشینی به باشد گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم از بهر موافقت و خوش آمد
نفس خود بزنم و من خود پروای از خود ندارم نقلست که دایم اندوه بسیار داشتی چون در
زدی گفتی الهی اندوه تو بر همه اندوهها غلبه کرده است و خواب از من ببرده نقلست آن اندوه بیرون
اندازم که مصاحبه بودی بتو آید درویشی گفت که روزی پیش داود رفتم دیدم میخندید عجب آمدم
زیرا که او همیشه اندوهگین بودی گفتم یا داود این خوشدلی تو از چیست گفت در سحرگاه مرا شرابی
دادند که آن را شراب انس گویند امروز را عید قرار دادم و شادی پیش گرفتم نقلست که وقتی
نان میخورد ترسائی بر او بگذشت پاره بدو داد و او بخورد در همان شب ترسا با زن صحبت کرد
معروف کرخی رحمه الله در وجود آمد شخصی از داود وصیتی خواست گفت از دنیا روزه گیر و مرگ را
عید خود کن و از خلق بگریز دیگری وصیتی خواست گفت زبان نگه دار و تنها باش از خلق و
دل از ایشان بردار و از ایشان پسند کن بسلامت دین چنانکه خلق پسند کردند
دنیا دیگری وصیتی از او خواست گفت جهدی کن که در دنیا بقدر آن کن که تو را در دنیا
مقام خواهد بود و جهدی کن برای آخرت چندان کن که تو را در آخرت بکار خواهد آمد
دیگری گفت مرا وصیتی کن گفت مردگان منتظر تو اند نقلست آدمی توبه و طاعت از سر
... بدان ماند که کسی شکاری کند و منفعت آن دیگری را بوده باشد و مریدی را گفت
اگر سلامت خواهی سلامی بود از دنیا کن و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت کن
بزرگ یعنی از هر دو بگذر تا بحق توانی رسید نقلست که فضیل عیاض در عمر خود دو بار
داود را دید و بدان فخر کردی دوم بار که او را دید گفت مرا پندی ده گفت از خلق
بگریز و با حق انس گیر و معروف کرخی رحمه الله گوید هیچکس را ندیدم که دنیا را خوارتر از
داود داشتی که همه دنیا و اهل دنیا را نزد او بقدر ذره قدر و مقدار نبودی

بسیار عظیم و معتقد بودی و در فقرا بچشم حرمت و مروت نگریستی نقل است که تا ای داود در سر
بنشسته بود و بوسته در ادمی نگریست داود گفت ندانی که چندانکه بسیار گفتن کراهیت
دارد بسیار نگرستن هم کراهیت دارد نقل است که وقتی مادر او نان بدر خانه او آورد او را بار نداد
مادر او پیش داود آمد و گفت بحق شیر من که او را بار دهی داود گفت انتظام را نخواهم
اکاح کرد داود و گفت الهی تو فرموده که رضای من در رضای مادر و پدر است واگرنه مرا با او
چه کار است بعد از آن بار داد درآمد و بنشست بعد از ساعتی که برخاست برود کیسه زر در پیش
او نهاد داود گفت بود از آنکه مرا بدین حاجت نیست من خانه فروخته ام از میراث حلال و بهای آن را
بر خویشتن نفقه میکنم چون او تمام شد از خدا درخواست کرده ام تا جان مرا بردارد
مرا بکسی حاجت بهم نرسد امیدوارم که از فضل عمیم حق دعای مرا اجابت مقرون فرموده باشد
نقل است که چنین که داود وفات یافت مادرش گفت همه شب در نماز بود چون آخر شب شد سر بسجده نهاد
و بر نداشت مرا دل مشغول شد برفتم و گفتم ای پسر وقت نماز است جوابی نشنیدم چون نگاه کردم وفات
یافته بود نقل است که در حالت بیماری در دهلیزی خراب در برابر آفتاب گرم خفته بود و خشتی زیر سر
در حالت نزع بود و قران تلاوت میفرمود گفتند خواهی تا از این دهلیز خراب گرم بجای دیگر
دهیم گفت شرم دارم که از برای راحت نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را بر من دست رسی نبوده
در این حالت سیم او بی ترازنده و ... نباشد پسر درآن شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا در
دیوار پی دفن کنند تا کسی بر سر گور من نیاید بعد از وفات بجوارش دیدند که در آسمان می پرید
و میگفت این ساعت از زندان خلاص یافته ام رحمه الله علیه رحمة واسعة

باب هجدهم در ذکر شیخ حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیاء آن عمده اصفیاء آن گنج معنی آن محرم محترم آن ختم کرده ذو المنا سر وقت
حارث محاسبی رحمة الله علیه از علمای مشایخ بود بعلم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات
معقول النفس بود و مرجع اولیای وقت در همه فنون مدد بود و او را در انواع علوم تصانیف
بسیار است و سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی عجب داشت و در فراست و
صداقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در طریقت مجتهد و مذهب او
از احوالات

شیخ حارث

او در رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این سخن طولی دارد و او بصری بود و وفاتش
در بغداد بود و عبد الله خفیف رحمه الله گفت که پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و دیگران را
تسلیم نمائید یکی حارث دوم جنید سیم رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو عثمان مکی زیرا که این پنج تن
جمع کردند میان حقیقت و طریقت و شریعت و هرکه جز این پنج اند اعتقاد را شاید اما اقتدا را
نشاید پس بزرگان طریقت گفته اند که عبد الله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید
و هم اقتدا را نقل است که حارث را سی هزار مثقال طلا از پدر میراث رسید گفت به بیت المال
برید خلیفه را باشد گفتند چرا گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده است که القدریة مجوس هذه الامة
و پدر من قدری بود و حضرت رسول صلعم فرموده است که از بیع و مجوس میراث نبرد مسلمان
و عنایت حقتعالی در حق او چندان بود که چون دست بطعامی شبهت آلود کردی رگی
انگشت او بر جستی تا او بدانستی که آن لقمه شبهت آلوده است و نخوردی نقل است که جنید
گفت روزی پیش من آمد و من در چهره او اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعام آورم گفت بلی
پس در خانه شدم و چیزی طلب کردم شبانه از عروسی طعامی آورده بودند پیش او آوردم
انگشت او بطاوعت نکرد حارث آنچه گفت طعام چنین به و باشبهت لقمه در دهان
نهاد هر چند جهد کرد فرو نتوانست برد برخاست و در پایه سرای افکند و بیرون شد
جنید گفت پرسیدم که چه حالت بود حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو
نگاه دارم ولیکن مرا از حضرت حق نشانه و نیابتی است که هر طعام که در آن
شبهتی بود بحلق من فرو نرود و در انگشت من بطاوعت نکند هرچند کوشیدم فرو
نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از سرای خویشاوندی پس گفتم امروز در خانه من آئی
گفت آیم رفتیم و پاره نان خشک آوردم و با هم بخوردیم پس گفت چیزی که پیش
درویشان آوری چنین باید نقل است که گفت سی سال است تا گوش من بجز از حق
نشنیده پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که بجز از حق هیچکس نشنید نقل است که
نماز میسر نشد مدتی بود که متوقف بودم که نماز او باطل شد اکنون
غالب ظن من است که باطل شده و در محاسبه نفس جهد مبالغه عظیم داشت و او را

١ محاسبی از آن جهت گفتند و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است اول آنست که هرگز
٢ بخدای تعالی سوگند یاد نکنند نه براست و نه بدروغ دویم آنکه از دروغ پرهیز کنند
٣ ٤ سیم آنکه هرگز وعده را خلاف نکنند چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنند اگرچه ظالم باشد
٥ بگمان پنجم آنکه هیچکس را دعای بد نکنند و اگر کسی را معاقبت کنند بگذارند و برای خدای تحمل
٦ او و ششم آنکه بر هیچکس گواهی ندهند نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق که این همه برحمت بر خلق
٧ نزدیکتر است و از مقت خدای دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنند نه در ظاهر
٨ و نه در باطن و چشم را از جستنهای نفس باز دارد هشتم آنکه رنج خود و بار خود بر هیچکس ننهند
و بار خود از همه بردارد چه اندک و چه بسیار چه در آنچه بدان محتاج باشد و چه در آن مستغنی
١٠ ٩ باشد نهم آنکه طمع از خلق بریده کند و از همه نومید شود دهم آنکه بلندی درجه
استکمال عزت نزد خدای تعالی و نزد خلق بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان یافته است
که هیچکس را نه بیند از فرزندان آدم مگر آنکه او را از خود بهتر داند گفت حذر کنید از سستی عزم
که بر همه چیزها بقوت عزم و ثبات رای دست دهد و بقهر کردن هوا و نفس و هر که را
عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بروی آسان شود گفت مراقبت علم دل است در
قرب حضرت خدای تعالی و رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام حق و صبر
تیر بلا باشد گفت که تفکر اسباب بحق دانستن دیدن است گفت تسلیم ثابت بودن است
در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن گفت حیا باز آمدن است از جمله خویهای بد
که حق بدان راضی نبود گفت محبت میل دل بود بهمگی بچیزی پس ایثار کردن او
بر خویشتن به تن و جان و مال و بدان موافقت کردن در نهان و آشکارا پس بدانستن
که از تو تقصیر است و از حضرت محبوب همه لطف و توفیر گفت خوف آنست که البته یک
حرکت نتواند کرد که کاشکی این چنان بود که شاید بدین حرکت ماخوذ گردم در حضرت
دوست این عتاب فراهم گفت علامت انس با حق وحشت از خلق است و هرچه
دارند و متفرد شدن کلاوت ذکر حق بقدر آنکه انس و محبت حق
در دل جای میگیرد بقدر آن انس مخلوق از دل رخت برنهد گفت صادق آنست که او را
باک نبود

سخن حارث محاسبی

باک نبود اگرش پیش خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح دل خویش و نداند دوست
ندارد که مردمان ذره از اعمال او را به بینند و گفت که در همه کارها از سستی عزم حذر کنید
که دشمن در آن وقت ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی در خود بسی آرام گیر
و بحضرت خدای تعالی پناه جوی گفت که در درویشی [illegible]
و اگر نه خود میباش و این چه نیکو و لطیف سخنی است گفت سزاوار است کسی که نفس خود را
بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نماید بسوی مقامات و گفت هر که خواهد
که لذت حیات دریابد گو در خدمت صوفیان صافی باش گفت هر که باطن خود را
درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او را آراسته کند بمجاهده و اتباع
سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم
گفت زهد بر دو نوع است یکی خاصه را و یکی عامه را اما زهد عامه آنست که ترک کنی مناهی
و محرمات را و طلب افزونی مال حلال هم بگذاشته باشد اما زهد خواص آنست که ترک کرد
نفس خویش را و ترک آنچه او را از حق مشغول دارد و گفت اگر کسی را بباید که صاحب سر
خصلت باشد با او دوستی کنند که از او بهره ها بردارید یکی صحبت نیکو دویم وفا سیم شفقت
و گفت پیوسته عارفان فرو میروند بخود و برمیآیند ذوق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا
و بیرون می آورند لآلی وفا تا لاجرم بحق میرسند در سر خفا و گفت که حارث تصنیفی کرده
در درویشی پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده است بر حق او بدین سخن
ترک از تصنیف کرد یعنی اگر گوید معرفت بنده بحق میشناسد و بجهه حقها حاصل میکند پس بنده را
حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را
حقی باید گذارد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون
حق بر بنده را معرفت قرار داد بنده را واجب است حق آن حق گذاردن و بر حق
بنده بعبادت گذارد هم حق حق خواهد بود پس اینجا متحیر شد و کتاب تصنیف نکرد
گفت که حارث آنوقت که وفات میکرد بدرمی محتاج بود و از پدرش اموال بسیار مانده و
هیچ برنگرفت و در آن دست تنگی وفات نمود رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة

باب نوزدهم در ذکر ابا سلیمان دارانی رحمة الله علیه

آن مجرد ظاهر و باطن آن مسافر غایب و حاضران در معرفت، آن ورع عامل آن در جمع صفات
کاملان دریای دانائی ابو سلیمان دارانی رحمة الله یگانهٔ وقت بود و لطیف عهد و از غایت لطف
او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضات صعب و جوع مفرط شأنی شگرف داشت و او را
در معرفت و حالات عیوب قلب و آفات و عیوب نفس دیدن حظی تمام بود و او را کلمات
عالی داشت و رأیی لطیف است نقلست که احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم
عظیم راحت یافتم دیگر روز با ابو سلیمان گفتم گفت تو ضعیف مردی که هنوز ترا خلق در پیش است
تا در خلا دیگرگونه و در ملا دیگرگونه و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را
محجوب کند از حق تا تواند داشت نقلست که ابو سلیمان در وقت احرام لبیک نگفتی
و گفتی از خود میترسم زیرا که حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله موسی را وحی فرمود که ظالمان
امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالمی که مرا یاد کند من او را لعنت کنم نقلست که
صالح ابن الکریم گفت که رجا و خوف در دل دو نور است و رجا از خوف روشن‌تر است
این سخن با بو سلیمان رسید گفت سبحان الله این سخن عجب است ما دیده ایم که از خوف
تقوی و عبادت خیزد و از رجا هیچ از این معانی نخیزد پس مگو که رجا روشن‌تر بود
اصل همه عبادات خوف است هرگاه رجا بر خوف غالب شود دل فساد یابد و چون خوف
در دل غالب شود خشوع و عجز در دل ظاهر گردد و لقمان پسر خود را وصیت کرد که بترس
از خدای تعالی ترسیدنی که در او نومید نشوی از رحمت او و امید دار بخدای تعالی امیدواریی که
از او ایمن نباشی از مکر او گفت که [illegible] خلاف خود [illegible] گفت که هر چیزی را
زنگاریست و زنگار نور دل سیر خوردن است هر که گرسنه سیر خورد شش چیز بوی
در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ او در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم
ماند که پندارد همه خلق همچو او سیرند و عبادت بروی گران شود و شهوت بروی زیادت گردد
گفت هر که را همت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و گفت که
جوع نزدیک خدای خزانه ایست مرحمت نه دهد مگر کسی را که دوست دارد [illegible] طعام [illegible] و گفت

چون آدمی

چون آدمی سیر خورد جملهٔ اعضای او شهوات گرسنه گردد و چون گرسنه بود جملهٔ اعضای او
از شهوات سیر بود و گفت که هرگاه ترا حاجتی در حوائج بود دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت
که آن حاجت روا شود بجهت آنکه خوردن عقل را متغیر گرداند و حاجت خواستن از متغیر بود
پس بر تو باد بجوع که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی روی نماید و گفت یک لقمه
حلال اگر بشبی کمتر خورم دوست دارم از آنکه تا صبح نماز کنم زیرا که شب آنوقت در آید که
آفتاب فرو شود و شب دل من آنست آنوقت در آید که معده او از طعام پر شود و گفت صبر نرسید از
شهوات دنیا مگر کسی که در دل او نوری بود که بیاد حقش مشغول دارد و گفت هر آنکه در همه عمر
یک خطره با خلاص در دهد [illegible] گفت که هرگاه بنده خالص شود از بسیاری وساوس و ریا خلاص یابد
نکات یا [illegible] گفت هر چیزی را زنگاریست و زنگار نور دل [illegible] و گفت که رضا آنست که از حق بجز حق
نخواهی یعنی از نصیبه حق در گذری و در جنت خویش را کاظم ملذات و بهشت نطلبی و از دوزخ
پناه نجویی و بهر چه دوست ترا پسندیده و راضی و خوشنود باشی و گفت از هر مقامی حالی بمن رسیده است
مگر رضا که از رضا بجز بوئی بمن نرسیده بالله اگر همه خلق عالم را به بهشت برند و مرا در دوزخ
من از ایشان راضی تر باشم زیرا که بدوزخ شدن من رضای حضرت دوست است و
برضای آنحضرت راضی تر از رضای خویشم و گفت ما در رضا جائی رسیدیم که اگر هفت طبقهٔ دوزخ
در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که کاشکی در چشم چپ ما نهاده بودندی و گفت تواضع با حضرت
حق سبحانه و تعالی آنست که خود را در میان نبینی و در اعمال خویش ذره ننگری و گفت هرگز بنده
تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زاهد نشود تا وقتی که دنیا را نشناسد و گفت که
حقیقت زهد آنست که هر چه ترا از یاد حق تعالی باز دارد و مشغول گرداند ترک آن کنی و گفت که
مغز همه عبادات گرسنگی است و سر همه خطاها دوستی دنیاست و گفت تصوف آنست که بر وی افعالی
رود که بجز حضرت دوست کسی دیگر را نداند و گفت تفکر در آیات الهی ثمره حکمت است و حکمت [illegible] که دلها
گفت از عبرت علم [illegible] و از ذکر محبت و از تفکر خوف و گفت که در شب [illegible] ذکر از معصیتی میکردم
میگریستم [illegible] که در طاعت چندان رقت می‌یابم که با آن معصیت حاجت نبود و گفت
عادت دهید چشم را گریه و دل را به تفکر و گفت هر که صدیق را شناخت دل فارغ گرداند از هر چیز

در مشغول شو بطاعت حق و یک لحظه از یاد حق غافل مگرد گفت چون بنده بذکر پروردگار مشغول گشت
فرشتگان بخدمت او مشغول شوند و بنام او در بهشت درختها غرس نمایند چون او بذکر [illegible]
[illegible] گفت هرکه در روز شکر گوید در شب مکافات یابد و هرکه در شب شکر گوید در روز مکافات
یابد گفت هرکه بصدق از شهوت دست بدارد حق سبحانه و تعالی حلاوت محبت حضرت خود در دل او
پدید آورد گفت هرچه ترا از یاد حق و خدمت حق مشغول گرداند شوم بود خواه مال و خواه زن و فرزند
باشد گفت هر عملی که آنرا ثمره در دنیا نبود و نیز نباشد بدانکه او را در آخرت جزائی نخواهی یافت زیراکه
در حجت قبض انقطاع باید در بهای جانبور [illegible] آن یک نفس برد که از دل درویشی بر آید در وقت
طلب آرزوئی که از یافتن آن عاجز شد فاضل تر از هزار سال طاعت و عبادت توانگران گفت [illegible]
آن بود که [illegible] بقدر حاجت بود گفت خوف اقدام زاهدان اول اقدام متوکلان است و آخر اقدام
متوکلان اول اقدام عارفان است گفت اگر غافلان بدیدندی که از ایشان چه فوت میشود از اندوه
ایشان در آتش هر آینه بمرگ مفاجات بمیرندی گفت اگر معرفت مصور شدی خلق از مشاهده زیبائی
او هلاک شوندی و نور آفتاب تیره گردد در جنب نور او گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر است که بسخن گفتن
گفت دل مؤمن روشن است بذکر حق تعالی و ذکر حق تعالی غذای جان اوست و دنیا بجمیعها را جهت ذل
اوست و حسن عمل و معاملت تجارت اوست و خلوات دکان او و شب بازار او و کسب [illegible]
او و صفا کسب او و [illegible] سود او و دنیا کشت زار او و قیامت خرمن گاه او و الثواب حق
ثمره او گفت که هرکه نفس خود را عزیز شمرد و دوست دارد هرگز دل او حلاوت محبت حق
نیابد و چاشنی حیات [illegible] گفت هر چیزی را کابینی است و کابین قرب حضرت حق
سبحانه و تعالی ترک نفس خود گفتن است گفت دلی که ترک دنیا گفت بنور حکمت منور شد گفت هرکه
خود بحضرت حق سبحانه و تعالی متکلف کردن نفس خود غذای نفس او را براو نگاه دارد و داود را از
محبت خود آگاه کند گفت خدای تعالی فرموده است که بنده که از من شرم دارد عیبهای او از مردمان بپوشانم
دارم و او را در دل خلایق عزیز و محبوب گردانم گفت که [illegible] سه خصلت که در سینه را
باید فقر و حرص و خود پسندیدن زیراکه متکبر را خدای تعالی از دنیا بیرون نبرد تا بخشش [illegible]
کمترین [illegible] و حریص را بیرون [illegible] از جهان [illegible] و تشنه [illegible]

بیرون بنهد

بیرون بنهد از دنیا تا او را در پول و حدث و انواع کثافات نغلطاند گفت که زنهار که به بسیاری عمل
غره نشوی که ابلیس با همه طاعت دید آنچه دید و به بسیاری کرامت و عبادت غره مگرد که بلعم
باعور با چندان کرامت و عبادت دید آنچه دید و بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی
که هیچکس بهتر از حضرت مصطفی صلعم نبود و ثعلبه در خدمت آنحضرت بود با جمعی دیگر و از ملاقات
آنحضرت ایشانرا سود نکرد گفت هرکه در این راه قدم نهاد اول او را سه گونه مرگ
بباید چشید یکی موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و
موت الاحمر و آن قطع علایق [illegible] گفت که دل بر چهار نوع است در
خلایق [illegible] دل صحیح دل مرده دل منافقان
دل کافران و مشرکان است و دل بیمار دل عاصیان و گناهکاران است و دل غافل دل دنیاداران
[illegible] که از لذات نفس برخوردار [illegible] و دل صحیح دل عارفان و محبان حضرت [illegible]
[illegible] از شوق لقا در آتش محبت گداخته و در راه او دنیا و آخرت در باخته [illegible]
[illegible] در مشاهده حضرت پروردگار گفت که در چهار موضع نفس خود را [illegible]
در [illegible] در گرفتن [illegible] در دادن [illegible] در نگاه داشتن [illegible] گفت
[illegible] که آنچه در دنیا گیرد بحرص گیرد و اگر منع کند به بخل منع کند و اگر
نفقه کند در معصیت و ریا و بجهت لذات نفس خود نفقه کند و مؤمن آنچه گیرد [illegible]
و خوف گیرد و اگر نگاه دارد [illegible] نگاه دارد و اگر نفقه کند خالصاً لوجه الله نفقه
که [illegible] ثواب بر آن [illegible] کما قال الله تعالی انما نطعمکم لوجه الله لا نرید [illegible]
و لا شکورا و گفت که مردم را از همه کس احتمال باید الا از نفس خود که با نفس [illegible]
اگر خواهی که تو از دوستان حق باشی از رضای ایشان بهره [illegible] و اگر خواهی که تو [illegible]
[illegible] بصدق وعده گفت اگر شتاب [illegible] در کار [illegible] از شیطانست مگر در
چیز طعام نهادن در پیش مهمان و تجهیز [illegible] و نکاح دختران بالغ [illegible]
و حقوق خلایق و توبه از گناهان گفت که چون [illegible]
یاران [illegible] که حضرت [illegible] رحمة الله علیه رحمة [illegible]

باب سیم در ذکر شیخ محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ اقران آن حافظ قرآن آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک
سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام و کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در تو
آیتی بود و شیخ معروف را اکثر بیداری از سخن او شده بود و هارون الرشید او را بسیار محترم میداشت
با او گفت ای هارون تواضع تو در شرف بزرگتر است از بسیار از شرف تو گفت که شریف تر
تواضع آنست که خود را بر هیچکس فضل ننهی و گفت طریق آنست که حضرت حق سبحانه و تعالی را دوست
توانی گفت طمع رسنی است بر گردن و بندیست بر پا او را ببند از آن تا رها شوی گفت از آن
خواری که گفت وقتی محمد سماک بیمار شد ماء آن او را پیش طبیب میبردیم و آن طبیب نصرانی بود
در راه که میرفتیم مردی نیکو روی را دیدیم که جامهای لطیف پاکیزه پوشیده پیش ما آمد و گفت کجا
میروید گفتیم پیش فلان طبیب جهت مرض محمد سماک گفت سبحان الله دوستان خدای را از
بیگانگان چه استعانت است بازگردید و او را بگوئید تا دست خود بر آن علت نهد و بگوید
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل باز گشتیم و حال باز گفتیم
چنان کرد در حال شفا یافت پس گفت میدانید که او که بود گفتیم نه گفت آن خضر علیه السلام بود
نقلست در حال وفات می گفت الهی تو میدانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا
دوست میداشتم این کفارت آن گناهان نقلست بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند
که حضرت حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و اکرام کرد و خلعت داد اما رنج تمام
همانا پیش از آن آب روی یافت ... بسیار رنجها کشیده اند و تن در رنج و
درداده اند والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب سی و یکم در ذکر شیخ محمد ابن اسلم الطوسی علیه الرحمة

آن قطب دین و دولت آن شمع بزم محبت آن متمکن بساط فردیت شیخ وقت محمد اسلم طوسی
رحمة الله علیه یگانه جهان و مقتدای مطلق بود و او را لسان العارفین گفتندی
با حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام ... و هر یک شتر بود
که او مجلس گفتی و در مجلس او تنی چند معدود آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او قریب
پنجهزار آدمی

ذکر محمد ابن اسلم طوسی

پنجهزار آدمی برای او راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند و بسیار
محبوس بود که کلام الهی که او را حق گفت بگو قرآن مخلوق است و ... و در زندان
هر روز آدینه غسل کردی و سجاده بیاوردی تا در زندان ... که از زندان رهائی یافت عبدالله
طاهر به نشابور آمد اعیان شهر همه او را استقبال کردند روز دوم اهل شهر بسلام او
رفتند باز در سیم و چهارم هم بهمین طریق روز پنجم عبدالله گفت ایا کسی در این شهر
مانده است که بسلام ما نیامده باشد گفتند دو تن گفت ایشان کیانند گفتند احمد حرب
و محمد ابن اسلم طوسی که ایشان عالمان ربانی اند بسلام سلاطین نروند گفت پس ما بسلام
ایشان رویم اول بنزدیک احمد حرب رفت احمد دید چاره ندارد اذن داد تا در آید احمد
بر پای نخواست و سر در پیش افکنده بود پس سر بر داشت و در او نگریست و گفت شنیده بودم
که مردی نیکو روئی اکنون منظرت به از آن است که شنیده بودم و نیکو روئی تو از آن
که خبر داده اند اکنون حیف است که این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر حضرت
خدای تعالی زشت و قبیح گردانی پس عبدالله از پیش او بیرون آمد و پیش محمد ابن اسلم رفت محمد او را
که خود بار نداد هرچند جهد کرد سود نداشت و آن روز آدینه بود بر در خانه محمد بنشست و صبر کرد
که چون بنماز آدینه بیرون آید او را ببیند چون وقت نماز محمد بیرون آمد عبدالله
در روی او نگریست طاقتش نماند خود را بر قدم محمد ابن اسلم انداخت و گفت الهی او را
آنکه من بنده بدکردار توام بحرام الشهوات مشغولم و من برای آنکه او بنده نیک حضرت توست
او را دوست میدارم و حرمت مینمایم چون هر دو برای توست این بد را در کار آن نیک
فرما پس محمد بعد از آن بطوس رفت و در رباطی ساکن شد و او را در آنجا مسجدیست هر که
نابینا گردد و او از عرب بود چون در طوس سکنا داشت ... نقلست
که مدتی مدید در طوس بود و بر در خانه او جوی آب روان میگذشت هرگز کوزه آب در آن جوی
نگرفت و گفتی به آب رودخانه ... چون از حد بگذشت یکروز کوزه آب از چاه
برکشیده در جوی ریخت و در عوض آن یک کوزه از آب جوی برداشت نقلست که پیوسته وام
کردی و بدرویشان و مساکین دادی تا وقتی جهودی بیامد و گفت زر بتو داده ام زر مرا باز ده

نجهد هیچ ندارشت است تحت قلم زر رسید. بعد و تراشه قلم در کیسه نهاده بود جهود را گفت این تراشه قلم بردار چون بگشاد همه زر شده بود. آن جهود عجب کرد گفت هر دینی که در وی چنین نفس شریفی بود آن دین باطل نگاه بود پس در حال آن جهود با دو هفتاد دیگر از جهودان اسلام آوردند و تمام مسلمان گردیدند رحمة الله علیه رحمة

باب بیست و دوم در ذکر شیخ احمد حرب رحمة الله علیه

آن مکین مقام ملت آن امین امام سنت آن زاهد راهدان آن قبله عابدان آن درده عالمیان مشرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله فضایل او بسیار است در ورع بی همتا و در عبادت بی مثل و معتقد فیه بود تا حدی بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که در خانه پرورده ام و در او هیچ شبهت نیست احمد گفت روزی بر بام همسایه شد و در آن بام دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق حرامست. نقل است وقتی زردشتی نامه بدو نوشت و نصیحتی از او درخواست شیخ احمد از غلبه حال و کثرت ذکر مدتی طویل فرصت نیافت که جواب نویسد تا بگذرد در سیاق فایت شد از پیلی او را گفت که جواب نامه آن گبر بنویس که خدای تعالی مشغول است مرا و سلام. نقل است که یکی از بزرگان گفت مجلس احمد حرب در معرفت حقیقت بیان می کرد که دل من دوش بشد چون آفتاب و چهل سال است که مانده ام و از دل من محو نشد. نقل است که احمد فرزندی طفل داشت او را توکل می آموخت گفت هرگاه گرسنه می شوی بزیر فلان روزن رو و بگوی الهی مرا طعام می باید پس هرگاه که کودک گرسنه شدی بدان روزن رفتی و چنان گفتی در حال طعام ساخته از آنجا حاضر آمدی. یک روز همه اهل خانه غایب بودند آن کودک گرسنه گشت به عادت معهود در زیر روزن آمد و طعام خواست در حال طعام او مهیا شده بود و مشغول خوردن بود که اهل خانه آمدند و دیدند او نشسته و چیزی می خورد گفتند این از کجا آوردی گفت از آنجا که هر روزه برای من می آید. نقل است که احمد صومعه داشت که هر وقت در رسیدی عبادت کردی شبی باران عظیم می آمد گفت به خاطرش گذشت که نباید باران بر بام خانه او سوراخ کند و کتب او تر شود در حال آوازی شنید که احمد برخیز و بخانه رو که آنچه

ازتو نگار

ازتو نگار می آید بیگانه فرستادی تو در بیابان حلقی. نقل است که احمد در مدت عمر خود هرگز دست نکشیده بود گفتند اگر دمی بیاسایی چه شود گفت عجبا للمحب کیف ینام. نقل است دل احمد بازیابید حق سبحانه و تعالی و گوش دارید که دنیا شما را فریفته نکند تا چنانچه که دیگران مبتلا گشتند شما نشوید رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب بیست و سوم در ذکر شیخ حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاتم کرم شیخ وقت حاتم اصم رحمة الله از بزرگان مشایخ بلخ و در خراسان بی نظیر آمده بود و مرید شیخ شقیق بلخی و پیر حضرویه بود در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود و آن گفت که بدو از بلوغ تا آخر یک نفس بی مراقبت و محاسبت از او بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا حدی رسید که جنید گفت صدیق زمان ما حاتم اصم است و او را در سخنست که در آفات نفس و دقایق مکر نفس و معرفت و رعونات نفس کلمات عجب است و تصانیف معتبر و نکات و حکمت او نظیر ندارد چنانچه یک روز یاران را گفت که اگر از شما پرسند که از حاتم چه می آموزید بگویید دو چیز یکی خورسندی بدانچه در دست هست دوم نومیدی و بی نیازی از آنچه در دست غیر است. روزی اصحاب خود را گفت مرا مردی کار شیبه می باید که نشستند که هست گفت آنکه جز از خدای نترسد و جز بخدای امید ندارد و کرم و ستاری او تا حدی بود که روزی زنی پیش او آمد و از وی مسئله پرسید مگر در اثنای آن سؤال و جواب آوازی از زن جدا شد حاتم گفت آواز بلندتر کن که مرا گوش گرانست تا آن زن خجالت نکشد زن آواز بلند کرد گفت بلندتر کن که مرا گوش گرانست هیچ نمی شنوم تا آن زن را گمان گشت که او کر است و تا آن زن زنده بود قریب پانزده سال حاتم خود را کر ساخت تا کسی با آن زن نگوید که او نه چنانست چون آن زن وفات کرد آنگاه هر سخن نرم و آهسته گفتندی جواب دادی و او را اصم بدان جهت گفتندی. نقل است که روزی در بلخ مجلس نهاده است و گفت الهی هر که امروز در این مجلس گناهکارتر است و دیوان اعمال او سیاه تر و برگشته تر و دلیرتر او را از کرم خود بیامرز مردی کفن دزد که گورهای بسیار کنده بود بعد در مجلس او حاضر بود

چون شب در آمد بعبادت خود بسیار گریه کردن رفت چون خاک از سر گوری دور کرد از لحد آوازی
شنید که شرم نداری دیروز در مجلس حاتم اصم از برکت دعای او از مرگ رهیده شدی و باز
از سر بکار بد مشغول گردیده. نقلست از محمد رازی که گفت چندین سال حاتم را شاگردی کردم هرگز
ندیدم که او در خشم شد مگر وقتی ببازار بر آمده بود یکی را دید که شاگردی از شاگردان او را
گرفته بود و میگفت که چندین گاه است که کالای من گرفته و خورده بیشتر گفت ای جوان کرم
بورز گفت نمیکنم سیم خود میخواهم هرچند گفتند سود نداشت حاتم در خشم شد ردا از
از کتف خود برگرفت و بر زمین زد در جای میان بازار را پر از زر دیدند گفت هلا برگیر حق آن
حق خویش برگرفت و برفت. نقلست که یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینه که خدای
که زیادت شود و کم نشود آمد گفت ای مسلمانان بفلوس میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ خورده ام
گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میخواهی گفت خدای تعالی روز قیامت از
بندگان حجت خواهد گفت این همه سخن است گفت خدای تعالی سخن فرستاده است و آنرا تو
بر پدر تو بسخن حلال شده گفت روزی شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان
که وفی السماء رزقکم و ما توعدون گفت مگر از روزن بشما فرو میافتد حاتم گفت دو سال
در گاهواره خفته بودم و روزی از روزن پستان بدهان من در می آمد گفت همه کس را
دیدی که زمین ناکشته نه درود گفت موی سر تو که ناکشته درود گفت در هوا برو تا روزی
بتو رسد گفت چون مرغ شوم در هوا آید او را برسد گفت در زیر آب رو روزی
طلب کن گفت ماهیان را در زیر آب میرسد اگر مرا هم بدهد چه عجب مرد خاموش
گشت و توبه کرد و گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز بخل
از تو ببرند و نهانی میان خدا و خویش نیکوئی کن تا خدای آشکارا ترا اکرام کند
و هرجا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم مردی دیگر پرسید از کجا
میخوری گفت ولله خزائن السموات والارض. نقلست که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی
میجوئی گفت جویم گفت پیش از وقت یا در وقت یا بعد از وقت احمد اندیشید که اگر گوید پیش از
وقت گوید روزگار خویش ضایع کنند و اگر بعد از وقت گوید چه جوید چیزیکه از او گذشته
واگر در وقت

واگر در وقت گوید چه مشغول شوی بچیزی که خود حاضر خواهد شد در جواب فرو ماند. نقلست که زن حاتم
چنان بود که وقتی حاتم گفت من بغزا میروم ناچار نفقه تو چند نهم گفت چندانکه زندگانی
خواهی گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم
برفت زنی دیگر زن او را گفت نفقه تو چند است که شوهرت نهاده گفت شوهر من
روزی خواره بود روزی ده اینجاست. نقلست که حاتم روزی حامد لفاف را گفت
چونی گفت الحمد لله بسلامت و عافیت حاتم گفت سلامت بعد از گذشتن از صراط است و
عافیت بعد از دخول در بهشت گفتند تو را چه آرزوست گفت روزی تا شب در عافیت
گذشته همه روز در عافیتی گفت عافیت آنست که امروز در حضرت حق سبحانه و تعالی عاصی نبوم
یکی از مشایخ حاتم را گفت نماز چگونه کنی گفت چون وقت در آید وضوی ظاهر بکنم و وضوی
باطن ظاهر را بآب و باطن را بتوبه و انابت بمسجد در آیم و بایستم و بهشت را بر دست راست
خود دانم و دوزخ را بر دست چپ خود دانم و صراط را در زیر قدم خود و ملک الموت را در پشت
و حضرت حق سبحانه و تعالی را در پیش جان و دل خود سازم و دل یکبار رها کنم بحضرت
والقا. تکبیری بگویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی
با تضرع و جلوسی با لغفال و سلامی بشکر و بسپارم. گفت از سه چیز احتراض کنید
از اوقات گذشته که نقد وقت خود را ضایع گردانید دوم در پیش امروز کوشیدن در
اصلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت و خوشنود گردن خصمان سیم بیم آنکه فردا
چه بتو خواهد رسید نجات بود ترا یا هلاک زیراکه اندیشه ایشان هم بجز آنکه نقد وقت
ترا مهمل گذارد چه فایده دارد. گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در عبادت
بعد از امن بوقت و اخلاص در کار بعد از نومیدی از خلق و نجات از عذاب بعد از ادای طاعات
و گفت حذر کنید از مرگ بهر حال که در تو را. بنا بر کرد حرص و خراهیت. و گفت در سه وقت
تعهد نفس کن چون عملی کنی یاد دار که خدای تعالی ناظر است و چون سخنی گوئی یاد دار
که خدای تعالی سمیع است و چون خاموش شوی بدانکه خدای تعالی دانا و بصیر است و گفت شهوت
بر سه قسم است شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن و شهوتیست در خوردن در همه حال

اعتماد بر خداوند دار. گفت جهاد بر دو نوع است جهادیست ظاهر و جهادیست در باطن جهاد ظاهر
با اعدای دین در غزای اسلام و جهاد باطن با نفس تا وقتی که شکسته و مغلوب شود و این جهاد پیش
اعظم از آن جهاد است کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله علیکم بالجهاد الاکبر که مراد جهاد با نفس است و گفت اول
زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت
خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است گفت سعی کنید در وفای عهد گفت وقتی شقیق
حاتم را گفت یا زاهد حاتم گفت من زاهد نیم که سر بدنیا و عقبا فرو نیاورده ام زاهد تویی که باندکی
قناعت کرده که متاع دنیا باشد قال الله تعالی قل متاع الدنیا قلیل رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله دائمه

باب بیست و چهارم در ذکر شیخ سهل ابن عبدالله تستری رحمة الله علیه

سهل ابن

آن سیاح بیدای طریقت آن سباح دریای حقیقت آن قطب دولت و دین آن شمع کمال کونین آن مهدی
راه در راه بری شیخ وقت سهل ابن عبدالله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود و در ریاضات
و کرامات شأنی رفیع داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در مقامات و حالات
بی نظیر و در معاملات و اشارات بی بدیل و در حقایق و دقایق بیهمتا و علما گفته اند که میان شریعت و
طریقت و حقیقت او جمع کرده است و عجب آنکه هر سه خود یک چیز است شریعت پوست و طریقت مغز
و حقیقت روغن مغز است و پیر او ذوالنون مصری است رحمة الله علیه و شیخ را از طفولیت آسوده
بوده است که او را تعهد بسیار بود گفت یاد دارم که حضرت حق سبحانه و تعالی بجمیع ذرات کاینات ندای الست
بربکم در داد و همه گفتند بلی و گفتی زمانیکه در شکم مادر خویش بوده ام یاد دارم تعهد ایشان گفت
سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و در نماز خالم محمد ابن سوار گریستی که او را قیام شب بودی
و من در او می نگریستم و او پیوسته گفتی مرا که ای سهل بخسب که نظر از تو مرا مشغول میدارد
و من پنهان و آشکار نظاره او میکردم تا چنان شد که روزی خالم را گفتم که مرا در شب
حالتی صعب پدید میشود چنانکه می بینم که سر من در سجود است در پیش عرش الهی گفت یا کودک
تا ابد گفت ای کودک این سخن را پنهان کن و با هیچکس مگوی و خاموش باش که از آن
ظاهر شود پس گفت بدل یاد کن حضرت پروردگار خود را الخ که در جامه خواب از این پهلو بان
پهلو گردی و بزبان بگوی الله معی الله ناظری الله شاهدی گفت هر شب میگفتم و او را خبر میدادم
گفت هر شبی

گفت هر شبی هفت بار بگوی بدینگونه گفتم و او را خبر دادم گفت هر شبی یازده بار بگوی این میگفتم از آن
حلاوتی در دل پدید آمد چون یکسال بر آمد خالم گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و پیوسته
بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمره دهد. آن خالم بود پس گفت سالها بگذشت تا همان
میگفتم تا حلاوت آن در دل و سر من پیدا شد و مرا از شوق بی آرام کرد پس خالم روزی گفت
یا سهل هر که خدای با او بود و او را می بیند چگونه او معصیت کند حق بسر من روزها در خلوت
میشدم و بذکر حق مشغول میبودم چون خواسته شد مرا بدبیرستان فرستادند گفتم من میترسم که همت من
پراکنده شود و از ذکر حق باز مانم با معلم من شرط کنید که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم
و باز گردم بکار خود مشغول شوم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم و هفت ساله بودم که روزه
میداشتم و پیوسته قوت من نان جوین بودی در دوازده سالگی مرا مسئله مشکل افتاد که کسی حل آن نتوانست
درخواستم تا مرا ببصره فرستادند آن مسئله را از علمای بصره پرسیدم هیچکس جواب نداد بعبادان
رفتم بنزد یک مردی که او را حبیب ابن حمزه گفتندی از وی پرسیدم جواب داد و او مردی
عالم و دانا و عاشق مزاج و بغایت مهربان و مهمان نواز و بحث صحبت او کرده مدتی در خدمت او
بودم و شبها بصحبت او مشغول میشدم بسیار فایده ها از دعای او حاصل من گشت پس از
چندی از او مرخص شدم و بتستر آمدم و قوت خوراکی بدان باز آوردم که مرا بدرم جو خریدندی
و آسیا کردندی و نان پختندی و هر شبی یک قرص از آن مرا کفایت بودی پس عزم کردم که روزها روزه
دارم و در شبانه روزی یکبار روزه گشایم پس به سه شبانه روز رسانیدم پس به پنج شبانه روز
پس به هفت شبانه روز و بدین دستور بالا مینمودم تا به بیست و پنج شبانه روز رسید که افطار
روزه گشادمی نقل است که بیست و پنج شبانه روز رسانیده بود و گاه بودی که در چهل شبانه روز
بلغی از آن کفایت نمودی و گفتی چندین سال است که آزمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من
از گرسنگی بود و قوت من از سیری چون روزگاری بگذشت چنان شد که قوت من از گرسنگی
بود و ضعف من از سیری آنگاه گفتم الهی سهل را دیده از هر دو بر دوز تا در سیری و گرسنگی
ناظر بحضرت تو باشد و بیشتر روزه در رجب و شعبان داشتی و چون ماه رمضان آمدی در روز
شعبان یکبار چیزی خوردی و تا آخر ماه رمضان دیگر چیزی نخوردی و شب و روز پیوسته در صیام

مطیع بود

قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده در هر نفسی خواه خاص باشد خواه عام خواه
و خواه عاصی مردی بود در تستر که خود را نسبت به زهد کردی بر وی خروج کرد بدین سخن که سهل گفت
عاصی و مطیع را هر دو توبه لازم است پس با او حسد بردند و این سخن را بهانه ساختند تا او را در کار ملحق
در چشم عامه خلق بد گردانیدند و احوال او را بمخالفت منسوب که مردم او را تکفیر کردند و او را بر وا نباشد
والتفات بگفت و گوی خلق نداشت پس بعد از چندی شوری عظیم در او راه یافت و حال بر او متغیر
هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم همه را بر کاغذ پاره ها نوشت و خلق را
جمع کرد و آن کاغذ پاره ها را بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پاره برداشت هر چه در آنجا نوشته
بود بدو مسلم داشت پس شکرانه آنکه دنیا را در راه حقتعالی بذل کرد سی سال در روزه گذرانید و نفس را
خوی کرد ای نفس سی سال است که مرا از تو مهلت داده دیگر از من تمنائی مکن و چیزی مخواه که نخواهی گفت نفس با او شرط کرد که
که چیزی نخواهم اما پاره نان و ماهی بده تا بخورم و دیگر ترا تا ملک نرنجانم سهل چون در کوفه در آمد
خراسی دید که استری در او بسته بودند گفت این استر را روزی چند کرایه میدهید گفت دو درم
گفت استر را بگشای و مرا در بند تا نماز شام مزد من بده استر را بگشاد و شیخ را در خراس
بست شبانه مزدم بستد و نان و ماهی خرید و در پیش نفس نهاد گفت ای نفس هر گاه که از من
آرزویی طلبی قرار ده که از بامداد تا شام کار ستوران کنی تا شب یابی آرزوی خود پس از آنجا
بکعبه رفت و در آنجا بسیار از مشایخ را دریافت آنگاه بمصر آمد و ذوالنون را آنجا بدید و صحبت داد
میکند و چندی در صحبت او بود نقلست که هرگز پشت بدیوار نداد و هیچ سؤال را جواب نگفت
نشد و تا چهار ماه انگشت پای خود را بسته داشتی روزی درویشی از او پرسید که انگشت پای تو را چه بوده
گفت هیچ نرسیده است پس از چند اندر ویش در مصر ذوالنون را دید که انگشت پای بسته گفت چه افتاده
گفت درد خواسته است پرسید که چند وقت است ذوالنون گفت چهار ماه است درویش حساب
کرد از آن ماه که انگشت پای سهل را در تستر بسته دیده بود حال را بذوالنون گفت ذوالنون گفت
اما کسی هست که از درد ما آگاه باشد و موافقت ما کند بعد از چندی که گذشت روزی در تستر سهل پای
دراز کرد و پشت بر دیوار نهاد گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش از این از این سخنان نمیگفتی
اکنون چه سر است گفت آری ما استاد زنده بود ما را ادب باید بود تاریخ نوشتند در همان
روز بود که

٧٤

روز بود که ذوالنون وفات یافته بود نقلست که وقتی عمرو لیث بیمار شد چنانکه اطبا از معالجه
او عاجز شدند گفتند اینکار کسی است که دعا کند گفتند سهل تستری مستجاب الدعوة است
عمرو را گفت سهل را آوردند گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و بجای باز کرد و ترا
در زندان مظلومان در بند هستند همه را رها باید کرد و توبه باید نمود عمرو لیث چنان کرد که او
گفت پس سهل سر بسجده گذاشت و گفت الهی چنانکه در ذل معصیت او بدو نمودی عز طاعت من نیز
بدو نمای و چنانکه باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را نیز لباس عافیت پوشان چون
آن مناجات تمام شد در حال عمرو صحت یافت و مال بسیار به سهل عرضه کرد قبول نکرد و بیرون
آمد مریدی گفت یا شیخ چیزی قبول میبایست کرد تا در وجه وام نهادیمی سهل گفت اگر ترا زر میباید بنگر
مرد نگه که همه صحرا زر شده بود و دیوار لعل دیگر پس گفت کسی را که در حضرت عزت چنین
مقامی بود از مخلوق چرا چیزی قبول کند نقلست که چون سهل سماعی شنیدی در او وجدی پدید آمدی
و بیست و پنج روز در آن وجد بماندی که طعام نخوردی و اگر زمستان سرد بودی چندان عرق
کردی که پیراهنش تر شدی و چون از آن حالت از وی سؤالی کردندی گفتی در این حالت از من
هیچ مپرسید که در این وقت از کلام شما را فایده نبود نقلست که بر آب برفتی و قدمش تر
نشدی روزی یکی گفت که تو بر آب میروی سهل گفت از مؤذن مسجد بپرس که او مردی راستگوست
مؤذن گفت در این روزها در حوضی رفت که غسل کند پایش از منبر رفت و در حوض افتاد اگر
من آنجا نبودمی بمردی شیخ ابوعلی دقاق چون این بشنید گفت او را کرامات بسیار است ولیکن
خواست تا خود را بپوشد نقلست که یکروز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج
سهل گفت شاه شجاع کرمانی بمرد تاریخ نوشتند همان روز شاه وفات یافته بود نقلست که یکی
از بزرگان گفت روز آدینه پیش از نماز بمنزل سهل شدم در آن خانه ماری عظیم دیدم بترسیدم
سهل از درون خانه بانگ زد که مترس در آی که کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که روی
زمین است بترسد پس داخل شدم مرا گفت در نماز آدینه چگونه گفتم میان ما و مسجد یکشبانروز راه است
دست من بگرفت نگاه کردم خود را در میان مسجد آدینه یافتم پس نماز کردم و بیرون آمدم
و من در خلق نگاه میکردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند اما مخلصان اندک اند نقلست که بشر حافی

و سباع بسیار پیش سهل آمدندی و او ایشان را غذا دادی و مراعات کردی و اکنون در تستر خانه است که آن را
بیت السباع نام نهند و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده بود حرقة البول آورده بود
چنانکه ساعتی چند بار ش حاجت آمدی و پیوسته جای بول با خود داشتی اما چون وقت نماز
در آمدی طهارت کردی و نماز گذاردی و تا در نماز بودی هیچ رنجش نبودی و چون از نماز فارغ
شدی علتش پدید آمدی نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله الله همیگفت
تا بر آن کلمه طیبه خوی کرد سهل گفت اکنون شبها نیز بدان پیوند کن همچنان کرد تا چنان شد
که اگر در خواب بودی همان الله الله میگفت پس شیخ گفت دیگر حال از زبان بگذر و بیاد داشت
قلبی مشغول شو تا چنان شد که همه روزگار مستغرق آن شد وقتی آن مرد در خانه بود
چوبی از بالا در افتاد بر سر او آمد و سرش بشکست قطرات خون که بر زمین می چکید همه الله الله
نوشته میشد نقل است که روزی مریدی را کاری فرمود آن مرید گفت نتوانم از بیم زبان مردمان
شیخ گفت کس به حقیقت نرسد تا دو صفت او را حاصل نگردد یکی آنکه چنان شود که از غسل او را در چشم او
بیفتد که باک ندارد که خلق بهر صفت او را ببینند و ملامتش نمایند دوم آنکه چنان در حضرت حق
مستغرق شود که بهرچه بنگرد حق بیند و هرچه شنود از حق شنود نقل است که شیخ روزی گفت
که در بصره نانوائی هست که درجه ولایت دارد مریدی برخاست و به بصره رفت آن نانوا را
دید که جامه در خریطه کشیده با خود گفت اگر این مرد را درجه ولایت بودی از این احتراز نمودی
و جامه در خریطه نکشیدی پس سلام کرد و سؤال نمود نانوا گفت چون در اینجا به چشم
حقارت در من نگریستی دیگر نور از سخن من نیابی نقل است که شیخ گفت بروز در بادیه دیدم
پیره زنی می آمد عصا به دست و عصا به دست گرفته با خود گفتم مگر از قافله باز پس مانده بتعجب
دست بجیب بردم تا چیزی بوی دهم که ساختن راه کند آن زن در من نگریست و در
دندان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت ای سهل تو از جیب بیرون کردی و من
از غیب این بگفت و از نظر من ناپدید شد من در حیرت آمدم رفتم تا بعرفات رسیدم چون
بطواف کعبه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد رفتم که بنگرم که صاحب جمالی
مقامی همان پیره زن را دیدم حیرت من زیاده شد آن پیره زن گفت ای سهل چرا حیرت داری
بدان که هر که

بدان که هر که قدم برگیرد تا جمال کعبه را ببیند لاجرم لابد و بیاید گرد کعبه طواف باید کرد اما هر که
قدم از خودی خود برگیرد تا ببیند آنکه جمال حضرت ذوالجلال را ببیند لاجرم کعبه را گرد او طواف
باید بود نقل است که شیخ گفت وقتی مردی از ابدال بمن رسید با او صحبت میداشتم و او مسائل می پرسید
و من از حقیقت جواب میگفتم و با هم نشسته بودیم از شام تا وقت نماز بامداد بگذاردی پس برخاستی
بر دو آن فرو شدی و در زیر آب بودی تا وقت زوال چون وقت زوال شدی از زیر آب
بیرون آمدی که یکسر موئی بر وی تر نبودی و نماز پیشین بگذاردی و دیگر بار بزیر آب فرو شدی
و جز باوقات نماز از زیر آب بیرون نیامدی مدتی با من بود بدین صفت که هیچ نخوردی
و با هیچکس ننشستی تا وقتی که مرا وداع کرد و برفت نقل است که شیخ گفت شبی قیامت را
بخواب دیدم و دیدم که جمله خلایق در موقف حساب ایستاده بودند ناگاه مرغی سپید دیدم که
در میان موقف از هر گوشه یکی را میبرد و به بهشت میبرد با خود گفتم ایا این مرغ چیست شد
حق سبحانه و تعالی بجهة رفاه بندگان خود مقرر فرموده پس ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد برگرفتم
و بر خواندم در دی نوشته بود که این مرغیست که آن را ورع گویند نقل است که شیخ گفت شبی دیگر
قیامت را بخواب دیدم و دیدم که مرا به بهشت بردند سیصد تن را دیدم در بهشت و ایشان را
سلام کردم و پرسیدم که خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر از همه بود
چه بود گفتند خوف خاتمت کار پس من با ایشان صحبت داشتم گفتند چون حق تعالی خواست
که روح را در آدم دمد بنام نامی محمد علیه السلام در رسید و گفت اول محمد کرد و در جمله بهشت
یک برگ نیست که بقلم قدرت ازلی نام حضرت محمد بر روی نوشته نباشد و در همه بهشت درختی
نیست که نه بنام نامی آنحضرت کشته باشند و ابتدای جمله اشیاء عالم بنام مقدس او
کردند و ختم جمله اشیا بدان حضرت نمودند نقل است که شیخ گفت وقتی ابلیس را دیدم
گفتم بر تو چه سخت تر است از همه چیز گفت بشارت دلهای بندگان بحضرت خداوند
جهان نقل است وقتی دیگر ابلیس را دیدم در میان قومی بهمتش بند کردم چون آن قوم برفتند
التماس کرد که مرا رها کن گفتم رها نشوی تا در توحید سخنی چند نگوئی ابلیس در میان آن
لطف و فضلی در توحید بگفت که من از خود شدم و اگر عارفان عالم همه حاضر بودندی

بیخود شده بودی و انگشت تحیر در دندان گرفته بودی با سر او را رها کردم و برفت لقمان سرخسی گفت
دیدم درویشی را عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردند مگر بشبهه آلوده بود ترک گرفت و نخورد
و آن شب از شدت گرسنگی و ضعف طاعت نتوانست کرد و سی سال بود که همه شب تا بصبح را
بطاعت در قیام بودی آن شب در وقت سحرگاه مرد آن شب گرسنگی و ضعف و دست از
طعام شبهت آلوده باز داشتن را با ثواب اعمال جمله خلایق از جن و انس برابر کردند
بفروخت که نه می ارزد لقمان گفت اگر شکم من پر خمر شود دوست تر دارم که از طعام پر شبهه
چرا گفت از آنکه چون شکم از خمر پر شود مرد خراب شود بکلی از دست برود و عقل او بیاید
و آتش شهوت او بمیرد و خلق از دست و زبان او ایمن شوند اما چون از طعام پر شبهه
فضول از او برورشد و شهوت قوی گردد و نفس طلب نصیبهای خود سر او در گفت
خلوت درست نباید که مگر کلاه حلال خوردن و حلال خوردن درست نباید مگر بحق خدا دادن
گفت درست نباید عبادت هیچکس و هر عملیکه کند درست نباید مادام که گرسنه نبود گفت باید که در
در این راه قدم نهد سه چیز بر خود لازم داند یکی گرسنگی دوم درویشی سیم خواری گفت هر
از برای خدای گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بغرور فریفتن گفت چون سیر شود طلب گرسنگی
از آنکه شما را مبتلا کرد آن سیر خوردن زیرا که سرجمله آفتها سیر خوردن است گفت هرکه
لقمه از حرام خورد همه اندام او در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه و هر که حلال خورد همه اندام او
در طاعت افتد و توفیق خیر بدو پیوسته بود گفت حلال صافی آن بود که در وی خدای را
فراموش نکنی و از او حق غافل نشوی گفت که شادی که از شادها اولیتر است
دچنین روز صبر که چون جوع از حد گذشت گفت یا استاد القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت
گفت خلق بر سه قسم اند گروهی با نفس خود بجنگ اند از برای خدای و گروهی با حق بجنگ اند
از برای نفس خود که چرا قضای تو برضای ما نیست و چرا گشت تو بمشاورت ما نیست و گروهی
با خلق بجنگ اند از برای خلق گفت که بنده را صحبت درست نیاید تا آنگاه که در عدم ترک خویش
لذت نه بینند در فنا در اثر وجود بدید کبیر درمند علما و زهاد و عباد و محبان حضرت
و گفت ایمان مرد کامل نشود تا آنگاه که عمل او از روی محبت بود و محبت او از روی اخلاص و اخلاص او
بمشاهده

بمشاهده بکند و معنی اخلاص خالص شدن و بیزار گشتن از هرچه دون خدا است گفت بهترین محبان
مخلصان اند و بهترین مخلصان قومی اند که اخلاص ایشان تا آنکه بر ایشان گفت چون کسی
بمقام اخلاص رسد او را به بلا حرکت دهند اگر بجنبد جدا ماند و اگر بجنبد بیارامد و پیوند
گفت هر که از حق بترسد همه چیز ازو بترسد و هر که از خلق بترسد با صغار گفت حرام است بر دلی
که بغیر از خدای آرام گیرد که هرگز بوی یقین بدو رسد و حرام است بر دلی که در وی
صفتی بود از اذیت خلق که خدا بدو راضی نباشد که نور محبت حق در دل آن را یابد
گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک کرده از دیدن ما کجا خویش گفت هر که بعد
از نفسی تا نفسی بی ذکر حضرت خالق و پروردگار خود ضایع کرده است عمر خود را گفت
همت است که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد و او را کرامات پدید آید گفت از
بلا دانده بجودی که حضرت حق سبحانه و تعالی را بجودی گفت هر که چهل روز با اخلاص بود در
دنیا صاحب حال گردد و او را کرامات پدید آید و اگر پدید نیاید علامت است که دروی
از ملک راه ها نه کشته که او را کرامات پدید آید گفت بباید در حال خود هرچه خواهد
از هر جا که خواهد گفت هر دل که با علم سخت گردد در تدبیرها و حیلهها بسته شود و
گذرای تسلیم نتواند نمود و هر که را خفتن بستد سر او بگذارد در هر جا آن از
ربط با حق بود و او را عذاب و لغایت در دنال باشد گفت علما سه قوم اند قومی
عالمند بعلم ظاهر که علم خود را با اهل ظاهر میگویند و می آموزند بطریق کسب و قومی
عالمند بعلم باطن که بواسطه ریاضات و مجاهدات بطریق کشف و ذوق حاصل کرده
باشند و قومی دیگر اخص ایشان اند که عالم اند بعلمی که از غلبه محبت و حال بی واسطه بدل
ایشان از حق فرود آید که آن را علم لدنی خوانند که آن در میان ایشان است و
حضرت حق سبحانه و تعالی آن را با هیچکس نتواند گفت زیرا که به اشارت نگنجد و بعبارت
نیاید و بسعی و کوشش کسب نتوان نمود ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و گفت که
نیاید و فرو نشود بر هیچکس از خلق روی زمین نیکوتر از آن قومی که محبت حضرت حق
سبحانه و تعالی را برگزیده اند بر تن و جان و دل و دنیا و حضرت حق اختیار کرده اند و یک لحظه غم

وا ندوه حضرت را با جلالت و سلطنت کونین برابر بنماید لفت هیچ حجابی عظیم تر از حجاب جهت منیت
و هیچ آتشی بسوزنده تر از آتش غفلت نبود لفت بدین فقیران از خود گذشته بچشم حقارت منگر که
ایشان خلفای انبیاء اند لطیفه است که کسی از شیخ سؤال کرد که علم شما چیست شیخ گفت علم
بی حرف نباید و لیکن آن علوم بی تربیه تکلف رها نتوان نمود چون این علم بدل فرود آید خدا
همه را از تو بستاند و گفت نشان محبت حضرت حق سبحانه و تعالی در هر دلی آنست که هیچ دیگران
باشد یعنی دست از کار شدن خلق باز داشته باشد و اگر خلق رو در او کار شده اند در گنجه
و از برای خداوند احتمال کند و گفت پیوسته تعجب کنید بگذاردن حقوق گفت تا به درستکاری
هر چیز است که فرستاد گردن کحضرت رسول علیه السلام در احوال و افعال و اقوال هم بکار بردن
قوت حلال و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم است توبه است و معنی توبه ندامت است و آن
عبارت است از بیرون کردن شهوات از دل و از افعال و اخلاق مذمومه به افعال و اخلاق
محموده نقل نمودن و درست نه هر شد را حقیقت توبه تا خاموشی را لازم خود نکند و
خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن
حلال درست نشود تا حق خدای و خلق نگذارد و این جمله کسی را میسر نشود تا بناله و زاری
و عجز و تضرع و استعانت و استغاثت از حضرت حق بگوید و گفت که اول مقام عبودیت بر
خواستن از اختیار خود و گذشتن از تدبیرات خویش است لفت بزرگترین کرامات آنست که
خوی بد خود را بخوی نیک بدل کنی لفت خلق را هر چیز هلاک کند طلب عز و خوف درویشی
لفت هر که دل او خاشع بود دیو که او نگفت و گفت هیچ چیز از گوهر نفس از الاستی درویشی که
استغنا بتوانگران نماید و گرسنه که بی نیازی و سیری اظهار کند و اند و هنی که شادی
نماید و سبک که بار دشمن خود بر سر گیرد و کسی که از کمال محبت و تقوی بصیام روز و قیام
شب مشغول باشد و وقت خود از خود راه بر دار نبود و گفت میان حضرت حق سبحانه و تعالی و
بنده هیچ حجاب قوی تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نزدیک تر از راه عجز و افتقار
نیست گفت هر که مدعی بود صادق نبود و هر که صادق نبود امین نبود و هر که امین نبود
اورا بر اسرار پادشاهی اطلاعی نباشد لفت بوی صدق نیابد هر که مداهنه کند بر خود او
مداهنه با خلق

و مداهنه با خلق هم ریا بود و گفت هر حلالی که اهل معاصی بدست آورند بر ایشان حرام گردد
لفت که بیاد حق تعالی بودن در دنیا چون بهشت است در آخرت که هر که داخل در او شد
ایمن گردد از هر خوف و بلایی همچنین هر کس در دنیا مواظبت کند بر یاد حضرت حق سبحانه
ایمن گردد از آتش شهوات و هوای نفس و گفت که سعی کنید که صبر پیشه کنید که ان الله مع الصابرین
و از آن قوم مباشید که صبر بر ایشان تنگ شد لفت چه محمود حسنیست که در کارهای خیر کردن
مقام فی التأخیر آفات وارد است و عجلوا بالطاعات قبل الفوت از حضرت مصطفی علیه السلام
رسیده لفت غایت شکر آنست که خود را عاجز بینی از گذاردن شکر حق تعالی گفت خدا برای بنده کامل
خود در هر ساعتی و بزرگترین عطاهای خود آنحضرت آنست که ذکر خویش را الهام فرماید گفت که هیچ
معصیتی نیست بدتر از غفلت و فراموشی از یاد حق تعالی گفت هر که نگاه بازدارد چشم خویش از حرام
لم چند زمانی هر گز یک چشم زخم در همه عمر بدو راه نیابد اگر چشم زخم بدو رسد البته آن از آن
که در آن دم ترک گفته باشد گفت حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله هیچ مکانی نیافرید
از عرش تا ثری از دل بنده مؤمن عزیزتر زیرا که هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت
و محبت حضرت حق عزیزتر پس عزیزترین عطاها را در عزیزترین مکانها نهاد
و اگر در همه عالم مکانی از دل مؤمن شریف تر و عزیزتر بودی هر آینه معرفت حضرت
حق را در آنجا نهادی گفت که عارف آنست که هرگز طبع او تیره نگردد و هر دم خوشی خوبی تر و
خوشبوی تر گردد و گفت که هیچ کس یاری دهنده نیست الا خدای و هیچ کس دلیل نیست الا رسول هیچ
چیز زاد نیست الا التقوی و هیچ چیز عادت نیست مگر صبر بر مصائب و مکروهات و گفت که
هیچ روز نگذرد مگر آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی ندا فرماید که ای بنده انصاف بدهی
که من ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی من ترا به در گاه حضرت خود میخوانم و تو
بدر دیگران میروی من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناهان خود مصر میشوی ای فرزند
آدم فردای قیامت که بموقف حساب حاضر آئی چه عذر آوری گفت چند زمانی خلق را
بیافرید و فرمود با حضرت من راز گوئید و اگر راز نمی گوئید بمن بگروید و اگر از من هم
نمیکنید باری حاجت از من خواهید که بحضرت من دیگری یاری دهنده و نگاهدار

شمار نخواهد بود و گفت که دل هرگز زنده نشود با آرام که نفس نمیرد و گفت که هر که بر نفس غالب شد
عزیز گشت و مالک خود شد و هر که مالک خود شود بر دیگران نیز مالک شود که پادشاه نفس خود
پادشاه هر نفسی است و هیچ خصم با تو بر نیاید در حالتی که تو با خود برآمده و هر که را نفس بر او مالک
شود ذلیل گردد و عاقبت هلاک شود و گفت اول خیانت صدیقان ساختن ایشان بود
با نفس خود گفت حضرت حق سبحانه و تعالی را هیچ عبادتی نباشد فاضل‌تر از مخالفت هوای نفس
گفت هر که نفس خود را شناخت خداوند خود را شناخت و گفت هر که پدید کار خود را شناخت غرقه معرفت
گشت در دریای ذوق و شادی گفت که غایت معرفت حیرت است و دهشت و گفت که اول مقام
آنست که بنده را یقینی رود و هر در سیرتی و جمله جوارح او بدان یقین آرام گیرد زیرا که
خاطرها پدید آید ضعف یقین بود گفت اهل معرفت خدای را اصحاب اعراف آمده همه را به نشان
او شناسند گفت که شهادت در توحید لازم است خلق را اشتغال بر آن بدل و اعتراف
بدان بزبان و وفا بدان بفعل گفت صوفی کسی است که پاک و صافی شود از کدورت و پر شود از
فکر در قرب خدای تعالی و منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر گفت تصوف
انس با حضرت حق گرفتن و از خلق گریختن است گفت توکل حالت پیغمبران و صدیقان و
محبان حضرت است گفت که اول مقام توکل آنست که در پیش قدرت حق چنان باشی که مرده
در دست مرده شوی که بهر نوع خواهد او را گرداند و او را هیچ اراده و حرکتی از خود نبود و گفت
پست‌ترین مقام توکل آنست که اگر چیزی باشد یا نباشد در هر دو حال ساکن باشی و تغیری در
حال تو راه نیابد گفت که توکل دلی را بود که با خدای معامله کند بی علاقه گفت جمله
احوال را رویی است و قفایی مگر توکل را که همه روی است بی قفا و گفت که معنی زهد و تقوی
اجتناب از دنیا و مجاهده با نفس و هوا بود و علم و معرفت در دین و دوام ذکر ایشان باشد
و گفت که معنی تصوف تسلیم در رنج و شفا و رضا دادن بقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلایا بودن
و در همه احوال توکل بر خدای داشتن گفت که پرستش حضرت حق سبحانه و تعالی است بردن طاعت و دور
از معصیت و استقامت در مخالفت نفس و هوا بود گفت حقیقت زنده آنست و چاشنی حیات کسی راست
حاصل است که خدای با وی دست دارد گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاص خاصگان بود
و صفت محبت

و صفت محبت باشد و خوف علما را بود که انما یخشی الله من عباده العلماء گفت که معنی
عبودیت تسلیم و رضا دادن بقضای حضرت خداوند است و گفت انس آن گفت
با حضرت حق سبحانه و تعالی آنست که از فوت دنیا و آخرت ذره ترسی و سر موی چشم
بدنیا و آخرت نداشته باشی گفت خوف نر است و رجا ماده و ایمان فرزند است که از این جمع
بهم رسد گفت در هر دلی که ذره کبر بود محبت در آن دل قرار نگیرد گفت خوف دور بودن است
از نواهی حق و رجا شتافتن است بسوی اوامر که حضرت پس در حقیقت علم و رجا درست نباید
مگر خائف را مردی دعوی خوف میکرد سهل گفت در بستر تو مردن از خوف قطعیت هیچ خوف قطعیت و فرقت
گفت آری شیخ گفت پس تو خدای خود را نشناخته و از قطعیت او نترسیده گفت صبر انتظار فرج است
از خدای گفت معنی مکاشفه آنست که سلطان اولیا و برهان اتقیا حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
فرمود که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا گفت فتوت عفو کردن و در گذشتن بود از آنکه
در حق تو تقصیر کرده باشد گفت که زهد ترک دنیا است و حقیقت دنیا نفس است و هر که
در متابعت نفس خود را پیش نهاد از رحمت حق دور شد و عاقبت هلاک گردید
زیرا که نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی گفت که انس آنکه کبر و نخوت
بگذاری از او تو را میسر شود و گفت حق تعالی قرب نداد ابرار را بسبب خیرات بلکه ایشان را قرب داد
بسبب نعمتی که در ایشان بود گفت که بکوشید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای را هیچ دلی بهیچ
در نیابد و گفت تجلی بر سه گونه است یکی تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع
نور است و تجلی حکم ذات که آن آخرت است و ما فیها پرسیدند از انس گفت معنی انس آنست که
اندامها مایل شود بعقل و عقل انس گیرد بعلم و علم انس گیرد بدل و دل انس گیرد بحضرت خدا که پرستنده
در ابتدای احوال و نهایت آن گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل است و توکل اول درجه
عارف و معرفت اول مقام محبت است و محبت اول مقام رضا و رضا اول موافقت و موافقت
نمودن ترک خود گفتن است و با حضرت دوست یگانه شدن و ترک خود گفتن تا مقصود حاصل بود و
گفت که هیچ چیز بر نفس سخت‌تر از اخلاص نبود زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست و گفت اخلاص
اجابت است و هر که را اجابت نبود اخلاص نبود گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گزیننده

بچه چیز بدان رسند که حلاوت گفت حضرت حق سبحانه و تعالی در دل پدید آید گفت بدانکه جنایت نکند
و در مقام ازار و اذیت هیچ نفسی بر نیاید و نتواند سعی کند در بدست آوردن دلها گفتند مردی میگوید
که من از خود حرکتی نکنم تا وقتی که مرا حرکت دهند گفت این سخن کسی راست یا صدیق یا زندیق گفتند
چه گویی در شبانه روزی یکبار طعام خوردن گفت خوردن صدیقان است گفتند دو بار گفت خوردن
مؤمنان بود گفتند سه بار گفت بگوی تا آخری سازند تا چون ستوران که پیوسته میخورند میخورد
بخورید رسید ندا از چیزی نیک گفت کمتر آنکس بار خلق کشیدن و مکافات بدی ناکردن و در آن
از تقصیر دیگران است گفتند چه چیز از لطف خدا است بر بنده گفت آنکه در او سستی و دوری و خواری
و بیماری و قضاها و بلاها صبر کردن و تحمل نمودن برای رضای خدا و دست از همه
نه از روی اکراه است و اضطرار پرسیدند کسی که روزهای بسیار ناخورده و هیچ نخورد آتش
گرسنگی گفت آن نار را نور محبت فرو نشاند گفت که گرسنگی را آنجه منزلت است یکی جوع
موضع عقل است و جوع موت و آن موضع قناعت و جوع شهوت است موضع اسراف است
پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش کنی تا گفته توبه آن باشد که گناه را فراموش نکنی
گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود یکی گفت مرا وصیتی کن
گفت رستگاری در چهار چیز است کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن و خاموش بودن
ولیکن بسیار اولیا یک چیز برین چهار افزوده اند که عبارت از ذکر حق بدوام بود
گفتند میگویند که شیران بطاعت تو می آیند گفت چه عجب که سگ سگ را آنجا پرسیدند که
درویش کی بیاساید گفت آنگاه که خود را جز همان وقت نه بیند که در وی بود یعنی نقد وقت خود را
و بماضی و مستقبل بسته نبود گفتند از خلایق با که صحبت داریم گفت با عارفان که ایشان
بسیار کشند و هر فضلی را تاویلی کنند لاجرم در کل احوال تو را معذور دارند نقلست
گفت الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من نیز تورا یاد کنم چون من نیز تورا یاد کنم چون من هیچ کس نه مرا
در این شادی بس بود و این با کس نیز هیچ کس نه و گفتم سهل ابن عبدالله عالم ربانی و در دین حقیقی بود ظفر یافته
براه بار آمد نه بدان روز که وفات او نزدیک رسید چهار صد مرید داشت همه گفتند که بر جای تو که نشیند
گفته با شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاه دل گفتندی چشم باز کرد و
بر جای من شاه دل

بر جای من شاه دل نشیند ایشان گفتند مر شیخ را حالت تغیر عقل از کار افتاد که گبری را که چهار صد مرد
عالم مرید و شاگرد بود گبری را بر جای خود نصب کند چه معنی دارد شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید و شاه دل را
بخوانید برفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد
بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوی این بگفت و در گذشت سه روز دیگر از
نماز دیگر خلق انبوه جمع شدند شاه دل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر و زناری بر میان
بسته گفت آن مهتر شما مرا رسول کرده است و مرا گفته که ای شاه دل وقت آن نیامد که
زنار گبری ببری من اکنون ببریدم و کارد بنهاد و زنار ببرید و بدور انداخت و گفت اشهد ان لا
اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت و شیخ گفته است که بگوی آنکه پیر شما و استاد شما بود
نصیحت کرد و نصیحت استاد را پذیرفتن شرط و لازم است اینک شاه دل زنار ظاهری ببرید
شما نیز اگر خواهید که بقیامت مرا ببینید و با ما محشور شوید آن مردی بر شما است که
همه زنارهای باطن را ببرید این بگفت و قیامتی از آن خلق برخاست و حالاتی عجیب
در آن خلق ظاهر شد نقلست که آن روز که جنازه شیخ برداشتند خلق بسیار جمع شده بود
و فریادی میکرد جهودی هفتاد ساله چون آن مشغله بشنید بیرون آمد تا چه احوال است چون
نزدیک جنازه رسید آواز بر آورد که ای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند تو
چه می بینی گفت فرشتگان بسیار از آسمان فرود می آیند و خود را بر جنازه شیخ می مالند
این بگفت و در وقت کلمه شهادت گفت و مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سهل آن روز
که از مادر در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که وفات کرد نیز روزه دار بود تا بحضرت
حق رسید روزه نگشود نقلست که روزی سهل نشسته با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد
سری دارد چون نگه کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مریدی از آن
او نشسته بود با یاران همان مرد بگذشت آن مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن
میباشد گفت که تو سری داری بحق آن خدای که این سر او را داشته که چیزی بما نمای
مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی سهل در گور با آواز بلند گفت لا اله الا الله
وحده لا شریک له آن مرد گفت میگویند که هر کس اهل لا اله الا الله را در گور که در حال وفات لا اله الا الله

مپرس گفتم بحق حضرت مقصود حقیقی که بگوی گفت دوش چون نماز کردم خواستم بمکه روم و طواف
کنم چون بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پایم بلغزید و بر در آستانه آمد این نشان آنست که
حق بینی نقلست که یکروز بطهارت کردن بدجله رفت و مصحف و مصلی در مسجد بگذارد
پیره زنی در آمد و مصحف و مصلی او را برداشت معروف از پس او آهسته برفت چون بدو رسید
گفت ای عورت هیچ پسر قرآن خوان داری گفت نه گفت پس مصحف مرا ده و مصلی تو را باشد
آن پیره زن از حلم و بردباری او عجب ماند هر دو را بگذاشت معروف گفت نی مصلا را بگیر
که تو را حلال کردم زن گام بر داشت و از شرم برفت نقلست که یکروز با جمعی بصحرا رفته بود
جماعتی از جوانان را دیدند که می آمدند و بفساد مشغول بودند تا بلب دجله رسیدند یاران
شیخ گفتند یا شیخ دعا کن تا این گروه فساد را حق تعالی در دجله غرق کند تا شومی ایشان
از خلق منقطع گردد معروف گفت شما دستها بر دارید و آمین گویید تا من دعا کنم چون همه دستها
بر داشتند معروف گفت الهی چنانکه در این جهان عیش خوش با ایشان دادی در آن جهان
عیش خوش شان بده اصحاب از دعای شیخ متعجب شدند و گفتند یا شیخ ما سر این
دعا ندانستیم گفت باشید تا پیدا شود آن جمع چون نزدیک رسیدند و شیخ را دیدند حال
ایشان دگرگون شد رباب شکستند و خمر بریختند و گریه در ایشان افتاد و در دست و پای
شیخ افتادند و توبه کردند معروف باصحاب گفت دیدید که مراد همه حاصل آمد بی آنکه
زحمتی بکسی رسید نقلست که شیخ سری سقطی رحمة الله علیه گفت روزی عید بود معروف را دیدم که دانه
خرما میچید گفتم یا شیخ چه میکنی گفت کودکی یتیم را دیدم که میگریست و گفت جامه ندارم دانه
های خرما میچینم تا بفروشم و از بهر او جامه بخرم تا نگرید و خوشدل شود سری گفت گفتم من این
کفایت کنم و دل تو را از این غم فارغ سازم پس آن کودک یتیم را بخانه بردم و جامه در وی پوشیدم
و جوز خریدم و باو دادم و دل او را شاد کردم فی الحال نوری در دلم پدید آمد و حالتی دیگرگون شد
نقلست که روزی معروف را در خانقاه مسافری رسید و قبله نمیشناخت روی بسوی دیگر کرد
و نماز گذارد و شیخ هیچ نگفت چون وقت نماز در آمد شیخ با اصحاب روی بقبله کردند آن مسافر
چون بدید خجل شد و گفت یا شیخ چرا مرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشیم و درویش را با تصرف چه کار

وحده لا شریک له گفته باشد او را آثار یکی و وحشت گور نبود اما این سخن را اصل بسیار است سهل
جواب داد که آری این سخن راست است و حق است والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب بیست و هشتم در ذکر شیخ معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای اهل حقیقت آن
شمع جمع لقا آن مهر سپهر کتاب آن قدوه اولیاء و ابرار آن عمده اتقیا و اخیار آن
عارف اسرار شیخ و قطب وقت شیخ معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و
مقتدای طوایف و مخصوص به انواع لطایف و سید محبان وقت و خلاصه عارفان عهد بود
بلکه هم عارف بود و هم معروف در کرامات و ریاضات یگانه و در حمایت و هدایت و مکاشفات مشهور
بود و در فتوت و تقوی آیتی عظیم بود و لطفی و قربی بغایت داشته است و در مقام انس و شوق گوی
سبقت از همه ربوده مادر و پدرش ترسا بوده اند چون در کودکی او را بدبیرستان فرستادند معلم گفت
بگوی ثالث ثلاثة گفت نه بلکه هو الله الاحد هر چند معلم گفت که بگوی خدای سه است معروف گفت
نه بلکه خدا یکی است هر چند استادش میزد و جزعش میکرد سودی نمیداشت یکبار زاری بسیار
متغیر شد سخت بزدش و معروف از دبیرستان بگریخت و او را کسی نیافتند مادر و پدرش گفتند
کاشکی معروف می آمدی و هر دینی که خواستی ما نیز در آن دین با او موافقت کردمی معروف
چون از معلم بگریخت از دست معلمان توقف ننمود و بگریخت بخدمت علی بن موسی
الرضا علیه السلام و بر دست آنجناب در دایره اسلام درآمد و مدتی در خدمت آنحضرت ماند
و فواید بسیار از خدمت آنحضرت حاصل نمود بعد از آن بعزم دیدن مادر و پدر متوجه
بیامد در خانه پدر در بکوفت گفتند کیست گفت معروف بسیار خوشوقت شدند و در باز کردند
چون داخل شد پدر و مادرش پرسیدند که بر کدام دینی گفت الحمد لله بر دین حضرت محمدم پدر
و مادرش نیز در حال اسلام آوردند الحق به بشر داد طالع اقبال و بسیار ریاضت کشید و
عبادات بجای آورد و چندان در صدق و صفا قدم زد که مشار الیه قوم شد نقلست از محمد
ابن منصور الطوسی که گفت نزدیک معروف شدم در بغداد اثری در روی او دیدم گفتم دیروز
من پیش تو بودم این نشان بر روی تو نبود این چیست گفت از چیزی که ترا فایده ندارد
مپرس گفتم

پسر ابو موسی فرا چندان محبت و مراعات نمود که وصف نتوان کرد نقلست که معروف را
خالی بود که والی شهر بود روزی با جمعیت خود از خرابه میگذشت معروف را دید که در آن خرابه نشسته
و نان میخورد و سگی در پیش او بود یک لقمه در دهان خود نهادی و یک لقمه بسگ دادی خالش گفت
ای معروف شرم نداری که با سگ نان میخوری معروف گفت از غایت شرم با او نان میخورم این بگفت
و سر بلند کرد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست او نشست و به پر و بال خود چشم و روی
خود را میپوشید معروف گفت هر که از خدای شرم دارد همه چیز از وی شرم دارند خالش خجل
شد نقلست که یکبار بر او شوق چنان غالب شد که ستونی بود بغایت بزرگ برخاست و آن
ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که آن ستون خرد شد نقلست که یکروز روزه دار بود و نماز
دیگر رسیده بود و در بازار میرفت سقائی میگفت رحم الله من شرب هذا الماء معروف آب بگرفت
و بخورد اصحاب گفتند یا شیخ آخر نه روزه دار بودی گفت آری ولیکن بدعای او رغبت کردم و او را
کلمات عالی و بیانی شافی است نقلست که علامت جوانمرد سه چیز بود یکی وفای بیخلاف دوم ستایش بی جود سیم
عطای بی سؤال و گفت که علامت قهر خدای تعالی در حق کسی آن بود که او را مشغول دارد بکار
نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید و گفت که اولیاء الله سه گونه اند یکی از ایشان گروهی اند که
همیشه اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای
بود نقلست چون حضرت حق سبحانه و تعالی به بنده تفضلی خواهد فرمود در عمل خیر بر وی بگشاید و
در عمل شر بر او به بندد و گفت که سخن گفتن در چیزی که ترا بکار نیاید نشان خذلان است
گفت حقیقت وفا بهوش آمدن سر است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول آفت
گفت طلب کردن بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی حکم نوعی از غرور
و امید داشتن رحمت در نافرمانی از جهل و حماقت است گفتند تصوف چیست گفت گرفتن
حقایق و گفتن بدقایق و نومید بودن از خلایق و گفت که هر که طالب ریاست دنیا باشد ابد از
فلاح نیابد و گفت که من راهی میدانم بحضرت عزت و آن آنست که از کسی چیزی نخواهی و هیچ چیز
نبود که کسی از تو خواهد گفت چشم فرو خوابانید اگر همه از نر و ماده باشد گفت زبان خود از مدح نگاه دارید
چنانکه از ذم ایشان پرسیدند که بچه چیز دست یابیم بر طاعت حضرت حق سبحانه و تعالی گفت بدانکه محبت
دنیا از دل

دنیا از دل بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما باشد هر سجده که کنید آن سجده از
کنید سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که او گرفتن موهبت حق است
و از فضل حضرت او گفت عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در نعمتی بود گفت الهی
کنی بدرگاه هیچ کس مکن که همه درماندگانند که یک اوست و بدانکه هرچه بتو فرود آید از رنج
و بلا و فقر و فاقه و غم و اندوه یقین میدان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن
اوست نقلست که یکروز طعامی خوش میخورد گفتند یا شیخ طعام خوش میخوری گفت
من مهمانم هرچه مرا دهند بخورم و با این همه نفس خود را پیوسته در صحبت میگفت ای نفس
خلاصی ده مرا تا تو نیز خلاصی یابی نقلست که ابراهیم یکبار از او وصیتی خواست گفت توکل
توکل کن بر خدای تعالی تا خدای تو را بود و ذکر تو باشد و در هر حال بازگشت تو بحضرت او
خواهد بود و بدان که جمله خلایق نه تو را سود و منفعت توانند رسانید و نه ضرری بحضرت
دیگری گفت یا شیخ مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای تو را در هر حالی ببیند و
تو در شبهه مسکینی و عاجزان نباشی و نفس پرست و خودنمای مباش که بدترین و صعب ترین
حجابها درین راه دیدن نفس است و متابعت او زیرا که نفس پرست و خودنمای هرگز بوی
فلاح و نجات نیابد نقلست که شیخ سری سقطی گفت که معروف مرا گفت هر گاه تو را بحضرت
عزت حاجتی بود روی نیاز بر زمین نه و درگاه حضرت را بسوگند ده و بگوی الهی بحق معروف
کرخی که از فضل خود حاجت من روا کن تا حالی اجابت بینی نقلست که یکروز طایفه از
الشقیا و مفسدین بدرگاه حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام ازدحام کردند
و پهلوی معروف را شکستند و او از آن صدمه بیمار شد و در آن بیماری پیوسته سری سقطی
در پیش او بود و بمهمات او قیام می نمود روزی گفت وصیتی اگر داری بگوی معروف گفت
پیش از آنکه بمیرم پیراهن مرا صدقه ده که میخواهم چون از دنیا بیرون روم برهنه بیرون روم
چنانچه از مادر برهنه در وجود آمدم لاجرم در تجرید و تفرید بعنایت داشت و از
دلائل تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او در تریاق مجرب میگویند که بهر حاجت
بر خاک او روند روا گردد و گفت که از همان صدمه که از اشرار به پهلوی او رسید بدرجه

شهادت بگوییت بعد از وفات از غایت خلق و تواضع و حال او رفت و جهانی از او بود که
همه ادیان و ملل در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و دیگران و مسلمانان با خادم او گفت که وصیت کرده است
که هر قوم جنازه مرا از زمین بر توانند داشت من از آن قوم باشم هیچ قوم نتوانستند برداشت مگر اهل اسلام
و مؤمنان و اصحاب حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام که بیامدند و جنازه او را برداشتند و بر او
نماز کردند و او را دفن کردند. نقل است که بعد از وفات در خوابش دیدند پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد
گفت مرا در کار دعای آن سقا کرد و رحمت فرمود. محمد بن الحسن گفت معروف را بخواب دیدم گفتم
خدای تعالی با تو چه کرد گفت از خود رحمت فرمود گفتم بسبب زهد و ورع گفت نه بلکه بقول یک سخن که در کوفه
از پسر سماک شنیدم که گفت هر که بکلی از خدای برگردد خدای بکلی از او برگردد هر که بکلی بخدای باز
آید خدای برحمت بدو باز آید و او را از همه خلق بی نیاز گرداند سخن او در دل من اثر کرد بکلی بخدای باز
بازگشتم و از همه شغلها دست بداشتم و بخدمت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام شتافتم و خدمت
آن جناب را بجان و دل اختیار کردم و این سخن را با آن جناب گفتم فرمود اگر پند پذیری تو را
همین یک سخن کافی است. نقل است که شیخ سری سقطی رحمه الله گفت معروف را بخواب دیدم در
زیر عرش الهی واله و مدهوش در حضرت عزت ندا رسید به ملائکه حمله عرش که این کیست گفتند بار
خدایا تو داناتری فرمان در رسید که معروف است که از محبت ما واله و بیهوش گشته دیگر از دیدار ما
بهوش باز نیاید و از خود خبر دار نگردد و السلام رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة

باب بیست و نهم در ذکر شیخ سری سقطی رحمة الله علیه

آن معتکف سنه، در میدان مجاهده اندک زنده، در ایوان مشاهده رکن ارکان حضرت ملکوت، شاه مملکت
جبروت، آن نقطه دایره لا یعطی، شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در انواع
علوم بکمال و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات و خزانه مروت و شفقت و در رموز و اشارات
رجحبه زمان بود و اول کسی که در بغداد سخن در حقیقت توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید او
بودند و خال جنید بود و مرید معروف کرخی علیه الرحمه بود و بصحبت حبیب راعی رسیده بود و در ابتدا در
بغداد دکانی داشت پرده در وسط دکان در آویخته بودی و در پس آن پرده بنماز و
مشغول گشتی روزی یکی از کوه لکام بیامد بزیارت او و پرده را برداشت و سلام کرد و گفت فلان پیر از
فلان زاویه که

از فلان زاویه که در کوه لکام است تو را سلام میرساند سری گفت او در کوه ساکن شده است کاری
نباشد مرد آنست که در میان بازار و کثرت خلق و خلایق بحق مشغول بود چنانکه یک لحظه از
حضرت حق تعالی غایب نباشد و در این مقام را عرفا وحدت در کثرت و خلوت در انجمن خوانند و نقلست
که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نکردی یکبار به شصت دینار بادام خریده بود بادام گران شد دلال
بیامد و گفت بفروش که منفعت بسیار خواهد کرد گفت بچند میخری گفت بنود دینار سری گفت
قرار کرده ام من بنیم دینار بیش نگیرم و من بشصت و سه دینار میفروشم و بیشتر از سه دینار نفع
نگیرم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالای تو را بکم فروشم نه دلال فروخت و نه سری بدو داد
داشت که در ابتدا در اول حال سقط فروشی کردی و او را بدان جهت سقطی گفتندی روزی
آتشی در بازار بغداد افتاد و بازار بسوخت او را خبر کردند که دکان تو بسوخت گفت الحمد لله
که من نیز فارغ شدم از آن بازار آن یکبارگی گرد دکان او بسوخته بود چون چنان دید آنچه در دکان داشت
بدرویشان و مساکین داد و طریق سلوک در پیش گرفت. نقل است که از او پرسیدند که ابتدای
حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بوی دادم که بدرویشان
ده گفت خیرک الله از آن روز که او این دعا گفت دنیا بر دل من سرد شد دیگر روز معروف
ببازار آمد و کودکی یتیم با او بود و نزد من آمد گفت ای سری این یتیم را جامه کن من جامه اش کردم
معروف گفت خدای تعالی دنیا را بدل تو دشمن گرداناد و تو را از این شغل و گرفتاری راحت دهاد
من یکبارگی که از دنیا فارغ گشتم از برکت دعای آن دو پیر بزرگوار بود و همگی را در ریاضت
چندان مبالغه نمود که او را بود تا بحدی که جنید رحمه الله گفت که هیچکس را ندیدم در
عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در مرض
موت. نقل است که گفت چهل سالست تا نفس من از من گزر بشیره میخواهد و بدو نداده ام. نقلست که هر روز چند بار در آینه
نگرم از بیم آنکه مبادا از شومی گناه روی من سیاه شده باشد. نقلست که گفت خواهم که اندوه دل همه خلایق
بر دل من باشد تا ایشان فارغ گشته از اندوه. و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال نکردمی مگر
از سری که گفت از زهد او دانسته بودم که بحضرت حق تعالی و بسیار شاد میشد یا که در راه او دست
چیزی از دست او بیرون رود. نقل است که جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سرم

نقل است که گفت در مسجد بودم چون بدر مسجد رسیدم شخصی هولناک دیدم مرا گفت یا سری
لعنتم اری گفت اگر خدای تعالی را بنزد شناختی دیدار او بیش بر سری کشتم تو کیستی گفت ابلیس
ان ساعت که از من تو هم که بی از حضرت غایب بودی دیدن و تو را از آن که حضرت خبر نبود و بجه مشغول بودی سری گفتم
که تو را بر فقرا هیچ دست رس باشد گفت نه گفتم چرا گفت هیچ خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گیرند
و چون خواهم بعقبی شان بگیرم در حال بحضرت مولی گریزند و در آن حضرت مرا راه نیست گفتم
اگر بر ایشان دست یابی باری ایشان را بیچ گفت اری آنگاه که در سماع و وجد اند
ببینم شان که از کجا در ذوق اند و میبینالند این بگفت و ناپدید شد من مسجد در آمدم سری را دیدم
که سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ میگوید آن ملعون مطرود که مشتاقان و محبان
حضرت عزیزتر از آن اند که حضرت ایشان را بجیرهی و بیگانهی نماید با ابلیس چه رسد نقل است که جنید
گفت روزی در خدمت سری بجماعتی از محتشمان برگذشتم بخاطرم گذشت که ایا ایشان چون
خواهند بود در حال سری گفت هرگز بر دل من نگذشته است که مرا هیچ از آفرینه فضل باشد در همه عالم
نگفتم یا شیخ حتی بر محتشمان هم گفت آری آری نقل است که جنید گفت روزی پیش سری شدم او را
متغیر دیدم پرسیدم که چه بوده است گفت جوانی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که معنی حیا
چیست او را جوابی دادم در حال آب گشت چنین که می‌بینی دیدم پری آب شد بعد بزرگی
گوید که چندین مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خلق خدا مشفق‌تر از سری ندیدم نقل است که روزی گفت مرا
مگر روی در هم کشی و جواب گفت از سر آن معنی پرسیدم گفت حضرت رسول الله علیه السلام فرموده
که هر که سلام کند بر دیگری صد رحمت فرود آید نود آنکس را بود که روی تازه‌تر دارد و ده آن دیگر را
من روی ترش میکنم تا نود هم نصیب سلام کننده شود این رحمت را بر او ایثار داشته‌ام و گفت
که یکبار یعقوب پیغمبر را علیه السلام بخواب دیده گفت ای پیغمبر خدا این چه شورست که در جهان
انداخته چون نور از حضرت محبت بر کمال است چندین حدیث یوسف چیست چون این بگفت
در حال بسرش ندا دادند که یا سری دل نگاهدار پس یوسف را با او نمودند از ملاقات جمال او
نعره بزد و بیهوش شد سیزده شبانه روز بیهوش افتاده بود چون بهوش آمد ندا آمد که
این جزای آنکسست که عاشقان درگاه حضرت را ملامت کند نقل است که دفتری از حضرت حق

درخواست نمود که یکی از اولیای خود را بدو نماید پس بصحرا بیرون رفت یکی را بر سر کوهی دید بوی رسید سلام کرد
گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو پس از وی پرسید گفت
تو نیز میگوئی هو و از هو حضرت خدا تعالی را میخواهی و گمان تو آنست که با حضرت او محبت
داری محبت این بود که بگوئی هو و در حال جان تسلیم کنی این بگفت و نعره بزد و جان بداد
نقل است که جنید رحمه الله گفت روزی پیش سری شدم دیدم های های میگریست و بخندید
ساعتی در پیش او نشستم سر بر داشت و از من سؤال کرد که ای جنید محبت چیست گفتم که آن آتشی است
که چون در دل محب افروخته گردد و شعله در شعور بیابد و جمله او را چون شمع بسوزاند و
در آن حال محب را از خویشتن خبری نبود و در آن تحیر با خود غرق بحر حیات و لذتی
یابد که وصف نتوان که سری را از آن سخن گریه زیادت شد پس پوست دست خود فرا دست من داد
کشید از دست بر گذاشت گفت بعزت حضرت حق که اگر گویم این پوست از حرارت محبت او
چنین خشک شده است راست گویم این بگفت و چندان گریست که از هوش برفت و روی او
چون ماه شب چارده روشن گشت چون بهوش باز آمد گفت محبت آنست که چنان از خود بیخبر بود
و در حضرت محبوب مستغرق گردی که اگر تیر یا شمشیری بر او رسد مطلق خبرت نبود و از آن ذره
بود در دل من و گفت که چون مردمان میدانند که علم از من بیاموخته‌اند و عالم گویم الهی تو ایشان را
علمی عطا کن که بحضرت تو مشغول گردند تا من ایشان را بکار نیایم که دوست ندارم ایشان مرا
از تو مشغول دارند نقل است که مردی سی سال بود در مجاهده بود گفتند این حال و این استقامت
بچه یافتی گفت از برکت دعای سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم
او در خلوت بود آواز داد که کیست گفتم آشناست گفت اگر آشنا بودی از دوست بغیر
او نپرداختی و پروای دیگر است نبودی پس گفت الهی بحضرت خود مشغولش گردان چنانکه
پروای هیچکس نبود در حال احوال من دیگرگونه شد و کار من بدینجا کشید نقل است
که بکرو جمعی میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد با تجملی تمام و غلامان
بسیار بمجلس او در آمد بر زبان سری رفت که در هژده هزار عالم هیچکس نیست از آدمی ضعیف‌تر
و هیچکس در انواع خلق از فرمان حضرت خداوند جهان چنان عاصی نیست که آدمی عجب نادان است

این آدمی ضعیف که عاصی شود در حضرت خداوندی با این عظمت این سخن چون تیری بود که
از کمان سری جدا شد و بر جان احمد آمد چندان بگریست که از هوش بشد پس گریان
برخاست و به خانه رفت در آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت روز دیگر پیاده به مجلس سری آمد زرد شده و غمگین
روز سیم تنها به مجلس آمد با جامه درویشان پوشیده چون مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت
ای شیخ این سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانیده میخواهم تا از خلق
کرانه گیرم و دنیا را به دیگران بگذارم پس روی به صحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیره زنی روی
خراشیده و موی برکنده بیامد به نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه
روی با طرب و خندان و خرامان و بازگشت گریان و گدازان اکنون چند روز است تا غایب شده است
نمیدانم کجاست تدبیر کار من کن از بس که زاری کرد سری را بر او رحم آمد و گفت دلتنگی مکن که جز
خیر نبود چون بیاید تو را خبر دهم او ترک دنیا گفته و تائب حقیقی شد چون مدتی برآمد شبی احمد
از صحرا بیامد سری خادم را گفت برو آن پیرزن را خبر ده پس سری احمد را دید بسیار زرد و نزار
و ضعیف و نحیف شده و قد سروش دو تا گشته گفت ای شیخ شفیق و ای استاد مهربان چنانکه مرا در راحت
افکندی و از ظلمات عالم طبیعت و زندان نفس رهایی دادی خداوند تو را راحت هر دو جهان ارزانی
داراد ایشان در این سخن بودند که مادر احمد از در درآمد و عیال و پسرش از گیسوی زاری می‌کرد و
از همه برآمد چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بدان حال بدید زار زار بگریست عیالش نیز او را
و پسرش را در پیش او انداخت و گفت هر جا که پدر او را با خود ببر احمد گفت چنین کنم دامن جامه که
از بر فرزند بیرون کرد و پاره گلیم بر او انداخت و زنبیلی در دست او نهاد و روانه کرد مادر طفل چون آن
بدید گفت من طاقت ندارم که فرزندم چنین زار باشد فرزند را بستد احمد برفت و سالی برآمد بگذشت
بر این شبی وقت نماز خفتن یکی آمد از در خانقاه درآمد و سری را گفت که مرا احمد فرستاده است
و می‌گوید که ای شیخ کار ما تنگ درآمده مرا دریاب شیخ برفت احمد را دید در گورستانی بر خاک خفته
و نفس باز پسین می‌زد و زبان را حرکتی می‌دید گوش داشت میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون
در حال وفات کرد سری گریان شد و روی به شهر نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون
می‌آمدند گفت کجا می‌روید گفتند نه خبر نداری که دوش از آسمان ندایی آمد که هر که خواهد بر ولی خاص
خدای نماز گذارد

خدای نماز گذارد گو به گورستان شونیزیه شو سری را از نفس چنین بود ذاکر از صدمت او چنین بود شهادت
خوش تمام بود و سخن اوست که گفت ای جوانان کار به جوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید
و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده‌ام و آن وقت که او این سخن می‌گفت هیچ جوان را طاقت
عبادت او نبودی و گفت سی سال است که استغفار می‌کنم از جهت یک شکر گفتند چگونه
گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دکان تو نسوخت گفتم خدای را شکر
پس از شرم آنکه در آن وقت به علت غفلت و نادانی خود را بهتر از برادران مسلمانان خواستم
و در سلامت دنیا نیز حمد گفتم سی سال است که پیوسته استغفار می‌کنم و گفت دور باشید از
همسایگان توانگر و خدایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که خواهد که دین او به سلامت
ماند و دل او به راحت رسد و غم او اندک شود گو از خلق عزلت کن و گفت جمله دنیا فضول است مگر
پنج چیز قوتی که سد رمق بود و آبی که تشنگی فرو نشاند و جامه که ستر عورت کند و خانه که در آن بتوان
نشست و علمی که بر آن کار کند و گفت هر معصیت که از روی شهوت بود امید آمرزش توان داشت و
هر معصیت که از روی کبر و نخوت بود امید آمرزش نتوان داشت زیرا که معصیت ابلیس از کبر و نخوت
بود و معصیت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بستانی رود که درختان بسیار باشد و بر هر
درختی مرغی نشسته و به زبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آن کس نترسد که مکر است و استدراج
بباید ترسید و گفت علامت استدراج کوری است از عیوب نفس خود و گفت مرد قوی است و گفت ادب ترجمان عقل است
و گفت قوی‌ترین قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آیی و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیر
عاجزتر بود و گفت هستند جمع بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست اما اندک اندک که
فعل ایشان موافق گفت ایشان است و گفت هر که قدر نعمتی را نشناسد و پاس آن نعمت را ندارد و شکر آن
بجای نیاورد آن نعمت بروی زوال آید و گفت هر که مطیع شود او را که فوق اوست مطیع شود او را که زیر دست او
او را هر چه تحت اوست و گفت زبان تو ترجمان دل است و روی تو آینه دل است بر روی تو پیدا آید آنچه
در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم است دلیست که مثل کوه بود که آن را هیچ چیز از جای نجنباند
و دلیست مثل درخت که بیخ او محکم است و باد گاه‌گاه او را حرکتی می‌دهد و دلیست مثل پر که پیوسته از باد
از جای خود می‌جنبد و گفت دلهای ابرار معلق به عاقبت است و دلهای مقربان معلق به سابقت است که

معتکف

حسنات الابرار سیئات المقربین و حسنه و سیئه از آن متعذر که بر آن حسنه فرود می آید و

منع لاجرم بر هر چه فرود می آید انکار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که برحمت فرود می آیند

کدان الابرار لفی نعیم چون برحمت فرود آیند پس در بهای آن متعلق خاتمت اما بسا نهایی

که مقربانند چشم بر ازل بود لاجرم هرگز فرود نیایند و در هیچ مقام معتکف نشوند که ازل را

نهایت نیست و به ازل نتوان رسید ازین جهت چون بر هیچ فرود نیایند و بر هیچ نظرشان نکند بنهایت رسیده باشند

گفت که حیا و انس بر در دل آیند اگر در آن دل گنجد و دوستی باشد فرود آیند و اگر نه باز گردند و

محبت در دلی قرار گیرد که در آن دل بجز او چیزی دیگر بوده باشد گفت فهم کننده ترین خلق آنکس بود که اسرار

الهی را فهم کند و تدبیر کند بدان اسرار گفت صابر ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد گفت

قیامت همه امتان را با پیغمبران امت خوانند ولیکن مشتاقان و محبان حضرت را بحضرت باز خوانند

زیرا که ایشان از سر عین حضرت بود و بغیر حضرت التفات ندارند گفت شوق برترین مقامات عارف است

و سلوک مرکبی است مشتاقانرا گفت علامت عارف آنست که خوردن او چون خوردن بیماران بود

و خفتن او چون خفتن مارگزیدگان و عیش او چون عیش غرق شدگان بود گفت که در بعضی از

منزلهاست که حضرت حق سبحانه و تعالی میفرماید ای بنده من چون ذکر من و یاد من بر تو غالب شود

و محبت حضرت من در دل تو زور آور گردد من بر تو عاشق شوم گفت که عارف آفتاب صفت است که

بر همه تابد و زمین صفت است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی همه دلها

بدو بود و آتش رنگ است که تمام عالم بدو روشن گردد گفت تصوف آنست که نور معرفت باطن

او را فرا گیرد و چنان در بحر محبت حضرت حق مستغرق شود که سر موئی از خود خبر ندارد گفت

و علامت محبت بی آرامی و بیقراری است در طلب حضرت محبوب و التفات ناداشتن بغیر محبوب است سرمایه

عبادت معرفت است و سرمایه قوت محبت است گفت عیش زاهدان خوش نبود که ایشان بخود مشغول اند

و عیش عارفان و مشتاقان خوش بود که پیوسته بحق اند و از خویشتن معزول اند گفت هر که

بیاراید خود را در چشم خلق بیفتد از نظر حضرت حق سبحانه و تعالی گفت یعنی حسن خلق آنست که

هیچکس را از خود نرنجانی و از هیچکس هم نرنجی و رنج خلق بکشی و از ایشان آن را باز [illegible] احتمال کنی

بی کینه و مکافات از روی [illegible] نه از روی جبر و اضطرار گفت از هیچ برادر بریده مشو بگمان و

دست از صحبت

و دست از صحبت او باز مدار بدین سبب گفت که قوی ترین خلق آنست که با نفس خود بر آید و او را ادب آید

گفت که مرد کامل نشود تا دین خود بر شهوات اختیار نکند گفت که یکروز در صبر سخن میگفت کژدمی

چند بار او را زخم زد و منجهش نشد و هیچ نگفت بدو گفتند چرا از خود فراخ [illegible] نکردی و او را دفع نکردی

گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم [illegible] الهی عظمت حضرت تو مرا باز برید

از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بحضرت تو و اگر نه از آن بودی که تو فرموده مرا یاد

کنید بزبان هرگز من یاد نکردمی زیرا که تو در زبان و بیان نگنجی و حال آنکه زبانی که به

لهو و عصیان آلوده است بذکر تو چگونه گشاده گردانم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید

جنید بر بالین او بود گفت که سری گفت نمیخواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم

که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و گویم مردمان نیکو کرده اند و ایشان [illegible] نقلست

که جنید گفت در بیماری او روزی نزد او رفتم بادزنی بود برداشتم و آتش میزدم گفت ای جنید

بنه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته تر گردد پس جنید چگونه گفت عبدا مملوکا لا یقدر

علی شیء جنید گفت مرا وصیتی کن گفت مشغول مگرد بسبب صحبت خلق از حق یک دقیقه

جنید گفت اگر این سخن پیش از این گفتی با تو نیز صحبت نکردمی این گفت و در حال

وفات یافت پس او را دفن کردند رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة

باب بیست و هفتم در ذکر شیخ فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و معدن علم وصل و فصل آن شهود رجال آن ربوه جلال آن لطیف وقت [illegible]

فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بسیار عالی قدر و صاحب همت و در ورع و

نظیر نداشت و خوف و حزن بسیار بر او غالب بود و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دسته

کلیدها بر سینه بود بطریق بازارگانان در هر حال که رفتی پیش سجاده [illegible] نهادی

کرد و کلید نبودی که وقتی ولی بدو رسید گفت بدین کلیدها چه میکنی که بر هم بسته [illegible]

از بزرگی پرسیدند که فتح را هیچ علم است گفت بسنده بود علم او بدانکه ترک دنیا کرده است

نقلی ابو عبدالله ابن جلا گوید که شبی در خانه سری سقطی بودم چون پاره از شب گذشت جامه

پاکیزه در پوشید و ردا و دستار [illegible] گفتم بکجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون از خانه بیرون

عکس او را برگرفت و بزندان برد چون روز شد از حاکم حکم شد که محبوسان زندان را چوب زنند
چون جلاد دست بلند کرد تا او را بزند دستش در هوا بماند و شل گشت فریاد آورد کفتند چرا این فریاد کرد گفت
پیری بالای من ایستاده و میگوید مزن دست من گرفته‌اند چون معلوم شد فتح موصلی بود پیر او را
رها نمودند و نقلست که از شیخ سؤال کردند از حقیقت صدق دست بحجره در کوره آهنگری کرد و پاره آهن تافته
بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت حقیقت صدق اینست نقلست که شیخ فتح موصلی گفت شبی سلطان اولیا
و برهان الاتقیا حضرت علی مرتضی علیه السلام را در خواب دیدم گفتم یا ولی الله مرا وصیتی کن فرمود ندیدم
چیزی نیکوتر از تواضع توانگر بر درویش بامید ثواب حقتعالی گفتم فراتر گو زیادت فرما فرمود نیکوتر از آن
کبر درویش بر توانگر از غلبه توکل و اعتماد او بر حضرت حق سبحانه و تعالی نقلست که فتح روزی بسیار گریست و اشک
خون آلود از چشم او می‌آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت حالت گریستن چنین است قبض کننده و گفت مرد
چنان میرد که در دنیا زیسته باشد نقلست که فتح را پنجاه درم آورد و گفت در خبر است که هر کرا
بی سؤال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای رد کرده باشد فتح یکدرم برگرفت و باقی پس داد و گفت
با سی پیر صحبت داشتم که همه ایشان از جمله ابدال بودند و همه همین گفتند که بپرهیز از صحبت خلق و همه
را بکم خوردن فرمودند گفت اینچنین است نه هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد آن بیمار بمیرد گفت
همچنین دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ او را باز گیرند بمیرد گفت اهل معرفت و محبت آن قومی اند که جمیع حرکات
و سکنات ایشان محض رضای حق بود گفت مداومت بذکر خدای در دل شادی محبوب پدید آید و
هر که خدای را برگزیند بر هوای نفس خویش در دل او نور محبت حقتعالی پدید آید و هر که آرزومند لقای حضرت
حق سبحانه و تعالی باشد باید بکلی روی دل بگرداند از هر چه غیر آن حضرت است و در محبت کثرت نکند و
یکرو و یک جهت شود نقلست وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بحضرت احدیت چگونه است گفت تا تو
در میان هستی راه نبود چون تو از میان برخیزی راه پدید آید و روشن گردد نور گفت بنده تا
نشود ایشان نشود دل وار عهد بظالم بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت چون چنین شد
که نعم از توبه و اجتهاد او صدق خیزد و از صدق توکل و از توکل استقامت و از استقامت
معرفت خیزد بعد از آن نور محبت در دل او ظاهر گردد و از آن نور لذت انس پدید آید تا بجایی
رسد که از غلبه محبت از خودی خود بیخبر گردد و محو و مستغرق در شاهد حضرت معشوق شود گفت فاضل
ترین گریه‌ها

ترین گریه‌ها گریه بود که بی اختیار از غلبه آتش محبت بود نه بطریق شکر و نه بطریق شکایت باشد
محض و مستی صرف و گفت و اخلاص تمام بود باشد و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر دشمنی حقتعالی
نور فقر و نور مودت حضرت خود از دل او ببرد و گفت هر که نفس خود را گرامی دارد دین خود را خوار کرده
گفت مبتلا مگردان بنده حقتعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و فراموشی از یاد حضرت خود و گفت
از انبیا هر یک کرامت بسیار داشته‌اند از ذکر حق باز نمیمانند و گفت ایشان در گرد با خدای
فایده ایشان گفت او با خلق خدای بود بدون علت و غرضی که محض شفقت و رحمت باشد
هیچ چیز دلیلی نیست بر شناخت خدای بجز خدای اما دلیل طلب نمودن از برای ادب
خدمت حضرت بود و گفت اید رویشان عذر درویشی خود نهان دارید و گفت هر که در خدمت و
صحبت درویشان حق بسر برد سه صفت کرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
هر که خواهد که خندان باد بود کو پیوسته صدق را ملازم باش که پیغمبر گفت ان الله مع الصادقین
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند گفت صبر زاد مضطران است
و رضا درجه عارفان و محبان است گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری حضرت او را
بدل و همت بریده گردانی از هر چه غیر از حضرت است گفت دیدار ترک کیمیای آنست که خلق او
خوش تر و حلم او بیشتر است گفت علامت محبت آنست که عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او و دیدار ری
از بهر آنکه دل لبریز بود از حب خدای و نفس خود را غریب بیند اگر چه در میان اهل و عیال
خویش بود گفت نور دلها جایگاه است چون از نور حق پر شود پدید آورد زیادتی انوار
آن بر جوارح و چون از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح گفت
خواب نیست گران تر از خواب غفلت و هیچ هلاکت نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی
غفلت نبودی هرگز شهوت ظفر نیافتی گفت حقیقت بنده بازادی تمام شود گفت طریق
هویداست و حق روشن است و داعی شنونده است پس بعد از این تحیری نیست الا از کوری
پرسیدند که کدام عمل فاضل تر است گفت نگاهداشتن سر از التفات کردن بچیزهای غیر حق و گفت کیف
که فقر و الی الله یعنی بهترین سفری در درگاه خدا است کسی گفت یا شیخ مرا وصیتی کن گفت میراندن
نفس خود را از خواسته‌ها و آرزوهای او تا زنده گردد بنور حق تعالی گفت نقدست که چون او دنیا

کرد بعد از وفات بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق سبحانه و تعالی مرا
فرمود که فلان چرا چندین میگریستی گفتم الهی از شرم و انفعال در درگاه تو حضرت حقتعالی
فرمود یا فلان فرشته را که موکل تو کرده بودم فرموده‌ام که چهل سال هیچ گناهی بر تو ننویسد از
بهر گریستن بسیار تو والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب هشتم در ذکر شیخ احمد حواری علیه الرحمه

آن شیخ کبار آن امام خطیر آن تاج دین و دیانت آن شمع تقوی و هدایت آن قبلهٔ تواری
قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در فنون علوم عالم بود و در طریقت
بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق تبحری بود و در روایات و احادیث مقتدا و مرجع
اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود تا جنید رحمه الله گفت
احمد حواری ریحان شام است و مرید ابا سلیمان دارانی بود و با سفیان صحبت داشته بود و در ابتدا
به تحصیل علوم مشغول بود تا در همه علوم بدرجه کمال رسید پس کتب خود بدریا انداخت و گفت نیکو دلیل
و راهبر بودی ما را اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال بود نقلست که میان ابا
سلیمان و احمد حواری عهد بود که بهیچ چیز احمد او را خلاف نکند روزی ابا سلیمان در حالی
بود احمد گفت تنور تافته اند ابا سلیمان گفت برو و در آن تنور نشین چون بران حال زمانی برآمد
ابا سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نیافتند ابا سلیمان گفت در تنور نگرید
چون نگاه کردند در تنور بود و موئی بر تن او نسوخته بود نقلست که گفت شبی حوریه بخواب دیدم در
غایت حسن و جمال و نوری از چهره او لامع بود گفتم ای حوریه نیکو روئی داری گفت ای احمد
نیکوئی رخسار من از آنست یاد داری که در فلان شب از محبت حق بگریستی من قطره از آن آب دیده تو را
بر رخ مالیدم روی من چنین نورانی شد و گفت که علامت دوستی با حضرت حقتعالی حیا بود بعد از آن از حیا
خوف خیزد از مکر و استدراج نقلست در جمله احوال خوف از دل او مفارقت نکند که نباید که این
احوال از دل او برود و زوال آید و از لقاء حضرت باز ماند و گفت که هر که عارفتر بود بحقتعالی
عارفتر بود و زودتر بترسد و گفت رجا قوت خائفانست و گفت فاضلترین اعمال
گریه بود از ترس آتش محبت حق سبحانه و تعالی در دل او هر چند آتش او افزون‌تر دوستی او
زیاده‌تر و گریه زیاد

روز افزونتر و گریه او بیشتر است کما قال الله تعالی فلیبکوا کثیرا ولیضحکوا قلیلا و گفت هر که در دنیا
لکن نور معرفت و گفت حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله هرگز در آن دل را ننهاده که
غرق شود در دنیا و گرفتار شود به آرزوهای نفسانی و هواهای ظلمانی جسمانی و در دنیا هرگز
رستگار نگردد و گفت هر که دوست دارد که مردمان اعمال او را بدانند و به بینند و او را بخیر یاد
کردن و کسی نه و اعمال صالحه او را نمودن و بشناسند و از آن معنی قدر و مقدار خود را در نظر
خلایق عملی کند مشرک بود و او را فلاح مشکل شود کما قال الله تعالی ان الله یغفر الذنوب جمیعا الا من
یشرک والسلام من اتبع الهدی رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب نهم در ذکر شیخ احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه
بلخی رحمه الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و مشهوران فتوت
سلطان ولایت و مقبولان جمله فرق و در ریاضات مشهور و تکلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف
بود و هزار مرید داشت و همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با بوتراب
صحبت داشته بود از ابو حفص حداد پرسیدند که ازین طایفه که را دیدی گفت بلند همت‌تر
و صاحب احوال‌تر از احمد خضرویه ندیدم و گفت اگر احمد نبودی معنی فتوت و مروت در عهد او
ظاهر نگشتی نقلست که احمد جامه لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی
بود و از دختران امرای بلخ بودی در ابتدا کس نزدیک احمد فرستاد که مرا از پدر بخواه القصه
اجابت نکرد دیگر بار کس به احمد فرستاد که من ترا مردانه‌تر از آن پنداشتم که راه حق زنی
راه بر باشی نه راه بر احمد کس فرستاد و از پدرش بخواست پدرش به تبرک او را به احمد
داد و فاطمه بترک شغل دنیا گفت و بکنج عزلت احمد بیارامید تا احمد قصد
زیارت سلطان العارفین بایزید علیه الرحمه کرد فاطمه نیز با او برفت چون پیش بایزید
آمدند فاطمه نقاب از رخ برداشت و با بایزید گستاخ وار در سخن آمد احمد از آن متغیر شد
و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه
تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من من از تو بهوا رسم و از او بخدا رسم و دلیل بر این
آنست که

که او از صحبت من بی‌نیاز است و تو به صحبت من محتاج و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی
تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت یا فاطمه از برای چه حنا بسته‌ای
فاطمه گفت تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی مرا از صحبت تو انبساطی بود اکنون که
تو را نظر بر این حنا افتاد صحبت ما بر تو حرام شد اما از نظر سلطان به از روی هوا بود که کسی را اگر
با خیالی در آید چو او از مستی خود درگذشته بود و در حق فانی شده بود که سلطان خود گوشه بود که در
بدایت احوال از حضرت حق درخواستم تا مؤنت زنان از من کفایت کند و چنان شده بود که زن و
کلوخ در چشم من یکسان گردیده بود حرم کسی چنین بود نظر او همه نظر رقت و شفقت بود نه شهوت و
هوای نفس نقلست چندی احمد و فاطمه از خدمت بایزید به نشابور آمدند و اهل نشابور را با احمد خوش بود
یحیی را قصد بلخ بود احمد خواست که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت کرد و گفت دعوت یحیی را چه باید
گفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و شمع و عطریات و با این همه بیست خر هم باید کشتن احمد گفت کشتن خر
چه معنی دارد گفت چون کریمی دعوت کند و مهمانی نماید باید که سگان محله را هم از خوان او نصیبی بود
بهر سگان باید گفت این فاطمه در فتوت چنین بود تا لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که مردی را در لباس زنان
پنهان بیند گو در فاطمه نگر گفت دزدی در خانه احمد در آمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون ناامید
باز می‌گشت احمد گفت ای جوان دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی رسد به تو
دهیم تا تهی دست از خانه ما بیرون نروی جوان چنان کرد چون روز شد خواجه‌ای صد دینار بیاورد و
به شیخ داد شیخ گفت بستان ای جوان که جزای یک شبه نماز گزاردنت دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای
او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد
پس از دزدی توبه کرد و به خدای بازگشت و مرید شیخ شد نقلست که احمد گفت مدتی بایستی نفس را قهر کرده بود
روزی جمعی به غزا می‌رفتند رغبتی عظیم در او پدید آمد و نفس احادیثی که در ثواب غزا وارد شده بود
پیش آورد گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این مکری است پس گفتم مکر آنست که او را دایم روزه می‌دارم از
گرسنگی طاقتش نمانده است می‌خواهد تا روزه بگشاید گفتم در سفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم
گفتم از آنست که همه شب او را نماز می‌فرمایم می‌خواهد تا به سفر رود تا شب بخسبد گفتم اگر به سفر روم
همه شب طاعت تمام کنم گفت روا دارم عجب‌تر شد گفتم مگر از آنست که از خلق بیاساید که از
تنهایی ملول شد.

که از تنهایی ملول شده پس گفتم اگر نزد مردم هر کجا باشم به ویرانه که دور از همه باشد فرود آیم و با کسی سخن نگویم
نفس گفت شاید عاجز شدم و در حضرت عزت به تضرع درآمدم تا از مکرش مرا آگاه فرماید حق تعالی
مرا بمکر او بینا فرمود و نفس اقرار کرد که تو مرا به خلاف مرادات هر روز صد بار می‌کشی و آگاه نه در غزا
یکبارگی کشته شوم و بازرهم و آوازه در همه جهان افتد که زهی احمد خضرویه که او را در غزا به شهادت
بکشتند گفتم سبحان الله آن خداوندی که نفس آفرید بزندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق
پنداشتم که طاعت می‌جوید ندانستم که زناری بر میان می‌بندد پس مخالفت او زیادت کردم گفت
گفت یکبار در بادیه فرو شدم به توکل چون روزی چند برآمد خار مغیلان در پایم شکست بیرون
نکردم گفتم توکل را باطل کند همچنان می‌رفتم پایم آماس کرد همچنان لنگان رفتم تا به مکه رسیدم
و حج گزاردم و بازگشتم و همه راه از وی جراحت می‌آمد و من در رنج تمام می‌بودم تا مردمان بدیدند
و آن خار از پایم بیرون کردند پس روی به بسطام نهادم و به خدمت سلطان العارفین بایزید آمدم
چون مرا بدید تبسمی کرد گفت آن اشکیل که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار
حضرت باز گذاشتم بایزید گفت ای مشرک یعنی تو را هستی و وجود و اختیار است نقلست که یکی از بزرگان
گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و آن گردون را فرشتگان به زنجیرهای زرین
در هوا کشیدند پس من گفتم یا شیخ بدین منزلت بکجا می‌روی گفت به زیارت دوستی گفتم یا شیخ چنین
مقام با زیارت کسی چه احتیاج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجه زائران او را بود نقلست
که در خانقاهی شدم با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ بود به لطایف حقیقت مشغول اصحاب
خانقاه بباطن او را انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او از اهل خانقاه نیست تا روزی
احمد بر سر چاه رفت دلو در چاه افتاد خادم او را برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه را
برخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این چه التماس بود احمد گفت اگر تو نمی‌خوانی
اجازت ده تا من بخوانم اجازت داد احمد فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید
کلاه بنهاد و گفت تو کیستی که خرمن جاه ما در برابر دانه تو کاه شد احمد گفت یاران خود را
بگوی تا به چشم حقارت در مسافران ننگرند که من خود رفتم دل او را سخنان شکنند گفت که
ایزد درویشان عز در دوستی خود نگاه دارید گفت هر که خدمت درویشان کند به سه چیز مکرم شود

تواضع و حسن ادب و سخاوت گفت هر که خواهد که خداوند با او بود گو که پیوسته صدق را ملازم باش
گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند گفت صبر زاد راه
مضطران است و رضا درجه عارفان گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و
یاد کنی او را بزبان و همت ببری از هر چه غیر اوست و گفت نزدیکترین خلق بخدای کسی است که
خلق و خوی او خوشتر است گفت که نیست کسی که حق او را مطالبت نکند بالاء خویش مرحون کسی که
مطالبت کند بنعمای خویش گفت علامت گفت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دنیا
در دل او بهر آنکه دل او پر بود از حب خدای و هیچ ارزو نبود او را مگر خدمت حق و آنکه نفس خود را
غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود گفت دلها جایگاهاست چون از حب حق
پر شود پدید آید زیادتی انوار آن بر جوارح و چون از باطل پر شود پدید آید زیادتی ظلمات
آن بر جوارح گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالکی نیست قوی تر
از شهوت و اگر گرانی غفلت نبودی هرگز شهوت ظفر نیافتی گفت تمام بندگی در آزادیست و
حقیقت بندگی به آزادی تمام شود گفت طریق آشکار است و حق روشن است و داعی شنوانیده
پس تحیر از این تحیری نیست الا از کوری پرسیدند که کدام عمل فاضل تر است گفت نگاه داشتن
سر از التفات کردن بچیزهای غیر حق کسی گفت یا شیخ مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را
تا زنده گردی نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید هفتصد هزار دینار وام داشت که همه در وجه
سالکان و فقرا خرج کرده بود در حالت نزع غریمانش بر بالین او جمع شدند احمد در آن حال
با حضرت عزت در مناجات آمد و گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان منست چون وثیقه ایشان
منم کسی را برگمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان در این مناجات بود
که کسی در بکوفت و آواز داد که غرماء شیخ بیرون آیند همه بیرون شدند و زر خویش تمام گرفتند چون
وام گزارده شد احمد جان تسلیم کرد بسر آورده کرده و دفن کردند رحمة الله علیه رحمة واسعه

باب پنجاه در ذکر شیخ ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن شمع ایوان تقوی آن محقق حق و دینی ابوتراب
نخشبی از عیاران میدان طریقت و مجردان راه بلا بود و از مشایخ یگانه و فقر و از سادات
بود و از اکابر

بود و از اکابر مشایخ خراسان و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات لطیف
عالی و چهل موقف ایستاده بود و چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سحرگاه که
بخواب شد قومی از حوریان را بخواب دید که خود را بروی عرضه کردند شیخ بدیشان التفات ننمود و گفت
مرا چندان استغراق است در حضرت حق تعالی که نپردازم پروای حوریان گفتند ای بزرگ عالی همت
هر چند چنین است اما یاران ما را شماتت کنند چون بشنوند که ما را پیش تو قبولی نبود شیخ جواب
نداد تا رضوان خازن بهشت حوریان را گفت که ممکن نیست شما را پیش این عزیز قبولی بود زیرا که
او را پروای شما نیست شاد باشید تا فردای قیامت که در بهشت قرار گیرد و بر سر ممالک خویش نشیند آنگاه بیاید
و تقصیری که رفته است بجای آورد شیخ گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آیم گو حوران منزل گیرند
و ابن جلا گوید که صد پیر را دیدم در میان ایشان هیچ کس بزرگتر از چهار کس نبودند اول
آن چهار کس ابوتراب بود نقل است از ابن جلا که گفت چون ابوتراب در مکه آمد تازه روی بود
بوی گفتم طعام کجا خوردی گفت اول به بصره و دیگر به بغداد و دیگر اینجا گفت که چون از
خود چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی که این بیچاره از
شومی من در کار افتاد و اصحاب خود را چنان پرورش میداد که اگر یکی از اصحاب او
بر ارزیده شبانه روز هیچ نخورده بود دست بپوست خربزه دراز کرد شیخ او را گفت برو که تو را
تصوف را نشاید تو را ببازار باید شد و گفت که میان من و حضرت عزت عهدیست که هرگاه
دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه
شدند و میخواستند که طهارت کنند شیخ را اظهار کردند و آب در حاجت شیخ خطی در
زمین بکشید در حال آب از زمین بر جوشید همه بخوردند و وضو ساختند ابوالعباس گوید که با ابوتراب
در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که بسیار تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد مرد
گفت مرا چنان آرزوست که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سفید
که از آن نیکوتر و با صفاتر ندیده بودم آن مرد از آن قدح آب خورد و ما را آب داد و آن
قدح تا مکه با ما بود ابوتراب ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه میگویند در این کارها
که حق تعالی با اولیای خود میکند از کرامات و تفضلات ابوالعباس گفت هیچ کس را ندیدم که

بدین ایمان آورد الا انکه ابوتراب گفت هرکه بدین ایمان نیاورد کافر بود و دیگر مریدان
در بادیه گفتند یا شیخ گرسنه‌ایم ازانکه ... نقلست که ابوتراب گفت شبی تاریک تنها در بادیه میرفتم
دیدم بلند مناره‌ای بترسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافر گفتم مسلمانم گفت مسلمان از غیر
حضرت حق سبحانه و تعالی نهراسد پس دل من بخویش بازآمد و دانستم که ترس از ضعف تسلیم است تسلیم گشتم و خوف
از من زایل شد گفت وقتی غلامی در بادیه دیدم بی زاد و راحله گفتم اگر او را بجز عزت یقینی
نبودی هلاک گشتی پس گفتم ای غلام در چنین بادیه میروی بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بردار و نظر کن
تا جز خدای هیچکس را بینی گفتم اکنون هیچکس را گفت این یقینی که تو داری بسنده هر کجا خواهی برو و گفته
پیش تو شهر و بادیه یکیست و گفت گفتند که چهل سال میرفتم نه از کسی چیزی گرفتم و نه بکسی چیزی دادم و او را گفتند
چگونه گفت چنان در حق محو و مستغرق بودم که بجز حق نمی‌دیدم اگر میگرفتم از حق میگرفتم و اگر
میدادم بحق میدادم و گفت که روزی طعامی بمن عرضه کردند منع کردم چهار روز گرسنه ماندم از
شومی آن منع کردن و گفت هیچ ندیدم مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ
فساد بمرید راه نیافت الا بسبب سفرهای باطل گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید
از کبائر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارات باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ بیان
تهی از شان بی حقیقت بجز آن گفت خدای تعالی فرموده است و ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم
لیجادلوکم گفت هرگز هیچکس برضای خدای تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او بقدر ذره مقدار بود و
چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند یعنی مخلص آنکه نیت خیر در
ضمیر او آید باید حلاوت یعنی در دل او پدید آید گفت خلق سه گونه چیز دوست میدارند مال
و نفس و جان که هرسه از آن خداوند است و گفت دو چیز طلب کنند که در دنیا نیابند شادکامی
و راحت خالص گفت سبب قربت بحضرت عزت هفتاد درجه است که ادنی آن اجابت دعا و اعلی
آن عشق است بذات حق تعالی بی شایبه غرض و مقصود گفت معنی توکل آنست که خود را در دریای
عبودیت افکنی و دل در حضرت حق بسته داری اگر تو را نعمتی دهد شاکر گردی و اگر ندهد شکر کنی
گفت هیچ چیز عارف را تیره و مکدر نکند و همه چیزها بدو روشن شود گفت قناعت گرفتن قوت است
در خدای و خشم و فقر از غیر خدای و آرام گرفتن بخدای گفت بهترین دلها دلی است که زنده است
بنور معرفت

بنور معرفت و گفت حقیقت گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافع تر از اصلاح خاطر در مع دیگر
از انفس گفت خلق بنفس از وسوسه خاطر مهمان وحی ابتلا شده و گفت اندیشه خود را نگاه دار
که غیر حق در آن راه نیابد که اندیشه مقدمه همه چیزهاست هرکه را اندیشه درست گشت بعد از آن هرچه
بودی رود از احوال و افعال همه درست شد و گفت خدای تعالی گویا گردانید علما را در هر دور کاری
مناسب احوال روزگار و گفت حقیقت فقر آنست که بی نیاز باشی از غیر خدای و درویشی و توانگری
یکسان باشد و حج شاه و گدا را نقلست که کسی او را گفت که تو را حاجتی هست شیخ گفت
بخدای اسم مرا حاجتی نیست زیرا که با او در مقام تسلیم و رضایم و راضی را با حاجت چه کار
نقلست که وفات او در بادیه بصره بود بعد از چندین سال جمعی بدو رسیدند او را دیدند
بر پای ایستاده و روی بقبله و خشک شده و کوزه در پیش نهاده و عصائی در دست گرفته و هیچ سباعی
گرد او نگشته رحمة الله رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة

باب سی و یکم در ذکر شیخ یحیی معاذ رحمة الله علیه

آن چشمه روضه رضا و آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن گوینده دقایق آن مرد
یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و خطی با قبض و بسط در کار خائفان
کار خائفان پیش گرفته و زبان طریق و محبت بود و گستاخ درگاه و وعظی شافی و بیانی کافی داشت و
او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و در لطایف و حقایق مخصوص بود و
بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدی که مشایخ
گفته اند که خدای را دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی زکریا طریق خوف چنان سپرده که همه
صدیقان بخوف او از فلاح نومید گشتند و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سپرده که دست همه
مدعیان رجا را در خاک مالید گفتند سِر کار او را جا نیست بوده است در معامله و در رشتن آن مدتها
عظیم داشت که هیچکس طاقت آن نداشتی اصحاب او گفتند که مقام تو رجاست اما معاملت
تو طریق خائفان است گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قائمه ایمان اند
محال باشد که کسی در رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خائف عبادت کند ترس قطیعت را
و راجی عبادت کند امید وصلت را تا عبادت حاصل نیاید نه خوف درست آید

و نه رجا هرگاه پی این دو حق را کسی عبادت کند عبادتش درست آید یعنی باید از صحبت هیچ کس غلی در دل نگذرد
در حضرت دوست الا از برای دوست غرض محبت و اخلاص بر نیش کند نقل است که یحیی را برادری بود به مکه
رفته بود و در آنجا مجاور گردیده وقتی به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو از آن را یافتم
و یکی مانده دعا کن تا آن یک نیز بیابم و آن سه آرزو یکی این بود که عمر در بقعه مبارکه بگذرانم
بحرم کعبه آمدم که فاضل‌ترین بقاع است و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود که آب وضوی مرا
آماده دارد کنیزکی شایسته حضرت احدیت ارزانی داشت سیم آرزوی من آنست که پیش از مرگ تو را ببینم
دعا کن که حق تعالی ملاقات تو را روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین
بقاع داشتم تو خود بهترین خلق باش پس به هر جا که باشی می‌باش که بقعه به تو عزیز شود نه
تو به بقعه و آنکه گفتی که مرا خادمی آرزو بود یافتم تو را اگر مروت و جوانمردی بودی
بنده حق را بنده خود نگردانیدی و او را از خدمت پروردگار باز نداشتی و دیگر بایست که تو
مشغول مخدومی تو خود می‌باید خادم باشی نه مخدوم که مخدومی صفت حق است و خادمی صفت بنده
بنده را بنده می‌باید چون بنده صفت خداوندی آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی
مرا آرزوی دیدار است اگر تو را از حضرت حق خبر بودی چنان با آن حضرت انس می‌داشتی که دیگر با
در خاطر تو خطور نمی‌نمودی که در آن حضرت جان و مال و فرزند و عیال قربان می‌باید کرد و حق
را ایثار باید نمود تا به برادران چه رسد اگر او را یافته باشی مرا چه می‌کنی و اگر
نیافته از دیدار من چه سود نقل است که یکبار به دوستی نامه نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت
چون بیداری و هر که در خواب بیند که می‌گرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد
پس تو در خواب دنیا گریه کن تا در بیداری آخرت خندان باشی نقل است که یحیی وقتی با
برادرش به دهی بر گذشت برادرش گفت خوش دهی است یحیی گفت خوشتر از این ده دل آن کس است
که از این ده فارغ است نقل است که وقتی یحیی را به دعوتی بردند و او چیزی کم خوردی صاحب دعوت الحاح
کرد که یک لقمه دیگر بخور گفت ما نیامدیم تا زیان زیادت از دست نهیم زیرا که این هوای نفس ما را
در کمین‌گاه هلاک نشسته اگر یک لحظه عنان وی را بگذاریم ما را در ورطه هلاک اندازد شبی شمعی در پیش
او نهاده بود بادی درآمد و شمع را فرو نشاند یحیی در گریه آمد گفتند چرا می‌گریی گفت از آن می‌گریم
که شمعهای ایمان

که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینه ما افروخته اند می‌ترسم که نشاید که از مهب
بی‌نیازی بادی درآید و آن شمعها را فرو نشاند نقل است که روزی در پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت
حبه‌ای نیرزد او گفت اگر ملک الموت نبودی حبه‌ای نیرزیدی زیرا که ملک الموت جسریست که
دوست را به دوست رساند و دیگر در قرآن تلاوت می‌نمود در حکایت موسی و سحره
چون به این آیه رسید که سحره ایمان آوردند و گفتند آمنا برب العالمین یحیی بسیار گریست و گفت
ایمان یک ساعت از محو کردن کفر بیست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه پنجاه
ساله کی عاجز آید اگر حق تعالی روز قیامت مرا مخیر فرماید که چه خواهی گویم خداوندا آن خواهم
که مرا به قعر دوزخ فرستی چون به قعر دوزخ درآیم دستوری دهی که تا از آن آتش که در سر ما
ودیعت نهاده‌ای یک نفس برکشم تا مالک دوزخ را با طبقات آن جمله یکبار بسوزانم و به محنت
گرفتار [illegible] و در کتم عدم برم و گفت که آتش دوزخ در جنب آتش عشق هیچ نسوزند کی ندارد [illegible] قرار
هر که از جنبان آن آتش در هر لحظه بشوق و ذوق تمام سراپای وجود خود را با آتش [illegible] بار بار
بسوزانند اگرچه آن آتش از عین اضطرار است و لیکن جانها فدای قهر و کین تو که جان
بخشیست یاد آتشیش ازان سوزد دل افگار عشاق که سازد عقده از کار عشاق و گفت هر که
به خدمت خدای تعالی جمله خلایق بخدمت او مشغول شوند و جمله اشیا به نظر او دوست گردانند و گفت
بنیست که یک ذره معرفت حق تعالی را حاصل کنند و در دریای حیرت و عجز فرو روند گفت خدای تعالی
از آن کریم‌تر است که عارفان و عاشقان حضرت خود را دعوت کند به بهشت زیرا که این را
همتی است که جز لقاء دوست سر فرو دنیا و عقبی نیاورند و گفت به اندازه آنکه تو خدای را دوست داری
خلق تو را دوست دارند و هر قدر که تو از خدای بترسی و شرم کنی خلق نیز از تو بترسند
و شرم دارند به قدر آنکه تو بکار خدای مشغول گردی خلق به کار تو مشغول باشند و گفت هر که شرم دارد
از خدای تعالی که در حضرت او عاصی شود خدای تعالی نیز از کرم خود شرم دارد که او را از حضرت
قرب خود محروم گرداند و گفت حیای بنده حیای ندم بود و حیای حق حیای کرم و گفت
بنده بگذاری به قدر معرفت او بود بر کرم خدای و گفت هر آن کسی که ترک گناه کند از برای
نفس حقیر که بر نفس خود بترسد نشکرید که ترک گناه کند از شرم خداوند که می‌بیند که حق

در همه حال‌ها او دانا و بیناست گفت گمان نیکو بردن بخداوند نیکوترین کارهاست چون با اعمال نیکو
و مراقبت با هم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر دارد گفت امید بی عمل
دار عمل بد گمان بد گفت مغبون و احمق کسی است که مهمل گذارد روزگار خویش را و ببطالت بگذراند
گرداند جوارح خود را بر بطالت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از خیانت گفت عبرت بگذار
باید که تجربه گیرد بانتقال و هر که عبرت نگیرد بمعاینه پند نپذیرد به نصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه
از نصیحت گفت دور باشید از صحبت سه قوم یکی علماء غافل دوم قراء مداهن سیوم متصوفه جاهل گفت
آرزوی صدیقان است دل از معاشرت با خلق و وحشت ایشان گفت بهمه کارها و بی‌نیاز بودن از همه
چیزها در شروع کردن بحق شد همه حالها گفت اگر در بازار فروختندی سزاوار بودی یا اهل تجربت خریدار که
هیچ نخریدندی جز مرگ گفت مرد حکیم نبود تا جمع نباشد در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت
در توانگران نگرد بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگه بچشم شهوت سیم آنکه بچشم تواضع
در درویشان نگه به چشم تکبر گفت هر که خیانت کند خدای او را در پیش خدای پرده او بدرید گفت داند
با شکار گفت چون بنده انصاف خدای از نفس خویش دهد خدای او را در گرمیت خود
او در دل گفت با خلق سخن اندک گوئید و با خدای بسیار گفت چون عارفان بر نوع ذات ازو
و طرفة العینی از حضرت دوست غافل شوند در حال هلاک شوند گفت هر که او توانگری بخدای تعالی
بود همیشه توانگر است و هر که را توانگری بکسب خویش بود همیشه مفلس است گفت بخیلند و مال جمله شده
توانگر اند و گاهی آن پیوسته فقیر و مفلس گفت خدای را در سرای نعمت فضل است و در سرای
توانگر شده باشی در سرا باشی گفت عجب میدارم از آن موجودان در دوزخ و زبانه زنان که چگونه
میبود در شر از صدق تو گفت سبحان الله خدای که بنده گناه کند و خدای شرم دارد از او
گفت هر گناهی که تو را محتاج و خاشع گرداند بحضرت او بسی دوست تر دارم از طاعتی که با ناز
خدای را دوست دارد بسته نفس را دشمن دارد گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باشد یکی آنکه اگر
باد توانی رسانید برسانی و اگر شاد نتوانی کنی اندوهگین نسازی و اگر مدحش نتوانی گفت نکوهش نکنی
هیچ حماقت بیش از آن نیست که تو تخم آتش کاری و بهشت طمع داری گفت یک گناه بعد از
توبه زشت‌تر از هفتاد گناه پیش از توبه باشد گفت گناه مومن که میان امید و بیم بود چون
روباهی بود میان

چون روباهی بود میان دو شیر گفت گناه پسندیده ترا بت شمار از دار و ما ترک گناه کنیم عجب دارم
از کسیکه پرهیز کند از طعام از بیم علت و پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت گفت کرم خدای تعالی
در آفریدن دوزخ ظاهرتر است که در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر که بهشت وعده کرم
اما اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبودی گفت دنیا جایگاه اشغال است و بنده پیوسته
میان مشغولی و بیم است تا در چه قرار گیرد یا به بهشت یا به دوزخ گفت جمله دنیا از اول تا آخر در برابر
یک لحظه غم و اندوه نیرزد پس چگونه بود جمله عمر در غم و اندوه بودن از او با نصیب اندک از او
گفت دنیا دکان شیطان است زنهار که از دکان او چیزی برنداری که او از پس تو در آید و از تو
باز ستاند گفت که مستی دنیا خمر شیطان است هر که از آن مست شد هرگز بهوش نیاید مگر
در میان لشکر حق تعالی در روز قیامت با حالت خسران و ندامت گفت دنیا چون عروسی آراسته است
و جوینده او مشاطه او و زاهد در دنیا کسی بود که روی زشت او را سیاه کند و موی بکند و او را
گفت در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس برای تو راحت کی خواهد بود مگر آنکه
که از خود پلیدی و یعنی همه کس را میسر نشود بدون استیلای محبت و غلبه عشق حق بر وجود او
حق تعالی میفرماید ای فرزند آدم از من شکایت میکنید شما را این پسندیده نیست که
و من شما را گفت که در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن آخرت عز نفوس عجب از
کسی که بر خود نهد خواری و مذلت در طلب چیزی که هر گاه اندکی از تو بدست آید باقی و جاوید نخواهد
بود و حال آنکه غالباً این است که مدت بدست نیاید و این بیچاره طالب احمق عمر خود را
بتلف داد و هیچ حاصل او نشده گفت که شومی دنیا تو را بدان درجه است که آرزوی
آن تو را از حضرت دوست مشغول میدارد تا بیافت آن چه رسد گفت عاقل سه کس بود یکی
آنکه دنیا را ترک دهد پیش از آنکه دنیا او را ترک دهد و آنکه بنیاد لحد نهد پیش از آنکه در لحد شود یعنی
در همه احوال حاضر مرگ بوده باشد و در ساختن زاد راه مرگ بکوشد و یک لحظه مرگ را از نظر
خود دور نسازد کما قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا
الموت ان کنتم صادقین و دیگر که خدای را از خود راضی و خشنود گرداند پیش از آنکه با نظر رسد
بر مصیبت است بنده را که خلق اولین و آخرین صحبت گزاران شنیده اند و آن در وقت مرگ بود

بنده را بلی آنکه حال دنیا را دگرگون باشد که مالها را از آن بستانند و از یک یک ذره ذره از آن مالها
ازو سؤال کنند و حساب خواهند گفت که در دنیا دینار و درم چون کژدم است تا افسون آن نیاموزی
دست در آن مکن که زهر آن تو را هلاک کند گفتند افسون آن چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود
و خرج او بحق گفت طلب کردن دنیا عاقلان را به از ترک دادن دنیا جاهلان را گفت بگذاردند
علم و فضیلت همه قصرهای قیصریان و خانهای کسرائیان و عمارات شدادیان و گورهای عادیان و فرعونیان
و با این همه هم چنان حمدی و شکری است گفت جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان
همیشه در عز طاعت و جوینده حق تعالی همیشه در روح و راحت است گفت صوف پوشیدن دکان است
و سخن گفتن در زهد پیشه است و آنکه طاعت زیادت اظهار کند غرضه گشته است این همه نشانهای خذلان است
گفت هر که نیکان را طعن کند در ایمان طعن کرده است گفت که تکبر کردن بر کسی که بمال دنیا تکبر کند عین تواضع
گفت از پایگاه افتادن گاوان آن بود که یکدم از نحو در غلط افتند و خویشتن را بچشم اعتبار بینند گفت که
مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن تواند و عملی که بدان
حرفتی نماید اما خانه خلوت است و کفاف او توکل و حرفت او عبادت گفت که چون مرید بسیار خوردن مبتلای
خوردن بسیار گردد ملائکه بر او بگریند و هر که بحرص خوردن مبتلا شد زود بود که با آتش شهوت سوخته
گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر آن و همه از دست شیطان است چون مرید گرسنه بود
و نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و با آتش جوع سوخته آید گفت که گرسنگی نوری است و
صفا و حلاوت شعاع او و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم او گفت هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی از او
بستر چیزی را که هر گران نباید گفت گرسنگی طعام حق است که دلهای محبان و صدیقان بدان قوت
یابد گفت که گرسنگی مریدان را ریاضت است و تائبان را تجربت است و زاهدان را سیاست و عارفان را
مکرمت گفت که بنا میگیرم که خدای تعالی از زاهد پرسد که گواه آرد معده خالی را از بسیار خوردن طعام الوان
توانگران گفت که سه قوم اند زاهد و مشتاق و واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر و
واصل معالجه به بیعت و ولایت و محبت گفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
طریق ورع است و چون اشارت به آیات کند طریق او طریق ابدال است و چون اشارت به الآء کند طریق او
طریق محبان است و چون تعلق او بذکر و فکر بود طریق او طریق عارفان است گفت سه آلام که او شکر نکنی

رضا را دا بود

زیرا که غایت شکر عجز است دیگر گفت که طالب راه حق را دل آرام نگیرد زیرا که از آن حضرت فدا اینجانی
سیر شود گفت سخت ترین چیز که بر مرید است همنشینی اضداد است گفت بنگر در اسرار خویش که بخلوت است
یا با حضرت اگر بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی اسرار تو برود و اگر بحضرت بود همه جای تو را
یکسان بود گفت تنها نشستن همنشینی صدیقان است و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکار گردد
و در وقت بروز مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید گفت هر که امروز را دوست بدارد فردا
فردا از او در اندیشه و هر که امروز را دشمن دارد فردا گیرد و نرسد گفت ضایع شدن دین از
جمع است و باقی ماندن دین در ورع گفت با خوی نیک معاصی صغیره چندان زیان ندارد
گفت بمقدار یک حبه از محبت نیکو یک من بهتر از هفتاد ساله عبادت است گفت که اعمال محتاج است
به سه خصلت علم و نیت و اخلاص گفت که بتوکل آزادی توان یافت از بندگی و به اخلاص
استخراج جزا توان کرد و به رضا تقاضا دادن عیش خویش توان نمود گفت که ایمان سه
چیز است خوف و رجا و محبت اما در ضمن خوف ترک گناه است تا از آتش عقوبت نجات یابد
و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا ثواب یافت در درجات یابد و در ضمن محبت
احتمال مکروهات نمودن است تا رضای دوست حاصل آید گفت که عارف آنست که هیچ چیز
از ذکر خدای تعالی دوست تر ندارد گفت که معرفت بدل تو را بیاید تا او را نزد تو حقی باید
باشد ناگذارد گفت که خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع چون دل خائف
گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کنند و از معاصی اجتناب نماید گفت بلندترین منزل طالبان
خوف است و بلندترین منزل واصلان حیا است گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت
خوف است و علامت خوف کوتاهی امید است گفت که علامت فقر خوف فقر است گفت بلندترین
مقام پرهیزکاری تو رضع است گفت احتمال من نگاه داشتن عمل است از عیوب گفت علامت شوق
آنست که جوارح را از شهوات نگاهداری است و علامت شوق که بدان دوستی حیات بار را
بهم بعنی چون حیات بود در رنجی بود شوق زیادت گردد گفت طاعت خزانه خدا است و
دعا و عجز و تضرع کلید است گفت که توحید نور است و شرک نار و نور توحید جمله ناشایستها را
بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر نماید گفت چون توحید عاجز ملنیت از محو

ازان هرچه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین عاجز نبود که مجموع داند هرچه بعد از آن
باشد از گناه و عصیان گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع دو گونه است
ورعی بود در ظاهر که حرکتی نکند مگر برای خدای و ورعی بود در باطن و او آن بود که در
دل بجز خدای را راه نیابد گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها
ترک هوا و دال ترک دنیا گفت از زهد سخاوت خیزد بملک و از حب سخاوت خیزد بنفس و روح
گفت زاهد آنست که بترک دنیا حریص تر بود از طلب دنیا گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته
و عارف بباطن صافی است و بظاهر آمیخته گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که فوت
انقطاع از حق است و موت انقطاع از خلق گفت هر که سخن گوید و نیندیشد پشیمان شود
هر که بیندیشد و سخن گوید بسلامت نزدیک شود گفت علامت توبه صحیح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه
و کم خفتن از بهر ذکر حق تعالی گفت مداومت بذکر حق تعالی جمله گناهان را نیست گرداند و رضای
از حق جمله اعمال را غرقه سازد و حب حق تعالی در وحشت اندازد عقل را و داد حق گرداند
عبر او را هرچه باشد گفت هرگاه که تو از حق تعالی راضی شوی نشان آنست که حضرت از تو راضی است
گفتند آیا کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از
انعام او و در خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود گفتند آیا بود
که بمقام توکل برسم و ردای زهد در پوشم گفت آری آنگاه که نفس را در ستر ریاضت دهی بجز
از حق تعالی تو را نه روز و روزی ماند ضعیف نگردی در نفس خود و از بدین جا رسیدی باشی
نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردای قیامت که
ایمن تر گفت آنکه امروز خوفش بیشتر بود گفتند مرد بمقام توکل کی رسد گفت آنگاه که خدا را
بوکالت رضا دهد و تدبیر خویش بکسو نهد گفتند توانگری چه باشد گفت ایمن بودن
گفتند عارف که باشد گفت آنکس که هست نیست باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه
خویشتن را از جمله کاینات بی نیاز و توانگر شوی نقل است که روزی در پیش او سخن درویشی و
توانگری میرفت گفت فردا نه توانگر را وزنی خواهد بود و نه درویشی را صبر و شکر وزنی
خواهد داشت باید که در هر حال شاکر باشی و صابر گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر
گفت آنکه

گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند غیبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نگردد
و بگناه هم نقصان نپذیرد یکی گفت مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون بعضی از این قبول کنید
دیگری چون قبول کنی گفتند جماعتی همی گویند که تو را غیبت میکنند گفت اگر خدای از من راضی است
غیبت ایشان هیچ مرا زیان نکند و اگر راضی نباشد من هزار مرتبه از آن سزاوارترم که مرا غیبت
نمایند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگویی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی گفت لاجرم
سخن چون منی با چون اوئی بجز از لطف و کرم او نبود در مناجات الهی امید من بحضرت تو
با سیئات بیشتر از آن است که با حسنات از بهر آنکه من خویشتن را چنان می‌یابم که اعتماد کنم بر طاعات
و اخلاص خود و من چگونه طاعت به اخلاص توانم کرد و حال آنکه من به آفات معروف
خود را در گناه چنان می‌یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و حال آنکه بلطف و
کرم و احسان موصوفی گفت الهی تو موسی و هارون را خود بنزد فرعون باغی طاغی
فرستادی و فرمودی که سخن با او نرم و آهسته گویید این لطف است با کسی که دعوی خدائی
میکند و انا ربکم الاعلی میگوید تا چگونه بود لطف تو با کسی که بنده‌ای تو از میان جان
مینماید و سبحان ربی الاعلی از دل و جان میگوید و گفته الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله
عشر امثالها هیچ نیکوتر از ایمان است که نعمت ما عطا فرموده چیست بهتر از آن که عمادی
بجز لقای حضرت تو دیگر گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکارهای کس نماند هر کسی را دوست دارد
همه راحت آنکس جوید و تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی گفت الهی هرچه از دنیا مرا روزی
کافران را ده و هرچه از عقبی مرا خواهی داد مومنان را ده که مرا کفایت است در دنیا ذکر تو و در عقبی لقای تو
گفت الهی چگونه استغناء نمایم بسبب دعا از تو که نمی‌بینم تو را که استغناء نمائی بسبب گناه از من بعطا دادن
گفت الهی از من نتوانم از گناه باز ایستاد و تو نمیتوانی که از کرم خود مرا بیامرزی گفت الهی هر گناه که از من در وجود
آید دو روی دارد یکی لطف تو و یکی بصفت من بدان روی که بحضرت تو دارد گناه هم عفو فرا دیده آن
روی که بصفت من دارد بیامرز مرا گفت الهی به بد کرداری که مراست از تو ترسم و بفضلی که تو راست
بحضرت تو امید دارم پس از من باز مدار فضلی که تو راست بسبب بدکرداری که مراست گفت
الهی تو دوست نمیداری که من تو را دوست دارم با آنکه پادشاهی و بی نیازی چگونه من دوست ندارم

که حضرت ترا دوست دارم با آنکه بنده عاجز توام بحضرت تو و بفضل تو محتاجم گفت الهی بر من ببخشای
ببخشای زیرا که من از آن توام گفت الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی‌ام و چگونه
نخوانم ترا و تو خداوند کریم بخشاینده گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من بذکر تو الفت گرفته‌ام
زیرا که غریب با غریب الفت دارد و بحیرت گفت الهی شیرین‌ترین طعامها در دل من جای کرده است و خوشتر
سخنها بر زبان من ذکر و ثنای حضرت تو گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ
نیز ندارم اکنون بفضل تو افتاده‌ام هرچه فضل حضرت تو مقتضی است اکنون آن کن نقلست که
یحیی را در شهر صد هزار درم وام بود که همه بر فقیران و مسکینان و صوفیان نفقه
کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در شب آدینه خواجه کاینات را
در خواب دید که بدو فرمود ای یحیی دلتنگ مباش که از دلتنگی تو من ملولم برخیز و بخراسان رو
که آن صد هزار درم وام ترا یک کس خواهد داد و ترا از این اندیشه فارغ خواهد کرد یحیی
گفت یا رسول الله فدای تو شوم آن کیست فرمود تو شهر بشهر میرو و سخن میگوی که سخن تو
موجب شفای دلهاست که من چنانکه بخواب تو آمدم بخواب آن کس روم که وام تو گذارد پس
یحیی به نشابور آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای خلق نشابور من باشارت حضرت
پیغمبر علیه السلام که فرموده است که وام تو یک کس خواهد گذارد و من صد هزار درم نقره وام
دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بوده است اکنون اندیشه وام حجاب شده یکی از حاضران
گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم
یحیی گفت نستانم که حضرت سید عالم اشارت بیک کس فرموده است پس در سخن آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او
برداشتند پس در نشابور وام او گذارده نشد عزم بلخ کرد چون بکار سیدگان بلخ او را باز داشتند تا مجلس بنهاد
سخن گفت و توانگری را بر درویشی فضل نهاد صد هزار درمش بدادند شیخی در آن نواحی بود گفت او را از
که یحیی توانگری را بر فضل نهاد گفت الهی برکت مکنش بر وی چون یحیی از بلخ بیرون آمد دزدان راه بزدند
و آن مال را ببردند یحیی گفت میدانم که این از اثر دعای آن شیخ بود پس بمرو رفت و از آنجا بهرات آمد و در آنجا
حصه وام خود بگفت و بخواب دیدن حضرت رسول علیه السلام را باز گفت دختر امیر هرات در آن مجلس حاضر بود گفت
ای امام دل از اندیشه وام فارغ دار که آن شب که رسیده حضرت بخواب تو آمد بخواب من آمد و گفت من
که وام تو گذارم

که وام تو گذارم و من عرض کردم که یا رسول الله فدای تو شوم اگر فرمایی من بخدمت نزدیک آورم فرمود نه او خود بنزد تو
خواهد آمد و من در این مدت پیوسته در انتظار بودم چون پدرم مرا بشوهر داد هرچه دیگران را از روی آرزو
مرا از نقره و زر جهت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم اما یک حاجت بتو دارم
و آن است که چهار روز دیگر مهمان ما باشی و مجلس بگویی یحیی چهار روز دیگر ماند و مجلس گفت روز اول
ده جنازه از مجلس او برگرفتند و روز دوم بیست و پنج جنازه برگرفتند روز سیم چهل جنازه روز چهارم هفتاد
از مجلس او برداشتند روز پنجم از هرات بیرون آمد با هفت شتر بار نقره چون به شهر رسید پسرش با او
با خود گفت که چون بشهر رسد این مال بغرما دهد و هرچه زیاد آید بفقرا و مساکین نفقه کند و ما را بهره
نگذارد در وقت سحرگاه که یحیی سر بسجده داشت و بمناجات مشغول بود سنگی بر سر او زد یحیی در حال گفت
باید این حال بغربیان رسد این بگفت و جان داد اهل طریقت و اصحاب او او را بر گردن نهادند و به
نشابور آوردند و در گورستان معمر دفن نمودند رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب سی و دوم در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیز چشم با بصیرت آن شاه باز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور
چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد و محتشم روزگار و از عیاران طریقت و
صعلوکان سبیل حقیقت بود و بسیار تیز فراست بود و فراست او را هیچ خطا نیفتادی و او از ابنای
ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته است نام او مرآت الحکماء و بسیاری از مشایخ را دیده
چون ابوتراب نخشبی و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان و او قبا پوشیدی بطریق ابنای دنیا چون او
به نشابور آمد ابوحفص حداد با آن همه عظمت که داشت چون شاه را بدید برخاست و پیش او
رفت و گفت یافتم در قبا آنچه را سالها میطلبیدم در عبا نقلست که شاه چهل سال نخفت و نمک در
چشم خود میمودی که مبادا خواب با او آشنا شود تا چشمهای او چون دو کاسه خون شده بود
بعد از چهل سال شبی گرانبار شد ساعتی بخفت حق را در خواب دید از غایت وجد
و شوق بیهوش شد چون بهوش آمد گفت الهی من ترا بشبها در بیداری میطلبیدم اکنون در خواب
یافتم حق تعالی فرمود ای شاه ما را در این خواب از آن بیداریها یافتی بعد از آن هر جا که رفتی
خفتی و بر خواستی و بر خواب چنان عاشق شده بودی که آرزو کردی که بر آن حضرت دیگر بار خواب

نقلست که شاه را پسری بود صاحب جمال چون بحد رشد و جوانی رسید دلی داشت شوریده لاابالی
مشغول تماشا شد و رباب زدن بیاموخت و او آوازی بسیار خوش داشت شبها و روزها بتو
برای خود رباب زدی و غزل سرائی کردی و گریستی و بتعلیم قدرت ازلی بخطی سبز بر سینه او نوشته
شده بود الله شبی بیرون آمد رباب زنان و سرود گویان بمحله برگذشت عروسی از کنار شوهر
برخاست و از سر بام او را مشاهده میکرد شوهر بیدار شد عروس خود را ندید متفحص او برخاست
چون آن حال مشاهده کرد آواز داد که ای شاهزاده هنوز وقت آن نیامد که از این حال دست بداری
این سخن در دل شاهزاده فرود آمد گفت آمد آمد و دیوانه‌وار شد و رقت بسیار کرد و بیفتاد از آن
که بیهوش شد چون بهوش آمد جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه معتکف شد و
آن اسم مقدس که بر سینه داشت او را اسمی گشت و چهل روز در خلوت ماند که در آن چهل روز
هیچ نخورد و گفت پس از چهل روز از خلوت بیرون آمد و سر بصحرا نهاد و برفت دیگر کس از او
اثر و خبری نیافت نقلست که شاه دختری داشت بغایت جمیله و صاحب حسن و جمال آن عهد
او را خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه روز امان ده در آن سه روز گرد مسجدها می‌گشت روز
سیم درویشی را دید که در گوشه مسجدی بنماز مشغول بود شاه پیش او رفت و سلام
وگفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که
درم بیش ندارم شاه گفت من دختر خویش بتو دهم این سه درم را بگذرم نان ده و بدرم
بوی خوش ده و عقد نکاح ببند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر تسلیم او نمود دختر چون
بخانه درویش در آمد نان خشکی دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که این نان چیست درویش گفت
که از دوش باز مانده بود برای امشب نهاده‌ام دختر خواست که بیرون آید و بخانه پدر باز رود
درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بینوائی ما در ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از
بینوائی تو میروم بلکه از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش باز نان نهاده از برای
فردای خود و لیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست سال در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزکار
دهم نکاح بکسی داد که بروزی خود بخداوند خویش اعتماد تمام ندارد درویش گفت این گناه را
بهیچ عذر کفارت پذیرد دختر گفت کفارت آن بود که در این خانه یا من باشم یا آن نان خشک

نقلست که

نقلست که وقتی ابوحفص حداد بشاه نامه نوشت که نظر کردم در نفس خود و عملی خود و تقصیر خود
ناامید شدم والسلام شاه در جواب نوشت که نامه ترا آیینه دل خویش کردم اگر خالص
بود مرا ناامیدی در نفس خویش آمدم بجد آمدی صافی شد و اگر صافی شد خوف من از خدای
عز و جل آگاه تو نومید شوم از نفس خویش پس خدای را یاد توانم کرد و اگر خدای را یاد کنم خدای
نیز مرا یاد کند پس بیابم از گفتگوها و پیوسته شوم بحقیقت محبوبات نقلست میان
شاه و یحیی معاذ دوستی بود وقتی هر دو در یک شهر جمع آمدند و شاه بمجلس یحیی نیامدی گفتند
چرا بمجلس یحیی نیایی گفت صواب در این است تا آنکه کردند اتفاقا روزی برفت و در گوشه
بنشست که یحیی ندانست آن روز سخن یحیی بسته شد یحیی گفت امروز کسی در این مجلس حاضر است که
بسخن گفتن از من اولیتر است شاه گفت که من نگفتم این مصلحت نیست و او را این سخن حال آ
نقلست فقر سری است نزدیک بنده چون سر نهان دارد امین بود و چون ظاهر گرداند
اسم فقر از او برخیزد گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت و صدق رضا و در
قضا بدل خوشی گفت عاشق صورت بعشق مرده در آخر دار آن بود که چون بوصال رسید نو
از خیال بخداوندی دعوی کردند گفت اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل خویش بینند
و اهل ولایت را ولایت است تا آنگاه که ولایت خود را بینند گفت علامت فقر سه چیز است
اول آنکه قدر دنیا و متاع دنیا از دل او برود چنانکه زر و خاک در نظر او یکسان شود دوم آنکه
رغبت ملاقات خلق هم از دل او بیرون رود چنانکه پیش او مدح و ذم خلق یکی بود سیم آنکه
چنان آزاد باشد از شهوت که او در گرسنگی و ترک شهوات چنان شاد باشد که خلق دنیادار
بسیری دارند شهوت چون بدین مقام رسد باید ملازمت طریقت مردان نماید تا بدرجه کمال
رسد گفت نشان خوف ترس کاری اندوه دایم گفت که واجب گشت که بدانی تقصیر کرده
در حقوق حق تعالی گفت که علامت رجا حسن طاعت است گفت که علامت تقوی ورع است و ورع
از شبهات دست داشتن است و گفت که هر که چشم نگاه دارد از حرام کرده خدای تعالی و تن باز دارد از شهوات
و باطن خود را آبادان دارد بمراقبت دایم و پیوسته صحبت حق را لازم دل خود سازد هرگز فراست
او خطا نشود گفت که روزی اصحاب خود را گفت از دروغ گفتن و حرام خوردن و خیانت کردن

و عیبت نمودن و آزار و اذیت رسانیدن که خلق خدای دور باشید و خرابی هرچه میخواهید کنید و گفت
دنیا را بگذارید که رستگار شدید و هوای نفس بگذارید که بمراد دل رسیدید پرسیدند که ای
تو چونی گفت مرغی را که بسیخ زده باشی و بر روی آتش نهاده باشی حاجت بود که از او پرسی که چونی
چونی گفت پیوسته ملازمت طریقت چه آن کنید تا کار تا [illegible] نقل است که [illegible] دات شاه
خواجه عباس سرجانی در پیش تربت شاه نان میداد بگرو نان و خوردنی در پیش نهاده
بود و میگفت خدایا مهمانی فرست تا با هم طعام خوریم ناگاه سگی از در درآمد خواجه
بانگ بر سگ زد چون سگ برفت آوازی از گور شاه برآمد که مهمان خواهی چون فرستیم
بانگ بر او زنی و باز گردانی خواجه در حال برخاست و بیرون دوید گرد محلها میگشت و آن
سگ را ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشه خفته با حضر که داشت در پیش او نهاد
و سگ هیچ التفات نکرد خواجه خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر برگرفت
و گفت الهی توبه کردم دگر ناید سگ گفت احسنت ای خواجه شاباش که مهمان خواهی اما
از دل چشمی چون بایا که مهمان شناس نیستی بعد از آن مهمان طلب کن اگر نه سبب تربت شاه
بودی این ساعت از حضرت حق دیدی آنچه دیدی والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب سی و سیوم در ذکر شیخ یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن گنج ولایت [illegible] آن قتاب نهانی آن شمع [illegible]
زنده کاری آن شاهباز کوهی قطب وقت یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه از اجله مشایخ کبار
بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن در پایه داشت که در بیان معارف
و اسرار کسی را نبود و بسیاری از مشایخ را دیده بود و با ابوتراب نخشبی صحبت داشته و از رفیقان
ابوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار صدق
بلیغ داشت و در کتب قدم محکم و همتی عالی و در ریاضات و کرامات مشرف و ابتدای حال او
آن بود که در عرب جماعتی بقبیله رسیدند و او بغایت صاحب جمال بود چون دختر امیر آن
قبیله او را بدید فتنه او شد تا شبی آن دختر فرصت جست و خود را از پس تمام [illegible] و از
در بود منقطع ساخته در پیش او افکند و آن دختر نیز در نهایت حسن و صباحت بود یوسف از بیم
خدای تعالی بر خود

خدای تعالی بر خود بلرزید و دختر را بگذاشت و به بهانه از پیش او بیرون آمد و بگریخت و بقبیله دیگر رفت
دورتر از آن و آن شب بخفت در سحرگاه اندکی چشمش آرام شد در خواب موضعی با صفا دید که
هرگز مثل آن ندیده بود و جماعتی با کمال صباحت دید که در آن مرغزار تختی نهاده بودند
و جوانی با نهایت حسن و جمال بر آن تخت پادشاه وار نشسته بود یوسف ابن الحسین آرزو کرد
که بداند ایشان کیانند و آن جوان چه کس است آهسته خود را نزدیک ایشان برد ایشان او را
ادای تعظیم و تکریم بسیار نمودند گفت شما کیانید گفتند ما فرشتگانیم و این جوان که بر تخت
بنشسته است یوسف پیغمبر است که بزیارت تو آمده است یوسف گفت مرا گریه افتاد گفتم
من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت من آید در این اندیشه بودم که یوسف پیغمبر از تخت فرود
آمد و مرا در کنار گرفت و در پهلوی خود بر تخت نشانید گفتم یا نبی الله من که باشم که
با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که دختر امیر عرب با آن حسن و جمال و زیب و آرایش
خود را در پیش تو انداخت و تو خود را بحقتعالی سپردی و پناه بحق جستی و او را بازگردانیدی
گر بحق حقتعالی تو را بمن و ملائکه عرضه فرمود و با من فرمود تو آن یوسف صدیقی که قصد
کردی بزلیخا و او قصد تو کرد و این دختر امیر عرب پسر مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و
بشارت داد که تو از برگزیدگانی حق پس گفت در هر عهدی خلیفه و نشانی باشد از
حقتعالی بر روی زمین و در این عهد نشانه ذوالنون مصریست و نام اعظم جناب اقدس الهی
او داند پیش او رو پس چون یوسف ابن الحسین بیدار شد بسیار گریست و جمله نهادش را
درد شوق الهی گرفت و روی بمصر نهاد و در آرزوی اسم اعظم خدای تعالی میسوخت چون
بمصر رسید در مسجد ذوالنون درآمد و سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه
مسجد معتکف شد که زهره نداشت از ذوالنون چیزی بپرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت این جوان
از کجاست گفت از ری پس تا یکسال دیگر هیچ نگفت و هم در آن گوشه بود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
گفت جوان بچه کار آمده گفت بزیارت شما تا یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از سال سیم ذوالنون گفت هیچ
حاجتی هست یوسف گفت آری حاجت آنست که اسم اعظم جناب الهی بمن آموزی ذوالنون بشنود و تا
یکسال دیگر هیچ جواب نداد بعد از یکسال [illegible] ذوالنون کاسه چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت برو و از

دارد و دینار بلند و بغلان جایگاه گرفتنی است این کاسه را بدو ده و هر چه گوید آگاه باش یوسف کاسه برگرفت
و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه در او پدید شد که آیا در این کاسه چه باشد که می‌فرستند
چون سر کاسه برداشت موشی در آن کاسه بود بیرون جست و برفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود
با خود گفت اکنون کجا روم بنزد آن شخص روم یا باز گردم و پیش ذوالنون شوم عاقبت بر آن سخن عزم جزم شد که
بنزد آن شخص رود پیش او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد و گفت البته نام بزرگ
خدای تعالی از ذوالنون درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی‌صبری تو دیده است موشی بتو
داده است سبحان الله که تو موشی را نگاه نمی‌توانی داشت نام اعظم الهی را چگونه توانی نگاهداشت پس گفت از آن
روز که تو پیش ذوالنون مانده تا امروز ذوالنون هفتاد بار از حضرت خدای تعالی درخواست کرده که اسم
اعظم بتو آموزد و هر بار او فرموده که هنوز خامست و خام است در راه ید نیست ذوالنون بسیار
استغاثه کرد که البته می‌خواهم که اسم مبارک حضرت را تعلیم کنم گفته‌اند تو او را اول بکوی تا بارها
تا خامی و پختگی او بتو را معلوم گردد چون یوسف این کلمه بشنید متحیر شد و بمجلس ذوالنون باز آمد ذوالنون
گفت دوش هفت بار باز اجازت خواستم از حضرت دستوری نشنید و فرمود که هنوز وقت نیست اکنون
تو شهر خود رو و صبر کن تا وقت در آید یوسف گفت پس مرا وصیتی کن ذوالنون گفت ترا سه وصیت
میکنم یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میانه اما بزرگ است که هر چه خوانده و دانسته فراموش کن و هر چه نوشته
بشوی از لوح دل تا حجاب برخیزد از راه تو یوسف گفت این نتوانم کرد ذوالنون گفت اما میانه این است
که مرا فراموش کنی و نام من با کس نگویی که پیر من و شیخ من چنین گفته است که این همه خودستایی است
گفت این هم نتوانم گفت وصیت خرد آن است که پیوسته خلق را نصیحت کنی و بخدای تعالی خوانی
بشرطیکه خود را در میان نبینی گفت این توانم انشاءالله پس یوسف بری باز آمد و او بزرگ‌زاده‌ای
بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آراست و سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بتعصبی او
برخاستند که ایشان را علم ظاهر بیش بود و او نیز در مذمت رفتی تا چنان شد که دیگر
بمجلس او هیچکس نیامد روزی در آمد که مجلس گوید چون میان مسجد رسید هیچکس را ندید خواست باز گردد
پیره زنی از گوشه مسجد آواز داد که نه با ذوالنون عهد بسته بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای
کنی و خود را در میان نبینی اکنون چرا از بهر کسی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد
اگر کسی

و اگر کسی در مجلس بود و اگر نه بود پنجاه سال بدین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از بزرگی
صحبت او بجایی رسید که بی‌زاد در راه بادیه را قطع میکرد **نقلست** که ابراهیم گفت شبی از هاتفی
ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت مرا این سخن چنان
سخت آمد که اگر شمشیری بر فرق من زدندی مرا آسانتر بودی که این سخن را با یوسف بگویم
از نوعی تا می کردم شب دیگر همان آواز شنیدم که با او بگوی که تو از راندگانی برخاستم و غسل کردم
و استغفار نمودم و متفکر بنشستم تا شب سیم باز همان ندا رسید که ای ابراهیم البته او را
بگوی که تو از راندگانی و اگر نگویی چنان زخمی خوری که از جای خود برنخیزی برخاستم
و با اندوه تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته دیدم چون مرا بدید گفت ای ابراهیم
هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را خوش آمد و تا دیر وقت بر پای بود و آب از
چشمش روان بود چنانکه با خون آمیخته بود پس روی با من کرد و گفت ای ابراهیم چرا پیغام
حضرت نگذاری که تو را فرموده است که مرا بگوی تو از راندگانی پس چندان بگریست که بیهوش شد ابراهیم
گفت من در کار او متحیر شدم برخاستم و به بادیه در راه آمدم اتفاقا بخضر رسیدم خضر گفت ای ابراهیم
چرا متحیری بدانکه یوسف بن الحسین زخم خورده حق است و دلش از کبت حضرت مجروح است
و این پیغام حضرت او را از روی ناز رسید و التفات **نقلست** که عبدالواحد زید مرید بطالی بود
و مادر و پدر او پیوسته از پی او بودند این پسر روزی بمجلس یوسف بن الحسین برگذشت
او این کلمه بگفت که بار خدایا عالم بنده عاصی را میخواند بلطف خویش چنانکه کسی را
حاجت بود عبدالواحد چون این بشنید در حال قبای خود بیرون کرد و کلاه بنهاد و جامه پاره
برد و سر بگورستان نهاد و سه شبانه روز بیقرار گریست که بیهوش بود پدر و مادر در وی
یوسف بن الحسین او را بخواب دید و خطاب شنید که جوان تایب را دریاب یوسف از
خواب برجست و بطلب او روان شد او را در گورستان یافت سر او در کنار گرفت وی
چشم باز کرد او را گفت سه شبانه روز است تا تو را فرستاده بودند اکنون می‌آئی **نقلست** که
درویشی بود بازرگانی کنیزکی خریده بود بهزار دینار و غریمی داشت در شهری دیگر که بسیار زر
و بازرگان را از پی او می‌بایست رفت و درویش بود به هیچکس اعتماد نداشت که آن کنیزک را

باو بسیار و نزد عثمان شیری آمد و زاری کرد که این کنیزک مرا در سرای خود بدار تا عیال خود
بازآیم که در این شهر از تو اعتماد دارم هر چند بوعثمان انکار کرد او اصرار نمود تا کنیزک را
بخانه بوعثمان فرستاد و برفت بگوید چنان افتاد که در خانه چشم بوعثمان بی اختیار بر آن
کنیزک افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در حال بوعثمان را دل از دست رفت
ندانست که چکند نزد شیخ خود ابو حفص حداد رفت و حکایت باز گفت شیخ گفت ترا بنزد یوسف
ابن الحسین باید رفت او در حال بخدمت یوسف ابن الحسین روان شد چون آنجا رسید
از یوسف نشان پرسید گفتند تو که مردی صوفی و جای اهل صلاح داری چه حیف
باشد ترا که پیش او روی چه میکنی آن ملحد زندیق را و او را حبتی لوطی را برو بازگرد
که بسر زیان کنی از صحبت او بوعثمان چون این بشنید بازگشت تا به نشابور رسید
چون شیخ را چشم بروی افتاد گفت چاره نیست یوسف حسین را بباید دید در حال بوعثمان
از راه بازگشت و روی بری نهاد چون آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست
بدتر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت چاره نیست و مهمی دارم با وی نشان دادند
چون بدر خانه او رسید دید در باز است داخل شد پیری را دید نشسته و پسری امرد
خوب روی در پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده اما نوری از روی او ساطع بود
که چشم را خیره میکرد بوعثمان اندر در آمد و سلام کرد یوسف جواب سلام باز داد
در سخن آمد و چندان سخنان عالی گفت که بوعثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای
خواجه از برای خدای با چنین کلمات و مشاهده و مکاشفه این چه حالت است که بود
و این چه شیوه است که در پیش گرفته گرد امرد یوسف گفت ای بوعثمان این امرد پسر من است
و از مردمان کم کسی میداند و او را قرآن می‌آموزم و در این صحن صراحی افکنده بودم
با پیاله کوزه بنداشتم او را شسته و در پیش نهاده‌ام تا اگر کسی را تشنه بود آبی بخورد
بوعثمان گفت تو از برای خدای این چرا میکنی که مردمان سخنهای نابایست بر تو
منسوب میدارند گفت ای ابوعثمان این برای آن میکنم تا هیچ کس کنیزک ترک را
بامانت بپیش ما نفرستد بوعثمان چون این بشنید در دست و پای او افتاد و دانست
که هرکه خود را بصلاح

که هرکه خود را بصلاح مشغول دارد در کار او رکی از ملامت کیا نقلست که در چشم یوسف سرخی بود
و فتوری بود از غایت بیخوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز
خفتن فارغ شود تا صبح بر پای بایستد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که تا صبح بر پای
ایستادن چه عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه را آسان بگذارم اما چون خواهم نماز
شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم گفت از عظمت خدای تعالی حیرتی
بمن در آید که مرا همچنان محو میدارد تا وقت صبح چون صبح طالع شود الفا فریضه بگذارم
نقلست که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی طعم نفس تو بچشاناد که اگر این طعم ترا بچشاند
پس از این هیچ نچشی نقلست که هر کرا صفوتیت در ایشان ودیعت خدای عز و جل اند که
ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان در این امت اند همه شده صوفیان نقلست گفت وقت
صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اضداد و در مباشرت زنان نقلست قومی که
میدانند خدای تعالی ایشان را می‌بیند ایشان شرم میدارند از نظر حق بر ایشان که
از جهت حق تعالی کاری کنند جز آن و هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند غیر خود را
در یاد کردن او و هر که فراموش کند جمله اشیا را در جنب ذکر حق همه چیز برای او نگاه دارند
از بهر آنکه او را خدای عوض بود از همه چیزها نقلست اشارت خلق بر قدر یافت خلق است
و یافت خلق بقدر شناخت ایشان و شناخت ایشان بقدر محبت ایشان و هیچ حال نیست نیک
خدای تعالی دوست تر از کبر بنده مر خدای را پرسیدند از کبر گفت هر که خدای را دوست تر دارد
خواری و ذلت او بیشتر بود و شفقت او بر خلق خدای زیادت باشد نقلست گفت علامت شناخت
و انس با حق تعالی آنست که در وی هر چه قاطع و مانع از وی باشد او را مشغول نکند از فکر وی نقلست
علامت محب صادق دو چیز است تنهایی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت نقلست گفت توحید
خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیوسته در حضور حضرت ایستاده است و او
تدبیر او بر او همی رود اندر احکام و قدرت او و اندر دریاهای توحید او و از خود
فانی شده و او را از فنای خود خبر نه اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود
اندر جریان حکم او نقلست که هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد

زیرا که تشنهٔ حقیقت جز بلقاء دوست ساکن نشود و گفت عزیزترین چیزی که مر سالک را اخلاص است
که هر چند بخواهم ریا که لیکن از دل او بیرون رود جهد کنم بنوعی دیگر از دل او برروید و گفت
اگر دوست را ببینم با جمله معصیتها لیکن دوستر دارم که با جمله طاعات ذره محجوب باشم و گفت
علامت محبت است که طلب مفقود نکند تا وقتیکه تو خود را مفقود نکنی و گفت غایت جوید دوست
آنست که بنده او باشی در همه حال چنانچه او خداوند تست در همه حال و گفت هر که را در بحر معرفت
دست داد در بحر تفکر غرق گردد و گفت ذلیلترین کسان طماع است چنانکه شریفترین ایشان
درویش صابر و قانع است نقل است که چون یوسف را وفات نزدیک رسید در مناجات آمد و گفت
الهی نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت نکردم نفس را فعلا جنایت نفس من به نصیحت خلق
خود به من بخش و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد گفتند به چه
سبب گفت بر برکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم والسلام رحمه الله علیه رحمة واسعة کامله

باب سی و ... در ذکر شیخ ابوحفص حداد علیه الرحمه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن محب صادق آن صدیق عاشق آن سلطان اولیا قطب عالم
ابوحفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود بالاستحقاق
از محتشمان این طایفه بود و در ریاضت و کرامت و فتوت و مروت نظیر نداشت و در
کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن او خدای بی واسطه و ابتدای حال او آن بود که
او کسب حدادی میکرد و هر روز آنچه کسب میکرد شب بدرویشان میداد و در کلیددان بیوه زنان
می انداخت چنانکه ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی و بدان روزه گشادی مدتی بدین نوع
روزگار میگذرانید تا روزی نابینائی در بازار میگذشت و این آیه را میخواند که وبدا لهم من الله
ما لم یکونوا یحتسبون دل او بدین آیه مشغول شد حال بر وی متغیر گشت و چیزی بر وی درآمد و
دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان نهاد شاگردان حیران شدند او را بانگ بر آوردند
که بکوبید چون بنگریست در حال دکان را بغارت داد و گفت با چندین گاه خواستیم که این کار را
به تکلف رها کنیم و نشد تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد پس قدم بر ریاضت
نهاد و عزلت و مراقبت دائم پیش گرفت نقل است که در همسایگی او استماع احادیث میکردند
او گفتند

با او گفتند شیخ چرا تو نمی آیی تا حدیث استماع کنی گفت من سی سال است تا میخواهم که داد یک حدیث
بدهم نمیتوانم چگونه استماع دیگر احادیث کنم گفتند آن کدام است گفت آنکه میفرماید که از حسن
اسلام مرد آنست که ترک کند آنچه را بکار او نیاید نقل است که ابوعثمان گفت بوحفص را گفتم
که مرا دستوری هست که مجلس گویم تو را چه برین آورده است گفت شفقت تو بر خلق گفتم تا چه حد
گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل از خلایق در دوزخ کند روا دارم گفت بسم الله
اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده انگاه خلایق را و دیگر آنکه مبادا جمع آمدن مردم
تو را غره کند که ایشان ظاهر تو را مراقبت کنند و حق تعالی باطن تو را پس بر منبر برآمدم
بوحفص حاضر آمد و در گوشه بنشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس به آخر رسید سائلی برخاست و
گفت مرا پیراهنی میباید بوعثمان در حال پیراهن از بر خود بیرون کرد و بوی داد بوحفص برخاست
و گفت ای کذاب از منبر فرود آی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق
بیشتر از آنست که بر خود و بصدقه دادن سبقت گرفتی تا فضل سابقان تو را باشد خود را
بهتر از دیگران خواستی اگر دعوی تو راست بودی بایستی زمانی درنگ نمائی تا فضل
سابقان دیگری را بود نقل است که روزی در بازار میرفت دنیاداری جهودی بر او بگذشت شیخ را
حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون بهوش آمد پرسیدند که چرا بیهوش شدی گفت مردی را
دیدم لباس عدل درپوشیده و خود را دیدم لباس فضل در بر ترسیدم که نباید از جهت
بی نیازی لباس فضل از من برکشند و در آن پوشند و لباس عدل از او درکشند و در من پوشند
نقل است از او سؤال کردند از فتوت گفت فتوت انصاف دادنست و انصاف طلب ناکردن نقل است
که هیچ مریدی از هیبت او سخن نیارستی گفت و چشم بر روی او باز نتوانستی کرد و پیش او همه بر پای بودندی
و زهره و یارا نبودی که نشستندی که بدون امر او نشستندی روزی جنید در حضرت او بود یکی از مریدان او را
دید سخت با ادب از ادب خویشش آمد پرسید که چند گاه است تا در خدمت تو است بوحفص
گفت ده سال جنید گفت او به شایستگی تمام دارد و فری عجب و بس نیکو جوانی است بوحفص گفت آری
هفده هزار دینار طلا در راه ما باخته و هفده هزار دینار دیگر وام کرده که هم در راه ما صرف کرد
و هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد جنید گفت شما اصحاب را آداب سلاطین می آموزید بوحفص

گفت تو عنوان نامه پیش می‌بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست. نقل است که
چون اراده سفر حج نمود شانزده روز در بادیه هیچ آب نیافت تا روزی بر لب آبی رسید و در
انتظار میان علم و یقین میبرد بوتراب نخشبی پدید آمد و گفت ترا چه نشانده است گفت
میان علم و یقین می‌روم تا غلبه کدام راست اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود نخورم
بوتراب گفت زود کار تو بزرگ شود. نقل است که چون بوحفص به مکه رسید جمعی از سالکان را دید که مضطر و فرو
مانده بودند خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی در وی پدید آمد دست فرو کرد و سنگی برداشت
و گفت الهی بعزت تو که اگر چیزی ندهی که بدین سالکان دهم همه قنادیل مسجد را بشکنم این بگفت
و در طواف آمد در حال یکی بیامد و کیسه زر بدو داد او گرفت و بر سالکان قسمت کرد. نقل است
روزی جنید با بوحفص صحبت میداشت بوحفص گفت بردباری بنزد من آنست که اگر کسی از برادران
ترک ادبی بیند از خود عذری بر انگیزد و پیش او عذر از خویشتن بخواهد بخجالت تا جهل بر آید اگر
بعد از آن غبار برخیزد و هنوز هم بدست تو بود چون جهل بر آید نیابت او از خود عذر خواهی
و تعنت کرده سبب بینی و با خود بگویی که زهی بدکار نفس و زهی گران تاریک و زهی خودرأی ای آدمی
و زهی جوانمرد جانی که برادر با برای جرمی جهل بر از تو عذر خواسته و تو قبول نکردی و همچنان
غبار داری من دیگر دست از تو شستم هرطور میخواهی باش جنید چون این بشنید تعجب کرد و گفت
این قوت را که تواند بود. نقل است که شبلی چهار ماه بوحفص را مهمان کرد و در هر بار طعامی و حلوای
دیگر آوردی و لوازم مهمان نوازی و ادب را معمول داشتی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی
اگر وقتی به نشابور آیی میزبانی و جوانمردی تو را بیاموزم شبلی گفت یا باحفص چه تقصیر رفته
گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود و مهمان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن
مهمان گرانی نباشد و برفتن او شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او
تو را خوش آید و هر که را با مهمان حال این بود نا جوانمرد بود پس بعد از چندی شبلی به نشابور رفت و در
منزل بوحفص فرود آمد چهل تن بودند بوحفص چهل و یک چراغ در گیرانید شبلی گفت نه گفته بودی
تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ در گیرانیدی بوحفص گفت برخیز و فرو کش
برخاست و هرچند جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن پس شبلی پرسید که یا شیخ این چه حال بود گفت

چراغ کشته

چراغ کشته بوحفص گفت چهل تن بودید فرستادهٔ خدای از برای هر فرستاده چراغی در گرفتم
و یکی را برای نفس خود در گیرانیدم آن چهل که از برای خدا بود هیچ کشتنی نبود اما آنکه برای نفس خود بود
کشتی و تو در بغداد هرچه کردی از برای من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه سخن اوست که
گفت هر که افعال و احوال خویش را در هر روزی نسنجد بمیزان حق و امتحان او را از جمله مردان نباید
از او پرسیدند که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی با آفت سخن گفتن بداند و
لذت خاموشی از خدای خواهد که چندان عمر نوح تا همه در خاموشی بگذراند گفتند
اگر دنیا بد است توبه نیک است و توبه هم در دنیا حاصل آید گفت چنین است اما در گناه ذکر درد دنیا
کرد. نقل است و در یقین توبه درشکستم و در خطر هم کنند عبودیت چیست گفت آنکه ترک آنچه هر تو را
بکنی و ملازم باشی چیزی را که تو را باید و امر فرموده اند گفتند درویشی چیست گفت که حضرت عزت شکستگی
عرضه کردن پرسیدند که نشان دوستان چیست گفت آنکه چنان مجرد باشد که روزی که از دنیا
بیرون رود از او چیزی نماند که خلاف دعوی او بود در فقر و تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه
او را عزت کرامات داده باشند و او را از آن عزت غایب کرده باشند گفتند عاقل کیست
گفت آنکه از نفس خود اخلاص طلب کند بخیل کیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج
بود گفتند ایثار چیست گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران را بر نصیب خود در کارهای
دنیا و آخرت و گفت کرم انداختن دنیاست برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن بحضرت
حق بسبب احتیاج که تو راست بحضرت او گفت که نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب جوید بخدای
دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت است بهمه فعلها و طلب قوت حلال جستن و زن
چشم همه محبت حق در دل در همه اوقات گفت هر که خود را متهم ندارد در همه حالها و همه وقتها و
نفس خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگرد هلاک شد گفت محبت چراغ دل بود و هر که در دل
بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنگاه که چیزی دادن دوست دارد
از چیزی گرفتن گفت نباید کسی دعوی فراست کند اما باید از فراست دیگران ترسد گفت هر که دهد و ستاند
او مرد است و هر که دهد و نستاند نیم مرد است و هر که نه دهد و نه ستاند او کسی نیست گفت هر که در همه
حالها فضل خداوند را ببیند بر خود او از سالکان است گفت مباد اله عبادت خدای نورانی بود تا معبود بود

گفت فاضل‌ترین اعمال حرام مراقبت است با خدای. گفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشید بیهوش شد
بصفتی که بهوش نیاید مگر در وقت لقای حق تعالی و مشاهده جلوه‌های حضرت. گفت که خلوت اهل شغل
بگذاردن است استغنا طلبیدم و گفت حال مفارقت نکند از عالم نکند با قبول گفت خلق
نمیدهد از وصول و از قرب و مقامات عالی و مرا همه ارزو است که دلالت کنند مرا که از آنکه
آن بحق رساند مرا اگر همه یک لحظه بود. گفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از بهر آنکه
معدود است سبقت کرده است و صحیح است که کسی تعقیب چه شاد گردد که معدود گفت تعاصی را زبید
کفر است چنانکه زهر برید مرگ است و گفت تواضع در صحبت و خدمت دریافتن نیکی است گفت درویشی
تنها در خدمت است و درویشی جای نهادن در سخاوت. گفت تقوی در حلال گرفتن است گفت تصوف همه
اداب است و گفت بند. در توبه هیچ کار مشکل نیست زیرا که توبه آنست که بداند نه آنکه از او آمده. گفت
هر که عملی کند که شایسته بود آن را بپرند و او را از آن فراموش کردند گفت بسیار است
که خدا برا با شما پسندد و شما را بخدای پسند و بیناست که از خدای بود نظر کردن
و گفت لازم بگیر خاموشی تا همه دریابی و توکل کن تا عاشق یک موجود باشی تا همه موجودات تو را
نهند و ملازم باش سپاس تا همه سعادات تو را کردن نهند. حمدون قصار گفت شاید که هیچ کس را در علم
و معرفت سخن گفتن نتواند که در حجب نشیند گفتی آن سخن. گفت که هر چه خواهی که پوشیده
بود هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از او جدائی مکن که روی با
که از برکات او خیری با تو رسد. گفت که وصیت میکنم شما را به دو چیز صحبت داشتن با علما و
احتمال کردن از جهال. گفت که پیوسته صحبت با صوفیان دارید که زشتی‌ها را نزد ایشان
عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان خطری ندارد تا تو را بدان بزرگ دارند تا تو بدان عجب
شکر نعمت است که خود را در نعمت طفیلی بینی. گفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس
فرعون بود. گفت که هر گاه که مستی بینی در رو حالت آنکه مبادا او را ملامت کنی که بستر او دانا نه گفت
ملامت ترک سلامت است. پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق بسیار دشوار است
سخاوت بهترین خصلتها است و کبر بدترین خصلتها. گفت هر که خود را مالک چیزی داند
بکبر بود. تواضع آن بود که هیچکس را بخود محتاج نه بینی. گفت ستره زیره باعجب است و اران
مشایخ پیشتر

که مشایخ بیشتر بزرگان را ازین راه دور داشته‌اند. گفت که هر که مشغول گردید بطلب دنیا از خیر محروم
ماند و ذلیل و خوار گشت و عاقبت هلاک شد. گفت خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم خلق. و گفت که
تا توانی از بهر دنیا کسی را در خشم مکن و میازار. گفت بنده آنست که خود را نپرستد و دوست ندارد که او را بپرستند
گفت نیکو حالی آنست که حیله و تدبیر خود با کمال واقفی و کار حق بحضرت خداوند بازگذاری. گفت جزع در
مصیبت مکن که هر که جزع کند در مصیبت از حق تعالی شکایت کرده باشد. گفت که ابلیس و یاران او بهیچ
خبر شاد نشوند که بسه چیز شاد شوند یکی آنکه مؤمنی را بکشند دوم آنکه کسی در کفر و نفاق بمیرد سیم
منصور عمار — آنکه در دل کسی بیم درویشی بود. گفت که دل عارفان محل ذکر خداست و دل محبان محل توکل و دل عاشقان
محل رضا و دل درویشان محل قناعت و دل اهل دنیا محل طمع و نفاق. گفت که مردمان سه قسم اند
بعضی بحق عارف اند و بعضی بحق عارف نیست. آنکه بحق عارف نیست شغلش گناه است و ریاضات و
آنکه بحق عارف است مستغرق بحر محبت او و طالب رضای او بود. گفت مردمان بر دو گونه اند یکی
نیازمند اند بحضرت حق تعالی و این قوم در درجه بزرگ‌ترین درجات اند و دیگر آنکه دیده افتقار ایشان بنا شده
از آنکه میدانند که آنچه خدای قسمت کرده است از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت
و شقاوت در ازل و ابد جز آن نباشد پس این قوم در عین افتقار اند بحق و در عین استغنا اند از خلق
گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضل و در دل عابدان
بزبان توحید و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر. گفت که خنک آن کسی که با ما دارد
و شهادت حرفت او بود و خلوت مقام او و قرب حق تعالی همت او و معرفت قربت او و محبت
سرمایه او و پاک بازی معامله او باشد. و گفت دلهای بندگان همه روحانی صفت اند چون
دنیا در آن دلها راه یابد روحش که بدان دلها برسد درحجاب شود. گفت که نیکوترین کاری
بنده را تواضع است و نیکوترین لباس عارفان تقوی است. گفت هر که مشغول صحبت خلق
شد از ذکر حق تعالی بازماند. گفت که سلامت نفس در مخالفت اوست و بلای او در متابعت او. گفت
لذت دنیا را ترک ده تا از خشم نجات یابی و زبان نگاه دار تا از افسوس خوردن و عذر خواستن
احمد عاصم — برهی. گفت که یکی از او پرسید که در اشتیاق حضرت خداوندی گفت نه. گفت چرا گفت از جهت
آنکه شوق بغایت بود اما چون غایب حاضر بود شوق کی باشد. گفت که معرفت چیست گفت بدانکه

آن سه است اول ثبات و مداومت و آخر قهارت جرم بریده گشتن از ما سوی الله آنکه
همه کس را بعبادت آن راه نیست «و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور» گفتند علامت محبت حق
گفت آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دائم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته
چون دیگری را بیند او نه بیند و چون بخوانندش نشنود و چون مصیبتی رسد بر آن شکیبا
گردد و چون صحرای دنیا بدو دهند شاکر گردد و از همه کس بترسد و بهیچکس امید ندارد
گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت علامت خوف گزاردن است و
علامت رجا طلب هر که صاحب رجاست و طلب ندارد دروغ گوی است و هر که صاحب خوف است
دگر گریز ندارد کذاب است و گفت در صعب‌ترین گناهان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود
بر نفس خویش و گفت آن ندید که چون یونس نبی علیه السلام برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه
عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آنست که چون بدل تو رسد دل را پر نور کند و بیرون
کند از دلها هر شک و ریبی که باشد تا در دل محبت حق پدید آید و یقین بمعرفت خدا بر قدر
عظمت خدای تواند بود و عظمت بمعرفت عظمت خدای تعالی و گفت که چون با اهل حال نشینید بصدق
دل نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد
او را الهام شکر دهند و امید تمام نعمت از خداوند بروی اندر دنیا و تمام عفو در آخرت
نشان محبت چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری از خلق و احتمال ظلم و اخلاص کار حق
و گفت نشان آنکه معرفت بنده بنفس خویش از آنست که حیا و خوف بود و گفت هر که بخدا تعالی
عارف تر از کثرت ترسان تر و گفت چون مصلحت دل جوئی یاری خواه بر وی از نگاه
داشتن زبان و گفت نافع‌ترین عقلی آن بود که تو را شناسا گرداند تا نعمت حق را در
خویشتن بینی و یاری دهد تو را بر شکر آن نعمت و برخیزد بخلاف هوا و گفت نافع‌ترین
اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین و گفت بهترین تواضع آن بود که
دور کند از تو کبر و فرو خشم تو را و بمیراند آن اثر را در تو و گفت زیان کارترین معاصی
آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر که
اندک را آسان گیرد و خورد شمرد زود بود که در بسیار افتد و گفت این روزی چند که
مانده است

مانده است از عمر تو غنیمت شمر این بقیه عمر خود را در صلاح گذار تا بیامرزد آنچه از
پیش گذشته است تو را و گفت دوای دل پنج چیز است همنشینی با اهل صلاح و
خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحرگاه و گفت که غوص
خواص غواصی کنند در دریای فکرت و بدست می آورند لالی حکمت و در می کشند آن
لالی را برشته معرفت و عوام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و در مانده
میشوند در وادی خونخوار هلاکت و نیست و نابود میشوند در عاقبت و گفت که اهم عملها
عمل است و امام عملها نجات و گفت که یقین نوری است که در هر دل که پدید آید می بیند بدان
نور حقیقت چیزها را و گفت که چنان عمل کن در شب تاریک که تصور کنی که هیچکس نیست در زمین
بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز حضرت او و گفت عدل بر سه قسم است عدل است ظاهر
میان تو و میان خلق و عدل است باطن میان تو و میان حق و گفت طریق عدل استقامت
و طریق فضل فضیلت است و گفت که حق تعالی منوّر هر که احوال دل اولاشان را فرستنده که ما هر روز در
برآید آن شکوفه شیم و گفت حق تعالی دلها را موضع فکر و حکمت آفرید چون بنفس صحبت داشتند و باد
ساختند موضع شهوت شدند و باز ندارد شهوت را از دل مگر خوفی بیقرار کننده یا شوقی
بی آرام فرماید و گفت که هر که خواهد طعم حیات چشد گو دل را شکسته دار و از هیچکس طمع مدار تا از
آزادی تنها گفت که اندوه مخور مگر از برای چیزی که باقی از تو فوت شود و شاد مشو مگر بجهت چیزی باقی
که روی بتو آرد و گفت که هر که باشد ایشان انس گیرد همه چیزها یادی انس او گرفته و گفت هر که
سخن با اهل بسیار شنود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نشان محبت با حق تعالی
اندوه دائم است و ذکر لازم و گفت که رجا سه گونه بود یکی آنکه نیکوئی کند و امید دارد که او را بپذیرد
دیگر آنکه زشتی کند و بعد توبه کند و امید دارد که او را بیامرزد سیم رجاء کاذب بود که پیوسته
گناه کند و امید آمرزش دارد و گفت که اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل آنست که عاجز
می آید مرد از گذاردن آن تا به اخلاص چه رسد و گفت که مستغنی تواند بود به هیچ حال از جمله
احوال از صدق و صدق مستغنی است از احوال و هر که بصدق بود میان او و میان آن خدا
که کیفیت است مطلع گردد بر خزاین غیب و امین گردد بر اسمانها و زمینها و اگر خواهی که هیچکس را بتو

صح عبدالله خفیف

سبقت نگیرد در کار خداوند هیچ مگزین که حق تو را از همه چیز ناگزیر بود نقلست که محمد کعب بن بالی
با بوحفص صحبت داشتم ندیدم هرگز بغفلت و بی نشاط خدای را یاد کند هرگاه که حق را یاد کردی
بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی چنانکه در حال متغیر شدی و حاضران دیگرگون گشتی و
سخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود همه دل بر تقصیر خویش نقلست که
پرسیدند که بر چه روی بحضرت خدای آوری گفت فقیر که روی بغنی آرد بچه آرد الا بفقر و
فرو ماند. که وصیت عبدالله سلمی آن بود که خرقه من بر پای بوحفص نهید والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب سی و چهارم در ذکر شیخ حمدون قصار علیه الرحمه

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن نور دین
ابو صالح حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار ائمه بود و موصوف بورع و تقوی و در علوم فقه و حدیث
درجه بلند داشت و در عبودیت و عیوب نفس دیدن صاحب نظر و بصر بود و مجاهده و معامله
بغایت داشت و کلام او در دلها با اثر و عالی و مرید بوتراب نخشبی و پیر عبدالله مبارک و بملامت خلق
مبتلا و مذهب ملامتیان در نشابور از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی که
از این طایفه بدو تولا کنند ایشان را قصاریان خوانند نقلست که گفت روزی در جویبار حیره نشابور
میرفتم عیاری بود جوانمرد و بفتوت معروف و عیاران نشابور همه در حکم او بودندی بامن
رسید و گفت جوانمردی چه باشد گفتم جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع درپوشم
و معامله مرقع درپیش گیرم تا صوفی شوم صافی و از شرم خدای در آن جامه از معصیت پرهیزم
و جوانمردی تو آنست که در میان لباس که هستی از خلق بحیلت نگیری نقلست که چون کار او
بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشابور گفتند که تو را سخن باید گفت که
سخن تو فایده دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست زیرا که دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است
سخن من شما را فایده ندهد و سخنی که فایده ندهد گفتن آن علم را استهزا کردن بود و سخن گفتن
کسی را واجب بود که از خاموشی او خلل در دین ظاهر شود گفتند چرا سخن مشایخ سلف
نافع تر است گفت بجهة آنکه ایشان سخن بجهت عز اسلام و نجات نفس و رضای حق گفتند و ما از جهت عز
نفس و طلب دنیا و قبول خلق میگوییم و گفت باید با حق معامله در خلوت نیکوتر از آن کنی که در حضور مردم

گفت بینا کسی است که او در دیدن نقصان غیر کور گردد و گفت هر که پندارد که نفس او
بهتر است از نفس دیگری مغرور بود گفت که نیکو خویی را ندانم مگر در سخاوت و بدخویی را
ندانم مگر در بخل و گفت که اصل همه بلاها و آفتها بسیار خوردن و بسیار گفتن و بسیار خفتن است
نومیدیست در خشنودی زنان است و عبدالله مبارک را روزی حمدون قصار وصیت کرد و گفت
تا توانی از بهر دنیا با هیچکس عتاب مکن والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب سی و پنجم در ذکر شیخ منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مقبول
ابرار ابو منصور عمار رحمة الله از حکمای مشایخ و از سادات این طایفه بود و در وعظ و بیان
بیان نظیر نداشت و در انواع علوم بکمال بود و در معاملت و معرفت تمام و قومی
از متصوفه در باب وی مبالغه کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اکابر خراسان و
ابتدای حال او این بود که در راه کاغذی یافت که بر وی نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم
برداشت و جایی نیافت که بگذارد بخورد او را بخورد همان شب بخواب دید که گفتند بحرمت
که نام معزز ما را داشتی ما نیز در حکمت بر تو گشاده گردانیدیم بعد از آن ریاضت کشید و در وعظ
آغاز کرد نقلست که جوانی بمجلس او مشغول بود چهار درم سیم بغلام داد که نقل بخرد غلام را
گذر بر مجلس منصور افتاد گفت ساعتی در این مجلس توقف کنم که دلم از آن مجلس در گرفت منصور
چیزی میخواست از جهت درویشی گفت کیست تا چهار درم بدهد تا او را چهار دعا کنم غلام
گفت هیچ به از آن نیست که این چهار درم بدو دهم تا آن چهار دعا مرا باشد پس آن چهار درم را
بدو داد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم آنکه خواجه مرا توبه
نصیب گرداند سیم آنکه بعوض این چهار درم بازدهد چهارم آنکه بر من و خواجه من و بر تو
و اهل مجلس تو همه رحمت فرماید منصور دعا کرد حاضران همه آمین گفتند غلام بازگشت
برکت خواجه اش گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت بازگفت خواجه را
در حال حال متغیر شد و گفت خدای را گواه گرفتم که تو را آزاد کردم و توبه کردم و بعوض
چهار درم چهارصد درهم بتو بخشیدم این سه که بدست من بود بجا آوردم اما آن یک که

که بر همه رحمت فرماید بدست من گفت او خود داند و عنایت او همان است خواهد در حق او دید
که با او کنند ای جوان آنچه بدست تو بود با لیثی شیخ چیزهای آوردی آنچه بدست ما است اگر کاری
حق نیز کاری آوردیم و بر تو و بر غلام و بر منصور و بر راهی که بدین منصور رحمت فرموده ام منصور گفت
منصور گفت شبی بیرون آمدم و بدر خانه رسیدم یکی در مناجات بود و میگفت الهی این گناه
که برمن رفت از سر خلاف تو نبود بلکه این از بهر هوای نفس من بود که نفس مرا از راه
ببرد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم و اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذری
که در گذرد چون این مناجات از او شنیدم در دراه آغاز کردم که اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم وقودها الناس والحجارة علیها ملائکة غلاظ شداد بامداد بدر آن خانه گذشتم
دیدم خروشی بلند بود گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم صدای تعالی بمرده است
نقل است که هارون الرشید منصور را گفت که عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست
منصور گفت عالم ترین خلق خدا مطیع است و ترسناک و جاهل ترین خلق عاصی ایمن است نقل است
پاک و منزه است آن خدای که دل عارفان جای ذکر خود قرار کرده است و دل محبان را
محل توکل و دل مشتاقان را منبع رضا و دل درویشان را محل قناعت و دل زاهدان را
محل صلاح و دل بیگانگان را محل طمع ساخت و گفت شادی تو در آن است که معصیت
و خواهش نفست دنیایی و نسبی بدتر از معصیت کهن بود رحمة الله علیه

باب سی و هفتم در ذکر احمد ابن عاصم انطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام عالی قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی
احمد ابن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ و از کبار اولیاء و عالم بود بهمه علوم ظاهر
و باطن و مجاهده تمام داشت عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید حارث
محاسبی بود و صحبت بشر حافی و سری سقطی دریافته بود و فضیل را دیده بود و ابا سلیمان دارانی او را
جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او و او را کلماتی لطیف و اشارتی بدیع یکی از او پرسید که
تو مشتاق خدائی گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود چون غایب حاضر بود
شوق چگونه بود نقل است راضی ترین مردمان به کسی باشد که ترسناک تر بود بر نفس خویش و
ساعی ترین

و ساعی ترین خلق بهلاکت کسی باشد که ایمن تر بود بر نفس خویش و گفت کاش که محبت حق در دل
چهار چیز است اندر داشتن بیاد خدای و بیزاری از خلق و ملاقات ایشان و اخلاص در دین
با خشیت در خلوت و احتمال ظلم کردن از جهال از جهت رضای خدای تعالی و گفت دین آن بود که
زبان نگاه دار تا دل بصلاح باشد و فساد در او راه نیابد و گفت که کمترین مقام یقین است که
چون بدل تو رسد دلت را پر نور کند و پاک کند از هر شکی و نفاقی و ریبی که در او
باشد تا در دل شکر و خوف خدا پدید آید و گفت که چون با صوفیان صافی نشینید بصدق دل
و ادب تمام نشینید که ایشان جاسوس قلوب اند در قلوب شما در روند و بیرون آیند که گفته اند
بندگان خاص علام الغیوب : در جهان جان جواسیس القلوب : صاحب ده پادشاه جهات
صاحب دل شاه دلهای شماست : نقل است نشان اندکی معرفت بنفس خویش آن است که حیاء و خوف
او بود از حضرت حق سبحانه و تعالی و گفت که بزرگ ترین تواضع آن بود که بمیراند در تو کبر و حسد را
و گفت که طریق عدل استقامت است و طریق فضل فضیلت و گفت امام علمها علم است و امام
عنایت حضرت حق سبحانه و تعالی است و گفت که نشان رجا آن است که چون نیکوئی بتو رسد
او را الهام شکر دهند بامید زیادتی نعمت در حقیقالی در دنیا رحمة الله علیه

باب سی و هشتم در ذکر شیخ عبدالله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن سیاح صحرای یقین آن امام اهل شوق و تحقیق پیر وقت
عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد طایفه جلیله متصوفه بود و از متورعان و متوکلان
بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام و جد و جهدی بغایت داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته
و در معاملت بی بدیل و در مجاهده بی نظیر و کلماتی لطیف دارد نقل است که فتح موصلی گفت اول که او را
دیدم مرا گفت ای خراسانی چهار چیز است بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم جائی منگر که
نشاید و زبان چیزی مگوی که نباید و پیوسته با دل باش و او را نگاه دار از خیانت و هوا را
نگاه دار در سر و آسیب مجوی و مطلب و مخواه بهوای نفس خویش این مرد اندر پی نفس خوار
کو بگو رستگار بر دنی سوی باغ : کز روی رود در پی عشق ای دل : سوی قاف و سیمرغ قضای بیال و گفت
دلها را موضع ذکر کرد گفت حضرت حق آفرید و خلوت سرای خاص خود را آنجا قرار داد چون روح تابان و صحبت

داشتند موضع شهوت شد ولی بازندارد شهوت را از دل مگر خوفی منزعج کند یا شوقی بی آرام
گفت که هرکه خواهد دل او لذت حیات یابد گو پیوسته دل را شکسته دار گفت که هرکه خواهد که از کلی موجودات
آزاد باشد گو طمع در هیچ کس مدار گفت رسیده ترین بنده آنست که بحضرت حق سبحانه و تعالی آن دل بود که بدل از کل
وحشتی رسیده باشد و گفت هرکه را با حق انس حاصل آید همه چیز را با او دوستی بود و گفت که نشان محبت آن عشق است که اندک
تو دایم بود و کثرت تو لازم و گفت هرکه بدکردار بود همیشه خوف او بر رجای او غالب بود گفت که اسلام
در عملی سخت تر است از عملی و عملی است که عاجز می آید از گذاردن آن مردان مرد تا چه رسد به ... و گفت که
هرکه با حق انس گیرد بر خود از عیب ایمن گردد و گفت که مستغنی تواند بود هیچ حال و در جمله احوال از صدق
و صدق مستغنی است از احوال و هرکه بصدق بود میان او و میان حضرت خداوند تبارک و تعالی
مطلع گردد بر آنچه کیفیت آنست و گفت که اندوه مخورید برای خبرکردهای قیامت تو اندازان خبر نظر رسید
در شاه شو ملک برای خبرکردهای قیامت تو از رستگاری ها حاصل آید والله رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب سی و نهم در ذکر شیخ ابوسعید خراز رحمة الله علیه

آن بحر جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه عالم طریقت آن غرقه قلزم جمعیت آن معظم عالم
عزیز قطب وقت ابوسعید خراز رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار و از قدمای اشراف و ابرار بود و در
ورع و در ریاضات شانی عظیم داشت و کرامات مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در هر فن
سرآمد بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفتندی که هیچکس در بیان مرد
حقیقت بفصاحت او نبود و در طریقت چهارصد کتاب تصنیف کرده بود و در تجرید و انقطاع
بی همتا بود ذوالنون را دیده و با بشر حافی و سری سقطی صحبت داشته و در طریقت مجتهد بود و
ابتدای عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید و
در دقایق علوم بعضی از علمای ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که
در کتب تصانیف او دیدند و آن کتاب السر نام نهاده بود نقلست که گفت چون بنده بکلی
رجوع کرد و تعلق باذن حق کرد و در قرب حق ساکن شد هم نفس خویش را و هم ماسوی الله را
طلاق داد و بکلی فراموش کرده است در آن حال اگر او را گویند از کجایی و چه خواهی او را
نشاید گفت جوابی بجز الله زیرا که او در آن حال چنان بود که همه اجزاهای او پر ارادت بوده

از نور الله و

از نور الله و در این سخن بسی سخن است و گویند الله پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند در سر الله گوید
از جهت آنکه او اینجا هرچه رود از حقیقت رود و حقیقت وار رسد ازینجاست که چون اینجا هیچ از الله بیش نماند
پس چگونه کسی گوید الله و جمله عقلای عقلا که اینجا رسد در ورطه حیرت غرق گشته اند نقلست که گفت با ... صحبت
داشتم هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم ... نقلست همه
مخیر گردانیدند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان
پیغمبر گفت که مرا مخیر گردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار
نبوت نداشتم الا او پرسیدند که صدق چیست گفت الوفاء بالعهد نقلست که پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب
دیدم فرمود ای ابوسعید مرا دوست داری گفتم یا رسول الله فرا رسیدم معذور دار که دوستی حق مرا چنان فرا
گرفته که مشغول داشته است از دوستی تو حضرت فرمود که هرکه خدای را دوست دارد مرا دوست داشته باشد
نقلست وقتی ابلیس را دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری
بترسد که در دل است گفتم ... بیا گفت بشما چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان خلق را بفریبم
گفتم آن چیست گفت دنیا چون برفت بازگشت و گفت مرا در شما لطیفه ایست اندر آن
مراد خود را از شما بیابم گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت که هرکه به بد دلی با خدای
معامله کند ... نقلست وقتی در بادیه می رفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس گفت از خدای چیزی بخواه
گفتم این کار متوکلان نیست گفت اگر طعام نمیخواهی باری از او صبر خواه قصد کردم که باری
صبر خواهم آوازی شنیدم که او میگوید که ما بدو نزدیکتریم
و میگوید که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم ما از قوت صبر نگذاریم ما از قوت صبر
میخواهد و عجز و ضعف خویش پیش آورد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی از طعام
خواستن محجوب میشد و بصبر هم محجوب میشد زیرا که آن هر دو غیر ماست و گفت که هر چند روز
یکبار طعام خوردمی وقتی در بادیه میرفتم سه روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد
و طبع بعادت طعام طلبید بر جای بنشستم آواز هاتفی شنیدم که اختیار کن یا سببی خواهی
دفع ضعف را یا طعامی گفتم الهی سببی ... قوتی در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم
بی طعام و شراب و گفت که ... در بادیه میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و مجرد در ...

مجرد

او گفته با خود گفتم سیمای این جوان عیان است که لذت گشتن است اما معامله این جهان را
در وی نگرم گویم از رسیده کاملست و چون در نگرم گویم از طالب علمان است
او شدم و گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بحق بر دو قسم است یکی راه خواص و یکی
راه عوام تو راه از راه خواص هیچ چیزی نیست اما راه عوام این است که تو می بینی
خود را علت وصول بحق میدانی و مجره را آلت حجاب میشمردی وگفت اقرب ...
پرستی آنکس است که بدو نگوید وگفت عجب از کسی است که در همه عالم بجز خداوند
محقق نداند و با وجود آن دل بدان حضرت نسپارد وگفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت
حق بود از آن با هم آرام نتوانند گرفت وگفت حق تعالی شرطها کند اعمال از
اولیای خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده اند که رد نکند ایشان را که میان او و میان
ایشان در آمده بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچکار رخصتی بود الا بد وگفت چون حق تعالی
خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر خود بروی بگشاید پس چون از ذکر حلاوت و لذت
یافت آنگاه در قربت برو بگشاید پس او را در سرای فردانیت فرود آورد و حجب جلال و عظمت
بروی مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند او بی واسطه او در
خدای باشد وگفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگریسته باشد و مایه علم او از حق باشد و با دو را سهو
غفلت نبود بلکه حکم حق بود که دل و زبان بنده را بدان گویا کند وگفت از بندگان
قومی اند که ایشان را حقیقت حق تعالی خود گوش گردانیده است و ایشان فانی فصحا و بلغا اند در نطق
وگفت هر که را در دل معرفت قرار گرفت در هر چه نگرد سینه جز او را نبیند و نشنود جز از او و شغل نبود جز
بدو وگفت اول مقامات اهل معرفت تحیرست با افتقار پس سرورست با اتصال پس فنا است با استثناء
پس بقا است با انتظار و نرسیده است هیچ مخلوق بالای این درجه اگر کسی گوید که حضرت رسیده هم
نرسیده گوییم رسیده اما در خور خویش چنانکه همه را حق تعالی متجلی شود اما هر کسرا در خور او و بقدر
آینه او بر او متجلی شود وگفت هرگاه که کسی گمان برد که بجهد خود بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند
و هرگاه گمان برد که بی جهد بوی رسد خود را در تمنای بیغایت افکند وگفت وقت عزیز خود را جز بعزیزترین
چیزها مشغول مکن و وقت تو نقد وقت است بین الماضی والمستقبل وقت را پیوسته در حق تعالی
مشغول دار

مشغول دار وگفت که فنا فنای بنده باشد از دلایت بسببه و بقا بقای بنده باشد در حضور الهی
وگفت فنا متلاشی شدن است بحق و بقا حضور است با حق وگفت حقیقت ایمان آنکه دل از همه
چیزها و آرام گرفتن دل با حق وگفت هر باطن که بخلاف ظاهر باشد او باطل باشد وگفت هر که علم نتواند گرد
آنچه میان او و میان خدایست بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید وگفت ذکر ذاکران
بر سه وجه است ذکری است بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادتی بود و تسبیحی در حسنات بی ثمر بود
و ذکری است بزبان و دل حاضر و این ذکر طلب ثواب بود و ذکری است که دل را بذکر گرداند و زبان را
لنگ کند قدر این ذکر هیچکس نداند جز خدای وگفت اول توحید فانی شدن است از همه چیزها و
بازگشتن بکلی وگفت عارف تا نرسیده است بمعرفت باری میخواهد از همه چیز چون که رسید مستغنی
گردد بخدای از همه چیز وگفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوان کرد و بوجه حق هیچ
چیز غایب نتوان یافت وگفت علم آنست که در عمل آرد تو را و یقین آنست که برگیرد تو را
وگفت تصوف ملکی است از وقت وگفت تصوف آنست که صافی بود از آن خداوند خویش و بری بود
از انوار و در عین لذت بود از ذکر وگفت عارف را گریستن چندان بود که در راه باشد چون
بحقایق قرب رسید و طعم وصال بچشید گریه زایل شود وگفت عیش زاهد خوش نبود که مشغول است بخود
و عیش عارف خوش بود که از خود معزول است وگفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود بجز
حضرت سبحانه و تعالی وگفت توکل اعتماد کردن دل است بر حضرت حق سبحانه و تعالی وگفت توکل اضطراب است بی سکون
و سکونی است بی اضطراب یعنی چنان مضطرب بود در نایافت که هرگزش سکون نبود و چنان
سکونش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود وگفت عزه گویند بصفای شهودیت که منقطع است
از نفس و ساکن است با خداوند تعالی والسلام و رحمة الله و برکاته

باب چهلم در ذکر شیخ جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مربع انوار آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب
شوق آن امین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مهر آسمان عشق و نور آن گوهر عمان محبت و حضور
سلطان ارشاد و طریقت برهان اوتاد حقیقت آن سبق برده باستادی شیخ الشیوخ شیخ جنید بغدادی
رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام ائمه جهان و در انواع علوم صورت و معنی کامل و در معاملات

در ریاضات و مکاشفات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار
پسندیده و محمود و مقبول همه فرق بود و جمله طوایف بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است
و به همه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد و اعتراض نتوانست کرد که
بخلاف سنت و او مقتدای اهل تصوف و پیشوای اصحاب حال بود و او را سید الطایفه لسان القوم
خوانده‌اند و در عرف المشایخ داشته‌اند و طاوس العلماء داشته‌اند و سلطان المحققین
داشته‌اند در شریعت و طریقت و حقیقت باقصی الغایه بود و در عشق و شوری بی نظیر و در صحبت و
حضور بدیهی و بیشتر مشایخ بغداد و ارباب طریقت مذهب او داشته‌اند و طریق او طریق
صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب سلطان العارفین بایزید که طریق ایشان طریق سکر است
و او در زمان خود مرجع و مقتدای جمله مشایخ طریقت بود و او را تصانیف بسیار است و همه
در اشارات و حقایق و معانی و اول کسیکه علم اشارت و توحید منتشر کرد او بود و او صحبت کاملی
یافته بود و خواهرزاده سری سقطی و مرید حال محمد بود نقلست که از سری سقطی پرسیدند که هیچ مرید
از پیر درجه بلندتر تواند بود گفت آری جنید را درجه بالای درجه من است و جنید همه درد و شوق و
عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شأنی رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده
فقر اینی بود نقلست که با آن عظمت که سهل ابن عبدالله تستری داشت جنید گفت سهل صاحب
و سباق غایات بوده است لیکن صاحب دل نبوده است یعنی صفت بوده نه ملک صفت زیرا که
آدم همه درد و شوق و محبت بود در درد کشیدن و عشق ورزیدن کاری دیگر است و بعضی را این درد
و عشق و صاحب وجد و ذوق دانسته نه غیر ایشان نقلست که ابتدای حال او آن بود که او از
کودکی درد زده بود و طلب کار و بسیار با ادب و فراست و فکرت و تیز هوش عجب داشت روزی از
دبیرستان بخانه آمد پدر خود را گریان دید پرسید که سبب گریه چیست پدرش گفت امروز از زکات پاره قدری
زر بر خال تو سری فرستادم قبول نکرد از آن میگریم که همه عمر خویش در سر این پنج درم کردم و این
او را نمی‌شاید جنید گفت زر بمن ده تا ببرد و درهم بگرفت و برفت در خانه خال خود بزد سری گفت کیست گفت
جنید است در بگشای و این فریضه زکات بستان سری جواب داد که نمی‌ستانم سری گفت جنید گفت بان خدای که
فضل کرد و با پدرت چه عدل جنید گفت بتوان فضل کرد که درویشی داده و با پدرم عدالت کرده که

دل استغنا بخشیده

دل استغنا بخشیده و با پدرم عدل که او را بدنیا مشغول کرده است تو اگر خواهی قبول کن و اگر خواهی رد کن
و پدرم اگر خواهد و اگر نه که فریضه زکات را باید بمستحق رساند سری را این سخن بسیار خوش آمد در را بگشاد
گفت ای پسر پیش از آنکه این زر قبول کنم تو را قبول کردم پس آن زر را از او بگرفت و او را در دل
جای داد نقلست که جنید هفت ساله بود که سری او را با خود بحج برد در مسجد الحرام در میان چهارصد پیر در
شکر میرفت هر یک قولی میگفتند سری گفت ای جنید تو نیز قولی بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس سر
برآورد و گفت شکر آنست که بنعمتی که حق تعالی تو را عطا فرموده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی
و نعمت او را سرمایه معصیت نسازی هر چهار صد پیر گفتند احسنت یا قرة العین صدقت
و همه اتفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت پس گفتند ای پسر زود بود که حظ تو از خدای تعالی
تو بود سری گفت ای پسر تو این جواب از کجا آوردی جنید گفت از فیض مجالست و الهام شما نقلست که جنید
به بغداد بازآمد و دکان آبگینه فروشی داشتی و هر روز بیامدی بدکان درآمدی و پرده انداختی و چهار صد رکعت
نماز گزاردی مدتی بر این کار بود پس حال وی متغیر شد دکان را رها کرد و در دهلیز خانه سری
گوشه بود در آن گوشه نشست و بپاسبانی دل مشغول شد و بسجاده در عین مراقبت باز نشست تا هیچ
چیز غیر حق در خاطر او گذر نکند و مدت چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگزاردی و تا صبح بر پای
ایستادی و الله الله میگفتی و بهمان وضوی نماز خفتن فریضه بامداد میگزاردی جنید گفت چون
چهل سال بر این نسق برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی آواز داد که ای جنید گاه آن
آمد که گوشه زنار تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم الهی جنید را چه گناه ندانم دیگر شنیدم که چه گناه
خواهی بدتر از این که تو هستی پس جنید آهی کرد و سر درکشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا
فکل حسناته ذنوب پس در آن گوشه همچنان بنشست و همه شب تا صبح الله الله میگفت تا آنکه
حاسدان زبان در کار او کردند و قصه او با خلیفه گفتند خلیفه زنی داشت بغایت صاحب
جمال و دلدار که حسن او در همه عالم مشهور گردیده بود و در آن عهد هیچکس بزیبائی و ملاحت او نبود و
خلیفه بر او عشق داشت فرمود تا او را بزیورهای زر بسیار آراستند و جواهرهای نفیس بر او بستند و لباس
فاخر بر او پوشانیدند پس او را گفت که بفلان موضع پیش جنید میباید رفت و بیکبار
نقاب از روی خود بردار و بهزار ناز و کرشمه خود را بروی عرضه کن و او را بگوی که مرا

باب چهلم

مال و اسباب بسیار از پدر میراث رسیده و از شغل دنیا دلم گرفته است و آرزوی خدمت تو دارم
و ملتمس من آنست که مرا بزنی خود بخواهی که در پناه صحبت تو روی بطاعت حضرت حق سبحانه و تعالی آورم و چندان
که توانی در این اسباب جهد کنی دل آن کس و چاپلوسی نمائی پس او روان شد و خادمی نیز در عقب او روان کرد تا
از هر حال او مشاهده نماید پس آن پیش جنید که و نقاب از روی خود برانداخت گویا قمری بود
در زیر نقاب جنید را بی اختیار نظر بروی افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند آن زن
زبان بگشاد و هرچه او را تعلیم داده بودند باز گفت و زاری بسیار که در کار او بسیار نمود
چون جنید آن لابه کردن را از حد گذرانید و سر در پیش افکنده و خاموش می بود ناگاه سر برآورد
و گفت آه آه و در او دمید آن زن در حال بیفتاد و جان بداد خادم چون آن حال مشاهده نمود
بازگشت و خلیفه را از این واقعه خبر داد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با
آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید در حال خود برخاست و پیش جنید آمد و با جنید گفت
کسی را پیش خود نتوان خواند مرا باید بخدمت او شتافت پس چون بخدمت جنید رسید گفت ای ادب است
و فرد هستی که شیخ چگونه دلت رضا داد که لعبتی با آن حسن و جمال را بسوزی و ما را بدرد داغ او مبتلا داری
شیخ گفت ای خلیفه تو از شفقت بر مؤمنان چنین است که خواستی ریاضات و مجاهدات و جان کندن چهل ساله مرا
بباد بردهی من در میانه گفتم مکن تا نکنند پس بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او در همه عالم
منتشر شد و در هرچه او را امتحان کردند هزار چندان آن بود و در سخن او گفت با مردمان سخن
نگفتم تا سی کس از ابدال مرا اشارت کردند که شاید تو خلق را بخدا خوانی نقل است که
پیر را خدمت کردم که بیشتر از خدمت من از ایشان که قصه ... نقل است که تا این تصوف العتید
و قال و قیل غرقه ایم و جنگ و کارزار بجنگ بنا در ده ایم اما از گرسنگی و بیخوابی و مخالفت کردن با نفس
داشتن از آنچه در چشم ما آراسته بود حاصل نموده ایم و گفت این راه را باید که کتاب خدای تعالی را
بدست راست گیرند و سنت حضرت مصطفی صلعم را بدست چپ و در روشنایی این دو شمع روند تا نه
در مغاک شبهت افتند و نه در ظلمت بدعت تا بتوانی کار بقرآن میکن و این نفس لئیم را تو دانی
میکن بیت: زنهار مکن هرچه بگوید نفست ٭ هر کار که گوید که مکن آن میکن نقل است که شیخ در توانایی
در اصول و بلا کشیدن امیرالمؤمنین و سلطان الموحدین سید اولیا و برهان اتقیا علی مرتضی علیه السلام
است

در کلام شیخ جنید

١٠٩

علی مرتضی علیه السلام است که آن جناب را به یکبار از خلق حرب ها از او خبرها حکایت کردندی که هیچکس را
طاقت شنیدن آن نداشتی و او امیری بود که حضرت حق سبحانه و تعالی او را چندان علم و حکمت و کرامت عطا
فرموده بود که بخاطر احدی خطور نمیکند است و نقل است که اگر سید اولیا حضرت علی مرتضی علیه السلام را این
سخن ... یا اصحاب طریقت چه کردندی و را ... چگونه یافتندی با سید
آن سخن کدام است گفت سؤال کرد از حضرت که خدای تعالی را بچه شناختی فرمود بدانکه
او را شناسید مرا بحضرت خود که او خداوندیست بی شبه و نظیر بیچون و چگونه بی کیف و کم و او را در توان
یافت بهیچ جنسی و او را قیاس نتوان که بهیچ خلق و او بهمه نزدیک است در دوری خود
از همه دور است در نزدیکی خود برتر بالای همه چیزها است و نتوان گفت که تحت او چیز نیست و
او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان الله که حضرت او چنین است ابرار
نیست چیزی غیر او و اگر کسی بجمله شرح این سخن دهد گلدی دیگر بباید فهم من نقل است که
مرید صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و بر معرفت همه را بدریا یا قعر فرو بردند
تا ابوالقاسم جنید را بر سر آوردند و از او خورشید فلک ارادت جنید و نقل است که من از
سال بزیم از احوال بگذرد کم گفتم مرا آن گاه که مرا از آن باز دارند نقل است که گفت ... ابو
ابوالقاسم جنید ... اولین و آخرین ماخفم و مرا از حمده نقیر و قطمیر بر دن ...
اند و این مرتبه ایشان که تمت بود چون کسی خود را کاری بیند و همه خلق را بمنزله اعضای
خود بیند و بمقام المؤمنون کنفس واحدة برسد لاجرم سخن این بود که ما ادوی بی
هستی ما او دهست و نقل است که روزگار چنان بگذاشتم که اهل آسمان و زمین بر احوال من
میگریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان گریستم اکنون چنانم که نه از ایشان خبر
دارم و نه از خود نقل است که ده سال بر در دل نشستم و پاسبانی دل را نگاه داشتم تا ده سال دیگر نیز
دل مرا نگاه داشت اکنون بیست سالست که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من نقل است که سی سال است
که خدای تعالی بزبان جنید با جنید سخن میگوید و جنید در میان نه و خلق را خبر نه نقل است که بیست سال
تا در خود ... سخن گفتم اما بحیج ... آن بود که گفتم که زبانها را از گفتن آن منع کرده
اند و عقلها را از ادراک آن محروم گردانیده نقل است که خوف دل را ... میکند و رجا ...

باب چهل

پس هر گاه که دل منقبض شدی بخوف فنا آن بود و چون منبسط شدی برجا آوردی باو باز دادی نقلست که گفت اگر فردا
حق تعالی مرا فرماید که مرا ببین گویم نخواهم دید که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت
مرا از دیدار باز میدارد نقلست که تا دانستم که ان الکلام لفی الفؤاد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت که
سی سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نماز مرا اندیشهٔ دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی
و اگر اندیشهٔ بهشت و حرمت آمدی سجدهٔ سهو کردمی و یکروز اصحاب خود را گفت اگر بدانمی که گزاردن
بدون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی نقلست که جنید پیوسته روزه دار
اما چون یاران در آمدندی روزه بگشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود نقلست که
جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب خود مرقع در پوشی
گفت اگر بدانمی که بمرقع کاری برمی آید از آهن و آتش مرقع ساختمی و در پوشیدمی ولیکن هر ساعت
در باطن ما ندا میکنند که لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة نقلست که چون سخن جنید عظیم
و مردمان سخن او را چنان دیدند سری گفت تو را وعظ میباید گفت جنید متردد شد و رغبت نمیکرد
که با وجود شیخ ادب نبود تا شبی حضرت مصطفی علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای جنید سخن گوی
که سخن تو موجب شفای قلوب و زندگی دلهاست بامداد برخاست تا با سری گوید سری را دید در
ایستاده گفت ای جنید چون بگفتار دوستان و شفاعت مشایخ بغداد سخن نگفتی اکنون که حضرت
رسالت پناه علیه السلام امر فرمود بباید گفت جنید قبول کرد و گفت تو چه دانستی که حضرت رسالت
مرا امر فرموده است سری گفت من پیشتر حضرت حق سبحانه و تعالی را بخواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم
تا جنید را بگوید که بر منبر شود و سخن گوید جنید گفت بگویم بشرط آنکه جهت تن زیادت نباشد روز
مجلس گفت چهل تن بودند هژده تن جان بدادند و بیست و دو تن بیهوش شدند که گردن ایشان را بر گرفتند
بخانها خود بردند و یکروز در مجلس گفتن بود که غلامی ترسا در لباس مسلمانان در آمد و گفت
ای شیخ قول پیغمبر است که اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جنید گفت آری قول
آنست که مسلمان شوی و زنار ببری پس در حال آن غلام ترسا مسلمان شد خلق غلو کردند
پس چون مجلس جنید گفت دیگر مجلس ننهاد و در خانه منزوی شد و هر چند از او در خواست
کردند ننشست گفت مرا خوش نمی آید خویش را هلاک نمیتوانم که مرا از درجهٔ خود بیستد جای خلق از جا
بیرون می کرد

در کلمات جنید

از خانه بیرون آمد و بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که خواجهٔ
کائنات فرموده که در آخر الزمان زعیم خلق کسی بود که بدتر ایشان بود و ایشان را سخن
گوید پس من چون خود را بدترین خلق میدانستم برای راستی سخن آنحضرت بیرون آمدم و سخن
گفتم نقلست که از او پرسیدند که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه
از نماز خفتن تا صبح بر یک قدم نگاه ایستاده بودم و سر بر آستان سری سقطی داشتم
و بجز محبت حضرت احدیت را در حریم دل خود راه ندادم نقلست که گفت چهل سال کم
بود گفتم الهی دلم بازده ندائی شنیدم که یا جنید تا دل تو را بدان رنجه کنیم تا با حضرت ما
باشی باز دل خود را طلبی و میخواهی بغیر ما مشغول شوی نقلست که چون حسین منصور حلاج رحمة الله علیه در
غلبهٔ حالات از عمرو بن عثمان مکی تبرا کرد حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته
بنده را از خدا و از خود با وصاف خود فانی باید شد جنید گفت ای پسر منصور خطا
کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این
در تحت صفت واکتساب خلق نیاید و سکر در تحت صفت خلق است که بباید از او
فانی شد نقلست که جنید گفت وقتی جوانی را دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان نشسته گفتم
ای جوان چه نشسته ای گفت تو را در اینجا گفت احوالی داشتم در اینجا گم کردم نشستم تا باز یابم جنید گفت
من رفتم و حج گزاردم و باز گشتم او را در همان مکان دیدم گفتم سبب توقف تو اینقدر در اینجا
چیست گفت آنچه می جستم باز یافتم لاجرم آن مقام را ملازمت مینمایم جنید گفت ندانم کدام شریف تر
از این دو حال ستفاقت نمودن طلب یا ملازمت در یافت حال نقلست که روزی شبلی رحمة الله علیه گفت اگر
حضرت حق تعالی در قیامت مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از بهر آنکه
بهشت مراد من است و دوزخ مراد آنحضرت و هر که مراد خویش بر مراد دوست اختیار کند نامرد
گفته باشد این سخن بجنید رسید گفت شبلی کودکی میکند اگر مرا مخیر کنند من هیچ یک خود
اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستی بروم و هر جا که بداری باشم من
نخواهم که حضرت تو خواهی نقلست که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یک ساعت مرا حاضر
باش تا با تو سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوان تو از من چیزی طلبی که چندین سالست

باب چهل

که تا من او را مطلبم و ساعتهاست تا میخواهم که بی نفس با حق حاضر شوم و نتوانسته‌ام این ساعت
بتو حاضر چون توانم شد نقل است که ادیم گفت وقتی در بادیه میرفتم پیره زنی دیدم عصائی در
دست داشت گفت ای ادیم چون به بغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او را
بگوئی در پیش کسانی که او را ندانند روم گفت چون به بغداد آمدم و این سخن با جنید بگفتم گفت
با او بگوی معاذالله که ما حدیث دوست پیش حضرت دوست میگوئیم که از آن حضرت حدیث
با غیر نتوان گفت نقل است که یکی از بزرگان مشایخ حضرت خاتم الانبیا علیه السلام را بخواب
دید نشسته و جنید در خدمت آنحضرت حاضر بود کسی درآمد و فتوی آورد حضرت اشارت فرمود
که بجنید ده گفت یا رسول الله چون حضرت شما حاضر باشند بجنید چون دهند حضرت فرمود
چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات است نقل است از جعفر ابن نصر که
گفت روزی جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری بخر بخریدم چون دست دراز که دانه انجیر برداشت که در دهان
نهد و روزه بگشاید فی الحال بنهاد و بگریه درآمد و بهای [illegible] گفت بردار برداشتم
چه شد گفت هاتفی آواز داد که ای جنید شرم نداری از ما که چیزی که برای ما بر نفس خود حرام کرده باز
گرد آن میگردی نقل است که یکبار رنجور شد در سحرگاهی گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد که ای جنید تو میان
بنده و خدا چه کار داری تو در میان میا و بدانچه فرموده‌اند مشغول باش نقل است که روزی بلائی شدید در
سرش نازل گرد که از که نیالید درگشتند آنی دیگر رسید که این صبر تا کی میکنی فریاد برآورد که آواز
نه یارای نالیدن هست و نه قوت صبر کردن نقل است که یکبار او را درد پای بهم رسیده بود فاتحه
برخواند و بر پای خود دمید در حال شفا یافت هاتفی آواز داد که ای [illegible] نام مقدس حضرت باری
در حق نفس خود صرف میکنی نقل است که بزرگی پیش جنید می‌آمد گفت در راه ابلیس را دیدم که میگریخت
بحضرت جنید رسیدم او را دیدم که در خشم شده و یکی را تنبیه مینمود آمده گفت ای شیخ من شنیده‌ام که
[illegible] آدم آنوقت بیشتر دست بود که او در خشم شد و تو در ساعت در خشمی و من ابلیس را دیدم که
میگریخت جنید گفت میدانی که ما اگر در خشم شویم بخود در خشم نشویم چون خشم حق است لاجرم ابلیس
هیچ وقت از ما چنان نگریزد که در وقت خشم ما و اگر نه آن بودی که حق تعالی امر فرموده است که بگوئیم
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم هرگز من استعاذت نکردمی زیرا که او را چه قدر است که از او
پناه بجویم

در حکایات جلیله

۱۱۱

از او پناه بجویم نقل است که روزی شبلی در مجلس جنید گفت لاحول ولا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار
بزبان کار تنگ دلانست و تنگدلی از ناداشتن رضا بود بقضا نقل است که یک روز مردی را
دیدند که زار زار میگریست پرسیدند که سبب گریه چیست گفت اگر او را آزرده‌ای نیکی آنکس که لقمه‌ای از
شیخ من با چشم و با این همه عمر که داشتم در طلب بلا و هنوز مرا میگویند که اینچنین بند که به بلای او منزل
نقل است که گفتند ابوسعید خراز را در وقت نزع اضطراب بسیار بود جنید گفت عجب نبود که این ارواح
گشت و مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این عالی
ترین مقامی است علم و معرفت را در این مقام راه نبود و در این وقت بنده بجای رسد که حق او را
و حق او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید که بحق من بر تو و بجاه من نزدیک تو و بخیر گوید
بدوستی تو مرا آن گفت ایشان قومی باشند که خدای را دوست دارند و خدای ایشان را دوست دارد و بر
خدای نازکنند و ایشان با حضرت او کرم و میان ایشان و حضرت دوست حشمت برخاسته بود
و ایشان سخنانی گویند که نزدیک عامه شنیع باشد نقل است که چون جنید در توحید سخن راندی آغاز
بعباراتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بر آن نرسیدی روزی شبلی در مجلس او گفت الله جنید گفت [illegible]
اگر غایب است جنید گفت ای شبلی اگر خدا را غایب دانی ذکر غایب غیبت است و اگر حاضر است در حضور حاضر
نام او بردن خلاف ادب و ترک حرمت است نقل است که یکروز شخصی از جنید سؤال کرد که ای شیخ
در سخن تو بمیرم جنید گفت راست است فاعجب محالی است که زیر پای نه تا بر سینی گفت نهادم دیگر
گفت سر زیر پای نه اگر بر سینی جرم از زمین و آن کی رسیده که تا شیخ دل کدام وقت خوش بود
گفت هر وقت که حضرت دوست در آن بود نقل است که وقتی مردی در مسجد سؤال میکرد جنید را
در خاطر گذشت که این مرد تندرست است [illegible] توان که خوارکی سؤال بر خود چرا می نهد شب در خواب
دید که طبقی سرپوشیده در پیش او نهادند چون سرپوش برداشت اندر دو شکمبه دید بر طبق نهاده
جنید گفت من آدمی نخوردم گفتند پس چرا در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده‌ام
بدل و مرا بخاطر میگیرند برخواستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم و بطلب او درویش
بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که شسته بودند بر سر آب میگرفت و میخورد
سر برآورد و مرا دید که بسوی او میبردم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما اندیشیده کام

باب چهلم

مرا حلال کن گفت الکنون برو و این آیه برخواند که هو الذی یقبل التوبة عن عباده و یعفوا عن السیئات
انه هو الغفور الرحیم و بعد از آن گفت ای جنید خاطر را نگاهدار و یک لحظه از حق غافل مشو که
بسیار باریک است نقل است که جنید گفت من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی بمکه بودم مزینی موی
خواجه راست میکرد گفتم موی من از بهر خدای توانی ستردن گفت توانم و منت میدارم و چشم پر آب
کرد و آن خواجه را تمام ناکرده گفت برخیز که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا
بنشانید و بر سر من بوسه میداد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد و در آنجا قراضه چند بود
گفت بگیر که بحاجت خود صرف کن من با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا رسد باو دهم
پس در همان چند روز از بصره کیسه زر مرا فرستادند بدو آوردم و پیش او نهادم گفت
چه چیز است گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی اول مرا رسد بتو دهم گفت ای مرد از خدای شرم
نداری که گفتی از برای خدای موی مرا باز کن و حالا چیزی آورده که بعوض من دهی که از برای خدای
کار کرده که عوض گیرد نقل است که وقتی جوانی پیش جنید آمد و گفت چگونه در بعضی که درد دارد و دارو
کرد یا نه گفت آری چون مخالفت او کنی درد او داروی او شود پس آن جوان سر بگریبان
خود فرو کرد و گفت ای نفس از این چند بار شنیدی و پند نگرفتی الکنون از جنید بپذیر این
بگفت و برخاست و برفت نقل است که جنید شبی زار زار مینالید و میگفت که یونس چندان بگریست
که نابینا شد و چندان در نماز ایستاد که پشت او دوتا شد پس گفت الهی بعزت حضرت تو
که اگر میان من و تو دریایی پر از آتش بود من از غایت اشتیاق و محبتی که با حضرت تو دارم
در آن دریا درآیم و از آتش شوق و محبت حق آن دریا را نیست و نابود کنم نقل است که وقتی
یکی از مشایخ نامه نوشت بجنید که خواب ایشان غفلت است و قرار چنان است که محب را
خواب و قرار نباشد که اگر یک لحظه بخسبد از مقصود باز ماند از حق و وقت خود غافل گردد
چنانچه حضرت احدیت وحی فرستاد بداود پیغمبر علیه السلام که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما
کرد و چون شب درآمد بخفت و از دوستی ما برد و در راحت بخسبید جنید گفت خواب تو
که بیداری ما معاملت ما در راه حق و خواب ما عطیه حق است پس آنچه بی
اختیار ما بود از حق بما نیز از آن بود بهتر از آن بود که باختیار ما بود که النوم موهبة

من الله ع

[illegible] الجنید

112

من الله ع المحبین اینجا عجب است از جنید که صاحب مقام صحو بوده و در بیان مرتبه
اهل سکر سخن میگوید تواند بود که در این مقام بحدیث خواهد که فرماید نوم العالم عبادة یا آن حدیث
خواهد بود که تنام عیناک ولا ینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که او را بیاویخته
برفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حال بود گفت هزار رحمت بر او باد که در کار خود مرد
بود و چنان آن کار را بکمال رسانید که سر را در سر آن کار کرد نقل است که یکی از توانگران صد دینار
خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی که صوفیان قومی اند که همت ایشان جز خدای تعالی
چون ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراکنده شود از حقیقت باز مانند و من یک دل را
بحضرت خدای برم دوست تر دارم از هزار هزار دل که همت آن دنیا بود این سخن بجنید رسید
گفت این سخن بوی آشنایی میدهد و از عالم محبت چیزی مینماید بعد از آن چندی آن بقال چنان
افتاد که از همه مفلس شد بدان سبب که هر چه صوفیان از او خریدندی از ایشان بها نخواستی
جنید مالی بوی داد و گفت چون تو مردی را تجارت زیان نکند نقل است که روزی جنید سخن میگفت
مریدی نعره بزد شیخ او را منع کرد و گفت اگر روز دیگر نعره زنی مهجورت کنم و از میان فقرا
و صوفیان بیرونت کنم روز دیگر که شیخ بر سر سخن آمد آن جوان خود را نگاه میداشت
تا بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد او را دیدند که در میان دلق سوخته خاکستر شده بود
نقل است که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم از خانقاه برفت و ملول شد
بشونیزیه شد بعد از دو روز جنید را گذر بر وی افتاد در روی او نگریست آن مرد از هیبت شیخ
بیفتاد و سرش بشکست و قطرات خون که از سرش بر زمین میچکید نقش الله نوشته
میشد جنید گفت صله تزکیه یعنی بمقامی رسیده ام بدانکه همه کودکان در ذکر
با تو برابرند که امروز اثبت که بمذکور رسید این سخن در جان مرید آمد و در حال جان
بداد نقل است که او را از خوف گرفته در همان شب بزرگی او را در خواب دید گفت چون
یافتی گفت اینست که میدیدم الکنون بغفر کفر خویش رسیدم زین بود از همه
نقل است که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته بود یک روز اندیشه
گناهی در خاطر او گذشت چون در آینه نگاه کرد روی خود سیاه دید متحیر شد و هر حیله

باب چهلم

که او هیچ نداشت از شرم روی حق پاس نمی‌نمود تا سه روز بر آمد آن سیاهی خورده جو بود بسعید شد
ناگاه یکی در بزد گفت کیست گفت نامه از جنید آورده‌ام خواند شیخ نوشته بود که چرا در حضرت عزت در
مقام عبودیت با ادب نباشی که امروز سه شبانه روز است که مرا کار زی می‌باید که تا سیاهی روزت
بسعیدی باد آخر نقد است که به جنید گفتند یک سال است تا فلان کس سر از زانو بر نداشته و طعامی
و شرابی نخورده و نخسپیده که آن بسیاری در روی حق افتاده لذا دلدار از ایشان خبر نیست چگونه در مقام
جمع الجمع است تا نه گفت هرگاه بدین جای مداومت و استقامت تمام باید تعهد اوقات ادب
که سید عزم حج کرد چون به بغداد رسید بزیارت جنید رفت جنید گفت بدر بزرگوارت رسید اولیا
مع علیه السلام که مقتدای اصحاب شوق و صفا و پیشوای ارباب ذوق و وفا بود
میزد یکی در بیرون تا گاه قرآن و یکی درانداز ناکس لعین تو که اولاد آن جنابی
سید چون این سخن شنید حال بر وی متغیر شد و خود را بر پای مرد و بغلطید و گریست و
از شیخ من این بعد بحق که مرا بحضرت حق راه نمائی گفت این سینه تو
حرم خاص حق است تا توانی هیچ کس و هیچ چیز را در حرم خاص راه مده نکته تمام
شد تمام شد و شیخ را حکایت در این راه قاطعان بسیار اند و هر کسی را
دام می‌اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و این را نهایت نیست گهی
باید که فرق کند میان دلها نقد است نفس تعالی از سر پدید آید و نفس و سینه و دل مرد
و هیچ نگذرد الا آن چیز را بسوزد اگر همه عمرش بود نقد است چون قدرت معاینه گردد صاحب
او نفس بکراهت تواند زد و چون عظمت معاینه گردد آنجا از نفس زدن مانع باشند و چون
هیبت معاینه گردد آنجا اگر کسی نفس زند کافر شود نفسی که باضطرار از جز بد
بر آید جمله حجابها و گناهها که میان حضرت خداوند و بنده است بسوزد نکته که صاحب تعظیم را
نفس زدن نتواند بود اما آن نفس زدن گناه بود و نتواند که آزاد باز ایستد و صاحب هیبت صاحب
حد است و این از گناه بود و نتواند که آنجا نفس زند نکته خنک آنکه او را در همه عمر یک ساعت
حالت بیخودی دست دهد باشد نکته که لحظات کفر است و خطرات ایمان و اشارات عمر آن
یعنی لحظه اختیاری بود نکته کسی بنده کان قسم اند بنده حقیقت آنکه است که از عود بکلی لو بد
خدای تعالی

هیبت

خدای تعالی از بنده کان تو علم میخواهد از شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت
غیر از این چو علم است حظ نفس است نکته که اشرف ترین شبهات بنده ترین نسبتی است که با قرآن
در میدان توحید نکته که همه راهها بر خلق بسته است مگر کسی که بر راه محمد علیه السلام نکته که میان
بنده و خدای چهار دریاست بنده هر چهار دریا قطع کند بحق رسد یکی دنیاست و کشتی او
زهد است و یکی خلق اند و کشتی او دوری از ایشان و یکی ابلیس است و کشتی او بغض با او
و یکی هوا و هوس است و کشتی او مخالفت است نکته که میان هوا و حرص نفس و وسواس شیطانی فرق آنست که
نفس چیزی که ایکاه کند و تو منع کنی باز آن در همان طلب معاودت کند اگر چه بعد از مدتی
بود تا وقتی که بمراد خود برسد اما چون شیطان دعوتی کند و تو خلاف او کنی او ترک آن دعوت
کند دیگر را، دیگر بتو آید و تو را وسوسه نماید نکته که این نفس بد فرماینده است و تو را بهلاکت خواند
و یار دشمن کند و متابع هوا بود و همه بدیها را عجب باشد نکته که ابلیس مشاهده نیافت در
طاعت ولازم مشاهده گم کرد در دلالتش نکته که طاعت علت منت بدانچه در ازل رفته است
که حکم در حق طاعت کننده بشکر رفته است نکته که مرد بسیرت مرد بود نه بصورت نکته که دل
دوستان خدای جای سر حق است و خدای سر خود در دلی نه نهد که در او میل دوستی
دنیا باشد نکته دسترس قناعت است که قیام کند بمراد نفس نکته غافل بودن از حق بس سخت تر از آنکه در آتش
شدن نکته به حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو چیزی باقی ماند نکته نفس هرگز
انس با حق نگیرد نکته که هر که نفس خود بشناسد عبودیت بر وی آسان گردد و هر که نیکو خو
بود رعایت و ولایت او دائم بود نکته که هر که را معاملت بر خلاف شریعت بود کذاب است
نکته هر که گوید الله بی مشاهده دروغ گوید نکته که هر که پروردگار خود را بشناسد هرگز شاد نگردد
نکته هر که خواهد تا دین او بسلامت ماند و تن او آسوده و دل او در عافیت گو از خلق
جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند کسی بود که تنهایی اختیار کند نکته هر که را علم به مقامی
نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع به اخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکان
نکته مردان بوده اند که بیقایی بر آب رفتند اما آن مردان که در کنار آب از تشنگی میمیرند
یقین ایشان تمام تر است برعایت حقوق ثواب الا بحرمت قلوب نکته الجمله

باب چهلم

یک کس را بود و بیشتر ندارد اما اگر بیشتر تمنای پلید آنه خرما کند و بشارت داد گفت اگر تو آنی که او را
خانهٔ تو جز سفال نباشد ممکن گفت که بنده است که با هیچ کس شکایت نکند و بترک تقصیر گوید در حد
و تقدیر در تدبیر نیست گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر باشند نافله بر اندازد گفت مرید
صادق بی نیاز بود از علم عالمان گفت حقیقتاً که معامله در آخر باشندگان بر اندازد آن بود که
بندگان در اول باز کرده باشند گفت بدرستیکه خدای تعالی به بندگان نزدیکتر است از
نزدیکی بندگان با او گفت که اگر از تو تحقیق پسندد راه بر تو راست آن که داشته و اگر گدایی
باشی در اول قدم بر تو روشن شود پس چیزها از عجایب و لطایف والقرب عند الصدمة
الاولی گفت در جمله بذل طلبیت بذل المجهود است و بود کسی که خدای تعالی را طلب کند ببذل المجهود چون
کسی که او را طلب کند از طریق خود گفت جمله علم علما بدو حرف باز آمده است تصحیح نیت و
تجرید خدمت گفت حیات هر که بنفس بود حیات او بر رفتن جان بود و حیات هر که
و معرفت حق تعالی بود او را ممات نبود بلکه صورت ممات بود نقل کنند او از حیات طبع
به حیات اصل که حیات حقیقت است گفت هر چشمی که بغیر حق نگرد نابینا به و هر زبانی که بذکر
حق مشغول نباشد گنگ به و هر گوشی که بحق شنیدن مترصد نباشد کر به و هر تنی که بخدمت حق در
کار نباید مرده به گفت هر که دست در علم خود زد پاشیر از جای بشد و هر که دست در مال زد
در اندک افتاد و هر که دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت و گفت که چون حق تعالی
خواهد او را پیش مرشدان خود و صوفیان صفوت پیشه افکند و از قرایان باز دارد
گفت باید مرید را که چیزی آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است فاتحه و سوره
توحید ای او را تمام ادب گفت هر مرید که زن کند و علم نویسد از او هیچ کار نیاید
میان خود و میان حضرت تو بر طعام نهاده است و میخواهد که لذت مناجات او دریابد
این هرگز نبود و گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان
رسد آن صبر شیرین تر از شکر گردد گفت زبان درخشان است از مرغیان چنانکه آسمان در
ستاره گمان گفت که شما درویشانید شما را بخدای شناسند و از برای خدای اکرام
کنند نگرید تا در خلوت با حق چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال ملم اوقات است والعلم

که لقاء دارنده

درحال التجرید

114

که لقاء دارنده نفسهای دلها بدارند دل دین گفت خاطر چهار است خاطریست از حق که بنده را
دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت کند به آرایش و تنعم دنیا و خاطریست از شیطان که
بنده را دعوت کند به حقد و حسد و بغض و عداوت و آزار و اذیت و سایر صفات ذمیمه و
خاطریست از فرشته که بنده را ملامت کند از آنکه بمعاصی مشغول است و ترغیب کند بر اعمال صالحه و گفت که
با خراج عارفان است و بیدار کنند مریدان و هلاک سازنده غافلان و گفت همت اشارت خدای
و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و حمیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس
لهو اشارت کفر گفت خدای تعالی هر که صاحب همت را دعوت نکند اگرچه بردی صحبت گفت علم
قدر خود بدانی و عمر خود را در بطالت ضایع نگردانی گفت ثبات عزلت و علم باثبات حرکات
حرکات عذر است و آنچه موجود است داخل گردد و صدقه گفت علم توحید جدا است از وجود او و
مفارق علم است بدو گفت بیت المال است تا علم توحید را در نوشته ایم و با خلق بر خود شش او حقیقی
معلوم گفت توحید خدای را دانستن است و دانستن قدم او است از حدث یعنی آنکه اگر سیر در
دریا باشد اما نه دریا باشد گفت که غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه
توحید است گفت محبت عطای خداوند است به بنده گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض
برخیزد محبت نیز برخیزد گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن که یکی دیگری را گوید ای تو من
گفت چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد گفت حق تعالی حرام کرده است محبت را بر صاحب علایق
گفت محبت افراط میل است بی نیل گفت محبت حق نتوان رسید مادام که جان خود را در راه او
بذل نکنی گفت استر یافتن بوعده ها و اعتبار کردن بر آن خلاف است در شکار گفت الهی
و مناجات چیزها گوید که عامه را کفر نماید و ایشان نه از احوال خود خبر دران مرید باشند و هر
عامه ایشان را دران سخنان متغیر نمایند و ملامت کنند ایشان متحمل شوند و برد بار گرایند گفت که
مشاهده حق است و وجد هلاک گفت وجد زننده کنند همه است گفت معاینه
اهل رتبت ربوبیت است و اذلال عبودیت بشرط آنکه تو در میان آن هیچ خود را نبینی گفت که
شدن چیزی با یافت ذات آنچیز مشاهده است گفت که وجد هلاک و جدها وجد از
اوصاف است در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف تو بدان منقطع گردد در آنچه ذات

باب چهلم

دراو عاین کرد روی نماید گفت که قرب بوجد جمعیت و غیبت او در بشریت بعد از آنکه از مرتبت
که برسیده برفوت شده ازاو پرسیدند که فرق چیست در میان مراقبت و حیا گفت مراقبت
انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر شاهد گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت
و هیچ چیز عزیزتر از وقت نبود گفت که اگر صادقی هزار سال روی بحق آورد پس یک لحظه از حق اعراض
کند آنچه در آن یک لحظه از آن فوت شود بیش از آن باشد که در آن هزار سال حاصل کرده
گفت هیچ کس از اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات گفت عبودیت در حضور خلوت است
صدق و افتقار بخدای در نهان و آشکار و اقتدا کردن بحضرت رسول علیه السلام گفت عبودیت ترک مشغله ها
و مشغول شدن بانچه اصل فراغت است گفت عبودیت ترک گرفتن این دو چیز است یکی ساکن شدن
در لذت دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از تو دور شد ادا حق عبودیت کرده باشی
گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد گفت که شکر را نعمتی است و آن آنست که نفس خود را در
مرید داند گفت که صدق زاهدی درست بودن است و خالی بودن از شغل آن و گفت حقیقت صدق گفتن
راست گوید در مهم ترین کارها که از او نجات نیابد مگر بدروغ گفت اسم پس است که طلب صدق
و نیابد اگر همه نیابد بعضی بیابد گفت که صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و مرائی چهل سال از یک حال
بگردد گفت که هر که را همت نیست او را بنیادیست و هر که را ارادت نیست ... گفت که هیچ کس بر هیچ
سبقت نگیرد و بهیچ عمل بر هیچ عملی پیشی نیابد و لیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتهای
دیگر سبقت یابد و همتها از اعمال دیگر پیش بود گفت که اجتماع جهاد ...
ریاضت است که در هر وقت که دل خود را طلبی ملازم حق بینی و گفت هر که از هوا ...
رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای فوت شود بچیزی ... و گفت که مقامات ...
هر که را نشاید احوال است او رفیق است هر که را نشاید صفات است او ...
رنج اینجا رسد که خودی خود بر جای نبود و در هر شبانه روزی هزار بار بشری بباید مرد چون او
فانی شد و شهود حق حاصل گشت اگر شد و گفت سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت
از شاهد گفت که اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال خالص شدن افعال است و هر که را
سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود گفت صوفی چون زمینی باشد که همه پلیدی با در وی افکنند و همه نیکوئی از او
بیرون آورند

در حالات ابدال

از او بیرون آورند گفت تصوف ذکریست با اجتماع و وجدیست با استماع و عملی است با اتباع گفت تصوف
از اصطفا است هر که گزیده شد از ما سوی الله او صوفی است گفت که صوفی آنست که خلت او چون خلت ابراهیم
و تسلیم او تسلیم اسماعیل و اندوه او اندوه داود و حزن او حزن یعقوب و صبر او صبر ایوب
و شوق او شوق موسی و فقر او فقر عیسی و محبت او محبت ... حضرت محمد علیه السلام بود
گفت تصوف نعتی است که اقامت بنده در آن است گفتند نعت حق است یا نعت خلق گفت
حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق گفت که تصوف آنست که پیوسته با حق باشی بدون
علایق گفت که تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بحق زنده گرداند گفت تصوف ذکریست
و وجدیست بسر ... تا نماند چنانکه نبود پرسیدند از ذات تصوف گفت بر تو باد
که ظاهر شرع را بگیری و از دانش میرسید که ستم کردن بود بر دی گفت صوفیان قومی اند که قیام
ایشان بحضرت خداوند است در همه احوال زیرا که ندانند و نشناسند الا حضرت او را گفت که
تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت الخیر اولی تر بود و گفت که
جوانی در میان اصحاب جنید در آمد و چند روز سر بر نیاورد مگر بنماز پس از آن چند روز
بر خاست و برفت جنید مریدی را گفت که از عقب او برو و سؤال کن که صوفی که بصفا
موصوف است چگونه در یابد او را که وصف گفت مرید برفت و از آن جوان پرسید جواب
گفت که بی وصف شو تا بی وصف را دریابی جنید چون این بشنید در عظمت این سخن فرو
شد و گفت در بیع مرغی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم و گفت عارف را هشتاد مقام است کمترین
از آن هشتاد نایافتن مراد است از مرادات بجهان گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلی از منزلی گفت که
عارف آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش باشد بلکه او در هستی حق از خود نیست شده باشد گفت که
عارف آنست که در درجات می سکه چنانکه هیچ چیز او را حجاب نشود و باز ندارد گفت که معرفت بر سه قسم است
معرفت تعرف و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن را با ایشان آشنا کرده اند و معرفت
تعریف آن باشد که ایشان را با حق شناسا کند گفت معرفت مشغول است گفت کذا گفت که معرفت
مکر خداست یعنی هر که پندارد که عارف است ممکور است گفت که معرفت وجود جهل است در وقت
حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف تمام او گفت که علم چیزیست محیط بر سر خدا
کائنات

باب چهارم

و بنده یکی یعنی علم خدای راست و معرفت بنده را و هر دو محیط اند و این محیط از آن است که عکس آنست چون این محیط فرو شود در آن محیط شرک نماند و تا تو بخدای و بنده بگوئی شرک می شنید لفت علامت

فقرای صادق آنست که سؤال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان گوید و معارضه کند ایشان خاموش

کننده لفت تصدیق بدل کردن زیادتی و نقصان نپذیرد و اقرار بزبان نه کمیت زیادت و نه نقصان پذیرد

لفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون لفت صبر ...

با خدای بی آنکه جزع کنند لفت صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش نا کردن در آن لفت توکل

خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نه بینند و خود را از اعتماد کردن تا لا بد نباید لفت توکل

آنست که خدای را باشی در همه احوال چنانکه پیشتر از آنکه موجود شوی خدای را بودی لفت پس

توکل حقیقت بود الکون علم ازلیست که توکل نه کسب کردن است و نه نا کردن لیکن سکون و اعتماد دل

بوعده حق لفت که یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که هیچ حال کم و زیاده نبود

آنست که غم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و دان از تو کفایت کرده و آنست که بعلم او در گرد

تو گرد آید مشغول شوی که بیقین او رزق بتو رسد لفت فتوت آنست که با درویشان و مسکینان

و فقرای با صفا نفاق نکنی و با توانگران معارضه ننمائی لفت جوانمردی آنست که بار خویش

بنهی و در آنچه داری بذل کنی و بار دیگران را تحمل نمائی لفت که تواضع آن بود که تکبر نکنی بر کسی

اهل اهر و سرای و مستغنی باشی از همه خلق بحق تعالی لفت خلق نیک آنست که خبر است و نصیحت و لطف

و مروت و شفقت لفت که صحبت با کسانی نیک خود بهتر دارم که با قرار بد خود لفت حیا دیدن

آلاست و دیدن تقصیر پس از آن از هر دو دیدن حالتی زاید که از آن حیا گویند لفت غایت

آب و گل بوده است لفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دائم نبود لفت رضا نعمت را

و رضا آنست که بلا را نعمت شمری لفت که فقر دریای بلاست و خالی شدن دل است از

خوف آنست که بیرون شوی از خوف و ترک عمل کردن یعنی و خوف لفت صحو ...

طریقت است لفت که توبه راستین معنی است اول بدایت چهار عزم ترک شیم پاک کردن

از مظالم و خصومت و حقوق خلق و لفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و

فانی ذکر است در مشاهده مذکور لفت که سرّیست که کسی بر آب رود و در هوا پرد و در آتش رود ... اورا

در این تصدیق

در این تصدیق کنند و اشارت او را در این هیچ نباشد لفت ایمن بودن مرید از مکر الهی بود و ایمن

بودن از کفر بود پرسیدند که چه حال است که مرد از سماع در شور می آید چون سماع شنود

اضطراب در او پدید آید گفت حقیقتاً ذریت آدم را در میثاق خطاب الست بربکم در ارواح ایشان

ارواح مستغرق لذت آن خطاب گشته چون در این عالم سماع شنوند آن خطاب یاد

ایشان آید از وجد در حرکت آیند و اضطراب از آن نمایند پرسیدند از تصوف گفت

صافی کردن دل است از کدورت مرافقت خلقت و مفارقت کردن از اخلاق طبیعت و فرود

میرانیدن نفس از صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود آمدن بر صفات

روحانی و ملتذذ شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولی تر است الی الابد و صحبت

جمله خلق در وفا بجای آوردن در حقیقت و متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در شریعت و

طریقت باز سؤال کردند که تصوف چیست گفت تصوف عبارت است که در او هیچ صلح

بود پرسیدند از رشته ها چه رشته تر گفت صوفی را کسی سؤال کردند از توحید گفت

معنی آنست که ناچیز شود در وی و ناپدید گردد در وی علوم و خدای بود و بس چنانکه

است باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذلت و عجز و ضعف و انکسار و

خداوند همه عزت و قدرت است و هر که این جدا تواند کرد موحد است بالله لم شده است

باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند تفسیر آن باید گفت آنکه بدانی که حرکات

و سکنات خلق همه فعل خداست تنها که کسی را با او شرکت نیست چون این بدانی تو را

حاصل این شرط توحید بجای آید سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا

دون حق را گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر تجرید بود از اعراض و باطن از اعراض

سؤال کردند از کبر گفت آنکه صفات محبوب عوض صفات نشیند سؤال کردند از ...

آن بود که حشمت بر خیزد سؤال کردند از تفکر گفت تفکر بر چند وجه است تفکر در آیات

خدا و از آن معرفت زاید و تفکر در آلاء و نعمای خداوند و از آن محبت زاید و تفکر در

صفات نفس و از آن حقیقتاً نفس و از او حیا زاید از حق و تفکر در وعد و وعید حق

و از او هیبت زاید از او سؤال کردند که از تحقیق بنده در عبودیت گفت جمع شدن جمله اشیا را ملک خدا

دیدید از ازخدا ایستند و قیام جمله را گذاشتند و مرجع جمله گذاشتند چنانکه حق سبحانه و تعالی
فرموده است که سبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون و این همه او را تحقیق بود
بصفوت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از حقیقت مروت گفت حالی است که مرا از
استغفار باز کند از آنچه از وقوع آن ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از آن [illegible]
بحث کند قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت
صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون او را بینی چنان باشی که خبر او شنیده باشی
چون معاینه ببینی بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمر چنان باشی و صدیق آنست که بود
بود صدق او در اقوال و افعال و احوال او سؤال کردند از اخلاص گفت فرض در فرض و نفل در نفل یعنی
فریضه است در هر چه فریضه بود چون نماز و غیر آن و سنت است در نماز سنت و فرض است اخلاص
بودن در سنت و اخلاص بودن در نماز بود [illegible] بار سؤال کردند از اخلاص گفت خالص از فعل
خویشتن دیده است غیر خویش در بندگی از دل کند اخلاص آنست که بیرون کند خلق را از معامله خدای
و نفس دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی گفته ملامتی
حق چه کار کند گفت بوته ایست که مرد را پالاید و هر که در این بوته پالود گفت اگر از او [illegible] بلا
نه بیاید سؤال کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع و رغبت آنچه طلب کنند بدیشان دهی
و بار بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و با ایشان سخنی نگویی که ندانند گفته عزلت [illegible] در
گفت انقطاع که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه تو را از دوست باز دارد [illegible] گفته سید
ترین خلق کیست گفت درویش راضی گفته صحبت با که دارم گفت با آنکه هر نیکی با تو کرده است فراموش
کند و در آنچه بر وی بود بگذارد گفته چیزی از [illegible] گفت [illegible]
بنده کیست گفت آنکه از بندگی خلق آزاد شود گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید
آنست که در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده
دونده در پرنده کی رسد گفتند [illegible] چگونه است گفت دنیا را ترک [illegible] نفس [illegible]
[illegible] گفتند تواضع چیست گفت سر فرود آوردن و پهلو فرو دادن گفتند میگوید حجاب است
و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است حجاب خاص [illegible] دیدن طاعت و دیدن ثواب و دیدن
کرامت [illegible]

و دیدن کرامت دلیست دلت عالم [illegible] است از ملال بجام و دلت زاهد [illegible] است از بقای دنیا و
دلت عارف [illegible] است از آرزو میراث کنند فرق میانه دل مؤمن و دل منافق چیست گفت دل مؤمن
در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق در هفتاد سال یکبار بگردد پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع
حقیقت خطاب است و تفرقه بندگی [illegible] در میثاق الست بربکم و تفرقه آنست که عبارت میکنند از او باز جمع هم
عبارت بر کیفیت وجد دوستان نمیکند از آنکه او در حق است نزدیک تو میبینی گفت که جنید را
دیدند که در مناجات میگفت یا رب العزة فردای قیامت جنید را نابینا بر انگیز که کسی که تورا نبیند نشاید
دید چون وفاتش نزدیک آمد گفت [illegible] دهان احباب [illegible] چون کارش تمام شد
گفت مرا وضو دهید او را وضو دادند پس در سجود افتاد و زار زار بگریست اصحاب گفتند ای سید طریقت
با همه این عبادت و طاعت که از پیش فرستاده ای چه وقت گریه و اندوه است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر
از این وقت نبود پس قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولی
تر از این چه خواهد بود که در این ساعت صحیفه من در خواهند نوردید گفت هفتاد ساله طاعت
و عبادت خود را می بینم از هوا آویخته بتار موی و بادی در آمده و آن را میجنباند نمیدانم که آن باد
قطعیت است یا باد وصلت و می بینم که یکجانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت استاده و
قاضی که عدل صفت اوست منتظر [illegible] و دو راه در پیش نهاده اند و من ندانم که مرا بکدام راه خواهند
برد پس بسیار بگریست و قرآن ختم کرد و از سوره البقره هفتاد آیه بخواند کارش تنگ در آمد
خدا را یاد کن و بگو الله گفت فراموش نکرده ام که یاد کنم پس [illegible] آغاز کرد [illegible]
عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد گرفت پس انگشت مسبحه را فرو گذاشت و در غایت تعظیم
گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده بر هم نهاد و جان بداد پس جنازه او برداشتند چون غسال خواست
غسل [illegible] که دیده او باز کند و آب بچشم او رساند هر چند جهد کرد نتوانست تا زنی از غیب
آواز داد که دست از دیده دوست باز دار که دیده ای که بذکر نام ما بسته شد جز بلقای حضرت ما باز
نگردد چون جنازه او برداشتند [illegible] کبوتر سفیدی بیامد و بر گوشه جنازه او نشست اصحاب
هر قدر جهد کردند تا او را بپرانند برنخاست [illegible] چون خواستند که [illegible] آواز داد که
[illegible] که چنگال من بمسمار عشق بر گوشه جنازه او دوخته اند [illegible]

که امروز قالب جنید نصیب گور بیان است و اگر رحمت دعوی‌های شما بودی کالبد او چون باز
چون بار کشید در هوا پریدی پس او را دفن کردند نقل است که بعد از وفات یکی از بزرگان او را
بخواب دید پرسید که جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو ملک مقرب از درگاه حضرت
عزت با آن هیبت و عظمت نزدیک من آمدند و سؤال کردند که من ربک من در ایشان نگریستم
و خندیدم و گفتم آنروز که آن حضرت جل جلاله پرسیده بود که الست بربکم من در عبارت سبق جواب بلی دادم
که بلی اکنون شما آمده‌اید که خداوند تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشه
کند امروز هم بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین چون این گفتم بحرمت از پیش من برفتند و
با هم گفتند که او هنوز در سکر محبت است نقل است که دیگری او را بخواب دید گفت حضرت عزت با تو
چه کرد جنید گفت رحمت فرمود و آن همه اشارات و عبارات را به تو در گذاشت کار تا بغایتی آن بود که در دانسته
بودیم اینجا صد هزار اندر هزار نقطه نبوت برامکنده ذکا نوری لکن ما نیز چاکر نوری شدیم کار
چگونه شنیدی نقل است که شبلی بیامد و بر سر خاک جنید بایستاد و زیارت کرد کسی از او مسئله‌ای پرسید
جواب نداد و گفت بزرگان را حالت حیات و ممات یکیست من شرم دارم که در پیش خاک او
جواب مسئله گویم همچنانکه در حال حیات از او شرم داشتم که در حضور او سخن گویم رحمة الله علیه

باب چهل و یکم در ذکر شیخ ابوالحسین نوری رحمة الله علیه

آن قدوه اهل طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن مجذوب عشق و وداد آن سالک سلوک و شهود و کشف و
اشهاد آن محل انوار و آن نقطه اسرار آن شمع شبستان ذوق و آن چراغ افروخته شوق آن حج
گشته در درد و سوز آن لطیف عالم ابوالحسین نوری رحمة الله علیه یگانه وقت و قدوه عهد و ظریف
اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و در ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی
عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و همه مشایخ بر تقدم
او متفق بودند و او را امیرالقلوب گفتندی و قمر التصوف خواندندی مرید سری سقطی بود و از
اقران جنید و با جنید از یک چشمه آب خورده بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و
از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهینی قاطع و حججی لامع است و قاعده
مذهب آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملاتش موافق جنید بود و از نوادر طریقت
او یکی آنست

او یکی آنست که صحبت بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و
گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه
داند و او را نوری از آن گفتندی که چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دهان او برآمدی چنانکه
خانه روشن شدی و غالباً او را صومعه بود در صحرا که همه شب تا صبح در آن صومعه عبادت
کردی و چون خلق آنجا بنظاره او شدندی نوری دیدندی که از آن صومعه او میدرخشیدی
مانند آفتاب و پرتو آن نور از صومعه او ببالا برشدی و نور فراستش چنان بودی که
از اسرار باطنها خبر دادی نقل است از ابو محمد مغازلی که گفت هیچکس ندیدم بعشق و محبت نوری
با حضرت عزت گفتند جنید را گفت نه جنید را و نه غیر او را و ابتدای احوال او چنان بود
که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی و گفتی بدکان میروم و نانی برداشتی و در راه صدقه
دادی و در مسجدی شدی و در گوشه تنها نماز گزاردی تا نماز پیشین درآمدی پس فریضه
نیز بگزاردی و بدکان آمدی اهل خانه او پنداشتندی که او در دکان نان خورده است اهل دکان پنداشتندی
بیست سال بدین منوال بود که هیچکس بر احوال او مطلع نگشت نقل است که گفت سالها آمد
که نفس خود را در زندان بازداشتم و پشت بر خلق کردم و در ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد
گفتم که کاری باید کرد که کار برآید یا تن فرو شوی تا باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد خود خوردی
و خفتی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و نشستی و برخاستی و عیش کردی و شهوت راندی
و این همه بر تو مادام است اکنون در خانه شو تا بند برپایت برنهم و هرچه حقوق حق است در
گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولت شوی و اگر نه باری در راه حق بگذاری و فرد
شوی تا چهل سال چنین کردم و من کشیده بودم که دلهای اهل طریقت نازک بود هرچه ایشان ببینند
و بشنوند سرّ آن بدانند و من در خود آن نمیدیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر
با ریا کردم و این خلل از منست که آنجا خلل را راه نیست اکنون گرد خویش برآیم تا بنگرم که
بجود فرو نگرستم گفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود چون نفس با دل یکی شود
بلا آن بود که هرچه بدل آید نفس حظ خویش از آن برداشت و چنین دیدم که هرچه دل از
درگاه حق می‌یافت نفس از دل می‌ستد و حظ خویش میگرفت و نفس از آن حظ بر جای میماند

و پرورده گشتند چون او بدیدم بعد از آن هرچه نفس مرا بدان بیاسودی گرد آن نگردمی و چنگ در چیزی
دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز در رفتن انسی بودی یا با صدقه یا با خلوت یا با خلق در ساعت
همه بیرون آمدمی و پیوندها همه بریده گردانیدمی تا اسرار در من پدید آمدن گرفت
پس گفتم تو کیستی گفت من از کان پاکی‌ام و گفت با مریدان بگوی که کان من کان پاکی است
و گوهر ما در دکان نامرادیست پس بدجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا
ماهیی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد برگشتم
و با جنید گفتم که مرا این فتوحی پدید آمد جنید گفت ای ابوالحسین اگر ماهی افتادی اگر ماری بودی تا
این بودی که تو در میان هیچ نباشی مطلقا نقل است که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه بیرون آمد و
هر یک از ایشان بنوعی خصومتی میکرد روزی پیش خلیفه رفت و سخن در کار زنادقه گفت و
جماعتی پدید آمده‌اند که سرود گویند و رقص میکنند و سخنهای کفرآمیز از ایشان ظاهر میشود
و همه روزه در تماشا مشغول‌اند و در سردابها پنهان میشوند این قوم از زنادقه‌اند اگر خلیفه فرمان
دهد بکشتن ایشان مذهب کفر و زنادقه منتشر گردد و اگر این خیر از دست خلیفه برآید من ثواب آن را
ضامنم خلیفه ایشان همه را احضار نمود و حکم کرد که گردن ایشان بزنند جنید بود و نوری و شبلی و ابوحمزه
و رقام و جماعتی از اصحاب ایشان سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری برخاست و خود را در
پیش انداخت و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت از آن حالت متعجب شدند
و گفتند ای جوان شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی کنی و آن که هنوز نوبت تو نیست نوری
گفت طریقت من ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند را
در کار برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم و یک نفس در دنیا نزدیک من دوست‌تر از
صدهزار سال در آخرت است بجهت آنکه این سرای خدمت است و آن دار قربت و قربت
بخدمت زیادت شود خلیفه از انصاف او و بقدم صدق او در گفت و صفای او بسیار
متعجب شد فرمود در قتل ایشان تاملی کنند و در کار ایشان نظری بنمایند قاضی را گفت
تا در ایشان بعضی تحقیقات نماید که بچه حجتی ایشان را سیاست نتوان کرد چون قاضی جنید را
و رقام را دید که در همه علوم کامل است و فضیلت نوری نیز دانسته بود گفت اول از این دیوانه [illegible]
[illegible]

یعنی شبلی مسئله از فقه بپرسم که او جواب نتواند گفت پس گفت ای شبلی از بیست دینار چند
باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار گفت این که کرده است گفت صدیق کرده است که چهل هزار
دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت آن نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت آن بیست دینار که
نگاه داشت و در راه حق بذل نکرد پس قاضی روی بجانب نوری کرد و از او مسئله در فقه پرسید
اشکال نوری جوابی شایسته داد که قاضی خجل شد. نوری گفت ای قاضی این همه پرسیدی و هنوز
هیچ نپرسیدی که خدای را مردانی‌اند که قیام ایشان بحضرت اوست و حرکت و سکون ایشان
همه بدوست و حیات همه از اوست و نطق و سکوت همه از اوست و بمشاهده او باشند
و با التفات او زنده‌اند اگر یک لحظه از مشاهده حضرت باز مانند در حال جان ایشان برآید
و همه در کنج عدم روند ایشان بدو خسبند و بدو بیدار شوند و بدو جنبند و بدو خورند و بدو
گیرند و بدو دهند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو یابند و بدو باشند علم این است ایها القاضی
نه آنچه تو پرسیدی قاضی در کلام او و فصاحت و بلاغت او متحیر شد و خلیفه را گفت
اگر اینها معطلانند من حکم کنم که در روی زمین موحدی نیست پس خلیفه احضار ایشان کرد
و ایشان را در پیش خود خواند و هر یک را بسیار نوازش نمود و گفت از من حاجتی چه
خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود مشرف گردانی
و نه برد خود مهجور کنی که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو خلیفه را
از سخن ایشان و استغنای ایشان در گریه آمد و بسیار بگریست و ایشان را با اعزاز
و اکرام تمام بازگردانید نقل است که روزی جنید پیش نوری آمد نوری بتظلم در پیش او
بخاک غلطید و بگریست و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق رسیده
سی سال است که چون او پدید آید من گم میشوم و چون من پدید می‌آیم او غایب
میشود حضور او در غیبت من است هرچند زاری میکنم فایده ندارد میگوید یا من
باشم یا تو جنید اصحاب را گفت که بنگرید کسی را که در ماتم و ممتحن و متحیر
حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری چنان باید که اگر او نهان دارد یا آشکارا کند تو
در هیچ حال تو نباشی تا همه او بود نقل است که وقتی جمعی پیش جنید آمده و گفتند که سه شبانه روز است

تا نوری بر سر یک حرکت میکرد و بر سر و سینه میزد و الله الله میگوید و هیچ طعام و شراب نخورد
و هیچ نخفت اما بوقت نماز نمازی میگذارد اصحاب جنید گفتند او هشیار است و خلوتی است از بهر
آنکه اوقات نماز میداند و آداب نماز را بجای می آورد پس این تکلف چنین نیست که شما
میگویید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاه دارد از آنکه
وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید برخاست و پیش نوری آمد و گفت ای
نوری اگر میدانی که بانگ و خروش تو حق را [illegible] تا من با تو در خروش آیم و اگر نه برضا تسلیم کن
تا دلت فارغ آید پس نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که تو بودی ما را نقلست که شبلی
بر در مجلس میگفت نوری از گوشه در آمد و بر کناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت
و علیک السلام یا امیر القلوب پس نوری گفت حق تعالی راضی نباشد بعالمی در علم گوش که آن علم را
بیارد اگر تو در عمل جایگاه داری و الا از منبر فرود آی شبلی در خود نگرست انصاف ملاحظه که خود را
نیافت از منبر فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست از منبر فرو شد بعد از چهار ماه قوم جمع شدند و او را
از خانه بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر شد و برفت و گفت یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده
کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و من ایشان را نصیحت کردم بسنگم بزدند و در مزبلها انداختند شبلی گفت
یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق را
جمله بخدای تعالی و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان خدای و خلق نقلست که
وقتی نوری را دیدند که با کسی نشسته بود و هر دو زار زار میگریستند چون آن شخص برفت نوری
بیاران گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت او ابلیس بود که حکایت خدمتهای خود میکرد و از
درد فراق چنین زار زار میگریست و من نیز از درد خود میگریستم نقلست که گفت شبی طواف گاه را
خالی یافتم در طواف شدم چون بحجر الاسود رسیدم دعا کردم که الهی مرا حالتی روزی کن که
از آن نگردم در حال از میان کعبه آوازی شنیدم که ای نوری میخواهی که با ما برابری کنی ما آنیم که
از صفات خود نگردیم اما بنده را گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا آید نقلست
که شبی اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولیی از اولیای حق تعالی در این وادیست و آنجا سباع
درنده کانند او را دریابید جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو

برده و در

فرو برده و دردی گذشته او را بدان الناس گرد آمدند و بشهر آوردند پس از وی پرسیدند که این چه حال بود
گفت چند روز در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم نفسم گرم شد
و از من رطب خواست گفتم هنوز تو را آرزو مانده است در این وادی فرود آرت تا سباع
بدرند نقلست که روزی در آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامه او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده
بود که دزد باز آمد گریان و نالان دست او خشک شده نوری گفت الهی او جامه من
باز داد تو نیز از فرط رحمت و عنایت خود دستش باز ده در حال دست او نیکو شد نقلست
وقتی در بازار نخاسان بغداد آتش افتاد و خلق بسیار بسوختند دو غلام بچه رومی بودند عظیم
خوبروی و صاحب جمال آتش که ایشان در گرفت و خواجه غلامان از دور فریاد میکرد که هر که غلام
بچه گان را از آتش بیرون آورد دو هزار دینار مغربی طلا بدو دهم و هیچ کس را یارای آن نبود
که پیرامون آن آتش گردد ناگاه نوری از دور پیدا شد و آن واقعه مشاهده کرد بر آن دو غلام رحم
آورد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون
آورد خواجه غلامان دو هزار دینار در پیش نوری نهاد نوری گفت برگیر زر خود را و خدای را
شکر کن که این منزلت و مرتبت بما از رفق بما کرامت فرمود ای خواجه نوری ما را [illegible] نقلست
وقتی نوری از راهی میگذشت پیری را دید که بار شتر در میان گل افتاده بود و دراز گوش [illegible]
[illegible] بغایت افسرده و فرو مانده و زار زار میگریست نوری پای بر آن دراز گوش زد که بر
چه جای خود گریست در حال برخاست و بار وی را نهاد و برفت نقلست که وقتی نوری بیمار شد
جنید بعیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از آن جنید رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت
او شد پس گفت ای یاران هر یک از شما از رنج جنید پاره بردارید گفتند برداشتیم جنید در حال
صحت یافت پس نوری جنید را گفت چون بعیادت روی چنین رو نه چنان که گل و میوه آوری
نقلست که نوری گفت وقتی پیری ضعیف دیدم که او را تازیانه میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد
چون بزندانش فرستادند بر عقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف و بیقوت از چه
صبر کردی گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم نقلست که گفت [illegible] صبر در بلا
آمده را چنان پندارد که از بلا بیرون شدن پرسیدند که راه معرفت چیست گفت [illegible] در یا

باب چهل و یکم

از نور و نار چون ازین هر هیبت دریا بگذشتی آنگاه لقمان گردی که اولین و آخرین یک لقمه
فرو بری نقل است که چهل سال است تا میان من و دل جدا کرده اند که هیچ آرزویم بود هیچ چیز بخورم
نبود و هیچ چیز در نظرم نیکو نه نماید نقل است که گفت در حسن نان بودم در غیبت و پیوسته در روی نظر میکردم
تا وقتی که همه آن نور شدم نقل است که وقتی از حضرت عزت در خواستم که مرا حالتی دائم ده
در حال هاتفی آواز داد که ای نوری در دوام صبر نتوان الا دوام نقل است که گفت اگر هزار عالم را
بر طبقی نهند و آن طبق را در پیش مریدی گذارند هر گاه آن مرید بگوشه چشم در آن طبق
نگه کند در ارادت خویش صادق نبود و او را مسلم نباشد که حدیث حق کند نقل است که ابو حمزه
روزی اشارت کرد بقرب نوری یکی از اصحاب بوحمزه را دید گفت بوحمزه را بگوی که نوری
سلام میرساند و میگوید قرب قرب آنچه ما داریم (ما در آنیم) بعد بعد بود سوال کردند از جحود ربوبیت گفت
مشاهده ربوبیت گفتند آدمی کی سزاوار آن شود که خلق را سخن گوید گفت وسیله
از خدا فهم کند او را اصلاحیت آن بود که خلق خدا را فهم کند سوال کردند از
اشارات گفت اشارات مستغنی است از عبارات و یافتن از اشارت تجلی از استغراق
سر ابرارست صدق سوال کردند از وجد گفت وجد آن که ممتنع است زبان از نعت حیرت
حقیقت او ولیکن است بلاغت ادب از وصف جواهر او که کار وجد آن بزرگ ترین
کارهاست و گفت که وجد زبانه آتش است که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندام جوارح شاد
بحرکت آید پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تعالی گفتند پس حال عقل چیست
گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت صوفیان
آن قومی اند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته و از آفت نفس صافی شده
و از هوا خلاصی یافته تا در صف اول در درجه اعلا با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده
نه مالک اند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند وی نباشد و وی در بند
هیچ چیز نبود و گفت تصوف نه رسوم است و نه علوم ولیکن اخلاق است که تخلقوا باخلاق الله
بخوی حق بیرون آمدن نه برسوم دست دهد نه بعلوم و گفت که تصوف آزادیست و جوانمردی
و ترک تکلف نقل است که روزی نابینائی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را

چه میدانی واگر

ابوالحسین نوری

۱۳۱

چه میدانی واگر دانی چون زنده ای این بگفت و بیهوش شد و سر در صحرا نهاد در نیستانی که نو بود همی
میگشت و از آن نیها در پایهای او میرفت و در پهلوی او میخلید و خون از وی میریخت
و هر قطره خون که بر برگ نی میچکید نقش الله ظاهر میشد پس از همان جراحت بیمار شد
او را بخانه آوردند ضعف کرد و بیمار شد در حال کسی از وی دعائی خواست گفت خدای تعالی
تو را از فتنه تو نگاه دارد پس اصحاب گفتند بگوی لا اله الا الله گفت آخر بهمانجا میروم
و در حال وفات که جنید گفت تا نوری وفات کرد دیگر کسی در میان نماند که حقیقت سخن گفت رحمة الله علیه رحمة الله

باب چهل و دوم در ذکر ابوعثمان حیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن آداب یافته در نیستی آن بر جسته وجود آن
جذبه ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر
مشایخ خراسان و از معتبران اهل تصوف بود و بسیار رفیع قدر و عالی همت و مخصوص با نواع
در ریاضات و حظی شامخ و اشاراتی بلند داشت و در فنون علوم ظاهر و باطن کامل
بود و سخنی مؤثر داشت و بیشتر در بزرگی او سخن گفت و او را سه پیر بزرگوار بوده اند اول یحیی معاذ
دوم شاه شجاع کرمانی سیم ابوحفص حداد و ابتدای احوال او آن بود که گفت پیوسته دلم
در حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت از اهل ظاهر و علمای رسمی نفرتی داشتم و پیوسته بر آن
بودم که جز این که اینها میگویند چیزی دیگر خواهد بود و شریعت را البته اسراری و مغزی خواهد بود
نقل است که روزی بدبیرستان میرفت با چهار غلام در قفای او یکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و
یکی کشمیری با دواتی زرین و دستاری از زربفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروانسرای
نظر کرد خری را دید پشت ریش شده و کلاغی بمنقار ریش از پشت او برمی کند و میخورد و او را
چندان قوت نبود که دفع آن کند بوعثمان را بر آن رحم آمد در حال جبه خز از بر خود
کرد و بر پشت آن دراز گوش پوشید و دستار قصب را چون شکلی بمیان او فرو بست و برفت
هنوز بخانه نرسیده بود که دفعه مردان بدل او فرود آمد پس شوریده حال مجلس یحیی معاذ رفت
و از سخن یحیی کار تمام بروی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی بود در ریاضت
می کشید با جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایات شاه باز گفتند او را آرزوی عظیم بدین

پدید آمد پس دستوری خواست و بکرمان شد شاه او را بار نداد و گفت تو با رجا خو کرده و با مقام
یحیی رجا است کسی که پرورده رجا بود ازوی سلوک نیاید که بر جا تقلید که تن کاهلی بار آورد و رجا
یحیی را تحقیق است و تو را تقلید تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در شاه معتکف شد تا بعد از
بیست روز شاه او را بار داد و مدتی در صحبت شاه بود و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد
بعزم زیارت بوحفص عثمان با او بیامد و شاه قبا می پوشید بوحفص شاه را بسیار استقبال کرد و
بوعثمان را همه میل بصحبت بوحفص بود اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود
و بوعثمان را آرزو بود که در پیش صحبت بوحفص ماند بی آنکه شاه از او تغیری بهم رساند از آنکه کار
بوحفص را الملته میدید چون شاه عزم مراجعت کرد بوعثمان نیز موافقت کرد لیکن دل بوعثمان همه
با بوحفص بود تا روزی بوحفص شاه را گفت انبساط بحکم انبساط میخواهم که این جوان را اینجا بگذار که ما را
با او خوش است شاه روی بسوی او کرد و گفت اگر خواهی اجابت کن پیر را و برفت و بوعثمان
آنجا بماند تا دید آنچه دید و سخن اوست که گفت چهل سال است تا خداوند مرا در هر حالی که داشته است کاره
نبوده‌ام و متغیر نگشته‌ام و دلیل بر این سخن آنست که منکری بود او را روزی بدعوت خواند بوعثمان
رفت چون بدر سرای او رسید او گفت ای اکل خواره چیزی نیست بازگرد بوعثمان بازگشت دیگر
آواز داد پس بازگشت گفت نیکو جدی داری در خوردن چیزی نیست برو برفت دیگر بار بخواند
بخواند چون بیامد گفت سنگ کلوخ بخوری یا مشتی خاکستر ... میخواهی و سخنهای تلخ باز داد
میگفت و او یکذره از خوشی خویش هیچ متغیر نگشت چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را
حال متغیر شد و گریه برو افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بار ترا براندم
و سخنهای تلخ ناشایست تو گفتم و تو یکذره متغیر نشدی بوعثمان گفت این سهل کاری است همه
سگان چنین باشند کار مردان کاری دیگر است نقلست که روزی بر راهی میرفت کسی از بام
طشتی خاکستر بر سر او ریخت مریدان او در خشم شدند و خواستند که آن کس را بیازارند در
نهایت چنین محل گفت هزار شکر میباید که کسی که سزای او آتش بود خاکستر بر سر او بریزند
بود نقلست که جوانی قلاشی بود روزی از راهی میگذشت ناگاه در راه بوعثمان را دید بیدار
که شیخ احتساب خواهد بود موی در زیر کلاه پنهان کرد و آستینی در دهان گرفت که بوی

خمر ازاو ابراز

بوی خمر ازو ابراز ننماید بوعثمان از سر شفقت نزدیک آن جوان شد و گفت مترس که برادران
همه یکی باشند جوان در پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلی داد و خرقه
در وی پوشید پس شیخ سر بسجده نهاد و گفت الهی من از آن خود کردم باقی تو را میسزد در
حال واقعه مردان بدل آن جوان فرود آمد چنانکه بوعثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر یکی
از مشایخ نزد او آمد بوعثمان گفت ای شیخ از رشک میسوزم آنچه عمری که بر ما بگذشت در باز جمع
داشتیم اکنون رایگان بسر آن جوان در افکندند که از معده او بوی خمر می‌آید تا بدانی که کار
بعنایت ازلی است نه بجهد و کار باکشتن است نه باکوشش جذبات کبریائی لاابالی است منزه از قیاسات
خیالی است نقلست که یکی از او پرسید که ای شیخ من بزبان ذکر میگویم و دلم بدان یار نمیشود گفت شکر
کن که باری یک عضو مطیع شده است و از تو راه داده باشد که انشاء الله دل نیز بوفق
گفت صحبت با خدای تعالی بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با اولیا بحرمت و با دوستان
برافت و با جهال و اطفال بدعا و رحمت و با شیطان بعداوت و با نفس بمخالفت باید
... عیب خود و عیب نفس خود نه بیند که در همه حال نکو میدارد و گفت مرد تمام آن است که مادر دل
روشن چیز برابر کرده باشد منع و عطا و ذل و عز و فقر و غنی گفت عزیزترین چیزها از روی
زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خود گوید و مریدی که او را طمع و غرضی نبود و عارفی
که همه صحبت از حق گوید و گفت اصل در این طریق خاموشی است و گفت که هر او را از آن
که خداوند تعالی معرفت کرامت کند عزیز آید که او خود را بمعصیت آلوده نکند و دلیل و جواز و گفت
دست داشتن از دنیا است و طمع ناداشتن از آنچه در دست دیگر است و گفت که اندوه بهمه حال فضیلت
مؤمن است و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز کردن است از
... کار ظاهر و باطن و گفت خوف خاص در دقت بود و خوف عام در مستقبل گفت که عهد گناه
بحق رساند و عجب طاعت تو را از حق دور کند و گفت صبر آن بود که صبر کرده باشد بر ناخوش
شنیدن و گفت شکر عام بر طعام و لباس و نعمتهای ظاهر بود و شکر خاص بر آنچه از وارد
غیبی بود دلهای ایشان فرود آید از معانی و حقایق گفت قانع آن بود که اندیشه خود او را
اندک بود گفت شوق ثمره محبت بود و هر که خدای را دوست دارد پیوسته آرزو کند لقای

باب چهل و سوم

محبت را از آن نام محبت کرده‌اند که هر چه در دل آید غیر محبوب بسوزاند و محو گرداند. و گفت هر که حق را از غفلت بچشیده باشد حلاوت انس نیابد. و گفت تفویض مقدم رضا است و الرضا باب الله الاعظم. و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح سنت و در حلال قربت. و گفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی و ترسی که مبادا مردود شوی و مقبول نگردی. و گفت عاقل آنست که از هر چه آید در آن افتند کار آن بسازد. و گفت تو در زندانی در شرط و عیت لیکن شهوات نفس چون کار خود کند بازداری سلامت یابی و براحت رسی. و گفت صبر کردن بر طاعت تا از تو فوت نشود طاعت بود و صبر کن از معصیت و مکن اصرار در معصیت تا نجات یابی. و گفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز با اغنیا تواضع است و تذلل با فقرا از آن شرف است. و گفت شادی تو از دنیا شادی حق را از دلت ببرد و امید داشتن بغیر امید داشتن بحق را از دل دور گرداند. و گفت که موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر حق امید ندارد و رضای حق را بر هوای نفس خویش اختیار کند. و گفت خوار و حقیر مدار هیچکس را که حقیر داشتن خلق را درد ناسور است که هرگز دوا نپذیرد. و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و حشم در اکرامی داشتن که آن ادراک طمع داشتن در قبول خلایق. و گفت ادب اجتماع نفس است دار شر اعلیا. و گفت اخلاص آنست که نفس را در آن حظ و نصیبی نبود در هیچ حال. و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی. و گفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدوام نظر بحق. خلق گفته‌اند که در وقت وفات با حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب چهل و سوم در ذکر شیخ ابو عبد الله بن جلا رحمة الله علیه

آن سفینه بحر رعایت آن گنجینه اهل عنایت آن بدرقه مقامات آن گنجینه کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله ابن جلا رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار و از اکابر قدما و مشایخ شام محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق معارف و دقایق لطایف بی نظیر بود و بوتراب و ذو النون را دیده بود و صحبت جنید و نوری را یافته بود و نقلست که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای رها کنید گفتند اکنون ترا بخدای بخشیدیم برفتم مدتی از ایشان دور بودم چون باز آمدم گفتند ما آنچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نگشادند و بار ندادند نقل است که

شیخ ابو عبد الله ابن جلا

١٢٣

نقلست که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا بغایت صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابله او بایستادم جنید بر من بگذشت با او گفتم یا استاد این چنین روی را بآتش دوزخ بخواهد سوخت جنید مرا گفت این بازیچه نفس است و دام شیطان که ترا برین میدارد نه نظاره عبرت است اگر نظر بعبرت بودی در هر ذره از عالم اعجوبه بسیار است اما زود باشد که تو بدین بی‌حرمتی و نظر از دیدن معذب شوی پس گفت چون جنید از پیش من برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استغاثت و استغفار از حق تعالی و زاریها کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز مرا قرآن عطا فرمود اکنون چند که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را در نظر کردن در اشیا ضایع گردانم. نقلست که از او سؤال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرم کردم در فقر سخن گویم صدقه دادم آنگاه ابتدا کردم پس گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزدیک تربت مطهر و روضه منور خواجه کاینات علیه السلام رسیدم گفتم یا رسول الله مهمان توستم پس از زیارت در خواب شدم حضرت را بخواب دیدم که قرصی بمن داد نیمه بخوردم و چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم پرسیدند که مرد را کی سزاوار باشد که بفقیر موسوم دارند گفت آنگاه که از او هیچ بقیه نماند گفتند چگونه گفت یعنی آنگاه که فرشتگان کرام الکاتبین چیزی که از او نویسند. و گفت هر که را مدح و ذم یکسان بود زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید در اول وقت عابد باشد و هر که همه افعال از حق بیند موحد بود و هر که از دنیا دل بآسانی برگیرد متورع بود و هر که او را در همه احوال همت او حق باشد و از حق بهیچ چیز دیگر باز نماند او عارف بود. و گفت هر که در تقوی حرکت نکند او در درویشی حرام محض خورد. و گفت تصوف حقیقتیست مجرد از اسباب. و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عزت و صبر شکر مصیبت. و گفت خائف آنست که از چیزها او را ایمن کنند هر که بنفس خویش بمرتبه رسید زود از آن مرتبه بیفتد و هر که او را برسانند بمرتبه در آن مقام ساکن گردد. و گفت هر حق که باطل با او شریک تواند بود در قسم حق نیاید از جهت آنکه حق غیور است. و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند و بخلق محتاج سازد. نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید میخندید و چون بمرد همچنان خندان و بشاش بود که طبیب گفت او زنده است

چون بنگ وقت نمود ... مرده بود والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب چهل و چهارم در ذکر شیخ ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نوحت آن زنده بی خلاف آن برگزیده بی استدلال آن آفتاب بی غیم امام
ابو محمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار و ممدوح همه دلها بود و به امانت و بزرگی
او متفق بودند و از اصحاب سر جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها بود در علم تفسیر
قرآن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار الیه قوم و صاحب همت و فراست و
احوالی پسندیده داشت و در تجرید قدمی راسخ و در ریاضات رنج کشیده بود و سفرها کرده و
تصانیف بسیار داشت در طریقت نقلست که بیست سال است تا بر دل من هیچ طعام گذر نکرد که نه
در حال حاضر شد و گفت روزی در بغداد در گرمگاهی بکویی بگذشتم تشنگی بر من غلبه کرد از
خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب آورد و گفت صوفی بروز آب خورد چون آن سخن بشنودم
دیگر بروز آب نخوردم از او پرسیدند که چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال کسی که دین او هوای او
بود و همت او دنیای او نه نیکوکاری از خلق برگزیده و نه عارفی از خلق گزیده نقلست
پرسیدند که اول چیزی که حضرت عزت بر بندگان خود فریضه فرموده است چیست گفت معرفت و این
آیه برخواند که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و گفت که حق تعالی چنان فرموده است خیرها را
در چیزها مگر خویشتن را و گفت که خاطر بر دو وجه است خاطریست شاهد وجد لاجرم دایم
در هیبت بود و خاطریست شاهد وجد لاجرم دایم در هیبت بود و خاطریست شاهد حق و
لاجرم دایم در طرب بود گفت چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی فرماید سعادتی بود و چون
گفتارت باز ستاند و کردارت بتو گذارد نعمتی بود و چون کردارت باز گیرد و گفتارت بتو
گذارد مصیبتی بود و چون گفتار و کردار هر دو از تو باز گیرد آفتی بود گفت که نشستن تو با هر گروهی
که بود بسلامت تر بود که با صوفیان زیرا که همه خلق را مطالبه از ظاهر شرع بود و مرد این طایفه
که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و در سر ایشان
با آنچه محقق اند خلافی کند خدای تعالی نور ایمان از دل او ببرد و گفت که حکم حکیم آنست که
حکمها بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد گفتند ادب سفر چیست گفت مسافر را باید
اندیشه از قدم

اندیشه از قدم بگذرد و آنجا که دلش آرام گیرد منزلش بود گفت که آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن
بر جذب بساط تا وقتی که بگذری از صراط گفت که تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن بفقر
و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک کردن از اعراض و اختیار و گفت که تصوف ایستادن
بود بر افعال حسن و گفت که توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوای خود و در وفای او
از جفای خود گفت که توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و گفت که عارفان آینه اند که
هر که از دل که نیک چون در آن آینه نگرند مولای ایشان بر ایشان متجلی شود گفت که تمامی عشق
آن بود که مقارن علم بود گفت که قرب زایل شدن جمله معترضات است گفت که دل شیخ که
در تو پدید آید از ما سوی الله دارد نفس حق گفت که ذوق شرب دوستی در دل از حلاوت
خطاب بود گفت که انس خلوت گرفتن است از غیر خدا گفت همت ساکن شوق است محبت و اراده
ساکن شوق بر دوری از ملت وصلت کسی را بود که گام فراخ بنهد گفت محبت وفاست با وصال
و حرمت است با طلب وصال گفت که یقین مشاهده است پرسیدند از فقر گفت فقر آنست که
دارد و سر خویش را نگاه دارد و نفس خود را در بکای او در فرایض گفت صبر ترک شکایت است و شکر آن
بود که آنچه توانایی در آن نکنی گفت که توبه آن بود که از توبه توبه کنی و گفت که تسلی قلوب از جلیل
علام الغیوب است گفت که مروت حقی آنست که ظاهر شود مرد در وقت خمی گفت لحظات را حجب است
و خطرات امارت است و اشارات بشارت است گفت که نفس زدن در اشارات حرام است
و در خطرات و معاینات و مکاشفات حلال گفت که زهد حقیر داشتن دنیا بود و میل
او از دل ستردن گفت که خائف آنست که از غیر حق نترسد گفت که رضا آنست که چنان بود که
اگر حق دوزخ را در میان جانب راست او نهد نگوید که برچپ نه گفت که رضا استقبال کردن احکام است
به خوشی گفت که اخلاص در عمل آن بود که در هر دو سرای در عوض آن چشم ندارد و نه کاله از ...
لا نرید منکم جزاء و لا شکورا گفت که عبدالله خفیف از وی وصیتی خواست گفت کمترین کار
در این راه بذل روح است اگر انکار نخواهی کرد بترهات صوفیانه مشغول مشو گفت که
در آخر عمر حق را در میان دنیاداران در آورد و معتمد خلیفه شد بقضا بغداد و مقصود شیخ
آن بود که خود را بپیری سازد و محجوب گردد تا جنید گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم عارف

باب ... و

مشغول فارغ در اسلام رحمة الله علیه رحمة کامله واسعه

باب چهل و [illegible] در ذکر شیخ ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن اختر برج صفا آن گوهر درج وفا امام اولیاء مشایخ
ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق و برهان اصحاب توحید بود و در فنون علوم
آیتی بود و در اصول و فروع مفتی و هیچ کس از مشایخ بقدر او در اسرار تنزیل و تاویل
شرح نگفته است و لطائف بیان او را کس ندانسته و او را کلماتی عظیم و عالی است
و جمله قوم او را محترم داشته اند و ابوسعید خراز در کار او مبالغه کردی و بجز او را به تصوف مسلم نداشتی
و او از کبار مریدان جنید بود نقل است که روزی جمعی بصومعه او شدند جمله صومعه را تر دیدند
و او را گریان گفتند چه حالت است گفت در کودکی کبوتری از آن طفلی گرفته بودم خاطرم آمد
باز آنکه هزار درم بثواب خداوندش بصدقه داد. هنوز دلم قرار نگرفته میگریم تا حال من چگونه باشد
نقل است که ابن عطا را ده پسر داشت همه رشید و صاحب جمال وقتی با پدر بسفر میرفتند در راه
دزدان بر ایشان زدند و یک یک پسر از آن چشم می بستند و گردن میزدند او هیچ نمی گفت و
سر در جیب تفکر فرو برده بود و چشم می انداخت تا نه پسر را بکشتند چون پسر دهم را که بزیر تیغ آوردند که گردن بزنند روی به پدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدری که تو یی نه پسرت را کشتند و تو
هیچ نمیگویی گفت جان پدر آن کس که این کار میکند با او هیچ نتوان گفت او خود بر حال ها
دانا تر و بینا و تواناتر است اگر خواهد نگاه دارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی
پدید آمد گفت ای پیر چرا این سخن پیش از این نگفتی تا هیچ پسرت کشته نشدی نقل است که روزی با
جنید گفت که اغنیا فاضل ترند از فقرا زیرا که بار اغنیا در قیامت حساب و عتاب کنند و
حساب شنوانیدن کلام بی واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست فاضل تر از حساب
جنید گفت که فقرا فاضل ترند از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضل تر از عتاب است
او گفت در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب رفع کلفت دوست بود و عذر دوری بود
تقصیر جنید گفت در عتاب شرار بسوی بنده می افتد که خدای بنده را غنی کرده است و بنده
از شر نفس خود بفضول مشغول شد تا بعتاب گرفتار آمده اما در فقر شرار بسوی حق می
افتد که بنده را

می افتد که بنده را فقر داد تا آن همه رنج کشید پس از او عذر ملتمس باید خواست و در این
مقام عذر از فرط محبت و دوست است چه نسبت آن را با عتاب و اغنیا هرگاه که با جنایت باشند
در استغفار از شدت اتهام باشند صد سال بعد از فقرا که حضرت دوست را باشند و فقرا در آن
پانصد سال غرق بحر التفات و قرب حضرت باشند پس لعین که درویش از توانگر
فاضل تر است و او را کلماتی لطیف و عالی است و سخن اوست که بهترین اعمال آنست که
که لذت و بهترین علوم آنست که گفته لذت پس هر چه حقیقت لذت معلوم و هر چه که لذت نمی گفت گردان
اسرار را در میدان توحید جویند و گفت کشاید که التفات کند بصفات و صفات
فرو دارید گفت که هر علمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را
اشارتی و هر اشارتی را بشارتی و هر طریقتی و هر طریقتی را جمعی لذت پس هر که بیان حال
و احوال جدا نتواند که او را سخن گوید و گفت که هر که خود را بادب سنت و حکمت او آراسته
داده و حقیقتا او را بنور معرفت منور گرداند گفت که هیچ مقامی نیست که برتر از موافقت
در فرمانها و در اخلاق باشد گفت که بزرگترین غفلتها غفلتی است که از خدای تعالی غافل باشد
و از فرمانهای حضرت او و از معامله او گفت که بنده ایست مهجور و حملی است مقدور
در این میان آن مینت شعد و گفت که شغلهای شخص را در راه هوای نفس خود صرف مکن
دار برای نفس خود هر که و هر چه خواهی از موجودات صرف کن که خطری باشد گفت که
بزرگترین دعویها آنست که دعوی کند در خدای تعالی دارشارت کند بکرات و قدم
میان آن هستی ما خدا بنهمه که گفتم از صفت دروغ گویان است گفت که افضل طاعات گوش داشتن
حق است بر همه اوقات و گفت اگر کسی یک سال در شیوه نفاق قدم زند و در آن یک ساعت
یک قدم برای راحت دل و نفع برادری بر دارد فاضل تر از آنکه نه سال عبادت
با خلاص کرده شده و از آن عبادت کاست نفس خود خواهد و گفت هر که بحری دون خدای
شکن شود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق که
و بدترین طاعات طاعتی است که از او عجب خیزد و بهترین گناهان گناهی است
از او انفعال خیزد و گفت آرام گرفتن به اسباب مغرور شدن است و ایستادن بر احوال بریدن است

باب ابن جلا

از محول احوال گفت که باطن نظرگاه حق است و ظاهر نظرگاه خلق البته نظرگاه حق
بپاکی سزاوارتر است از نظرگاه خلق گفت هر که را اول مدخل او بهمت بود بحق رسد
و هر که را اول مدخل او بهمت بود بحق رسد و هر که را اول مدخل او ارادت بود با خرت رسد
و هر که را اول مدخل او بارزو بود بدنیا رسد گفت که لهارا شهوتی است و ارواح را شهوتی
و نفوس را شهوتی شهوت ارواح قرب بود و شهوت دلها مشاهده و شهوت نفوس راحت
گرفتن گفت که حرمت نفس بر بی ادبیست و بنده مامور است بملازمت ادب
او را پرسیدند از مرید در میدان مخالفت دیدند او را بجهد بر پای میدارد از طاعت
پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن ترگفت نفس و دوست نفس گفت که قوت منافق از خوردن
و آشامیدن بود و قوت مومن از ذکر و جهد گفت استغاثت وجهد و ادب را بنده
و قوت و توفیق و کرامت از خدای تعالی گفت هر که ادب آمیخته بود با داب صدیقان او را
صلاحیت بساط ارادت بود و هر که او را ادب آمیخته بود با داب محبان و عارفان او را
بساط انس و محبت بود گفت تقصیر ادب محبان و عارفان در حرمت صعب تر بود از تقصیر
در بعد زیرا که از جهال کبائر در می گذارند و معتران را چشم رحمی و التفات نکند گفت
او بلطافت قلوبست و هلاکت عرفا کخطرات ارادت و هلاکت موحدان بحقیقت است
طبقه آنکه در وقت و حالت می نگرند و طبقه دیگر آنکه نظر در عاقبت میکنند طبقه سیم
آنکه نظر در حقایق می کنند گفت که بعد از درجه پیغمبران درجه محبان و عارفان است و بعد از درجه
عارفان درجه مشتاقان و موحدان است و بعد از درجه مشتاقان درجه شهیدان و صدیقان
و بعد از درجه صدیقان درجه صالحان و زاهدان است و بعد از درجه زاهدان درجه مومنان
و نیکوکاران است گفت حضرت عزت را بندگانست که اتصال ایشان بحق و چشمهای
ایشان نابد بنور جمال او روشن باشد و حیات ایشان بسبب اتصال با حضرت بود
بصفای یقین نظر دائم بود بدو زیرا که حیات ایشان کیفیات آنحضرت موصول بود لاجرم
ایشان را هرگز زوال نبود گفت چون کشف شود ربوبیت در سر صاحب آن نفس زندان است
بر او حرام گردد و چنان آزاد بود که هرگز او را باز نیابد گفت که زنده کی محب گشت بنده است
و زنده که مشتاق

شیخ ابن عطا

۱۲۷

و زندگی مشتاق به اشک و زندگی عارف بفکر و زندگی موحد بذکر و زندگی صاحب تعظیم به نفیر
و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی آخر بسوختن و غرقه شدن بود
اگر کسی گوید زندگی موحد بذکر و زبان چگونه بود گوییم باطنش همه توحید گرفته باشد و بلدرز
از باطنش خبر نبود جز آنکه زبانی منجنباند چنانکه بایزید گفت سی سال است تا بایزید را میجویم و
نمی یابم و زندگی صاحب تعظیم به نفس باشد چنانکه زبانش از کار رسد بنفسی مانده و زندگی
صاحب همت منقطع شدن نفس او بود که اگر در آن ایست بغیر زند هلاک شود کما قال علیه السلام
لی مع الله وقت مرا وقتی و کتب دهد با حق که نه من در گنجم در آن وقت که نبی مرسل و نه
جبرئیل که ملک مقربست گفت که علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم
خدمت و گفت که حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و هر حقی را غیر
از حقیقت که نورانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت است گفت که حقیقت بوده
نشان توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است گفت که صدق توحید آن بود
که قایم بیکی بود گفت که وجد انقطاع است با نشان ارادت تا نزد همه اندوه برادر گفت هر گاه که
او وجد تواند کرد و حسد از تو دور است گفت که ایشان نبوت و ولایت و حاجتمند کاست از ایمان
قلوب حضرت علام الغیوب گفت که عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت گفت که توکل
التجا است که حق تعالی و صدق افتقار است بحضرت او گفت که معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا
و انس گفت که رضا نظر کردن دل است با ختیار قدیم خدای برآنچه در ازل بنده را اختیار
کرده است و آن وسیت و داشتن از خشم نیست گفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات گفت که
تواضع قبول حق بود گفت که تقوی را ظاهر است و باطنی ظاهر او نگاه داشتن حدود است و باطن او
صدق نیت و صفای اخلاص است گفت که ابتدای این راه معرفت است و انتهای او
توحید گفت که فاضل ترین طاعات و عبادات مراقبت حق تعالی است بر دوام و وقت گفت که
سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش محبت در دل پرسیدند که شوق برتر یا محبت
گفت شوق از محبت خیزد گفت که بنده هیچ نیافت از هدیه حظی از خصال الا که نرمی
گفت که معرفت شناخت حق است پردگی از هر چه و هم بدو رسد گفت قدرت اشکار است و حقیقت پنهان

نه اشرف ربوبیت

کن ده است و کمن دیدار ها ضعیف است و گفت که ضعیف‌ترین خلق آنست که عاجز باشد از
نفس خویش و ادب کردن او و قوی‌ترین خلق آنست که غالب آید بر نفس خویش در ترک شهوات
و آرزوها نقلست که در آخر عمر ابن عطا را بکفر و زندقه منسوب کردند علی ابن عیسی که وزیر
خلیفه بود بروی متغیر شد او را بخواند و بسیار جفا گفت و آزار کرد و او بهمان صدمه
وفات یافت و بدرجه شهادت رسید چند روزی که بگذشت خلیفه بر وزیر متغیر شد و حکم
تا دست و پای او ببریدند والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب چهل و هفتم در ذکر شیخ ابراهیم داود رقی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام حرم سابق آن در شام صبح صادق آن کافی از
دنیا منقطع بود ابراهیم داود رحمة الله از اکابر علما و مشایخ بود و از قدما طوایف و بسیار حرمت
و صاحب کرامات بود در ریاضات و کلماتی عالی داشت و از بزرگان ولایت شام بود و از اقران
جنید و یاران ابن جلا بود و عمری دراز یافت نقلست که در دمشق در بازار میرفت شتری دید که
چون کوه بار برنهاده در دوش لنگ که رفت برخاک ماند و برفت چون درویش در او نظر کرد
پاره از خرقه ابراهیم بر جامهٔ شیخ دید دانست که شتر حرمت او را ببرکت آن پاره داشت و
سخن اوست که گفت چون محب دعوی محبت کند از درجهٔ محبت بیفتد و گفت هر که را توبه
آید توبه او معتبر بود و گفت که توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید بهیچ سبب باز ننگری
و از حقیقت سکون برون نیایی چنانکه حضرت احدیت داند که تو بر توکل حق راست استاده و گفت
چون اوامر و نهی آدم برآمد جمله اشیاء برادم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان
وحی فرمود که چرا شما برادم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسی که در حضرت تو عاصی شد حق تعالی
فرمود که بعزت و جلال خود که قیمت همه چیز را بشما اشکارا کنم و شما را در دل فرزندان
آدم چنان عزیز گردانم که همه فرزندان آدم خادم شما شوند یکی او را گفت عزلت خواهم
گرفت گفت با که خواهی بود گفت پس حکم گفت بظاهر با خلق یکی باش و بباطن با حق تعالی
نقلست که یکبار رشی صحاب پای دراز کرده بود و گفت ترک ادب میان اهل محبت و اداب
ادبیت چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بیشتر وقت در میان اصحاب خویش پای دراز کرده در میان جمعی دیدار اصحاب

می کرد هر که صفا

می آمدند که صفا و اسرار ایشان چندان نبود و آن مقام را در گلبت دهم و قیمت ندارد شستن پای یاران را
که میفرمود و گفت که قیمت هر کس بقدر همت او بود اگر همت کسی دنیا بود او را هیچ قیمتی نبود و اگر
همت او حب حقیقی بود هیچ کس در اندوان قیمت نیافت که همه کونین بقیمت یکتار موی او نبود و گفت که
راضی آنست که سوال نکند و متابعت کردن از درد بالا از شرط رضا نیست و گفت که توکل آرام
دل است بر آنچه خدای تعالی ضمان فرموده است و گفت که آنچه کفایت است بتو میرسد پس بچه
مشغولی در رنج از زیادت طلب کردن است و گفت که کفایت در درویشان از توکل است و کفایت
توانگران از اعتماد کردن ایشان است بر املاک و اسباب و گفت که ادب کردن در درویشان آن توفیق
بود که در حقیقت تعلیم او و گفت که با آنم که در دل تو خطری نبود اعراض کردن از کونین و آنچه در آن
که تو را بنزدیک حق تعالی هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای در حقیقت که
در عز خویش خوار است و گفت که پسندیده است از دنیا شما را دو چیز یکی صحبت درویشان و
با فقرا و حرمت خدمت نمودن با اولیا و عرفای الهی رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب چهل و هشتم در ذکر شیخ یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردان حق و آن مبارز میدان دین آن حوالهٔ تقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط
یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد و عباد و محتاطان طایفه بود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و
معرفت و حالت حق نهایتی داشتی و ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا بکلی انقطاع داشتی و بسیار
از مشایخ کبار را دیده بود و او را کلماتی شافی است نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت و
هیچ از آن نخورد و برگ خرما میبافت و از مزد آن قوت میخورد نقلست که چهل سال بر تن او
هرگز پیراهنی نو نبوده نه ملکی نه عاریتی مگر خرقه کهنه گفت هر که را قضایی نزدیک او دوست تر از اینجا که
او فریضه است و هر که قرآن بخواند و دنیا برگزیند او قرآن را استهزا کرده است و هر کس
آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیان کارتر بود از گناه ما و هر که را درم و دینار در دل بزرگ
از بزرگی آخرت کم آید و گفت حق تعالی خوش بسیار داد بخدا در دین و دنیا با حق و گفت که اگر شیئی بصدق با خدا
کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدا بشمشیر زنم نقلست که روزی کسی نبشته نوشت که وصیت
میکنم تو را بتقوی و پرهیزکاری و عمل کردن بر آنچه حق تعالی علم آن تو را داده است و مراقبت

باب چهل و هفتم

حقیقت چنانکه هیچکس نه بیند تورا انچنانکه مراقبت کنی بر حقیقت و ستخلی کردن چیزی که هیچکس
در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی هیچ سود ندارد و گفته که
ورع جزای بسیاری عمل است وانذکی تواضع را جزای اجتهاد بسیار دانسته اند تقربست که وقتی در
کتابه نوشته دیده ام دین خود را بدو حبه فروخته وآن است که در بازار از کسی چیزی خرید
هیچ بدلی میکشت و توبه نشود ادای وآن بجهة آنکه تو را بر ستمکاری حجت از بهر صلاح
کرده است نقل است از شبلی که گفت از یوسف اسباط پرسیدم که غایت تواضع چیست گفت
آنست که هرکه را بینی از خود بهتر دانی و ادب و حرمت او را بر خود لازم شمری گفت علامت
تواضع آنست که رفیق کنی با کسی که فروتر بود و حرمت قدر کسی را که بالای تو بود در قدر
و مرتبت و از ذلت و خواری با مینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و در هر جا و هر حال که باشی
رجوع بحق کنی و بر توانگران و دیگران تکبر کنی و هر چه تو رسد اگر نعمت بود شکر کنی و اگر
مصیبت بود صبر کنی و گفت که سالک را در بدایت احوال ضرورست که توبه کند و بر توبه
ثابت باشد و دور باشد از جهال و ترک گیرد از باطلان و روی بر تابد از منکران و شتابان
کند بسوی نیکیها و ساعی و جاهد شود در اعمال خیر و ادای مظالم و تزکیه نفس و تصفیه قلب و گفت
علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و دیدن حضرت معبود و اخلاص
مولی و صفای معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح و قلت
رواج یعنی از یاد شدن و گفت که علامت ورع ده چیز است در بنگ کردن در مشتبهات و بیرون
آمدن از شبهات و از شوریش احتراز کردن و کوشش داشتن بزیادت و نقصان و مداد کردن
برضای رحمن و از سر صفا تعلق خواستن بابات و روی گردانیدن از مواضع آفات و
بودن از طریق عادات و اعراض از سر مباهات و گفت که علامت صبر ده چیز است نفس
و استحکام در سر و ملازمت بر طلب سر و نفی جزع و استطاعت ورع و محافظت بر طاعات
استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طلب قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت که
مراقبت چند علامت است برگزیدن چیزی که خدا آنرا برگزیده است و عزم نیکو کردن که خدا
دشمن داشتن آنرا و نیکو صبر از جهت خدا و آرام گرفتن دل بخدا و منقطع شدن از جمله خلایق
و علایق و عوایق بخدا

شیخ یوسف اسباط

۲۲۸

و علایق و عوایق بخدا و گفت که صادق را چند علامت است دل و زبان راست داشتن و قول را
با فعل برابر داشتن و ترک طلب فتوی اینجهان را گفتن و رعایت ناخواستن و چیزی از جمله اشیا
برگزیدن و فقر را مشهور نمودن و گفت که توکل را چند علامت است صبر کردن بدانچه نیست
از رفیع دادن و تسلیم کردن تمایلون و تعلق گرفتن دل میان کاف و نون و قدم در حضور
نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن و ترک اختیار خود کردن و قطع از علایق و نومیدی از
دخول در حقایق و دیدن آمدن در دقایق و گفت که انس را چند علامت است دایم بودن
وصول و گشت از مخالطت و لذت یافتن بفطرت و راحت یافتن در مجاهدت و حاضر بودن
بکمال طاعت و گفت که علامت حیا انقباض دل است در عظمت و بیدار بودن در کار و در آن کردن
سخن را پیش از اظهار و دور بودن از آنچه بعد باید عذر آن خواستن و ترک چیزی که در آن شرم از جواب شد
و نگاهداشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و
آوردن آموات و گفت که شوق را علامت است دوست داشتن مرگ در وقت راحت
داشتن حیات در وقت صحت و درعیب دل گرفتن بذکر حق بطریق ملاوست و بیقرار
در وقت بشر الای حق و اطرب آمدن در وقت تفکر در صفات حق پوشیده از جمع و تفرقه
پوشیده از جمع و تفرقه و گفت که جمع تسلیم کردن دل است در معرفه و تفرقه متفرق کردن دلایل
در احوال و گفت نماز حاجت بر تو فریضه است و طلب حلال و حرام بر تو فریضه است فی باید کرد

باب چهل و هشتم در ذکر شیخ ابو یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه

آن شرف رقم فضیلت المقرب حرم و سلیک اشارات مقامات شهودی ابو یعقوب نهرجوری
رحمة الله علیه از کبار این طایفه بود و خلق عظیم داشت و کدبت و ادب مخصوص و مقبول همه
دلها بود و شوری بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبه بکمال و کلماتی پسندیده
سخن اوست که گفت که دنیا چون دریاست و ساحل او آخره است و کشتی او تقوی است
و خلق همه مسافر و گفت که هرکه را سیر طعام بود همیشه گرسنه بود و هرکه را توانگری بمال
بود همیشه درویش بود و هرکه حاجت خود بخلق اظهار کند همیشه محروم باشد و هرکه
در کار خویش از حق طلب یاری کند و بند سر خویش مشغول بود همیشه که دل یاد آید و گفت که

علامت

آن شور حال

زوال نیست آن نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آن نعمتی را که کفران ورزی چون بنده بکمال
رسد از حقیقت نفس لا یخلو یک از نعمت گردد و رجا معصیت و گفته که اصل در کارها کم
خوردن است و کم گفتن و کم خفتن و کم شنفتن و ترک شهوت است و آرزوها را گرانتر و گفت
عارف بحق نرسد الا اول را ابرید کرد اند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی نیست صرف و
نابود محض باید شد و گفت مشاهده ارواح بحق است و مشاهده قلوب بتوفیق و گفت
جمع جان حق است آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت حق است که لا تعد و
لا تحصی است و گفت که نهایت تصوف رمز است قلوب است و ودایع حضور و گفت که تصوف
آنست که هیچ چیز مالک تو نباشد و تو نیز مالک هیچ چیز نباشی و گفت که پرسیدند که حقتعالی چرا
گمان حضرت خود را به بلا معروف فرمود گفت تا هر شعله و بوالهوس دعوی محبت نکند و حضرت شام
گفت درست کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر روی و اخلاص در روی و گفت که
مخلص چون دل بحق دهد سکوت بود و چون بحق کلی دهد نکرت بود و گفت که تصوف حسن خلق است و گفت
که تصوف حالت است که غایب گرداند صاحب او را از گفتگوی و سکوت گرداند او را
گفت که صوفی نیست که صافی شود از همه بلاها و غایب شود از همه عطاها و گفت که درست از اخلاص
آرزوهای نفس است و گفت که هر که نفس خود را از بهر خدای خوار دارد خدای او را رفیع القدر
گرداند و هر که نفس خود را عزیز گرداند خدای تعالی او را خوار فرماید و در آخرت بجز ندامت و
حسرت برای او نبود رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله

باب چهل و هفتم در ذکر شیخ سمنون محب رحمة الله علیه

آن سوخته همه شب آن بی قرار همه روز آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن بیکس
مضطرب محبوب حضرت حقتعالی سمنون محب رحمة الله علیه در عهد خویش یگانه و مقبول زمانه
و لطف همه مشایخ و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت
بود و جمله مشایخ به بزرگی او معتبر بودند او را از فنون محبت سمنون محب گفتند کلی و داد او را
سمنون کذاب خواندی و صحبت شیخ سری سقطی یافته و از اقران جنید بود و او را در
مذهبی خواص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر از مشایخ این طایفه معرفت را
بر محبت مقدم

بر محبت مقدم داشته اند و او گفته که اصل و قاعده راه حقتعالی محبت است و احوالات و مقامات
همه نسبت با محبت بازی اند و در هر مقام که طالب از انجا رسد زوال بر او روا باشد و در مقام محبت تا آرام
که ذات موجود بود نقل است که چون از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر ما سخنی
گوی بر منبر شد و سخن گفت هیچ مستمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که سخن محبت
با شما میگویم در حال آن قنادیل همه در حرکت آمدند و بر هم خوردند و خورد شدند
نقل است که یکبار در محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد و بر سر او نشست پس از سر او فرود
آمد و بر دست او نشست پس در کنارش جای کرد پس از کنارش بر زمین آرام گرفت و چندان
منقار خود بر زمین زد که خون از منقار او روان شد و در حال بیفتاد و بمرد و نقل است که در
آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و از آن زن دختری در وجود آمد که چون سه ساله شد
سمنون را با او پیوندی عظیم پدید آمد که یک شب قیامت را بخواب دید که برای هر قومی علمها
نصب شد و علمی دید که از همه علمها پرنورتر و بلندتر که نور آن علم جمله عرصات را فرا گرفته
بود پرسید که این علم بزرگ از کدام قوم است گفتند از آن محبان آن قوم که یحبهم و یحبونه
در حق ایشان است سمنون خود را در زیر آن علم در آورد فرشته بیامد و او را دور کرد
سمنون فریاد بر آورد که آخر مرا چرا بیرون میکنی گفت تو از این قوم نیستی گفت حقتعالی
راز دل من میداند در حال هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی ولیکن چون
دل تو بدان دختر خود میل کرد نام تو از جریده محبان محو شد سمنون در همان خواب
فریاد بر آورد که الهی اگر این طفل قاطع و مانع راه من است در محبت تو لعنت تو بر او باد
برداز در حال از خانه او فریاد بلند شد سمنون از خواب جست پرسید که چه بوده است گفتند
دختر از بام در افتاد و بمرد نقل است که یک روز بیتی میخواند که مضمون بیت این بود که مرا
جز در دو تو نصیب نیست و دلم بغیر از تو نصیبی ندارد منت در هر چه خواهی مرا امتحان کن در حال
بول بروی بسته شد هر قدر میگفت سود نداشت بر خاست و بدبیرستانها میرفت و
کودکان را میگفت ای کودکان عم مرا دعا کنید تا حقتعالی شفا عطا فرماید
نقل است که از او سوال کردند از محبت گفت محبت صفای دوستی است باز کردم چنانکه

حقیقتا در معیت است اذا رأوا ذکر الله و گفت که محبان خداوند شرف دنیا و آخرت یافتند
لان النبی صلی الله علیه قال المرء محشور مع من احبه چون در معیت هر کس با او بود که او را دوست دارد
لاجرم ایشان در دنیا و آخرت با حضرت عزت باشند و گفت که از محبت عبارت نتوان کرد مگر
درکسی که در آید و خود را جلوه دهد که چیست گفتند فقیر کدام است گفت فقیر آنست که بفقر
افتخار کند و بدو تفاخر کند چنانکه جهال و اهل دنیا بدنیا و مال دنیا افتخار کنند و تفاخر
نمایند و فقیر را از دنیا و زر و سیم دنیا چنان وحشت و تنگی بود که جهال و خلق دنیا را
از فقر و درویشی والله اعلم بالصواب رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب پنجاهم در ذکر شیخ ابو محمد مرتعش علیه الرحمه

آن کیان سابق معنی آن مکین لاحق دعوی آن سالک بساط وجد و حال آن شمس سپهر روشن ضمیر
ابو محمد مرتعش از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف و مقبول اکابر بود و ابو عثمان و جنید را صحبت
داشته و او را کرامات و ریاضات بلند بود و کلماتی عالی داشت نقلست که گفت در دنیا
سیزده حج کردم بر توکل چون نیک نظر کردم آن همه بر هوای نفس بود گفتند بچه دانستی گفت مادرم
سبوی آب از من خواست بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شره نفس بود نقلست
که مرتعش روزی در محله از بغداد میرفت تشنه شد بدر خانه رسید قدری آب خواست دختری
صاحب جمال از خانه بیرون آمد کوزه آب بدست او داد دل مرتعش صید جمال او شد آنجا
در همانجا بنشست تا خداوند خانه بیاید مرتعش گفت ای خواجه از خانه تو شربتی آب مرا دادند
دلم بردند دلبری است آن پسر گران آمد خداوند خانه خواجه معتبر بود و دختر داده بود
گفت ای شیخ آن دختر از منست اگر با و رغبت نمودی بتو دهم گفت آری پس در حال آن خواجه مجمعی
آراست و دختر را عقد کرد و بوی داد و گفت تا مرتعش را گرمابه بردند و خرقه از او برکشیدند
و یکدست جامه زیبا بوی پوشانیدند چون شب درآمد و با عروس در خلوت رفت اول
بنماز ایستاد و در نماز ناگاه فریادی کرد که خرقه مرا بیاورید و آن جامه گرانمایه بیرون کرد
و همان خرقه خود در پوشید و عروس را طلاق گفت و برخاست و برفت مردمان پرسیدند که این چه
حرکت بود گفت در نماز بودم که بسترم ندائی عتاب آمیز در آمد که ای مرتعش بیک نظر که بغیر ما کردی
ظاهر ترا

ظاهر ترا از لباس اهل عرفان عاری ساختیم اگر یک نظر دیگر کنی باطنت را نیز از لباس آشنایی با ما
عاری گردانیم چون این ندا در رسید حال بر من متغیر شد و گریختم و سخن اوست که هر که گمان برد
که فعل او او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطرات عظیم انداخته و هر که
اعتماد بر فضل خدا کند حقتعالی او را از آتش نجات دهد و به بهشت رساند کما قال الله تعالی قل بفضل الله
و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت که آرام گرفتن با اسباب در دل منقطع گشتن از اعتماد کردن
بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی حقتعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنچه
حقتعالی او را دشمن دارد و آن دنیا و نفس تو است و گفت که اصل توحید سه چیز است شناختن
خدا را بربوبیت و اقرار کردن خدا را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت که عارف صفت
معروف است که او را معروف صفت فرماید تا مگر آن دارد که در حظیره قدس نشان دهد و گفت که
تصوف حالی است که غایب گرداند صاحب او را از مشکوی و او را کها با کمال نسبتی رساند و گفت که
عزیزترین فقرا آن است که با فقرا نشیند چون بیند که فقیری با اغنیا می‌نشیند دانسته که
او خالی از علتی نیست نقلست که بعضی از اصحاب از او وصیتی خواستند گفت بیش درکس
برد و دید که او شما را به از من باشد و مرا بکسی بازنگذارید که او مرا به از شما بوده باشد
و رحمه الله علیه رحمة کاملة واسعة

باب پنجاه و یکم در ذکر شیخ محمد فضل رحمة الله علیه

آن مهلن کرامات و حقایق آن متعین با اشارات و دقایق آن مقبول طوایف المخصوص
لطایف آن مرغ مرغزار عشق و عقل ابو عبدالله شیخ محمد فضل رحمه الله از کبار مشایخ
اهل خراسان بود و ستوده همه در ریاضت و فتوت بی نظیر و مرید احمد خضرویه بود
و حکیم ترمذی را دیده بود و صحبت بو عثمان حیری یافته و او را بدو میلی عظیم بود چنانکه
یکبار نامه بدو نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حقتعالی او را علمی روزی تفاوت
فرماید و از عمل محروم کند دوم آنکه هرگاه عمل دهد از اخلاص محروم گرداند سوم آنکه
او را صحبت عارفان روزی شود از حرمت داشتن و خدمت کردن ایشان محروم گرداند و گفت سوال کردند
که سلامت صدور بچه چیز حاصل آید گفت ایستادن بر علم الیقین بعد از آن علم الیقین او را

بعین الیقین رساند تا در اینجا سلامت حاصل آید و گفت که عجب دارم از کسی که بهوای
حق کعبهٔ او شود و زیارت کند خانهٔ او را چرا قدمی بر هوای خود ننهد تا بجوار حضرت
او رسد و زیارت کند جمال حضرت او را و گفت که چون مرید بگوشهٔ خاطر در دنیا نگرد تو
در روی هیچ منگر که او مرید نفس حق بود نه مرید طوایف طریقت و گفت که ایمان چهار
چیز از خردم مفارقت نکند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه
نداند سیم آنکه نجوید چیزی را که نیابد چهارم آنکه مردمان را منع کند از آنچه خود در آن است
و گفت که علم سه حرف است عین و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم محبت
در آن عمل و گفت که محبت ایثار است و او را چهار رکن است یکی دوام ذکر بدل و شاد بود
بدان دوم انسی عظیم گردش بذکر و با حق تعالی چنانکه اگر لحظه از او غفلت بهم رساند درد
افتد سیم قطع اشتغال از خلق و از هر قاطع که او را هست چهارم حق را بر خود گزیدن
و دوجهان را ایثار راه آن حضرت نمودن و گفت که معاملت محبان بر چهار منزل رود اول شناسایی
محبت دوم هیبت سیم حیا چهارم تعظیم و گفت که ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار
عارفان و محبان و جوانمردان بوقت حاجت و گفت که زهد در دنیا ترک است و اگر
بکلی ترک نتوانی باری خوار دار دنیا را در نظر خود و با او هرگز برغبت منشین والسلام
علی من اتبع الهدی رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب پنجاه و دوم در ذکر شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه

بوشنجی

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یگانه شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه
از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ و در طریقت و تجرید
قدمی ثابت داشت و ابوعثمان و ابن عطا و جریری را دیده بود و سالها از بوشنج
برفت بعراق چون باز آمد بزندقه منسوبش کردند از آنجا به نشابور رفت و عمر را در آنجا گذرانید چنانچه
بزهد موسوم گشت و نقلست که یکی از او پرسید که چگونه گفت دندانم فرسوده شد از خوردن نعمتهای
خداوند و پایم از کار شد از شکایت او را آن حضرت پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن
از آنچه بر تو حرام است پرسیدند تصوف چیست گفت امروز اسمی است بی حقیقت و پیش ازین حقیقتی بود
دیدی بازار

در ذکر شیخ ابوالحسن بوشنجی

دیدی بازار از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل پرسیدند از فتوت گفت مراعات
و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بباطن تو
و گفت که اخلاص اول ایمان و آخر هویت است که مشاهدهٔ ایمان و توکل صحبت گفتن نان از زیر حق
خوری و لقمه خورد خواهی بآرام دل و بدانی که آنچه ترا رسد از تو فوت نگردد و نقلست
که درویشی بسر خاک او رفت و از حق تعالی دنیا میخواست شبی شیخ بخواب او آمد و گفت ای درویش
چون بسر خاک ما آیی دنیا مخواه اگر نعمت دنیا خواهی بدر خانه خواجگان دنیا شو
و چون بسر خاک ما آیی همت از دو کون بریدن خواه که ما را با دنیا اختلاطی در رحمت
والسلام و رحمة الله و برکاته رحمة واسعة کامله

باب پنجاه و سیوم در ذکر شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله

آن قبلهٔ اهل یقین آن قدوهٔ اصفیا آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن محرم حرم
سرمدی آن صاحب دولت ابدی پیر وقت شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ
کبار و قدوهٔ اشراف و ابرار بود و از محتشمان ارباب طریقت و در زهد و ان حقیقت بود
در تجرید و تفرید و توحید قدمی راسخ داشت و خلقی عظیم با او بود در ریاضات و کرامات
او بسیار است و در فنون علوم ظاهر و باطن کامل بود در طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی
اقتدا بدو کنند و مذهب او بر علم بوده است زیرا که او عالم ربانی و حکیم روحانی بود و
صاحب کشف و اسرار بود و صحبت ابوتراب نخشبی و احمد خضرویه و عبدالله ابن جلا
و سایر مشایخ کبار را دریافته بود و گویند با یحیی معاذ سخن گفته و مصاحبت نموده بود و
او را تصانیف بسیار است همه مشهور و در وقت او کسی نبود که سخن او را فهم کنند و او را
حکیم الاولیاء خواندندی و ابتدای حال او آن بود که در ترمذ با دو کس از طالبان علم
رفیق شد که هر سه بطلب علم روند چون عزم مصمم کردند مادری داشت گفت ای جان مادر
من ضعیفم و بیکس و ناتوان و متوکل کار من تویی مرا بکه میگذاری از این سخن دردی
در دل او درآمد و ترک سفر کرد آن دو رفیق برفتند چون پنجاه برآمد شیخ روزی در گورستان
نشسته بود و زار میگریست که من اینجا ضایع و جاهل ماندم و فردا رفیقان من آیند عالم

باب پنجاه و سیوم

عالم شده ناگاه پیری نورانی از گوشهٔ درآمد و گفت ای جوان سبب گریهٔ تو چیست او حال
خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا ترا هر روز هم درین جا سبقی گویم تا بروزی از ایشان
در نمانی گفت خواهم پس آن پیر همه روزه میآمد و تا سه سال او را سبقی میگفت بعد از سه سال
شیخ را معلوم شد که آن پیر خضر علیه السلام بوده است و گفت که من این دولت از رضای
مادر یافتم و بعد از سه سال دیگر همچنان هر روز آن پیر آمدی و در فتاوات از بلاد دیگر بر
پرسیدندی و ابوبکر وراق گفت که هر روز یکشنبه خضر علیه السلام پیش او آمدی و در
علوم صحبت داشتندی نقل است از ابوبکر وراق که گفت روزی شیخ مرا گفت امروز
بجائی خواهم رفت گفتم فرمان شیخ راست پس با او برفتم چون بری به بیابانی که
سامانی دیدیم عظیم و وسیع و تختی در میان آن بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمهٔ آب
روان و جوانی نیکو روی بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ بوی
رسید او برخاست و سلام کرد و شیخ را در پهلوی خود جای داد چون ساعتی بر آمد
از هر طرفی یکی بر آمد تا چهل تن جمع شدند پس آن جوان اشارت کرد تا از آسمان طعامی
پدید آمد بخوردند همه پس شیخ سوالی کرد و آن جوان جواب داد و در سوال و جواب سخنان
بسیار میان ایشان گفته و شنیده شد که من از آن سخنان یک کلمه فهم نکردم پس شیخ
دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت برو که سعید گشتی چون زمانی شد در شهر
خود را دیدم گفتم شیخا آن چه جائی بود و آن جوان که بود گفت آن بیابان تیه بنی اسرائیل
و آن جوان قطب الاقطاب است گفتم بیک ساعت چون به تیه بنی اسرائیل رسیدیم
شیخ گفت ترا با رسیدن و نارسیدن چه کار نقل است که شیخ گفت در ابتدا
هر چند با نفس کوشیدم تا وی را بر طاعت آورم با او بر نیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خداوند این نفس را برای من دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم یکبار بجیحون
رفتم و دوستی را گفتم که مرا دست و پای ببست و بر فکند آنگاه به پهلو میگشتم
سبحان الله که نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که
از خود نومید گشتم ببرکت آن سر بر من گشاده شد و دیدم آنچه مرا بایست دید
و همان ساعت

شیخ محمد علی حکیم ترمذی

و همان ساعت از خود غایب شدم تا برستم ببرکت آن اشارت نقل است از ابوبکر وراق که
گفت شیخ روزی از تصانیف خود جزوی بمن داد که در آب انداز من در دلم بدرد آمد در خانه نهادم
و باز گشتم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت نینداختهٔ مرا عجب آمد که
پیر گفت برو بینداز رفتم و در جیحون انداختم در حال جیحون را دیدم که از هم
باز شد و صندوق سر گشاده پدید آمد آن جزو را گرفت پس سرش بهم باز آمد و
جیحون قرار گرفت باز آمدم و حکایت گفتم پیر گفت اکنون شد گفتم که بعزت خدا که سر این
با من بگوی گفت چیزی در بیان سرایر حقیقت تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق آن بر اهل
عقول مشکل بود و برادرم الیاس از من خواسته بود که مطالعه نماید و آن صندوق را
ماهی بفرمان او آورده بود که آن جزو را بدو رساند نقل است که بدنی میان شیخ و خضر
علیه السلام مفارقت شده بود هر چند میخواست که خضر ع را ملاقات نماید بجهت شیخ
میسر نمیشد شیخ را کنیزکی بود روزی جامهٔ کودک شسته بود و در طشتی پر از آب بول
کاست کرده و آن روز جمعه بود و شیخ جامه سپید پاکیزه پوشیده بود که بمسجد جامع
شود آن کنیزک بجهت مهمی از شیخ در خشم بود و آن طشت بسر شیخ ریخت شیخ خشم
کرد و هیچ نگفت و خشم فرو خورد در حال خضر ع بنزد او حاضر شد و بدیگر بار ملاقات کرد
نقل است که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت کشیده باشد و بسی آداب فرض و سنت بجای
آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطاهای خدا تعالی در دل صفی باز یابد و دل او
بدان انوار سعتی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضای عرصهٔ توحید در آید
و بدان شاد گردد لاجرم اینجا ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی را که
که در این راه روی نموده باشد تا خلق او را بسبب سخن او و سبب فتوح او از غیب
گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس او اینجا فریفته شود همچون شیری که
از درون او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای مجاهده در حق او
باشد منبسط گردد چون ماهی که از دام بجهد چگونه درد باعوض کند و هرگز دیگر او را
بدام نتوان آورد و نفس که بفضای عرصه توحید رسد هزار بار حیلت زند مکاره تا از آن

خواهد بود که دیگر بدام او در افتند از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و بریده است و از قید
از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس
در هیچ حال از نفس ایمن مباش و پیوسته گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و از دست فتنهٔ او
فارغ آیی گفت که هر که را یک صفت از صفات نفسانی مانده باشد چون مکاتبی بود که
اگر یک درم بر وی باقی مانده باشد آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود و اما او را که آزاد
کرده باشند و بر وی هیچ از صفات نفسانی باقی نمانده باشد آنچنان کس مجذوب الهی بود
که حق تعالی او را از بند نفس آزاد کرده باشد در آن وقت که او را جذب فرموده
باشد پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل
جذبة القوم باشند که در جذبهٔ حق گرفتار اند و اهل هدایة القوم اند که با نابت
بحضرت او راه جویند گفت که مجذوب را منازل است چنانکه بعضی از ایشان را
ثلث درجهٔ نبوت دهند و بعضی را نصف تا بجایی رسد که مجذوبی باشد که
او را از نبوت بیشتر از همه مجذوبان بود و او خاتم اولیا و مهتر ایشان باشد چنانچه
حضرت مصطفی خاتم انبیا و مهتر ایشان بود پس گفت این مجذوب که خاتم اولیا
و مهتر ایشان باشد جناب مهدی صاحب الامر صلوات الله علیه باشد که قطب الاقطاب
نقل است که از شیخ پرسیدند که اولیا علیهم السلام از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و از
خوف خطرات بود گفت که چنان در ذکر و یاد حق تعالی مستغرق باید بود که خود و خواست
خود را فراموش کنند و از حق برای خود درخواست ننماید پرسیدند از تقوی و جوانمردی
گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو را هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که تو نیز دامن
هیچکس نگیری گفت عزیز کسی است که نفس او را خوار کرده است و آزاد کسی است که طمع نفس او را
بنده ننموده باشد و گفت خواجه کسی است که شیطان بر او دست نیافته باشد و او را اسیر نکرده
باشد و عاقل کسی است که مال کار خود از پیش بنگرد و پرهیزکاری کند برای حق تعالی
و در هر لحظه محاسبهٔ نفس خود پیش گیرد و گفت که هر که در طریقت اشارات او را با اهل معرفت کاری
و از نگاه داری ماند و گفت که هر که از چیزی ترسد از آن چیز بگریزد و هر که از خدای ترسد در آن
حضرت گریزد

در خواست

محمد علی حکیم ترمذی

حضرت گریزد و گفت که اصل ایمان دو چیز است خوف و رجا رجا امید وصلت و خوف بیم قطعیت
گفت که تو هیچ گره خشم نباید خورد الا بر کم کردن نیات و اوقات که بهترین چیزها است گفت که
صد گرگ گرسنه در رمه افتند چندان تباهی نکنند که یک ساعت وسوسهٔ شیطان با تو
و صد شیطان آن نکنند که یک لحظه نفس با تو کند گفت که مراقبت آن باید بود که در هیچ
حال از تو غایب نبینی و شکر کسی را که نعمت او از تو منقطع نبود و خضوع و تجرد از
کسی باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او بیرون نتوان نهاد گفت که نشان محبت با حضرت
حق سبحانه و تعالی دوام مراقبت و دوام انس است بذکر آن حضرت و گفت که هنگام گوید
دل با همت ناهی است یعنی آن است که دل را با همت ناهی است و الا هر دلی را الکا معلوم است
که چون بدانجا رسد باشد اما منظور صورت دل است و اگر نه معنی دل تعالی راه
ناملتناهی است و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد مگر در عهد حضرت پیغمبر ما محمد صلی الله علیه
و السلام علی من اتبع الهدی و رحمة الله و رحمته و سعته کما ئه

باب بیست و چهارم در ذکر شیخ ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عباد آن کهف زهاد آن مجرد آفاق
شیخ وقت ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد و مشایخ بود و در ورع و
تقوی تمام و در تجرید و تفرید کمالی شگرف داشت و در معامله و آداب بی نظیر بود چنانکه
مشایخ او را مؤدب الاولیاء خوانده اند و گشته نفس و مبارک نفس بود و با شیخ
محمد علی حکیم صحبت داشته بود و از یاران شیخ احمد خضرویه بود و او را در ریاضات و آداب
تصانیف بسیار است و مریدان را از سفر باز داشتی و گفتی کلید همه برکت صبر است
و موضع ارادت تا الفاه تراد ارادت درست گردد چون ترا ارادت درست گشت اول برکت ها
بر تو گشاده شود نقل است که مدتی در آرزوی خضر علیه السلام بود هر روز بگورستان شدی و در زمانی
دادن جزوی از قرآن مجید برخواندی روزی باز در دروازه بیرون نهاد پیری نورانی را دید
بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد در راه با او سخن گفتن
خواست باز گردد آن پیر گفت عمری بود تا میخواستی که مرا ببینی امروز که با من صحبت دادی از

باب پنجاه و چهارم

از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کاری شرف دارد **نقل است** که کسی نزد او آمد چون بار سیکیت کونت با شیخ مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندک مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان **نقل است** در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت تو کیستی گفتم مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا در شر بگذاردند خویش نگرفته چون از سخن شنیدم چندان قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم باز گشتم تا او برفت **نقل است** وقتی دری بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم القوم که انبیا بودند در سر غوغای افرینش و پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا که بلائی داندهی بود بر ایشان فرو آمد تو ان خداوندی که یکذره بخود را از تو بدست نتوانست چه بخواهم مراد من این است که مرا در این مقام بیچاره کن و رها کن که من طاقت بلای حضرت تو ندارم **و گفت** که مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند هوا بر دلها غالب شود و دلها تاریک گردد اما فقرا هرگز تباه نشوند زیرا که ایشان از حق قائم و بحق باقی اند و بقای ایشان موجب بقای عالم است لاجرم همیشه باشند و در حجره حفظ حضرت حق **و گفت** که از روز کار آدم تا کنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر سبب آمیزش خلق با خلق و هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط خلق کرانه گرفت **و گفت** که هر که زبان سر او در نطق آید گوش دل او از صدا شنودن کر گشت زبان ظاهر او لنگ شد و گوش ظاهرش کر گشت **و گفت** که بعد از انبیا درجه عشاق و اولیا و عرفا هیچ درجه بالای درجه علم و حکمت دادند نشان حکمت و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر ضرورت و حاجت **و گفت** که خدای تعالی از خلق هشت چیز میخواهد از دل دو چیز محبت و اخلاص حضرت حق و شفقت و رحمت بر خلق و از زبان او دو چیز اقرار کردن توحید و رفق کردن با خلق و از اندامهای او دو چیز طاعت داشتن خدا و یاری کردن خلق در جهات

خلق در جهات ایشان و از خلق او دو چیز صبر بر شهیات نفس و حلم با خلق **و گفت** که هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری بر او عاشق شد **و گفت** که بدایت طمع از شک در معتقد و راست و غایت او حرمان **و گفت** که هیچ چیز است که همیشه با تو اند از طریق صحبت را در این پنج بدان نگاه باید والا هلاک شوی اول خدای پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلقان اما با خدای تعالی به تسلیم و موافقت و اخلاص باید بود و پیوسته دل را بیاد آن حضرت باید سپرد و در همه احوال او را حاضر و ناظر باید بود اما با نفس با مخالفت و ترک آرزو و با شیطان بعداوت و با دنیا بحذر و با خلقان به نصیحت و رفق باید بود **و گفت** که تا از مخلوقات یکی بینی کار تو با حضرت حق تعالی طمع مدار و تا دل را از طلب ریاست و چیزی خود بینی طمع علم و حکمت در آن مکن **و گفت** که صبر با عقلا باید کرد و بارها گر حسن بدار و با جهال بتحمل و صبر **و گفت** که اصل ترکیب آدمی از آب است و خاک اگر در معجون طینت کسی آب غالب بود او را لطف ریاضت باید داد و اگر خاک غالب باشد او را ملکه باید کوفت و سختی او را ریاضت باید داد تا کاری را شاید **و گفت** که چون حق تعالی خواست که ابر بیافریند از همه الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او کرد چون همه الوان و همه طعمها را با هم آمیخت لون و طعم آب ظاهر شد و بدین سبب کسی لون و طعم آب ندانست و از خوردن او لذت و حیات حاصل آید **و گفت** که حزم دل در رو گشیدن در دنیا سلطان را از او خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او حساب و شمار نه **و گفت** که صدق نگاه دار و آنچه میان تو و میان خداست و صبر نگاه دار در آنچه میان تو و میان نفس است **و گفت** یقین نوریست که دل بدان منور گردد پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان **و گفت** که زهد سه حرف است زا و ها و دال زا اثر ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا **و گفت** که یقین بر سه وجه است یقین بخبرات و یقین بدلالت و یقین بمشاهده **و گفت** هر کرا معرفت بخدای درست شود هیبت و خشیت بر او ظاهر شود **و گفت** شکر نعمت مشاهده منت است و نگاهداشت حرمت **و گفت** که توکل قرار گرفتن است وقتی است صافی از کدورت انتظار چنانچه نه تاسف خورد بر آنچه گذشته و نه غم دارد

باب پنجاه و پنج

بدانکه خواهد اله گفت است که چون وفات یافت اورا بخواب دیدند پرسیدند که حق تعالی
با تو چه کرد گفت نامه بدست من دادند میخواندم تا بجایی رسیدم همه نامه سیاه شد
پس ندا آمد که آن گناه را در دنیا بر تو پوشیده ایم و در این جهان نیز بکرم تو ندریم
عفو کردیم رحمة الله واسعة

باب پنجاه و پنجم در ذکر شیخ عبدالله منازل رحمه الله

آن هدف تیر ملامت آن صدف در اراکت مجرد رجال آن شرف کمال آن خزانه فضایل عبدالله
منازل رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع و متوکل بود و معرض بود
هم از دنیا هم از خلق و مرید حمدون قصار بود و عالم بود بعلوم باطن و ظاهر و بسیار حدیث
نوشته بود و سماع کرده و در وقت خود مجرد تر از او کس نبود چنانکه وقتی بو علی ثقفی می گفت
عبدالله منازل را دیدم گفت یا ابو علی مرگ را ساخته باش که از آن چاره نیست بو علی گفت
تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بروی نهاد و گفت اینک مردم و در حال بمرد
بود بو علی منقطع شد زیراکه او در علایق بود و عبدالله مجرد و گفت که فاضلترین وقتهای
تو آن است که از خاطر تو وسواس نفس برود و مردمان از ظن بد تو رسته باشند آدمی
عاشق است بر هلاکت خویش یعنی همه آن کند که سبب بدبختی و هلاک او شود و او بدست که
متابعت نفس و هوای خود یکروز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر آنکه او بر
عاشق است و گفت که هر کرا محبت دادند و فقر اگر محبت و حشمت نداشته او فریفته است و گفت
خدمت او گفت نه مداومت بر ادب که ادب خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت که ما باندکی
ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت هرگز دعوی و تسلیم در یکجا جمع نشود و گفت هر که
محجوب گردد بچیزی از علم خود هرگز عیب خود نبیند و گفت هر فقر که ضرورت نبود او را هیچ فضیلت
نبود حقیقت فضل انقطاع باشد از دنیا و آخرت و مشغول شدن از بنده و گفت هر که مشغول شود
با وقات گذشته نقد وقت خود از دست بدهد و گفت که ظاهر را دعوی عبودیت میکنی
و باطن را باوصاف ربوبیت بر آورد و گفت که عبودیت رجوع کردن است در جمله چیزها
بخدای و گفت که اگر درست شود بنده را در همه عمر خود یک نفس حمد بقیه عمر او بریا و شرک
ببرکات

ببرکات آن یک نفس بگذارند و گفت که عارف آنست که از هیچ چیز عجب نیاید و گفت که
یکی او را گفت آنچه امید داری خدای تعالی بدهد گفت امید بعد از معرفت بود کو
معرفت و وفات او در نشابور وفاتش در سنه رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب پنجاه و ششم در ذکر شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویشان آن حاضر بی خویشان آن دانسته عیوب آن بیننده عیوب الخزاین حقایق
و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه کسی بزرگ و معتبر بود و جنید را با او مکاتبات
لطیف است و مصاحب بو تراب بود و سخن وی در حقایق و دقایق بلند و معاملات و ریاضات
کامل و بیانی شافی داشت بود و طریقت او را کلمات عالی است و عمر ابن عثمان مکی بزیارت او
باصفاهان آمد و سی هزار درم دام داشت علی سهل همه از او بگذارد و سخن اوست و گفت که شتافتن
بطاعت از علامات توفیق بود و از منع گفت باز ایستادن از علامات رعایت حدود
مراعات اسرار از علامات بیداری و بدعوی بیرون آمدن از رعنایهای بشریت بود و
هر که در بدایت ارادت کار حق درست نکرده باشد عاقبت و سلامت نیابد و گفت که در
معنی یافت سخنی بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکست بحقیقه دور است چنانکه آفتاب بر آبگینه
در روزنه که میافتد ذرهای بسیار نمودار شود و کودکان خواهند که ذرها را
بگیرند دست بهم آورند پندارند که آن ذرها در قبضه ایشانست چون باز گشایند از آن
هیچ نبینند و گفت که حضور بحق فاضلتر از یقین بحق است زیراکه حضور در دل متوطن
بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضوری بود که گاه باشد و گاه نباشد و حاضران
آن پیوسته در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت که عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی
می کنند و عالمان در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای تعالی و گفت که بر شما باد که
بپرهیزید از غرور و حسن اعمال و از دفاین اسرار که ابلیس بر خسیسی بود و گفت که
توانگری جستم در علم یافتم فخر جستم در فقر یافتم عاقبت و سلامت جستم در تجرید و
تفرید یافتم و قلت حساب جستم در زهد یافتم و راحت جستم از جا کوشی یافتم
و لذت حیات طلب کردم در محبت یافتم و معنی حیات و حقیقه آن کیفیت و لذت مدار
در عشق

در عشق یافتم از او پرسیدند از حقیقت توحید گفت که کوی یک است از آنجا که حقایق است
و دور است از آنجا که گمانهاست نقلست که با سهل گفت شما پندارید که مرگ
من چون مرگ شما بود که مدتی بیمار شوید و بعیادت شما آیند پس بعد از آن وفات کنید
چون مرا بخوانند فی الحال اجابت کنم نقلست روزی در راه میرفت گفت لبیک
سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت که من در آن حال بر بالین او بودم گفتم بگوی که
اشهد ان لا اله الا الله بنشست و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی بعزت او که میان
من و او که جز عزت نمانده این بگفت و جان بداد رحمة الله علیه و الحمد لله

باب پنجاه و هفتم در ذکر شیخ ابوالخیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارث عقل و شرع العارف اصل و فرع آن مقبول مطلق
ابوالخیر نساج رحمة الله علیه استاد بسیاری از مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت
و عبارات مهذب و خلقی و حلمی بغایت و در ورع و مجاهده تمام و بعضی از شبلی و ابراهیم خواص
هر دو در مجلس او توبه کردند و شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و مرید سری سقطی
بود و جنید او را محترم داشتی و ابوحمزه بغدادی در شأن او مبالغت کردی و سبب آنکه او را
خیر نساج گفتند آن بود که وی از مولد خویش بسامره رفت بعزم حج گذارش بر کوفه بود
بدروازه بیرون کرد مرقعی یافت و رنگ رخسارش اندکی تیره و سیاه بود یکی
او را دید گفت این ابلهی است تا او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجه خود گریخته
گفت آری گفت من ترا نگاه میدارم تا بخواجه‌ات سپارم گفت من همه عمر آنست که در این آرزو
هستم او نزد او در خانه خود برد و مدتی مدید او را جولاهگی فرمود و خیر نام او نهاد
و او را حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب خلاف او نکرد و مدتی بخانه او بود و نساجی
پیش گرفت تا سالها کار او کرد هر گاه گفتی خیر گفتی لبیک تا آن مرد از آن گفتی پشیمان
شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادات بسیار او مشاهده میکرد گفت
که من غلط کرده‌ام تو نه بنده منی پس از آنجا بمکه رفت تا بدان درجه رسید که
جنید گفت خیر خیرنا و او دوست داشتی که او را خیر خواندندی و گفتی که روا نباشد مسلمانی
مرا نام نهاده

مرا نام نهاده من آن نام را بگردانم نقلست که گاهی جولاهگی کردی و گاه بلب دجله شدی
و ماهیان دجله بوی تقرب جستندی و چیزها پیش آوردندی روزی کرباس بزنی
بافته بود پیره زن گفت سیم حق بیارم ترا نیابم بکه دهم گفت بدجله انداز پیره زن
سیم بیاورد او را نیافت بدجله انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهی سیم بیاورد
و شیخ را داد مشایخ چون این بشنیدند نپسندیدند و گفتند او را بدین بازیچه مشغول کرده‌اند
این همه نشان حجابست نقلست که گفت شبی در خانه بودم بر خاطرم آمد که جنید بر
در است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم دیدم
جنید بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی نقلست در مسجدی شدم در
درویشی در من آویخت و گفت یا شیخ بر من ببخشای که مرا محنتی بزرگ پیش آمده است
و بلا از من باز گرفته و عافیت داده‌اند حالش نگریستم گفت بیمارستانش فتوح بود و گویند که خود
تازیانه حق است که بندگانی را که به پی او پی خو کرده باشند بدان راست گردانند و گویند که
آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل که کنند جز عجز و تقصیر خویش نبیند در آن عمل
نقلست که ابوخیر صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام
بود که عزرائیل سایه انداخت خیر سر از بالین برداشت و گفت عافاک الله کار را باش
پس گفت که تو بنده مأموری و من نیز بنده مأمورم آنچه ترا مأمور فرموده‌اند فوت
نشود و آنچه مرا فرموده‌اند فوت شود صبر کن تا نماز شام گذارم و بعد مأمورت را
بانجام رسان پس نماز گذارد بعد از آن جان تسلیم نمود رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب پنجاه و هشتم در ذکر شیخ ابوحمزه خراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی
ابوحمزه خراسانی رحمة الله از جمله مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و بسیار رفیع
القدر و عالی همت بود و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید
بغایت و در ریاضات و کرامات او بسیار است و خلوتهای نشسته داشت و ابوتراب را
دیده بود و صحبت جنید دریافته نقلست که یکبار بتوکل در بادیه شد و قرار داد که از کسی چیزی

باب پنجاه و هشتم

نخواهد و هیچ کس التفات نکند نه دلو داشت و نه رسن یار او سیم در جیب داشت که
خواهر بدو داده بود با خود گفت شرم نداری که دم از توکل زنی و سیم در جیب خود نگاه داری
سیم بینداخت و برفت چاهی در راه بود سر آن چاه پوشیده بود در آن چاه افتاد
اما آسیبی بدو نرسید زمانی برآمد نفس فرا برآورد بو حمزه خاموش نشست یکی
میگذشت بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس
زاری آغاز کرد و گفت خدای تعالی میفرماید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة بو حمزه گفت توکل
از آن بزرگتر است که بعجز و سالوس نفس باطل شود آنکس که بر بالای چاه حفظ مینماید در
چاه هم نگاه میدارد روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد چون اضطرار بکمال رسید
و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه را باز کرد و دست در سر چاه استوار کرد
و پای در چاه آویخت در حال الهامش دادند که دست در پای شیر زن و از چاه بیرون
آمد هاتفی آواز داد که چون توکل بر ما کردی بدست کسی که هلاک تو بر دست او بود ما ترا
نجات دادیم و گفت که انس آنست که دل تنگی پدید آید در زیستن با خلق و گفت که
غریب آنست که او را از اقربا و علایق وحشت بود و انس گرفته باشد دل او در
هر وقت و یاد حضرت حق سبحانه و تعالی و گفت که هر که دوستی مرگ در دل گیرد هر چه باقی است
بر او دوست گردانند و هر چه فانی است بر او دشمن دارند و گفت که توکل آنست که
چون بامداد برخیزد از شام خبر نباشد و چون شام آید از بامداد یاد نیاید یکی از او
وصیتی خواست گفت توشه بسیار ساز این سفر دراز که در پیش داری که راه بی نهایت است
و آبادانی در میان نه وفات او در شام بود بر جوار بو حفص دفنش کردند رحمة الله علیه

باب پنجاه و نهم در ذکر شیخ ابو الخیر اقطع رحمه الله علیه

آن پیشرو صف رجال آن بدرقه راه کمال آن پیک بلا آمده مرتبه رضا
آن طلیعه فقرا مطلع شیخ وقت ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ و بزرگان
بود و او را دینی عظیم شمارند صاحب کرامات و ریاضات بسیار است و دارای فراستی تام
بود و از مغرب زمین بود با ابن جلا صحبت داشته بود و حیوانات پیش او انس گرفتندی
در کوه لبنان

شیخ ابو الخیر اقطع

در کوه لبنان بودم روزی بطالبی در دلم آمد و هر که را میدید دیناری بر دستش مینهاد یکی
بمن داد هفت دست نگاه داشتم و در کنار رفیق انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق
افتاد که بی وضو مصحف را برداشتم در حال در میان بازار دزدی چیزی در ربوده
و بگریخت و همه خلق بهم برآمدند و در حضور فیان او گریختند شیخ گفت چه بود ایشان هم
انها را خلاص دهید و با مریدان گفت شما هیچ مگوئید اگر کار او را بودند
و دستش ببریدند پس گفتند تو چه کسی گفت من فلانم امیر شهر گفت ای وای رهی
که در جان من زدی چرا پیش از این نگفتی تا با تو این جسارت نرفتی گفت باکی
نیست که دستم خیانتی کرده بود پرسیدند چه خیانتی فرمود مصحف را بی وضو (صد خیانت)
برداشته بود پس چون بخانه آمد عیالش فریاد برآورد شیخ گفت چه جای عزت
بلکه جای تهنیت است اگر دست ببریدندی دیو در دل داغ بیگانگی نهادندی بلکه باچه
بودی و جمعی دیگر چنین نقل کنند که در دست او مرض آکله بهم رسید طبیبان گفتند
دستش بباید برید او رضا نداد گفتند صبر کنید تا در نماز شود او را از این الم
خبر نبود چنان کردند چون نماز مشغول شد دستش ببریدند و او را خبر نشد چون
فراغ از نماز دست خود را بریده یافت و گفت که یکبار ببادیه میرفتم آوازی شنیدم که ای
حرام من از وحشت آن ندا از هوش شدم (از هوش رفتم) چون بهوش آمدم توبه کردم چرا که باحق خیال کجم
بودم که بی زاد و راحله ببادیه آمده بودم و این آیت را شفیع قرار دادم که هو الذی یقبل
التوبة عن عباده و یعفو عن السیئات و گفت که دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت
با خدای و تن را صافی نتوان نمود الا بخدمت اولیاء و گفت که دلها را در اصل آفرینش
متفاوت آفریده و دلی است که جای ایمان است و علامت او شفقت و رأفت است
بر کافه خلایق و دلی است که جای نفاق است و علامت او حقد و حسد و غل و غش است
و گفت که دعوی رعونتی است که کوه تحمل حمل او نتواند نمود و گفت که هیچکس بکمال نرسید
مگر بر موافقت فرایض و بجای آوردن آداب و مصاحبت با نیکان و مفارقت از بدان

باب شصتم در ذکر شیخ احمد ... رحمه الله علیه

باب شصتم

این رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ احمد مسروق
رحمه الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و او را با قطب المدار صحبت بود و از او پرسیدند
که ما را بگوی که قطب کیست و او خود از اقطاب بود ظاهر نکرد اما بکلم اشارت بجنید کرد
و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان فواید گرفته و در علوم ظاهر و باطن
تمام بود و صحبت محاسبی و سری سقطی را دریافته بود نقلست که گفت روزی پیری
پیش من آمد و سخنی نیکو گفت و بغایت شیرین سخن و خوش زبان و نیکو خاطر بود و گفت
هر خاطری که شما را در آید با من بگوئید مرا در دل آمد که او جهودست با خود گفتم این
سخن بروی گران آید پس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر دهم او را گفتم که تو چون گفتی
که هر چه شما را در خاطر آید مرا خبر دهید اکنون مرا در خاطر میآید که تو جهودی
ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت راست گفتی و شهادت آورد و مسلمان
شد پس گفت همه روی زمین را گشتم و دینها و مذهبها را دیدم گفتم اگر با کسی
چیزی باشد با این قوم باشد پیش شما آمدم با امتحان شما را بر حق یافتم و احمد مسروق گفت
هر که بجز خداوند شاد شود شادی او جمله اندوه بود و هر که را در خدمت خدای انس
نباشد انس او وحشت بود و هر که در خاطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات
و سکنات جوارح معصوم دارد و گفت هر که متحصن شود در تقوی آسان گردد بروی ترک دنیا
تقوی آنست که بگوشه چشم در دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن فکر نکنی و گفت که بزرگ داشتن حرمت
از بزرگ داشتن خدای تعالی بود و از حرمت داشتن بنده بحرمت خدای و گفت در باطن مکر بستن
معرفت از دل ببرد و گفت هر که را مودت حق تعالی یار بود بسر او غالب شوق گردد دنیا را
بوحشت داغ کرده اند و گفت خوف باید که بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس دوزخ
تا بر دوزخ گذر نکنند به بهشت نرسند و گفت که بیشتر خبر که عارف از آن ترسد فوت حق بود
و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت محبت را آب موافقت و گفت هر گاه
کرامت جمع داری و پیش از آن در درجه انابت پای ثابت کنی ... و هر گاه
ارادت طلب کنی پیش از درستی گردان مقام توبه در دیدن آن غفلت باشی و گفت که زهاد
که جز خدای

شیخ احمد مسروق

١٣٨

که جز خدای هیچ کس را دوست نداشته بود تو تا از خشم ما در بیرون آمدی در صحرای

باب شصت یکم در ذکر شیخ عبد الله رودباری علیه الرحمه

آن پاک باز ولایت آن شاهباز هدایت آن سالک آیات تجریدان سابق راه تفریدان گوشه گیرنده
شیخ خود شیخ عبد الله رودباری رحمة الله علیه یگانه عهد خویش بود و شاه وقت و از علما
مشایخ طوس بود و در ورع و تجرید و تقوی بکمال بود و او را کرامات و ریاضات مشکور بود
و صحبت ابو عثمان حیری یافته و بسی مشایخ را دیده و ابتدای حال او چنان بود که در
طوس قحطی افتاد چنانکه آدمی یکدیگر را میخوردند او یکروز بخانه در آمد مگر دو من گندم یافت
آتشی در جان وی افتاد و با خود گفت زهی شفقت تو بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی
میمیرند و تو گندم در خمره نهاده شوری در او پدید آمد و روی بصحرا نهاد و گیاه پیش گرفت
نقلست که یکروز با اصحاب خویش بسفره بنشسته بود نان خوردن حسین منصور رحمه الله
از کشمیر میآمد قبائی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه در عقب او شیخ اصحاب را گفت
جوانی بدین صفت میآید استقبال او کنید که کار او عظیم است اصحاب برفتند
او در آمد با دو سگ و همچنان رو بشیخ نهاد چون شیخ او را دید برخاست و جای
خود بدو داد او آمد و بنشست و سگان را با خود بر سفره نشاند چون اصحاب دیدند
که شیخ جای خود را بدو داد هیچ نتوانستند گفت خود میخورد و سگان را میداد اصحاب
در باطن او را انکار میکردند چون نان بخورد برخاست و برفت شیخ بوداع او برخاست
پس اصحاب گفتند شیخا این چه حالت بود که سگبانی را بجای خویش نشاندی
و ما را باستقبال چنین کس امر فرمودی که جمله سفره ما را پلید کرد شیخ گفت آری
بنده اوست که سگان او از پی او میدویدند و سگان ما در درون ما مانده اند
و ما در پی ایشان میدویم پس فرق است از کسی که تابع سگ بود تا کسی که سگ تابع او بود
و سگ او را ظاهر دیدید و سگان شما بر شما پوشیده و گفتنی است و این بدتر
از آن است بهزار بار پس گفت در آفرینش او پادشاه میباشد اگر سگی دارد و اگر ندارد
کار رو بدو خواهد نهاد نقلست که از او پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در

در رنج است و لیکن رنج او سراسر سرور و طرب است نه عنا و تعب پرسیدند که صوفی کیست و زاهد چیست گفت صوفی قائم بخداوند بود و زاهد قائم بنفس خویش باشد و گفت که هرکه فرمان حق را در خوشنودی ضایع کند حقتعالی او را ببیرزگی خوار فرماید و گفت هیچ کس بیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و گفت که همه کس را وسیلتی هست بخدای تعالی و گفت که دعا دیگر نیست الا مشوق و معانی نیست الا کستور و گفت که هرکه در عمر خویش روزی جوان مردی را خدمت کند ببرکت خدمت آن یکروز سالها مخدوم می‌نماید پس چگونه بود حال کسیکه جمله عمر خود را در خدمت و ملازمت نیکان مصروف دارد والسلام و الله اعلم

بیت

رحمة الله باب شصت و هشتم در ذکر شیخ عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه رحمة الله واسعة

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یقین ابو عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه استاد مشایخ بود و از قدمای کبار و استاد اولیا و اعتقاد اصفیا بود و در ولایتی مشرف و در ترتیب مرید آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و در روش و تجرد در ظاهر و باطن کس او را مانند نبود و این دو ابراهیم که از وی بر سر آمدند خود شرح ذکر ایشان ندهد اجرای او یس بود ابراهیم شیبانی و ابراهیم خواص و او پیر هر دو بود و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال بود و کارهای او عجیب بود و هر چیز که دست آدمی بدو رسیده بود نخوردی جز بیخ گیاه و او پیوسته مسافر بودی و یاران با او بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هر گز جامه او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی نقلست که گفت سرایی از مادر میراث یافتم به پنجاه دینار بفروختم و در میان بستم و در راه بادیه رفتم در راه اعرابی پیش من آمد گفت چه داری با خود گفتم راست گفتن اولیتر جواب اعرابی گفتم پنجاه دینار گفت بمن ده بده دادم باز گشاد بدید پس شتر بخوابانید و مرا گفت برنشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو دل پر مهر شد پس با من بحج آمد و در صحبت من بود و از اولیای حق شد و گفت که یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه در آن بادیه گفتم ای آزاد مرد کجا میروی بی زاد در آن بادیه گفت از سوی حبیب در آنست بیابانی که هیچ چیز نمی بینی بجز حبیب خدای و گفت که فاضل ترین اعمال پاس او قاتست بمرا بو نقلست هرکه دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی در دل باشد او در دعوی خود کذابست و معنی بندگی آنست

بندگی آنست که بنده بکلی از مراد خویش فانی گردد و بمراد مولای حقیقی باقی ماند و او را نه اسم ماند و نه رسم و گفت که خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنه کند و عزیزترین خلق آنست که با خلق تواضع کند خصوصا فقرا و درویشان و گفت که درویشان راضی و فقرا شاکر امینان حضرت خداوند اند در زمین و حجت حضرت او یند بر بندگان او و ببرکت وجود ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت که گرد دنیا بلکه از دنیا اعتراض کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکند ذره از او فاضلتر از مقیدان مجتهد و گفت که هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که او را خدمت کنی او ترا خدمت کند چون ترک خدمت او گیری او نیز ترک خدمت تو گیرد و گفت که زیرک نیست کسی الا منطایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خود و بسبب آنچه یافته باشند و وفات او بر طور سینا بود رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب شصت و نهم در ذکر شیخ ابوعلی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمده اولیا آن زبده اصفیا آن مقبول با مائت آن مخصوص بکرامت آن شیخ بنهایت ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت و در مجاهده یگانه بود و او را در علوم تصانیف بسیار است و در همه معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی دلپسند دارد و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتقاد ایشان بر ظن و تهمت و نیکویی ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است و سخن ایشان براز برار و مکاشفه و گفت که سه چیز از اصل توحید است خوف و رجا و محبت زیادتی خوف از ترک گناه است بسبب وعد و وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بودن است بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن پس خائف هیچ نیاساید از مرب و راجی هیچ نیاساید از طرب و محب هیچ نیاساید از طرب پس خوف ناریست منور و رجا نوری است منور و محبت نور الانوار است و گفت که علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان بود و موافقت کردن در سنت با فعال او در او دشوار نباشد و محبت اهل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و در راه حق چیزی بذل تواند کرد و گفت که بدبخت آن کسیست که معصیت ظاهر گرداند که بروی قرار نگیرد

کرد اسید ایت و گفت که ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهدهٔ حق باقی باشد
و حق متولی اعمال او بود و او را بخودی خود هیچ خبر نه و اختیار نبود و گفت که
عارف آن بود که جمله دل خویش بحق داده باشد و تن خود بخدمت حق سپرده باشد
و گفت که کمان بنیکو بردن بخدای غایت معرفت او بود و کمان بد بردن بنفس اصل
معرفت بنفس بود و گفت که هر که او ملازمت کند بر درگاه مولای خویش چه بود جز در
گشادن و هر که صبر کند بر خدای چه بود او را بجز وصول بحق و گفت که صاحب استقامت باش
نه طالب کرامت که نفس کرامت خواهد و حق استقامت و گفت که رضا سرای عبودیت است و
صبر در وی و تفویض قضای وی مرگ بردرست و فراغت در سرای و راحت در فضای
آن سرای و گفت که بخیر سه حرف است الف و خی و لام بی بلاست و خی خسران است و لام
لوم است پس بخیر بلاست با خسران و ملامت والسلام و رحمة الله و برکاته رحمة الله علیه

باب شصت و چهارم در ذکر شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت با امانت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق
آن قبلهٔ روحانی ابوبکر کتانی رحمة الله شیخ مکه بود و پیر زمانه در ورع و تقوی و زهد و معرفت
یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب مقام تمکین و در
فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت بزرگوار بود و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم
حقایق و معرفت و صحبت جنید و بوسعید خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفته‌اند
و در مکه مجاور بود تا وفات کرد و همه شب بنماز مشغول بودی و قرآن ختم کردی و در طواف
دوازده هزار ختم کرده بود و مدت سی سال در مکه بزیر ناودان رحمت نشسته بود که در این سی
بهر شبانه روزی یکبار طهارت کردی و در این مدت سی سال خواب نکرد ابتدا از مادر
دستوری خواست تا بسفر حجاز رود مادر دستوری داد گفت چون رفتم در بادیه حالتی
در وی پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفت مگر شرطی نیامده‌ام از بادیه بازگشت و چون
رسید مادر را دید که در عقب در منتظر نشسته گفت ای مادر نه اجازت دادی گفت بلی
اما خانه را بی تو نتوانستم دید در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا باز نیایی پس چون از
رضای مادر

از رضای مادر دل فارغ کرد دیگر بار روی ببادیه نهاد و گفت که در میان بادیه درویشی
دیدم مرده و میخندید گفتم تو مرده و میخندی گفت آری محبت خدای چنین بود و گفت
وقتی با خود خیال کردم که حضرت مصطفی صلی الله علیه فرموده است که لا فتی الا علی
لا سیف الا ذو الفقار شرط فتوت آن بودی که اگر چه معویه بر باطل بودی جناب
مرتضی علیه السلام کار باو گذاشتی که تا چندین خون ریخته نشدی گفت از روز که
این اندیشه کردم شب در میان مروه و صفا خانه داشتم چون بخواب شدم حضرت نبوی
صلی الله علیه را بخواب بدیدم که نزد من آمد و جناب مرتضی علی علیه السلام نیز در خدمت آن حضرت
بود پس حضرت رسول صلعم فرمود که یا کتانی بیا تا کوه ابوقبیس رویم در خدمت آن جناب بر کوه شدم
و نظاره کعبه میکردم چون از خواب برآمدم خود را بر کوه ابوقبیس دیدم نقل است که وقتی مردی در
صحبت من بود و بر دل من گران بود او را چیزی بخشیدم تا مگر بر دل من سبکتر شود آن گرانی زایل نشد
او را بخانه بردم و گفتم پای بر دوش من نه گفت من این کار نکنم بسیار الحاح کردم تا پای
بر دوش من نهاد و میداشت چندانکه آن گرانی از دل من زایل شد و دوستی او در دل من
افتاد پسر مرا دویست درم از وجه حلال فتوحی بود بنزدیک او بردم و در کنار سجاده
او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت این وقت را
بهفتاد هزار دینار خریده‌ام تو میخواهی که مرا بدین قدر غره کنی برخاست و سجاده
برفشاند و برفت پس هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم مثل آن ساعت که درم چهاردر
برمیچیدم و او را سخنان عالی است نقل است که جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت
تقوی گفتم کجایی گفت در دل اندوهگینان که اندوه ایشان جهة خدا بود و زنی را در خواب
دیدم بغایت کریه منظر درشت و سیاه گفتم تو کیستی گفت معصیت گفتم کجایی گفت در دل آنهاکه
کرند که ایشان بدنیا و اسباب دنیا مبتلا شده باشند نقل است که شبی حضرت رسول صلی الله علیه را
بخواب دیدم عرض کردم یا رسول الله فدایت شوم چه دعا کنم تا هرگز دل مرا زنده گرداند دلمرده نگردد
فرمود که هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت و نقل است که کسی از وی وصیتی خواست
گفت چنانکه فردا خواهی که ترا خواهد بود امروز تو آن حضرت را باش و گفت که انس گرفتن بمخلوق عقوبت است

و قرب اهل دنیا معصیت است و میل کردن بایشان مذلت گفت زاهد آنست که هیچ نیابد
و درویش آن بود به نایافتن او و جد و جهد لازم گیرد و احتمال ذل کند بصبر و راضی بود به آن
تا بمیرد و گفت که تصوف همه خلق است هر که را خلق نیکوتر تصوف او بیشتر گفت فراست
هویدا شدن یقین است و دیدار غیب و آن از ایمان است و گفت که محبت ایثار هستی خود است
در راه حضرت محبوب و گفت که تصوف همه مشاهده است و گفت که صوفی کسی است که طاعت
او نزدیک او جنایت است که از آن استغفارش باید کرد و گفت که استغفار توبه است و توبه را
اسمی است جامع شش معنی را اول پشیمانی از گذشته دوم عزم ترک معاصی سیم بگذاردن حقوق
الهی چهارم اداء مظالم پنجم گداختن گوشت و پوستی که از حرام رسته باشد به ریاضت ششم
مجاهدات تن را الم طاعت چشانیدن چنانکه حلاوت معصیت چشانیده است و گفت
اول وجد بزرگ است و میانه او ملح است و آخر او بیماری و گفت که تو مکن در اول بدایت
علم است و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت که عبادات هفتاد و دو باب است هفتاد و یکی از آن در حیا است
با خدای تعالی و گفت که علم بخدای تمامتر است از شهادت خدای و گفت که طعام خوش بهی لقمه ایست
از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه دار از مائده رضا بر گرفته باشی
با کسان نیکو بکرامت حق تعالی و گفت که هرگز حق تعالی بندگان را از دعا زبان نگشاده و بعد از
خواستن مشغول ندارد تا در مغفرت بر ایشان گشاده نفرماید و گفت که چون افتقار بخدای درست شود
غنا بخدای درست شود زیرا که این هر دو تمام نشود مگر بیکدیگر و گفت که دردی بوقت انتباه از
غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدنی از بیم قطیعت بسی فاضلتر از عبادات جن
و انس و گفت که اعمال جامه بندگی است و هر که خدای او را در وقت قسمت از رحمت محروم کرد
امروز عملی را ترک گیرد و هر که را نزدیک برحمت کرده است امروز عملی را ملازمت نماید و گفت که دنیا را
بر هوای قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت که از حکم مرید سه چیز است یکی آنکه خوابش در وقت
غلبه بود و خوردنش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت بود و گفت که شهوت مهار دیو است هر که
مهار دیو بگیرد با دیو بهم بود و گفت که با تن در خلق باش و بدل در خدای و گفت که چون از حق توفیق خواهی
ابتدا بعمل کن و گفت که دین محمد مبنی بر سه قسم است بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل
بر قلوب

و عدل بر قلوب و صدق بر عقول یعنی حق بظاهر است و عدل بدل و صدق بعقل و گفت
جود عطا از شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی که هیچ چیز دون حق دلیل
بر حق نیست و گفت که چون کتانی را از جای فرا رسید که عینش در حال حیات عمر توجه بود که بدین مقام رسید
گفت چهل سال دربان دل خویش بودم و هر چه غیر خدا بود از دل خویش دور می کردم و در او نمی گذاشتم
تا دلم چنان شد که هیچ چیز ندانست جز از حضرت حق تعالی والسلام رحمة الله علیه

باب شصت و پنجم در ذکر عبدالله خفیف رحمه الله علیه

آن مقرب درگاه احدیت آن مقدس بارگاه صمدیت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن نایب
ولایت آن شاهباز هدایت آن محقق لطیف قطب وقت در زمان شیخ عبدالله خفیف شیخ المشایخ عهد
خویش بود و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مسلم و مقتدا بود و مرجع اهل طریقت در آن عهد بود
نظری عظیم و خاطری خطیر و مذهبی خاص داشت و فضایل او را حد و نهایت نیست و در طریقت
مجتهد بود و جماعتی از متصوفه تولا بدو کرده اند و در جهان امروز تصنیفی از غوامض حقایق شافی
بود و آن مجاهدت که او کرده است در وسع بشر نگنجد و آن نظر که در حقایق و اسرار
او را بود کس را نبوده و او از ابنای ملوک فارس بود و به تجرید بسی سفرها کرده بود
رویم و جریری و ابن عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و با ایشان هر یک بسیار
صحبت داشته بود در ابتدا که در راه این طلب در آمد آتش بگرفت در هر رکعتی از نماز ده هزار
بار سوره توحید می خواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و مدت
بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله داشته و آن سال که وفات کرد چله
داشته که در چله آخر وفات یافت و هرگز در مدت عمر خویش آن پلاس را از بر خود بر نگرفتی
و در وقت او پیری بود از محققان اما از علمای طریقت نبود ولیکن از بزرگان فارس بودی
نام او محمد زکریا بود و هرگز مرقع نپوشیده بود روزی از عبدالله خفیف پرسیدند که
پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد زکریا در میان پیراهن سفید
بجای می آورد و ما در میان پلاس نمی توانیم بجای آورد و او را خفیف از آن گفتند که
هر شب غذای او در وقت افطار هفت دانه مویز بود بسیار سبکبار و سبکروح و سبک حال بود

باب

شبی خادم را گفت که مویز بیاور امشب خادم هشت مویز باو داد چون بخورد حلاوت طاعت نیافت
هر شب در خود نیافت بدانست که مویز زیاد شده خادم را طلبید و از او سؤال کرد گفت
دوش هشت مویز شما دادم گفت چرا گفت ضعفی عظیم در شما مشاهده نمودم دلم بدرد آمد گفتم
شما را قوتی حاصل شود شیخ گفت پس تو با من نبودی تو بدخواه منی اگر یار من بودی یا
شش مویز آوردی پس او را از خدمت خود مهجور گردانید و خادمی دیگر نصب کرد
نقلست که گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان
نعمت دنیا بر من ریختند که آنرا حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب
نشد نقلست که گفت از ابتدا که عزم حج کردم چون به بغداد رسیدم چندان خیال
بغداد در سرم بود که بعزم زیارت جنید رحمة الله نرفتم چون در بادیه شدم رسنی و دلوی با خود
داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمهٔ دیدم که آهوئی از آن چشمه آب میخورد پس چون بسر
آن چشمه رسیدم آب بدان چشمه فرو شد گفتم الهی عبدالله در حضرت تو کمتر از آهوئی است
آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن نداشت و تو داری و قسم خوش شد دلو و رسن
بینداختم و روان گشتم آوازی شنیدم که ما ترا بتجربه فرستادیم تا چون صبر کنی اکنون
باز گرد و آب خور چون باز گشتم آب بسر چشمه آمده بود بخوردم و طهارت کردم و تا مدینه
دیگر بطهارت حاجتم نشد چون زیارت کردم مراجعت به بغداد نمودم در مسجد جامع
بغداد شدم چشم جنید بر من افتاد گفت اگر صبر کرده بودی از زیر قدمت آب برآمدی
دیگر که در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من دید مرا بخانه
برد و طعامی ساخته بود اما گوشت آن بوی گرفته بود و من بکراهت میخوردم و او از فرط محبت
لقمه میگرفت و در دهان من مینهاد تا یکبار آن تغیر در من پدید آمد خجل شد و من
نیز خجل شدم برخاستم و رفتم بعد از چند روز با یاران قصد حج کردیم چون بقادسیه
رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شد که هم
هلاکت بود عاقبت بقبیلهٔ رسیدیم و سگی بچهل دینار بخریدیم و قربان کردیم و بریان
نمودیم لقمه از گوشت او بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم آمد که مرا
مهمان کرده

شیخ ابوبکر کتانی

مرا مهمان کرده بود خجل شدم در حال توبه کردم تا راه بما نمودند رفتیم و حج کردیم و باز آمدیم
اندرون شهر او را طلب کردم عذرخواهی بسیار نمودم نقلست که یکبار مرا نشان دادند که در مصر پیری
و جوانی ده سال است که رو بروی هم نشسته اند و مراقبت پیش گرفته اند بمصر شدم آن دو شخص را
بهمان طریق که شنیده بودم دیدم چون بر ایشان وارد شدم سلام کردم تا سه بار و جواب
ندادند گفتم بر خدا بر شما که جواب سلام مرا باز دهید آن جوان سر برآورد و جواب سلام من باز داد
و گفت یا عبدالله دنیا اندکیست و ازین اندک اندکی بیش نمانده باید ازین اندک نصیب بسیار
گرفت تو مگر فارغی که بسلام ما پرداختهٔ این بگفت و سر فرو کرد و من بسیار گرسنه و تشنه بودم
لیکن چنان در ایشان متحیر شدم که گرسنگی و تشنگی فراموش نمودم و همگی مرا ایشان گرفتند
پس پیش ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و التماس کردم که مرا پندی دهید باز آن
جوان سر برآورد و گفت یا عبدالله ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را
سخنی گوید این بگفت و سر فرو برد و من سه شبانروز پیش ایشان بودم که از حیرت نه چیزی
خوردم و نه لحظه خفتم پس بعد از سه شبانروز با ایشان بسیار التماس کردم که آخر مرا پندی
دهید جوابی نشنیدم گفتم بر شما بر خدا که مرا پندی دهید که موجب رستگاری من شود باز
آن جوان سر برآورد گفت یا عبدالله صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از تو بستاند و ترا بحق
آشنا گرداند و هیبت او در دل تو افتد و پیوسته ترا بزبان فعل و کردار پند دهد نه بزبان قول
و نقلست که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا شدم رهبانان پیری را دیدم که مرده بود
بیاوردند و سوختند و خاکستر او جمع کردند و در چشم کوران می کشیدند بینا میشدند و بیماران
میخوردند شفا می یافتند و من بسیار تعجب نمودم که ایشان که بر باطلند این گونه پیداست
آنشب حضرت خواجهٔ کاینات صلی الله علیه وآله را بخواب دیدم بخدمت آنحضرت شتافتم و
سلام کردم و عرض نمودم که یا رسول الله فداات شوم اینجا چه میفرمائی فرمود ...
گفتم یا رسول الله این چه حالست که مشاهده میشود فرمود که این اثر صدق است و ریاضت
که بر باطل است اگر صدق و ریاضت بر حق بود تا چگونه بود نقلست که شبی دیگر بسیار مانده
شده بودم و خستگی بر من غالب گردیده بود اندکی چشم در خواب شد حضرت رسالت

باب بیست و چهارم

رسالت پناه صلی الله علیه وآله را در خواب دیدم که بیامد و مرا بسر پای مبارک خود بیدار کرد که
فرمود هرکه را راه نمائی کنند بسوی حق تعالی در رفتن آن راه درنگ کند پس از آن در سلوک ایستد که
بایستد و توقف کند حق تعالی او را عذابی فرماید که هیچ کس از عالمیان را چنان عذابی نکرده باشد
نقلست که شیخ چهارصد عقد نکاح کرده بود خاصه شیخ یکی از دخترهای وزیر فارس بود و هم شیخ
نیز از ابنای ملوک فارس بود روزی زنانی که دختر وزیر با زنان دیگر در عقد شیخ بودند از
دگری پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ بهره نیست
اگر کسی را از صحبت او بهره باشد دختر وزیر است که خاصه اوست پس از دختر وزیر تحقیق آن حال
نمودند گفت شبی که شیخ بخانه من میآید مرا خبر دادند من طعامی ساختم و زینت کردم چون
شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی در من نگریست پس دست مرا بگرفت در سینه خود نهاد
و بر شکم و پهلوی خود می مالید سینه گره گره افتاده بود گفت ای دختر بپرسی که این گرهها چیست
سؤال کردم گفت اینهمه از شدت صبرست از چنین روئی و از چنین طعامی که گره بر گره
بسته ام این بگفت و برخاست و مرا بیش ازین در خدمت او گستاخی نبود نقلست که دو
صوفی از جائی دور بعزم زیارت شیخ آمدند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه
نیافتند جویا شدند خادم گفت شیخ بخانه عضدالدوله پادشاه این مملکت رفته در خاطر
ایشان خلید که شیخ را با سلاطین چه کار پس گفتند طوف شهر کنیم در بازار شدند بدکان
خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه خود را که دریده شده بود بدوزند بر دکان رفتند
ناگاه خیاط را مقراض گم شد صوفیان را گرفتند و بخانه عضدالدوله آوردند و شیخ هم
آنجا در پیش عضدالدوله نشسته بود عضدالدوله حکم کرد که دستهای ایشان را ببرند
شیخ گفت صوفیان را رها کنید که بیگناهند ایشان را رها نمودند چون شیخ از مجلس
برخاست صوفیان را گفت که اندیشه شما راست بود اما آمدن ما بنزد سلطان از جهة
چنین کارهاست که دست شما بیگناه بریده نشود آن دو صوفی در پای شیخ افتادند
تا بدانی که هرکه دست از دامن مردان کوتاه کند دست خود تباه کند نقلست که درویشی
مسافری رسید اسپاهانی پدید آمد تا در یک شب شیخ پناه بار طاس بر گرفتی در راه
گشته بر شیخ روز

شیخ ابوبکر کتانی

جستی بر شیخ روز را درد آمد که چشم شیخ گرم شد آنها فردا باز تقاضا پدید آمد او از کار
شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجائی که لعنت بر تو باد شیخ از فریاد او از خواب
برجست و طاس نزد او برد باردیگر زرد و شرمسار بر تمام روز دیگر مریدان شیخ گفتند
او چنین لفظی گفت و ما بشوریدیم و تو صبر کردی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت رحمت بر تو باد
نقلست که یکی از اصحاب شیخ گفت یا شیخ مرا گاهی وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیان گفتند
که من دیده ام بر دیو سخریت کرده اند اکنون چون است که دیو بر تو صوفی سخریت می کند
گفت که صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و بینداز دنیا را
در پس قفا گفت که منزه بودن از دنیا عین راحتست در وقت بیرون شدن از دنیا
گفت که تصوف صبر است در تحت مجاری اقتدار و اقدار و فرا گرفتن است از دست
ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار گفت که رضا بر دو قسم بود رضا بود و اند رضا به
و رضا از او در آنچه قضا کند و گفت که ایمان تصدیق دل است بر آنچه از غیب بر او کشف گردد
گفت که ارادت رنج دائم است و ترک راحت و گفت که وصلت آنست که محبوب را اتصال
پدید آید از همه چیزها و غیبت شود از جمله چیزها بجز حق تعالی گفت که انبساط برخواستن
احتشام است در وقت سؤال گفت که تقوی دور بودن است از هر چه ترا از حق تعالی
دور گرداند گفت که ریاضت شکستن نفس است بمذلت و منع داشتن نفس از قرب
در جذب منفعت و گفت که قناعت طلب ناکردن است آنرا که در دست تو نیست و
بی نیاز بودن از آنچه در دست است و گفت که زهد راحت یافتن و بیرون آمدن است از ملک
گفت که اندوه دل تن را باز دارد از طرب و گفت که رجا شاد بودن بود بوجود وصل او و گفت که
فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفتن یقین حقیقه اسرار بود بحکمهای
غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارهای خود بخدا گذاری و
در بلاها صبر کنی و بر قضای او راضی شوی پرسیدند درویشی که سه روز گرسنه بود و غذائی
نیابد پس بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که سد رمق او شود او را چه گویند گفت
کذاب بود گفت که چون نفس از تو سؤال کند تا حق آن بگذاری و چون ضعف هم از

از تو سلامت یابند حقهای ایشان بگذاری و گفت که پیوسته با خدای عز و جل صحبت کنید و اگر نتوانید
باری با کسی صحبت کنید که با خدا صحبت کند گفت که فاضلترین چیزی که مردان آن را ملازمت کنند در طریق
محاسبت نفس او باشد و مراقبت و نگاهداشتن کارها بعلم و گفت که تصوف قطع علایق است
و رفض خلایق و وصل حقایق و گفت که علامت شوق بحق دوست داشتن مرگ است در حال صحت
گفت که مرد ربانی بچهل روز طعامی خورد و مرد صمدانی بهشتاد روز نقلست که در حال وفات او
خادم را گفت من بندهٔ عاصی بوده‌ام گریز پای چون وفات کنم غلی بر گردن من گذارد و بند
بر پای و دستم بنهد و روی بکعبه قبله کن و منتظر باش که از کرم خود در پذیرد چون وفات
کرد خادم آنچه او وصیت کرده بود بجای آورد در حال آوازی شنید که ای بی خبر مکن میخواهی که
عزیز کردهٔ ما را خوار گردانی او نوک داد والسلام رحمة الله علیه

باب شصت و نهم در ذکر شیخ ابو محمد حریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در
مشاهدهٔ حق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد حریری رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و بزرگ
زمان و در میان اقران نهایت امتیاز داشت و واقف بود بر دقایق طریقت و بهمه نوع
پسندیده و کامل بود و در طریقه ادب و انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه امام مفتی
بود و در علم اصول و فروع مجتهد بود و در طریقت استاد تا حدی که جنید مریدان را گفت
که ولیعهد من اوست و صحبت سهل ابن عبدالله تستری یافته بود و در ادب روی چنان
بود که بیست سال در خلوت پای دراز ننموده بود نقلست که یکسال در مکه مقام کرد که هیچ
نخورد و نخفت و سخن نگفت و پشت بدیواری باز نداد ابوبکر کتانی گفت این بچه توانستی
کرد گفت صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهر مرا قوت داد چون جنید رحمة الله
وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند نقلست که روزی بازی سفید دیدم چهل سال اصحابنا
برخاستم و باز نیامد گفتند چگونه گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه
درآمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد گشته جنازه که و دو رکعت نماز بگذارد
و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد باز سر بگریبان فرو کشید و آن

خلیفه دعوی

خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیان پیش او فرستم و گفتم ای درویش بدعوت میروی
گفت خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده میباید دیگر تو دانی
گفتم مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و آرزو میخواهد ننیوشیدم و بدعوت رفتم
چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود بخفتم حضرت رسول صلی الله علیه وآله
بخواب دیدم که میآید و دو پیر با آنحضرت بودند و خلقی عظیم در عقب ایشان و آن دو پیر
یکی ابراهیم خلیل و یکی موسی کلیم علیهما السلام بودند و یکصد و بیست و اند هزار پیغمبر همه با آنحضرت
بودند پیش رفتم و سلام کردم حضرت روی مبارک از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام
که روی مبارک از من میگردانی فرمود یکی از دوستان ما چو از تو عصیده خواهد باید که صد و
بیست و اند هزار پیغمبر بشفیع آید تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آوازی اندر خانقاه
بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که حوائج تو
براورم گفت هرگاه که درویشی از تو عصیده خواهد باید صد و بیست و اند هزار پیغمبر بشفیع
آورد تا خواهش او را برآوری کار بس دشوار است این بگفت و برفت نقلست که حریری
روزی مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهد گفت
ما هم در این مصیبتیم و گفت که در قرن اول معامله بکارها بدین بود دین فرسوده شد قرن دوم معامله
بوفا بود آن نیز نماند قرن سوم معامله بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم معامله بحیا
بود آن نیز برفت اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود بر خلیفت میکنند و گفت هر کسی که
گوشش بحدیث نفس دارد در حکم شهوات اسیر گردد تا باز دارندش در زندان هوا و حرام کند
همه فایده‌ها در حال او حرام کرده اند و از سخن حق لذت نیابد و او را نیز اجابت نبود و اگر
بود نه اندازه خویش رضا دهد حق تعالی او را برکشد زیادت از غایت او گفت که اصل تقرب بود
که خدای را بینید و مشاهده صنع او میکنید گفت که توکل معاینه شدن اضطراب است و
عافیت و صبر است که فرق نکند میان حال نعمت و محنت مادام تا نفس نگذشته از هر حال
و صبر و سکون نفس است در بلا گفت که اخلاص ثمره یقین است و ریا ثمره شک گفت که
شکر دیدن نعمت عجز است از شکر پرسیدند از عزلت گفت عزلت عامیان با حضرات است

باب شصت و ششم

و عمارت ابدان با فکرت و عمارت زمان با شهوات و عمارت تنها با دلالت ریاضتی و لذات و
دوام رعیان و یادداشتن دین و صلاح تن در سه چیز است یکی پسندیده کردن حکم بر همه کاران
سیم حد نگاه داشتن و گفت که هر که بخدای بسنده کند بستر او صلاح باشد و گفت که هر که از منهیات
پرهیز کند بستر حسن نیکو شود و هر که عدد نگاه دارد تغیرات زمانی باید بسیار یاد داشتن که الشفاء فی الصفوة
معرفت بود و عافیت تقوی و حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تن درستی و اعتدال
طبیعت و گفت که دیدن یقین بسته بفروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول
و راه یافتن بمقام مشاهده و وصول مگر بتعظیم آنچه خدای تعالی او را تعظیم فرموده است از
وسائل و وسایط و فروع و گفت که چون خدای تعالی زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز
آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد
و گفت که مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی
نقلست که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بحق و حق را بدید باقی ماند با حق
بی واسطه زمان و مکان از اوصاف خود مجرد گشت و باوصاف حق تعالی موصوف گشت
لاجرم به بقای حق تعالی باقی ماند والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة

نفس را صفت باید

وصول بشنیدن فروع بود

باب شصت و هفتم در ذکر شیخ حسین منصور حلاج رحمة الله

آن قتیل فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن سوخته اسرار
وصال آن افروخته نور جمال آن چشمه روضه محبت و رضا آن نقطه دایره جود و وفا
آن غرقه دریای مواج حسین ابن منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعه
او از غرایب که خاص او را بوده است و او پیوسته در غایت شور و اشتیاق در شدت لهیب
و فراق بود مست و بیقرار و شوریده روزگار عاشق صادق پاکباز و جد و جهدی عظیم در ریاضت
و کراماتی عجیب داشت و در جمیع علوم بکمال بود و او را تصانیف بسیار است بالفاظی مشکل
در علوم حقایق و اسرار معارف و معانی دارد فصاحت و بلاغت بود که هیچکس را نبود نظر
و فراستی داشت که کسی نداشت و بیشتر مشایخ بدو تولا داشتند و باز بعضی در کار او متحیر
اند و عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم گرگانی و ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی
و سایر مشایخ

و عالی همت و رفیع قدر و زیبا سخن بود

حسین منصور حلاج

و سایر مشایخ کبار همه اعتماد بدو داشتند ولیکن بعضی را در کار او توقف دارند
و سر شان از توحید خبر ندارد و مرا عجب آید کسانی که روا دارند که از درختی انا
انی انا الله برآید و درخت در میان نه و از انسان که میوه شجره انا الحق است روا
ندارند و گویند که حسین منصور از بیضای فارس بود و در واسط پرورده شد و عبدالله
خفیف گفته است که من و حلاج از یک شهریم مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاصی یافتم و حسین را بعقل و
هلاک کرد نقلست که چون حسین منصور در بدایت احوال پیوسته در ریاضت و عبادات بود و در
میدان معرفت و توحید قدمی راسخ داشت گاه گاه حال بر او متغیر شد و این سخن از او
ظاهر گردید که گوینده آن حقیقت بود اما بعضی از مشایخ که در کار او تأمل ننموده اند از این
که ناخشنودی ایشان از سر سری او بود چنانکه در وقت حال به شستر آمد و دو سال تمام پیوسته در
صحبت سهل بن عبدالله تستری بود در آن وقت هجده ساله بود پس به بغداد رفت و از آنجا
به بصره شد و عمرو بن عثمان مکی رسید و هژده ماه در صحبت او بود و یعقوب اقطع دختر خود بوی
داد و عمرو از او برنجید حسین به بغداد آمد با جمعی صوفیان و پیش جنید آمد و جنید او را بسکوت
و خلوت امر فرمود و گاه در صحبت او بود پس بمکه رفت و یکسال در مکه مجاور شد باز به بغداد آمد
با بعضی از صوفیان پیش جنید آمد از او مسایل چند پرسید جنید به جواب نداد و گفت ای پسر منصور
تو را چنان همی بینم که زود باشد سر چوب پاره دار را سرخ کنی حسین گفت آن روز
من سر چوب پاره دار سرخ کنم تو در لباس اهل صورت خواهی بود چنانکه نقلست آن روز که
اهل صورت و ظاهر فتوی نوشتند که او را باید کشت جنید در لباس اهل تصوف بود بر آن خط
ننوشت خلیفه گفت تا خط جنید نباشد او را نتوان کشت پیش جنید آمدند و گفتند که خلیفه خط جواب
انجکم را موقوف بخط تو داشته چه می گویی در این باب جنید دید که چاره ندارد از خانقاه
بیرون آمد و در مدرسه شد و جامه اهل صورت در پوشید و بر آن فتوی نوشت که نحن
نحکم بالظاهر چون ما مأمور بظاهریم او در ظاهر حال کشتنی است اما باطن او را خدا داناست
که ... پس چون جنید جواب مسائل خود نیافت متغیر و بی دستوری او به تستر رفت و
یکسال آنجا بود و او را قبولی عظیم پیدا شد و در سخن اهل زمانه هیچ وزنی ننهادی تا به او

باب شصت هفتم

حسد بردند و عمرو بن عثمان مکی در باب او نامه نوشت بخوزستان و احوال او را در چشم اهل آن دیار
قبیح گردانید پس او را از آن قصه دل برفت جامهٔ صوفیانه بیرون کرد و قبا در پوشید و صحبت
ابناء دنیا مشغول شد و در آن مدت قدری در خراسان و قدری در ماوراء النهر و در سیستان و
چندی هم در نیم روز میبود پس از نیم روز با هواز آمد و سخن گفت و او را پیش اهل اهواز قبول
عظیم پیدا آمد و از اسرار سخن میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس دیگر بار مرقع در
پوشید و عزم حج کرد و در آن سفر بسیار مرقع پوش بودند چون بمکه رسید یعقوب نهر
جوری او را بسحر منسوب کرد تا از مکه به بصره آمد و باز با هواز شد پس گفت به بلاد شرک
میروم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان رفت و باز بماوراء النهر و ترکستان و ماچین
و ماچین افتاد و خلق آن بلاد را بخدای میخواند و از بهر ایشان تصانیف بسیار کرد و چون
باز آمد از اقصای عالم باو نامها نوشتندی بالقاب مختلف نامه در ماچین ابوالمعین و در نامه
خراسان ابوالمطهر و در نامهٔ فارس ابو عبدالله و در نامه خوزستان حلاج الاسرار و در نامه
بغداد مصطلم و در نامهٔ بصره محیر پس القاب و اقاویل بسیار شد بعد از آن بمکه آمد و دو سال
مجاور شد چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حالت رنگی دیگر شد و خلق را بمعنی میخواند و کس
بر آن وقوف نمی‌یافت تا چنین نقل کنند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و او را حلاج از آن
گفتند که کماری بر انباری پنبه بگذشت اشارتی کرد بیک بار دانها از پنبه جدا شد که
همه خلایق متحیر شدند نقل است که شبانه روزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود لازم
داشتی گفتند در این درجه که توئی چرا اینهمه رنج از بهر کشی نه راحت که دوستان
در صفت خود فانی شده باشند نقل است که در پنجاه سالگی گفته بود که تا کنون هیچ
مذهب نگرفته ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است و گرانتر است بر نفس اختیار کرده ام
و در احتیاط ملتزم ام و تا امروز که پنجاه ساله ام هر نماز که کرده ام بجای هر وضو غسلی برآورده ام
نقل است که در ابتدا که در ریاضت بود دلقی در بر داشت که بیست سال از تن
بیرون نکرده بود روزی به ستم از او بیرون کشیدند جنبنده بسیار در او یافتند یکی از آن
جنبنده ها را وزن کردند نیم دانگ بود نقل است که یکی پیش او آمد عقربی را دید که گرد او
می گشت آن که

حسین منصور حلاج
نقل است

میگشت آمد قصد کشتن او کرد حلاج گفت او را دست بدار که دوازده سال است که او
در صحبت ماست نقل است از رشید خرد سمرقندی که گفت بکعبه میرفتیم و در راه [illegible]
حلاج را دیدم با چهار صد صوفی در بادیه میرفتند چند روز بر آمد هیچ نیافتند و بی‌طاقت
گرسنه شدند پس بحلاج گفتند یا شیخ ما را مرغ بریان و نان گرم آرزوست گفت بنشینید
بنشستند و دست از پس میکرد و مرغی با دو نان بیک یک کس میداد تا چهار صد مرغ
بریان و هشتصد نان بایشان داد همه بخوردند و هر جا که در راه میگشت و کار تبی باز
نهادی در حال آن خار بن بلند شدی و رطب بار آوردی نقل است که طایفه
از صوفیه در بادیه او را گفتند که یا شیخ ما را حلوای گرم آرزوست در حال دست
در هوا کرد و طبقی حلوا در پیش ایشان بر زمین نهاد خوردند و گفتند این حلوا
در باب الطاق بغداد گیرند حلاج گفت که پیش ما بادیه و بغداد یکیست و هم
روز دیگر در بادیه انجیر تر از او خواستند دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه
در پیش ایشان نهاد نقل است که یکبار در بادیه چهار هزار مرقع پوش با او بود یکسال
تا بحرم رسید یکسال در آفتاب گرم برهنه بایستاد تا روغن از اندام او بر سنگها روان
و پوستها از بدنش باز شد و هر چند روز که مریدان او قرصی که نان جاودر
و در دهان او نهادندی تا او افطار کردی پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین و
دید هر کس دعائی میکند او نیز بر سر ریگی رفت و سر بر آن ریگها نهاد تا سر بسینه
او از حرارت آن ریگها بسوخت پس نعره ای بزد و گفت الهی از آشناها عزیزتر پاک
دانم و پاکت خوانم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار
صاحب پنداران پس گفت الهی تو میدانی که من عاجزم از ادای شکر حضرت تو
تو خود بجای من خود را شکر کن که شکر آنست و بس و تو در خور شکر پس اینقدر گفت که
بر خاک و ریگ بیهوش شد و تا مدتی بیهوش افتاده بود نقل است که روزی
در بادیه به ابراهیم خواص رسید گفت یا ابراهیم در چه کاری گفت در مقام توکل
درست میکنم گفت ای ابراهیم همه عمر خویش در عمارت شکم بسر بردی کی در توحید فانی

باب شرح ...

خواهی شد. نقل است که پرسیدند طریق بحق چگونه است گفت که دو قدم است و رسیدی یک قدم
از دنیا و آخرت برگیر و دیگر قدم از خلق اینک رسیدی بحضرت حق تعالی. پرسیدند از فقر
گفت فقیر آنست که مستغنی است از ما سوی الله و باقی است بالله. و گفت معرفت عبارتست
در دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی. نقل است چون بنده بمقام معرفت رسید وحی بدو رسد
از علت سیر ... و سر او را گنگ گرداند تا هیچ خاطر نباشد او را بجز حق تعالی. گفت خلق
عظیم آن بود که جفای خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشی. و گفت که توکل آنست که
اگر کسی را از خود خوردن اولیتر داند خود نخورد و غذای خوش را بدو ایثار کند. و گفت که اخلاص تصفیه
عمل است از شوائب کدورت. گویا هلاک دلهای خاموش است. و گفت که گفتگوی در علل بسته است
و افعال در شرک پیوسته است و حق جدا است از این جمله قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم
مشرکون. و گفت که بصائر الواحد ابصار و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سالکان ناجی و
ازل و ابد و هرچه در میان آنست اما این حق که داند. و گفت که لمن کان له قلب او القی السمع و
هو شهید. و گفت که در عالم رضا اژدهائی است که او را یقین خوانند که احتمال هژده هزار عالم در کام
او چون ذره بود در بیابان وسیع. و گفت که ما همه سال در طلب بلای او باشیم چون سلطان که دایم در
طلب فتح ولایت بود. و گفت که خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند که او را. و گفت مرید
در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت حق. و گفت که مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد
او بر مکشوفات او و مراد آنست که سبقت دارد مکشوفات او بر اجتهاد او. و گفت که وقت
مرد در صدف اوست آن در که در سینه مرد است و فردای قیامت این صدفها را بر زمین زنند
و بشکنند آن وقت معلوم شود که در هر صدف چیست. و گفت که دنیا گذاشتن زهد نفس است و
آخرت گذاشتن زهد دل است و حق گذاشتن زهد جانست. پرسیدند از صبر گفت که صبر آنست
که اگر مملکت حضرت عزت دست و پای را ببرند و بر دار آویزند و چشم و گوش و اعضای او را
قطع کنند و چشمه محبت حضرت حق در دل و جان او همچنان در جوش بود و عجب آنکه این گفت
باز کردند. نقل است که روزی شبلی پیش او آمد حلاج گفت یا ابابکر دستی بر نه که ما قصد کاری
عظیم کرده ایم و در گشته کاری بزرگ شده ایم که کشتن خود در پیش داریم. پس چون خلق از او کارهای

عظیم و عجیب دیدند

حسین منصور حلاج

عظیم و عجیب دیدند و بسا سخن عظیم بزرگ از او شنیدند همه بر انکار او اتفاق نمودند
و زبان در کار او دراز کردند و سخن او را بخلیفه رسانیدند. خلیفه و همه خلق در کار او متحیر شدند
و بر قتل او اتفاق نمودند و او را حالتی بود که میگفت انا الحق. گفتند بگوی هو الحق. گفت بلی
همه اوست شما گویید که گم شده است بلکه حسین نیز گم شده. اما بحر محیط گم نشود. جنید را گفتند
این سخن که حلاج میگوید تاویلی دارد. گفت بگذارید تا بکشند که روز تاویل نیست. پس
جماعتی از علمای ظاهر بر او خروج کردند و او را بزندان بردند. یک سال محبوس بود. اما خلایق در
زندان نیز نزد او میرفتند و سائل و واقعات می پرسیدند. تا خلق را منع کردند و تفحص
خلیفه و عیسی ابن عیسی که وزیر خلیفه بود بروی تغیر ساخته و تا مدت پنجاه ماه هیچ کس نیز
او نرفت مگر یک بار ابن عطا و عبدالله خفیف نزدیک او شدند و گفتند یا حلاج که از این
سخن عذر خواه تا خلاص یابی. حسین گریست و گفت کسیکه این سخن میگوید گو عذر خواه.
ابن عطا و عبدالله خفیف نیز گریستند. ابن عطا گفت یا شیخ صدیق حسین منصور نه ایم
نقل است که شب اول او را در زندان حبس نمودند او را در زندان ندیدند و در شب دوم نه
او را دیدند و نه زندان را و در شب سیم او را دیدند در زندان. گفتند که کجا بودی ای دو شب
گفت شب اول بحضرت بودم از آن نبودم مرا ندیدید و شب دوم حضرت اینجا بود که
نه من در میان بودم و نه زندان. اکنون مرا باز فرستاده اند جهت نظم شریعت. بیایید
و کار خود کنید. نقل است که در زندان در هر شبانه روزی هزار رکعت نماز کردی. گفتندی تو
میگویی که من حقم این همه نماز چرا میکنی. گفت ما دانیم قدر ما. نقل است
که در زندان سیصد کس بودند در حبس. چون شب درآمد حسین گفت ای زندانیان شما را
آزاد کنم. همه گفتند خود را چرا آزاد نمیکنی. گفت ما در بند خداوندیم و پاس
شریعت میداریم. اگر خواهیم همه بندها را بیک اشارت بگشائیم. پس با انگشت اشارتی
کرد همه بندها از هم فرو ریخت و همه زندانیان رها شدند. پس گفتند یا شیخ چگونه بیرون رویم
که در زندان بسته است. حلاج اشارتی کرد که از اطراف زندان رخنه ها پدید آمد. گفت
اینک راه. سر خویش گیرید و بروید. گفتند تو نیایی. گفت ما را با حضرت او سریست که

که جز بر سر دار نشاید گفت روز دیگر از او پرسیدند که زندانیان کجا شدند گفت ایشان را
آزاد کردم گفتند تو نیز چرا نرفتی گفت حق را با ما عتابی است از آن جهت نرفتم این خبر
بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن باز ایستد
پس از زندان بیرون آوردند و سیصد چوب بزدند بهر چوبی که میزدند ندائی فصیح از هوا می آمد
که یا ابن منصور لا تخف یعنی ای پسر منصور مترس پس فراز رسیدند چوب او را که بر دار زنند
سنگ سارش نمایند صد هزار خلق بر او گرد آمده بود و او چشم گرد میگردانید و میگفت حق حق
انا الحق نقل است که درویشی در آن میان از او سؤال کرد که یا حلاج عشق چیست
گفت امروز بینی و فردا و پس فردا آن روز اعضای او را قطع کردند و بر دار کشیدند روز دیگر
اعضای او را بسوختند روز سیم خاکستر او را بر باد دادند یعنی عشق این است در نقل است که
که خادم در آن حال او را دید گفتا از او وصیت خواست گفت پیوسته نفس را بچیزی مشغول دار
که اگر نه او ترا مشغول گرداند باکاری ناکردنی پسر پسرش پیش آمد و میگریست
ای پدر مرا در این حال وصیتی کن او گفت که ای پسر چون جهانیان همه در اعمال کوشند
تو در طلب چیزی کوش که ذره ای از آن چیز به از اعمال جن و انس باشد و آن نیست الا
از علم حقیقت پس در راه که میرفت دست اندازان و عیار وار میخرامید و دستان
با چند بند گران که او را بسته بودند گفتند یا حلاج در این حال این خرامیدن از چیست گفت
زیرا که بنجیرگاه میروم و شکار رست میشوم در قربانی کوی وفا نیکم نعره میزد و میگفت حق حق
انا الحق و این بیت را میخواند: ندیمی غیر منسوب الی شیئ من الحیف ∴ سقانی مثل ما یشرب
کفعل الضیف بالضیف ∴ فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف ∴ کذا من یشرب
الراح مع التنین بالصیف ∴ یعنی حریف من منسوب نیست بحیف بداد مرا از آنچه خود
مهمان دار مهمان را دهد چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع طلبید که سزای کسی که
با اژدها در تموز شراب کهنه خورد این بود چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر
دار نگاه کرد پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس میزری
در میان داشت و طیلسانی بر دوش افکنده بود دست بدعا برداشت و روی به قبله
مناجات کرد

حسین منصور حلاج

مناجات کرد و در خواست آنچه خواست پس بر سر دار شد و خلقی بسیار بر او گرد آمده بودند
چون بر سر دار قرار گرفت مریدان و اصحاب او نزدیک او شدند و گفتند با ما چه گوئی
در حق ما که دوستان توایم و آنها که منکران و نگاهبانان تواند و ترا سنگ خواهند زد گفت
که منکران را دو ثواب است و شما را یک ثواب زیرا که شما را حسن ظنی بیش نیست
و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شریعت اصل
بود و حسن ظن فرع نقل است که در ایام جوانی شبلی در مقابل ایستاده بود و میگریست گفت
الم ننهک عن العالمین پس گفت ما التصوف یا حلاج حسین گفت تو آن داند راه
پس خلق از اطراف بر او سنگ روان کردند هر کسی سنگی بر او می زدند شبلی بر موافقت
گلی بسوی او انداخت حسین از گل شبلی آهی کرد شبلی گفت یا حلاج این همه خلق بدشمنی بر تو سنگ
میزنند و تو آه نکردی از گلی من آهی کردی گفت آری اینها چون نمیدانند
معذورند از تو که میدانی سختم آید اگرچه گلی باشد پس مردم خردستی را ببریدند حسین گوئی
رضا در رسید آن قضا اندر گشت اول دستهای او ببریدند خنده زد گفت دست بسته
بازاران آسان است اگر میتوانید اندر بند صفاتی که آن دست کلاه افتخار از تارک عرش
در ربوده قطع کنید چون پاهای او ببریدند تبسمی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای
کرده ام قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کنم اگر میتوانید آن قدم ببرید
پس آن خورشید راه حقیقت دست بریده خون آلود را در روی خود مالید تا روی
خود را خون آلوده کرد گفتند چرا چنین کردی گفت چون خون بسیار از من رفته دانم که رویم
زرد شده و شما پندارید که از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ
نمایم که گلگونه مردان خون ایشان است گفتند ساعد چرا خون آلوده کردی گفت وضو
ساختم گفتند در این حال چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوؤهما الا بالدم
در عشق دو رکعت نماز است که وضوی آن درست نیست مگر بخون پس چون چشمهای او را
برکندند قیامتی از خلق بر خواست بعضی میگریستند و بعضی سنگ میزدند پس خواستند
زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم پس روی بسوی آسمان کرد و گفت الهی بدین

باب شصت و هفتم

بدین رنجی که از برای تو بدین میرسد از رحمت خود محرومشان مگردان و از این دولتشان
بی نصیب مکن والحمدلله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند و اگر سرم از تن باز
کنند در مشاهده جلال حضرت تو بر کنند پس گوش و بینی او باز کردند و سنگ بسیار بر او
از اطراف روان کردند و آخرین سخن حسین این بود که حسب الواجد افراد الواحد
پس این آیت برخواند که یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون
منها ویعلمون انها الحق پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش
باز بریدند در آن حال تبسمی کرد و جان بداد ایشان در خروش بماندند و از یک یک
اندام او آواز انا الحق می آمد و در وقت قطع کردن اعضای او هر قطره خون که بر زمین
میریخت نقش الله نوشته شدی خلایق همه متحیر شدند روز دیگر خلیفه و خلق همه گفتند که
بیش از آن خواهد بود که در حال حیات او بود پس اعضای او را بسوختند از خاکستر او همان
آواز انا الحق می گفت و آب دجله طغیان کرد که همه خلق بغداد از بیم غرق وحشت کردند
خادم او گفت که مرا وصیت کرده که چون آب دجله طغیان نماید خرقه او را بلب دجله برم
خرقه را بر لب دجله بردم به دجله انداختم همه خاکستر او از روی آب دجله جمع گشت
در زیر خرقه و از آن آواز خاموش شد و آب دجله ساکن شد بعد از آن آن خاکستر را
از روی آب برگرفتند و دفن کردند و همه اهل طریقت معتقدند برآنکه هیچکس را از اهل
طریقت چنین فتوحی نبوده عباسه طوسی گفت که فردای قیامت حلاج را زنجیر کرده
بعرصات در آورند که اگر گشاده شود از شورش عرصات را برهم زند نقل است که شبلی
گفت آن شب تا صبح بزیر آن دار نماز کردم شب دیگر نیز که خاکستر او را دفن کردند بسر خاک
او رفتم و تا سحرگاه نماز کردم و سحرگاه سر بسجده نهادم و بدرگاه حضرت بی نیاز عرض کردم
که الها الهی حسین که بنده مومن موحد تو بود این بلا با او چرا رفت در حال هاتفی
آواز داد که چون ما او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار حق داد سر ما را فاش کرد این
است جزای آنکس که سر پادشاهان فاش کند شعر راز ما چون بروزی داد به باد
دار حلاج گشت دار او را : نقل است که شبلی گفت چند شب بعد از شهادت او را
بخواب دیدم

حسین منصور حلاج

بخواب دیدم در عرصات قیامت ایستاده و جامی از شراب در دست دارد که
ازین شراب تمام عطر آن شراب بیهوش شدم و سر بر تن او نبود گفتم یا حلاج این چیست گفت
این شراب وصل است که بدست سر بریدگان و شهیدان خود میدهند پس گفتم یا حلاج خدای تعالی
با این قوم چه کرد گفت بر هر دو قوم رحمت فرمود چه آنقوم که مرا دانستند و از بهر حق با من
شفقت کردند و چه آنقوم که ندانستند و از بهر حق با من عداوت نمودند نقل است که در آن
ساعت که او را بدار زدند و خلق از اطراف بر او سنگها می باریدند ابلیس پیش او ظاهر شد
با ملالت پریشان که خاک بر سر میکرد از آنکه او را در درجه قرب و وصال میدید بسر
حوایت در ایستاد او را مشغول دار و پیش آمد و گفت یا حلاج یک انا تو گفتی و یکی من گفتم
که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلاج گفت زیرا که تو انا از جهت خود
گفتی و من از خود دور کردم تفاوت از اینجاست تا بدانی و شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه
این رباعی در شان آن منصور گفته است رباعی دل در ره عشق او نبوید چکند : جان با دلت و صبر او نگوید
چکند : آن لحظه که برآئینه تابد خورشید : آئینه هما انا الشمس نگوید چکند : رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب شصت و هشتم در ذکر شیخ ابراهیم الخواص رحمة الله علیه

آن سالک بادیه تجرید آن نقطه دایره توحید آن محتشم علم و عمل آن محرم حرم ازل آن صدیق
در توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص رحمة الله علیه یگانه عهد خود بود و مقتدای اولیا
و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شرف در همه زبانها محمود بود و او را سر
المتوکلین گفته اند و قدم در توکل بجائی رسانیده بود که به بوی سیبی بادیه را قطع کردی
و بسیار از مشایخ را دریافته بود و از اقران جنید و نوری بود و صاحب تصانیف بود
در معاملات و حقایق و او را خواص از آن گفتندی که زنبیل بافتی کردی نقل است که وی
او را گفتند که از عجایب اسفار خود چیزی بگوی گفت وقتی در سفری بودم خضر پیش من آمد
و از من صحبت خواست و من نخواستم که دون حق کسی را آنچه من بمقداری باشد پس گفت
وقتی دیگر در بادیه شدم چنین زنی را دیدم بغایت صاحب حال بود و سر برهنه در عالم
وجد و شور و درد گفتم ای دختر سر بپوش گفت ای خواص تو دیده بپوش گفتم من عاشقم

و عاشق دیده بود شد او گفت من نیز مستم دست بر او نشد گفتم از کدام سرای مرشدی
گفت ابراهیم خواص بهمراه الدار بن عبدالله گفتم ای جوان مصاحبت ما خواهی گفت ابراهیم خواص
خام طمعی مکن که من نه آن زنم که گنج جویم من آنم که تو جویم پس ابراهیم پرسیدم
از حقیقت ایمان گفت اکنون هر چه تورا گویم عبارت بود باید تورا معاملت جواب
گویم اما قصد مکه دارم اگر تو نیز براین عزمی در راه با من صحبت دار تا جواب مسئله
بیابی ابراهیم گفت چنان کردم چون به بادیه فرود شدم بامدادی هر شب قرص نان با شربت
آب بدیدمی که یکی پیش من داری و یکی پیش خود نهادی تا روزی در میان بادیه پیری میاید بر اسبی
سوار چون او را دید از اسب فرود آمد و یکدیگر را بوسیدند زمانی بر آمد پیر بر گشت برابر
شیخ و باز گشت گفت ابراهیم خواص آن پیر را شناختی گفتم نه گفت آن حضرت خضر علیه السلام بود که از من
صحبت خواست و من اجابت نکردم که مبادا توکلم برخیزد و التفات بر دون حق پدید آید
پس گفت ابراهیم خواص حقیقت ایمان آمنت که دیدی باید که چنان در محبت حضرت مستغرق و فانی
شوی که شیخ را و هر چه دون اوست یکبارگی فراموش کنی و در میان نه بینی تا چه رسد به اینکه بغیر
بحضرت مشغول شوی و التفات نمایی نقل است از ابراهیم که گفت وقتی حضرت را دیدم در
بادیه بر صورت مرغی می پرید چون او را دیدم سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود در حال
او نزدیک من فرود آمد و گفت ابراهیم خواص اگر در من نگریستی یک تو فرود نمی آمدم بهاید
بودی سلام نکردم که نباید توکلم خلل پذیرد نقل است که وقتی در بادیه تشنه شدم چنانکه بهلاک نزدیک
و از خود شدم یکی را دیدم که آب بر روی من همی زد چشم باز کردم مردی را دیدم نکو روی که
بر اسب خنک سوار بود مرا آب داد و گفت در پس من نشین و سوار شد و مرا بر پس پشت خود
نشانید و من در حجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت گفت چه می بینی گفتم مدینه علی ساکنها گفت فرود آی
و حضرت مصطفی علیه السلام را زیارت کن و از من سلام گوی و بگو خضر سلام رسانید نقل است که
ممشاد شبی نه بوقت برخواست باز گفت خواب مرا امر دیگر باره برخواست و چهار
کرد و دو رکعت نماز گذارد و در دل گذشت که برخیزد و بیرون شود و برفی عظیم بود در میان که
میرفت تا از شهر بیرون شد تلی در حوالی آن شهر بود که چون کسی توبه کردی آنجا منزل شدی

ممشاد بران تل رفت خواص را دید بران تل نشسته و پیراهنی کوتاه پوشیده و از حرارت
بدن او برف گداخته و او میلرزید و درخت خشک شده خواص گفت ای ممشاد دست
بمن ده دست بده وداد. در بادیه بودم درویشی را دیدم از او صحبت خواستم گفت تا
امیری باید و فرمان بردار امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت اکنون از
فرمان من قدم بیرون منه گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدیم گفت بنشین چنان
کردم و در گوشه نشستم او آب برکشید و هیزم جمع کرد و آتش برافروخت تا گرم
شدیم و در راه هرگاه که من قصد کردیم گفت نه فرمان نگاه دار چون شب شد
بارانی عظیم در آمد مرقع بیرون کرد و تا بامداد بر سر من بایستاد که با من صحبت داشت تا بمکه
آنجا از شرم او بگریختم تا بمکه رسیدم و گفت شبی در بیابان با مریدی می گذشتم
و عزم زیارت مکه داشتم پس در راه بدرختی عظیم رسیدیم که از آنجا آب
روان و سبزه خوش بود در پای آن درخت فرود آمدیم و آتشی افروختیم و با آن
ساکن شدیم که صبح طالع شد و براه بیرون شویم ناگاه آواز نره شیری بر خاست
نعره برآورد رنگ از روی برفت و حال بر او متغیر شد و از بیم شیر بر آن درخت
برفت و از خوف لرزه بر اعضای او افتاده بود خواص در حال سجاده بیفکند و
بنماز مشغول شد شیر در رسید و دانست که توقیع رایت سلطان دارد بادب
در پیش او بنشست و چشم در او نهاد و نظاره. او سلام داد و بنماز مشغول بود تا صبح
در آمد شیر برفت و ایشان نیز از آن موضع برفتند در موضعی دیگر پشه او را
بگزید فریاد کرد مرید گفت دوش از شیری نترسیدی امروز از پشه فریاد میکنی
گفت آری دوش مرا از من ربوده بودند امروز بخودم باز داد. نقل است از
حامد اسود که گفت با خواص در سفر حجاز همراه بودم بجائی رسیدیم که آنجا ماران
بسیار بودند خواص در گوشه بنشست من نیز بنشستم چون شب شد ماران بسیار
بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای را یاد کن و آرام گیر من خدای را یاد کردم و
آرام گرفتم چون روز شد نگاه کردم ماری عظیم بر سر خواص حلقه زده بود گفتم یا شیخ

باب [illegible]

تو ندانستی که ما را از پیش تو بوده. گفت بعزت حضرت که هرگز مرا پیش منی چنین نبوده است و گفت وقتی در بادیه راه گم کرده و بسی رفتیم و راه نیافتیم بیراهه چند روز برفتیم آخر از جایی آواز خروس شنیدیم شاد شدیم گفتم الهی هر کسی بر تو توکل کنند با او چنین کنند آوازی شنیدم که با توکل بر ما بود عزیز و محفوظ بودی چون توکل بر آواز خروس کردی قفا از آن خوردی پس آنجا یافتن میرفتم ندایی شنیدم که ای خواص رنجور شدی نظر کن چون نظر کردم بر قفا گرفته در پشت خود افتاده دیدم نقل است که وقتی در راه شام برنایی نیکو روی نیکو لباس نیکو سیرت دیدم جوانی دیدم

و مرا گفت صحبت خواهی گفتم مرا گرسنه باید کشید گفت با تو بگرسنگی بسازم گفتم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم فرا تر آی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هرچه را واسطه در میان آن باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراهیم دیوانگی مکن و قلب مزن که ناقد بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین مقام توکل آنست که چون زاد و فاقه در میان تو پدید آید حیلت نجویی و توکل کنی نقل است که وقتی نذر کردم که بادیه را بی زاد بگذارم چون ببادیه درآمدم جوانی زیبا روی دیدم گفت السلام علیک جواب دادم و آنجوان ترسا بود پس گفت یا شیخ دستوری هست تا با تو مصاحبت کنم گفتم آنجا که من میروم تو را راه نیست گفت جز بطفیل تو و برکت تو نیایم همچنان رفتیم روز چهارم گفت ای زاهد گستاخی کن با حضرت پروردگار خویش که گرسنه ایم من در حال بسجده افتادم و گفتم الهی بحرمت محمد که مرا پیش این ترسا خجل مکن و از غیب چیزی پدید آوری در حال طبقی دیدم نان و ماهی و رطب تازه و کوزه آب پدید آمد هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر چون هشتم شد گفتم ای جوان راهب گرسنه ایم قدرت خویش بنمای پیش خداوند خویش در حال آن جوان تکیه بر عصا زد و ساعتی بایستاد و لبی بجنبانید پس سر برآورد دو خوان پدید آمد آراسته پر از حلوا و ماهی و رطب و دو کوزه آب من متحیر شدم گفت ای شیخ بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا تو را بشارتی دهم گفتم نخورم تا نگویی گفت یک بشارت آنست که زنار ببریدم و زنار برید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت بشارت دیگر آنست که چون تو از بهر خوان طلبیدی من گفتم الهی اگر این پیر را نزد حضرت تو قدری هست و دین محمد بر حق است که

مرا طعامی

ابراهیم خواص

که مرا طعامی فرست این هم ببرکت وجود تو رسید پس هر دو وقت خوش شدیم و با هم بخوردیم تا بکعبه رسیدیم در دو کعبه مجاور شد تا آنکه جانش فرا رسید نقل است وقتی در سفری بودم بدریا رسیدم شیری عظیم دیدم در آمد رعبی از او در من پدید آمد آوازی شنیدم که ای خواص بترس که پوسته هفتاد هزار فرشته موکل تو اند و گفت در راه مکه شخصی دیدم گفتم کجا میروی گفت بمکه گفتم بی زاد و راحله گفت آری بر توکل روم گفتم توکل چیست گفت استوار داشتن وعده حق در خوردن و از فضل او گرفتن نقل است وقتی شنیدم که در روم راهبی است و هفتاد سال است که در دیر است گفتم عجب شرط رهبانیت چهل سال است پس قصد دیدن او کردم چون بنزدیک او شدم دریچه باز کرد و گفت ای ابراهیم بچه کار آمده که من در اینجا براهبی ننشسته ام ولیکن سگی دارم که در خلق می افتد من لا بد او را نگاه میدارم گفتم الهی تو قادری که در عین ضلالت بنده را طریق هدایت و صواب دهی پس مرا گفت ای ابراهیم چند مردمان را طلبی برو و خود را طلب کن و چون خود را بیابی پاسبان خود باش که این هوای نفس هر روز سیصد و شصت گونه لباس الوهیت در پوشیده و بنده را بضلالت دعوت می کند و مراد دل حق طلبید نقل است وقتی در بادیه بودم هوا بغایت گرم و من خسته و گرسنه شده بودم اعرابی پیش من آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه چیست که تقاضای طعام میکنی گفتم چند روز است هیچ نخورده ام گفت تو ندانی که دعوی کرده مدعیان بدر و تو را با دعوی توکل چه کار نقل است که گفت روزی بنواحی شام میگذشتم درختان انار دیدم آرزوی انار در نفسم پدید آمد اما صبر کردم و نخوردم پس بوادیی رسیدم شخصی را دیدم مبتلا و بهیدست و پی پای ضعیف گشته و کرم در وی افتاده و زنبوران برو گرد آمده و او را میگزیدند مرا بروی رحم و شفقت آمد گفتم خواهی که ترا دعایی کنم تا مرا از این بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری والبلاء اختیاره و انا اختار اختیاره علی اختیاری یعنی عافیت مراد منست و بلا اختیار اوست و من اختیار او را بر اختیار خویش اختیار کنم گفتم اگر خواهی این زنبوران از تو دفع کنم گفت نه اگر تو را قدرتی است آرزوی انار از نفس خود دفع کن مرا آن در تن درست چه میخواهی

یافتم

با دعوت پیر

اختیار

خود را دلی سالم خواه گفتم مرا آنچه شناختی وار روی نفس هست از چه درستی گفت من عرف
لا یخفی علیه شئ نقلست که گفت مرا از جمیع عمر ابدی باید تا همه خلق که در نعمت مشغول اند حق را
فراموش کنند من در بلا بحفظ آداب بندگی قیام کنم و حق را یاد آرم نقلست دستی کاغذ
دلی ساکن بدست آور پس هر جا که خواهی رو گفت که علم بسیاری روایت نیست علم آنست که
متابعت علم کنند و بدان عمل نمایند اگرچه آن علم اندک بود گفت که جمله علوم در دو کلمه جمع است
یکی آنکه آنچه خدای اندیشه آن از دل تو برداشته در آن تکلف نکنی دوم آنچه تو را باید که
ضایع نکنی گفت که هرکه اشارت کند بخدای و سکونت گیرد بغیر خدای او را بنفس خود واللّه
و او را ابتلا کرد طمع در پوشاند تا پیوسته خلق را مطالبه کند و خلق را بر او رحمت نبود و
حیات او بسختی و ناکامی بسر آید آنگاه موت او بدشواری و حسرت و بلا و رنج بود و او را
نیز او را حرمان و پشیمانی و تأسف بود گفت که هرکه با حیا بود دنیا بر او گرید و آخرت بر او خندد
گفت که هرکه ترک شهوتی کند و آن را در دل عوض نیابد او در آن ترک کاذب بود گفت که صبر
ثبات است بر احکام کتاب و سنت واردات علمی گفت که مراعات و مراقبت حق بلا رض بر او
علامتیست او را گفت که محبت محو ارادت است و احتراق صفات و حاجات دل دادی
دل در دادن است در جنب حضرت حق سبحانه و تعالی گفت که هرچه از حق خواهید در
وقت سحرگاهی خواهید که بهترین اوقات است گفت که تو از کجا خوری گفت از آنجا که لطف
در شکم آن خرد و خوش و طیور از صحرا خورند و ماهی در دریا خورد پس این آیت بر خواند
که و یرزقه من حیث لا یحتسب نقلست که در آخر عمر مبطون گشت و در جامع یکشبانه روز
شصت بار غسل کردی و هر بار دو رکعت نماز کردی پس آخر در میان آب جان بداد و پاک
بحضرت وا زده شد والسلام و رحمة الله علیه

باب شصت و نهم در ذکر شیخ ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن غرق بحر دولت و اقبال آن برق از غیرت و
اجلال آن گردن شکن مدعیان آن گردن فراز متقیان آن برتر از عالم عقلی شیخ وقت
ابوبکر شبلی رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت و سید قوم
امام اهل تصوف

و امام اهل تصوف در کمال و علم بی همتا بود و نکته و اشارات و رموز و ریاضات که کسی از آن مثل
که در عهد و عصر او بود صحبت همه مشایخ کبار را دریافته بود و در علوم طریقت یگانه و حجت بود بر خلق
خدای و از اول تا آخر کار مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بدو راه نیافت نقلست که
گفت سی سال است تا آفتابی از سینه ام طالع شد هرگاه منجلی شد من ذره در شعاع
او گم شوم و او پیوسته بدرگاه استادان و عالمان شدی و گفتی بیایید تا از علم
و معرفت خدای تعالی چیزی باز گویم چیزی ندارید که با او صحبت کنید نقلست که او از
جاهلان رنج بسیار کشیده و پیوسته در رد و قبول و زحمت خلق درمانده بود
و بسیار با خلق قصد هلاک او کردندی چنانکه حسین منصور را زیرا که بعضی از سخنان
او نیز همنا بهت بسخنهای حسین داشت و ابتدای حال او آن بود که از امیر دماوند بود
در بغداد خلیفه او را نوشت بامیری که امارت آن ولایت را باو رد نماید و
خلعت امارت بدو داد چون خلعت خلیفه را در پوشید او را عطسه آمد و با
خلعت دهان خود پاک کرد جمعی از حاسدان بخلیفه گفتند که شبلی بخلعت تو
استخفاف کرد خلیفه از او متغیر شد و حکم کرد تا خلعت از بر شبلی در کشیدند و قفائی
چند تش بزدند و از امارت معزولش کردند و چند روز او را مهجور و محبوس داشت
بعد از آن باز خلعتش فرستاد و امارت دماوند بوی داد شبلی با خود اندیشه کرد
که کسی که با خلعت پادشاه مجازی بی حرمتی کند حال وی چنین باشد هرگاه
کسی با خلعت و نعمت پادشاه پادشاهان و خالق عالم و عالمیان بی ادبی و
بی حرمتی نماید آیا حال او چگونه خواهد بود پس با خود گفت که خداوند عالم مرا
خلعتی عطا فرموده از هستی و محبت حضرت خود و دولت طلب معرفت خود ارزانی
ارزانی داشته که مقدم دولت و سعادت و حیات ابدی سرمدی است چگونه
پسندد که خلعت او را بخدمت مخلوق دست مال کنم و خود را از این سعادت
عظمی و موهبت کبری محروم دارم بهتر آنکه از بندگی مخلوق خود را آزاد
سازد و پسندکی حضرت خالق و معبود حقیقی دل شاد گردانم پس خلعت خلیفه را قبول

پس به مجلس خلیفه شد و عذر خواست بعد از آن از همان راه که آمده
خیر نساج شد و واقعه مردان در دل او فرود شد زیرا که او نیز گدا نه در
راه قدم نهاده پس خیر او را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را شبلی با
دلی دگرگون شد پیش جنید درآمد و گفت یا شیخ گوهر آشنائی در درد
محبت پیش تو نشان میدهند من او را یا گران و دل طلبکارم یا به بخش یا بفروش
جنید گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نبود و اگر ببخشم ترا آسان بدست آمده
قدر او ندانی همچون من قدم از سر کن و خود را بدین دریا انداز و غواصی کن تا جد
و عنایت ازلی آن گوهر بدست تو آید شبلی گفت آنچه فرمائی چنان کنم جنید گفت برو
تا یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد و باز آمد باز جنید گفت برو و یکسال دیگر در
یوزه کن و هرچه بدست آید بفقرا خرج کن چنان کرد پس از دو سال او را گفت
اکنون قیمت خود را بدان که تو خلق به هیچ نشمری دل در ایشان مبند چون
روزی چند در دماوند امیری کرده باید بدان ولایت رفته حلالی طلبی و هرچه از
هر کس گرفته به صاحبش رد نمائی شبلی بدان ولایت شد و یک یک در خانها
میگردید و بعجز و التماس از همه حلالی میطلبید یک مظلمه نماند که صاحبش را نیافت گفت بعوض
آن یکدرم صدهزار درم بدو دادم و هنوز دلم آرام نگرفت چهار سال درین روزگار شدم
پس پیش جنید باز آمد گفت هنوز بر تو خامی مانده برو و یکسال دیگر گدائی کن باز رفت و مشغول
گدائی شد و هر روز آنچه دریوزه کردی پیش جنید بردی تا او بدرویشان و سائلان قسمت کردی
و او را گرسنه میداشتی چون یکسال بر این منوال برآمد جنید گفت اکنون ترا بصحبت راه دهم
بشرط آنکه همه اصحاب را خدمت کنی و خادم خانقاه باشی شبلی قبول کرد و مدتی در صحبت جنید بود تا روزی
جنید گفت یا شبلی حال نفس تو نزدیک تو چون است گفت کهترین خلق خدای خویشتن را می بینم جنید گفت
اکنون قدم در دایره ایمان نهادی پس حال شبلی چنان شد که پیوسته آستین پر شکر کردی و هر
کودکی دیدی یا شکر در دهان او نهادی که بگوی الله پس چندی دیگر آستین پر از درم و هر کس که بگفتی
الله دهان او را پر از زر کردی بعد از آن حال برو متغیر شد و غیرتی پدید آمد و شمشیر را میافت که
خواهم هر که نام

شیخ ابوبکر شبلی

او گفتی خواهم هر که نام مقدس بر زبان آورد بدین شمشیر از تن باز کنم گفتند تو نیز از این پیش ذکر بسیار گفتی
هر کس که یکدفعه نام حضرت را ببردی اکنون چون است که میخواهی سر او بر بیندازی گفت پیش میداشتم
که نام حضرت بحقیقت میبرند اکنون دانستم که از سر غفلت میگویند روا ندارم که از سر غفلت بر زبان
آلوده نام مقدس را گویند پس هر جا که رفتی نام الله نقش کردی و پیوسته مشغول نام او بودی
تا شبی در سحرگاه آوازی شنید که یا شبلی چند که نام ما میگوئی اگر طالبی قدم در طلب مسمی زن این اندر
بر جان او کار کرد قرار و آرام از دل او برفت و بی اختیار از غلبات شوق خود را در دجله
انداخت موجی درآمد و او را بکنار افکند پس خود را در آتش انداخت آتش در او عمل نکرد پس
بصحرا شد و خود را پیش شیران و سباع گرسنه افکند همه از او برمیدند خود را از سر کوهی
در انداخت باد او را بگرفت و بر زمین نشانید بیقراری او از این واقعات یکی بر هزار شد فریاد
برآورد که وای بر کسی که قبولش نمیکنند او را آب و آتش و سباع و کوهها آوازی شنید که کسی که مقبول
حق شد او را قبول نمیکنند غیر حق پس چنان شوری در او افتاد که ده بار در سلسله کشیدند بیش بار
و او میگفت اگر به نزد شما من دیوانه ام و شما عاقل و هشیار خدای تعالی دیوانگی من فزون
شمار از ... فرماید نقل است که روزی آتش بر کف نهاده و میدوید گفتند کجا میروی گفت میخواهم
آتش در کعبه زنم تا خلق را حجاب کعبه از راه برخیزد و همه بخدای آرند و همچنین روزی دیگر
دیدند او را چوبی در دست گرفته و هر دو سر چوب را آتش در گرفته گفتند چه خواهی کرد گفت
میخواهم تا بیک سر دوزخ را بسوزانم و بیک سر بهشت را تا این هر دو در راه خلق نباشند تا شاید
خلق را پروای خدای پدید آید نقل است که چند شبانه روز در زیر درختی رقص میکرد و
پیوسته میگفت هو هو گفتند این چه حالت است گفت فاخته بر این درخت میگوید کو کو
من در جواب او میگویم هو هو و تا شیخ خاموش نشد آن فاخته نیز خاموش نشد نقل است
که چون در بازار بغداد راه میرفت کودکان سنگ پای او را مجروح کردند
خون از پایهای او میریخت از هر قطره خون او نقش الله ظاهر میشد نقل است که روز عید
نوحه میکرد خلق میگفتند امروز روز عید است این چه نوحه است گفت در غفلت خلق
از خدای و محرومی ایشان از نعمت معرفت و دولت محبت حضرت بحال ایشان نوحه
میکنم

باب شصت و نهم

نقلست که او در بدایت احوال قبای سیاه همیشه می پوشیدی تا آنگاه که سیاهی از او برفت
سیاه بیرون کرد و مرقع پوشید گفتند ترا چه بدین مقام رسانید گفت سیاهی آن ماتم
و ما در میانه فرو شدیم نقلست که در ابتدا که مشغول ریاضت و مجاهده بود شبها
نمک در چشم کرده تا خواب در چشم او نیاید تا چنین نقلست که هفت من نمک در چشم
میکرد و میگفت عجبا للمحب کیف ینام هر سحر که بخسبد از غفلت حق غافل گردد و هر که غافل
گردد محجوب باشد نقلست که پیوسته گریان بودی که یک لحظه چشم او از گریه نیاسودی
و میگفتی آه آه نقلست که جنید گفت شبلی خواست که در امانتی که حق بدو سپرده
خیانتی کند او را بنا که آه آه مبتلا کردند از این سخن چیزها در خاطر مستمعان و اصحاب
جنید رسید جنید گفت زنهار که خاطر خود را از شیخ نگاه دارید که او عین الله است در میان
خلق نقلست که شیخ سردابه داشت که پیوسته در آن سردابه شدی و چوب چند همراه
بردی و خود را بچوب میزدی و هر گاه که غفلتی در او پدید آمدی آنقدر چوب بر خود میزدی
که همه آن چوبها شکسته میشدی پس بعد از آن سر خود را بر دیوار میزدی که سرش شکسته شدی
و خون برو و چهره او جاری میشدی نقلست که روزی کسی میگفت الله الله بسی
بزبان میراند جوانی دلسوخته حاضر بود گفت یا شبلی چرا نگویی لا اله الا الله شبلی
آهی کشید و گفت از آن میترسم که چون گویم لا با الله نرسم در دم نفس فرو شوم
این سخن بر جان آن جوان کارگر آمد بر خود بلرزید و در حال جان بداد و پستان
دوستان آن جوان بیامدند و شیخ را بدار الخلافه بردند داد در غلبات وجد و شوق
میرفت پس بخون آن جوان بر او دعوی کردند خلیفه گفت ای شیخ تو چه میگویی گفت
جوانی بود شعله عشق در دل او زبانه کشیده و در انتظار لقای حق او را سوخته دو
از همه علایق بریده بکلی از آفات حق فانی گشته طاقتش طاق شده بود که
از شاهد جمال این حدیث جستن که بر نقطه جان وی آمد در آن دم عشق او در
در بدر شد جان سوخته او مرغ وار از قالب او پرید شبلی را از این چه گناه
دل ناه خلیفه گفت شبلی را زود بخانه برید که از ملاقات او و گفتگوی او حالی در دلم
پدید آمد که بیم

ذکر شیخ شبلی

پدید آمد که بیم است که از این بارگاه در رفتم نقلست که هرگاه در حضر او توبه کردی
او را گفتی برو بر تجرد و حج کن و باز آی تا ما با تو صحبت کنیم پس آنگه سر را با یاران
ببادیه فرستادی بی زاد و راحله او را گفتندی که خلق را هلاک میکنی گفت نه چنین است
بلکه این ایشان به نیکی یک من نه منم مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد
و همان فسق ایشان را به که فاسق صد بهتر از رهبان راه لکن در آمدن ایشان بر من
مراد طلب حق است اکنون اگر در راه او هلاک شود مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند حجاجی
سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که رینا بدین سال مجاهده راست نشود نقلست
که وقتی پیش جنید در آمد سرمست شوق در غلبات وجد دست زد عمامه جنید بستولید که
گفتند چرا چنین کردی گفت در نظرم نکو آمد و زن جنید سر برهنه بود و موی خود شانه
میکرد خواست که برخیزد جنید گفت سر مپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ
خبر نبود پس شیخ سخن میگفت تا گریه بر او افتاد جنید او را گفت اکنون برخیز که او را باد
دارند نقلست که یکشب اصحاب جنید در خواب دیدند که حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله از در درآمد و بوسه بر پیشانی شبلی داد و برفت جنید پرسید که یا شبلی تو چه عمل
میکنی که این تشریف یافتی گفت از آنکه هیچ نیم و خود را در درجه هیچ نمیدانم جنید گفت
آری این تشریف ارزیدنی باشد نقلست که شیخ روزی طهارت کرد و در مسجد شد سر در سر
ندا دادند که طهارت آب داری که بدین گستاخی در خانه ما قدم مینهی چون این شنید و
باز گشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی شد نعره و فریاد در گرفت ندا آمد که
بر ما تشنیع میزنی بر جای خود بایستاد و خاموش شد ندا آمد که پیش حضرت ما دعوی تحمل
و صبر میکنی بی اختیار شد و گفت المستغاث منک والیک پس بیفتاد و بیهوش شد
نقلست که درویشی وقتی در کار خود درمانده و پای او در حیرت فرو شده پیش شیخ آمد و گفت
الشیخ بحق وفا که عنان کارم تنگ در کشیده اند بگوی تا حکیم تو شده شوم و از راه بر گردم
یا از این شوم و در راه بیایم شیخ گفت ای درویش حلقه درگاهی میزنی که پیوسته ندا میآید
که لا تقنطوا من رحمة الله درویش گفت پس از این کدام گفت فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون

درویشی گفت از بهر خدا از سر چه تدبیر کنم گفت پیوسته سر بر آستان [illegible] نه و ناله میکن
تا حاجت بر آید انگاه از پیش گاه عزت ندا در رسد که من دقّ الباب نقل است که شبلی
وقتی در بغداد مجلس میگفت بعد از اتمام مجلس گفت هزار درم میباید تا درویشان را پای
افزار بخرند و بحج روند جوانی ترسا در آن میان بود برپای خواست و گفت من بدهم
بشرط اینکه مرا همراه خود ببرید شبلی گفت ای جوان تو از اهل حج نیستی جوان
گفت در کاروان شما هیچ ستور است گفتند آری گفت مرا نیز یکی از آنها گیر بدیر
میان در بست و با ایشان بسوی حج روانه شد شبلی در راه گفت ای جوان کار تو
چگونه است گفت ای شیخ از شادی و شعف خوابم نمیبرد پس ایشان را خدمت مینمود
چون بموضع احرام شد همه مسلمانان و درویشان احرام گرفتند ترسا در درویشان
مینگریست و میگریست و با ایشان بود چون بکعبه رسیدند شبلی آن جوان را گفت تو
باز گرد که ترا در خانه راه نباشد جوان سر خود بر آستان خانه نهاد و زار زار میگریست
و گفت الهی شبلی میگوید که در خانه ات نگذارم در حال هاتفی آواز داد ما او را از دور خوانده
آواره کرده ایم و آتش عشق خویش در خرمن جان او زده ایم و بسلسله محبت و لطف
او را بکاشانه خویش کشیده ایم تو رخت خویش دور دار و ابدوست تو در رای جوان از جای خود بر جست
و گریان و نالان در خانه شد و دیگران هم زیارت کردند و بیرون آمدند و آن جوان بیرون نمی آمد
شبلی گفت ای جوان بیرون آی گفت ای شیخ بیرون نمیگذارد و هر چند در خانه هم طلب میکنیم او را
باز نمی یابم تو شهادت تلقین کن که من اینک زنار بریدم نقل است که شبلی روزی با اصحاب خود
در بادیه میرفت کاغذ پاره ای یافت که بر او نوشته بود خسر الدنیا و الآخرة شبلی در شور رفت و کاغذ را
از زمین برداشت و ببوسید و بر سینه نهاد و گفت بحق دوست که این سر نبی است یاران گفتند
از کجا میگوئی گفت زیرا که تا در راه او دنیا و آخرت زیان نکنی بحضرت او نرسی نقل است که روزی
در بیمارستان شد و جوانی را دید با روی چون ماه اما لیکن زرد و ضعیف و ناتوان گشته
چون چشم آن جوان بشبلی افتاد و گفت ای شیخ ترا روشن ضمیر می بینم از بهر خدا در وقت
سحرگاه که هنگام عرض حاجات و راز و نیاز است بحرمت دوست با حضرت او بگو که از
خان و مانم

که از خان و مانم بر آوردی و مرا در جهان آواره کردی و در غربت انداختی و گرسنه و برهنه و ریشت
باز داشتی پس عقلم نیز ببردی و در زنجیرم کردی و در بند گرانم کشیدی و رسوای خلقم کردی آخر
جز دوستی و محبت تو چه گناه دارم چون شبلی خواست که بیرون آید و بدر رسید آن جوان آواز
داد که ای شیخ زنهار تا هیچ نگوئی که حضرتش بس غیور است نقل است که یکبار چند گاه از میان
مردم مفقود شد هر قدر تفحص می نمودند او را نیافتند بعد از چند روز او را در میان مخنثان
خانه دیدند گفتند یا شیخ اینجه جای تست گفت جای من همین جاست که نسبت من با ایشان
صحیح تر است زیرا که ایشان را نه مرد توان گفت و نه زن و من نیز در راه حق تعالی
خود را چنین مییابم که نه مردم و نه زن نقل است که یکروز در غلبات وجد بود مضطر و بیقرار
و متحیر جنید گفت ای شیخ اگر کار خویش بخدای باز گذاری راحت یابی شبلی گفت ای
اگر خدای کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم جنید گفت از شمشیرهای شبلی خون
میچکد سخن او است که گفت اگر همه دنیا را لقمه کنند و در دهان طفل شیرخواره نهند مرا
بر وی رحم آید که هنوز گرسنه ماند و گفت اگر همه دنیا مرا باشد و بجهودی بخشم و او
قبول کند منتی بزرگ از و دارنده ایم و گفت مردمان با ادب بر سه طبقه اند یکی اهل دنیا
که ادب نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و قواعد صحبت ملوک و
رعاء علم است و دیگر اهل دین که ادب نزد ایشان طهارت و مراعات کردن سر و
وفا کردن بعهد و نگاهداشتن وقت و کمتر نگرستن بخاطرهای پراکنده و نیکو کاری
در محل طلب و وقت حضور است دیگر طایفه فقرا و عشاق حضرت اند که معامله
ایشان و رای معامله و آداب خلق عالم است ادب ایشان همه در مقام قربت و فنای
در معشوق نقل است حضرت عزت را بندگانی است که دنیا در خدمت دنیا کلی رها کرده
و سرای آخرت و بهشت مطیعان و مومنان تسلیم نموده اند و ایشان با حضرت
با حضرت خدای تعالی قرار گرفته و در جوار حضرتش آرمیده اند گفت که عاقل آنست
که هر گز حاضر را یاد نکند و مستقبل را انتظار نکشد و نقد وقت را باشد از او پرسیدند
در معنی هو الحی الذی لا یموت گفت معنی ارشاد ایشان است که هر گز نمی رسد که

باب شصت و نهم

من عاشق بانه لا یموت ابدا نقلست که چون وفاتش نزدیک شد از سر گریسته
بود چشمش تیره گرفته بود خاکستر خواست و در میان خاکستر بنشست و بر سر خود
خود میریخت و چندان زاری و بیقراری در او پدید آمد که وصف نتوان کرد گفتند
یا شیخ با این درجه که تو داری این همه قلق و اضطراب تو چیست گفت رقت کند
او زیاده شد و گفت مرا از ابلیس رشک می آید و آتش غیرت جان مرا می سوزد
که چون من تشنه اینجا نشسته و او چیز خود بدیگری دهد آن اضافت و ان علیک
یعنی بر ابلیس نتوان دید چون از حضرت او دست میخواهم که مرا بود ابلیس چه قدر
این چه داند چرا او عزیزان را این کرامت ارزانی ندارد تا بار افتخار قدم
بر تارک عرش نهادندی نقلست که در حال وفات میگفت که در این وقت
هیچ بردم کر آن نزار آن نیست که یکدرم مظلمه دارم و صد هزار درم بعوض آن
بده داده ام و هنوز دلم قرار نگرفته است چون کارش به نهایت در آمد گفت مرا
طهارت دهید طهارت دادند ابو محمد مهدی گوید که آن شب من نزدیک شبلی
می بودم همه شب ابیاتی میخواند که مضمون آن این بود که ای دوست هر خانه
که تو در آن ساکن شوی آن خانه را بچراغ حاجت نبود هر بیماری که تو بیمار
او باشی او هرگز شفای خویش نطلبید و نیکفنی اید دوست از روی حال حضرت
تو محبت ما خواهد بود در آن روز هیچ آدمی نداند که حال او چیست پس بعد از آن ساعتی بیهوش شد
چون بهوش آمد گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست چگویم بی الله گفت و بار دیگر باز
بیهوش شد چون لحظه بر آمد چشم باز کرد در آن حال اصحاب گفتند چونی گفت
بحضرت معشوق پیوستم و جان بداد بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند با منکر و نکیر چه گویی
گفت چون آمدند و گفتند یا شبلی پروردگار تو کیست گفتم پروردگار من آن حضرت است که تمام
و جمله فرشتگان را امر فرمود که آدم را سجده کنید و من در صلب پدر بودم و نظاره میکردم گفتند این
نه تنها جواب خویش میدهد که جواب همه فرزندان آدم میدهد دیگری بخوابش دید پرسید که
یا فتی بازار آخرت را گفت بازاریست که رونق ندارد در آن بازار مگر جگرهای سوخته در
افروخته اینجا

افروخته اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را می بندند مرهم می نهند و دیگر هیچ چیز
دیگر التفات ندارند رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائما

باب هفتادم در ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه

آن فانی مطلق آن باقی برحق آن محبوب حضرت الهی آن معشوق نامتناهی آن آفتاب جهان
تاب فلک سر قطب عالم و شیخ الاعظم شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه پادشاه عهد بود
بر جمله علوم آگاه بر دین و پیشوایان راه یقین داد طریقت هیچکس بدو نرسیده الا به بزرگی
و جلالت خدا را معترف شده و از هیچکس از مشایخ و اولیا چندان ریاضت و کرامات نقل
نشده که از او دیده شده هیچ شیخی را چندان اشراق نبوده که او را بهمه و در انواع علوم اکمال
بود و در ابتدا سی هزار بیت از اشعار عرب حفظ داشت و در علوم تفسیر و فقه و احادیث و علوم
طریقت و حقیقت بی همتا و بی نظیر بود و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا نمودن باقصی
الغایت بود و در فقر و فنا و ذل و تحمل شانی عظیم داشت و در لطف و ساز کاری آیتی بود
از این جهت گفته است که هر جا سخن ابوسعید رود همه وقتها خوش بود زیرا که از ابوسعید
هیچ نماند نقلست که پدر او عطار بود و ابوالخیر نام داشت و دوست دار سلطان محمود بود و از
بجهت محمود سرایی ساخت و جمله در و دیوار آن سرای را صورت محمود و لشکر و پیلان او نقش کرد
شیخ طفل بود گفت ای پدر از برای من هم خانه بساز چون بساخت بوسعید بر در و دیوار آن
خانه هم نقش الله نگاشته گفت من نیز در سرای خود نام سلطان خود می نگارم پدرش را از
خوش شد و از آن بچه بود پشیمان گشت و آن همه نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد
شیخ گفت آن وقت که قرآن می آموختم روزی پدرم را گفت که ما نمی توانیم رفت که ولد
خالی ... بودیم و ... صانع ... اکنون که این فرزند را دیدم ایمن گشتم
زود باشد که عالمی را از این کودک نصیب خواهد بود پس گفت چون از نماز فارغ شوی
او را پیش من آور پدرم چون از نماز فارغ شد مرا به نزدیک او برد در پیش او بنشستم طاقی
بلند در صومعه او بود پدرم را گفت که مرا بر کتف گیر تا قرصی که در آن طاق بود
فرا گیرم پس دست کردم و آن قرص را از آن طاق فرود گرفتم قرصی جوین بود شیخ دادم

ازمن برگرفت و دو نیمه کرد یک نیمه بمن داد و گفت بخور و نیمه دیگر خود بخورد و پدرم را از آن
هیچ نصیب نداد پدرم گفت یا شیخ چونست که ما را از آن تبرک نصیبی ندادی شیخ گفت که
سی سال است تا این قرص را در دست هر کس که می نگریم ختم این حدیث بودی خواهد بود اکنون آن
نور ابشارت داد که این کس فرزند و نور دیده تو خواهد بود و بعد از آن دلجویی این نمود و
والتفات و نوازش بسیار فرمود و گفت ای فرزند لان تزد همتک مع الله طرفة العین خیر
لک مما طلعت علیه الشمس یعنی اگر بقدر یکطرفة العین همت خود را با حق تعالی داری بهتر از آنکه
تمام روی زمین از آن تو باشد و بعد از آن باز مرا گفت که ای پسر خواهی که سخن خدای گویی
گفتم آری گفت پیوسته در خلوت میگوی و این بیت را میخوان شعر من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد گر بر تن من زبان شود هر مویی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد همه روز
این بیت میگفتم تا ببرکت این در کودکی راه حق بر من گشاده گشت نقل است که گفت هر روز که
از دبیرستان می آمدم نابینایی بود مرا پیش خود خواند و گفت چه کتاب میخوانی گفتم فلان کتاب
گفت مشایخ گفته اند که حقیقت العلم ما کشف علی السرائر و ما نمیدانیم که حقیقت را معنا چیست و
کشف چه باشد تا بعد از شصت سال حق تعالی ما را معلوم گردانید پس شیخ بمرو از آن برو
رفت و پنج سال در پیش امام قفال بتحصیل علوم مشغول شد چنانچه همه شب در کار بودی و همه
روز در تکرار تا یکروز شیخ از در درآمد چشمهاش از بیخوابی برآشفته و سرخ گشته قفال گفت
درنگرید تا این جوان شبانگاه در کار بوده است دیگر آمد و بردند پس او را در بیشه گرش دادند
دیدند که خود را در چاهی نگونسار کرده بود و ذکر میگفت و خون از بینی و چشمهای او میرفت
روز دیگر استاد از آن سخن یاد کرد و گفت شیخ از مرو برفت و بسرخس آمد و با ابو علی زاهر
تعلق گرفت سبق سه روزه بگرفتی و در آن سه روز در عبادت بودی نقل است که شیخ گفت
یک روز میرفتم لقمان سرخسی را دیدم بر سر خاکستری نشسته و پاره بر پوستینی میدوخت و
او بر نیمی چشم بر جویی می نگریست که این ربابیست و او از عقلای مجانین و از شوریده کان
دیگر و بان الهی بوده است شیخ گفت چون چشم او بر من افتاد بار لقمان گفت که بر حق او
بنه بشورید و بر من از نه حکمت من سینه پیش او نهادم و آن را بگوش قبول کردم پس پاره رباب
بزد و گفت

رباب بزد و گفت ای پسر این پوستین دو حکمت بعینه همچون تو راست بخیه چند بزد و گفت
بر اینجا دوخته ام پس برخاست و دست من بگرفت و با خود می برد در راه پیر ابوالفضل حسن
که یگانه عهد بود پیش آمد لقمان دست من بدست او داد و گفت بگیر که این از شماست پیر من
بدو تعلق گرفتم و با پیر ابوالفضل صحبت میکردم یکروز گفت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که
آمدند مقصود همه یک سخن بود و همه خلق را گفتند بگوئید الله و او را باشید کسانی که این
داشتند این کلمه را چندان متذکر شدند تا همه این کلمه گشتند و در این کلمه و حق ایشان
محو شده مستغرق گردند شیخ گفت این سخن ما را صید کرد و یکروز که بدرس آمدیم بو علی فقیه
این آیه میگفت قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی بگوی خدا و باقی را همه بگذار
شیخ گفت از تفسیر این آیت من بیکبارگی از دست شدم و حال بر من متغیر گردید و در
اشکال دیدم که دری در سینه من گشادند و ما را از ما بستدند امام ابو علی آن تغیر را بدید
پرسید که دوش کجا بودی گفتم نزد یک پیر شدم او را دیدم که واله و متحیر این کلمه گشته بود
پس روز دیگر بخدمت پیر ابوالفضل شدم پیر چون مرا دید فرمود ای ابوسعید دلالی و
که این کلمه با تو کارها دارد شیخ گفت مدتی در تذکر این کلمه بودم روزی پیر ابوالفضل گفت
اکنون لشکرهای حق بر سینه تو تاختن آورد پس گفت ای ابوسعید ترا بردند برخیز و خلوتی
طلب کن شیخ گفت تا مدتی باز آمدم و هفت سال در کنجی بنشستم و سینه در گوشه نهادم
و پیوسته میگفتم الله الله هرگاه که خوابی یا غفلتی درآمدی سیاهی با حربه آتشین از پیش محراب
پدید آمدی و با هیبت تمام بانگ بر من زدی و گفتی قل هو الله و در این کار چنان مشغول
بودم که لحظه از کار فارغ نکردم تا وقتی که همه ذرهای ما بانگ درگرفت که الله الله پس
شیخ گفت که در آن مدت جامه من پیراهنی بود که هر وقت بدریدی پاره بر آن دوختمی
بر او دوختمی تا مویی و حدی بار رسیده بود که ده من گشته بود و در آن مدت هفت سال
صایم بودیم و هر سه روز بیک قرص جوین روزه گشادمی و در آن مدت شب و روز
نخفتمی و بهر نماز فریضه غسل کردمی پس بعد از هفت سال از خلوت بیرون آمدم و روی بصحرا
نهادم و پیوسته در تذکر آن کلمه بودم و در صحرا گیاه میخوردم و دیدم مرا می طلبیدند و هر از

وهر از چند روز که مرا در صحرا میبافت بخانه می برد و من یکشب در خانه بودم و باز بصحرا میشدم
و باز پدرم بطلب من می آمد و مرا بخانه میبرد نقل است که پدر شیخ گفت که من هر شب در سرای
بر [illegible] کردمی و گوش میداشتمی تا بوسعید گفتی چون او در بستر باز نهادی گفتی او در خواب شد
من نیز در خواب میشدم چون وقت سحرگاه از خواب بیدار میگردیدم بوسعید را در جامه
خواب نمییافتم شبی برخاستم او را طلب کردم در خانه نیافتم لکن همچنان بر [illegible] در سرا
بسته دیدم متحیر بودم چند شب گوش داشتم بوقت طلوع صبح از در در آمدی و او
در جامه خواب خود رفتی و من بروی او نمی آوردمی که تو شبها کجا میروی و چه میکنی
تا شبی خود را بیدار داشتمی چون پاسی از شب گذشت دیدم که بوسعید از جامه
خواب خود در آمد و از خانه بیرون رفت من نیز آهسته بر عقب او رفتم تا برباطی
کهن رسید خانه در آن رباط بود در آن خانه بشد و در فراز کرد و چوبی در پس در
در نهاد و من از بیرون نگاه میکردم در گوشه آن خانه چاهی بود دیدم که رفت و سر
آن چاه رسنی در پای خود بست و یک سر رسن را بچوبی که بر لب آنجا نصب کرده
بود بست و خود را معلق در چاه آویخت و قرآن خواندن شروع کرد تا سحرگاه
ختم قرآن نمود آنگاه بوقت طلوع فجر از چاه بیرون می آمد و در رباط [?] بوضو
مشغول شد من پیش از او متحیر بخانه باز آمدم و در فراز به خفتم تا او از پس من در آمد
و بقاعده هر شب در جامه خواب خود رفت و آرام گرفت پس من برخواستم و جمع
از او دور داشتم و چنانچه معهود بود او را بیدار کردم و نماز جماعت رفتیم و بعد از آن
چند شب او را گوش داشتم همچنان میکرد و روزها تا توانستی بخدمت درویشان
و مسکینان قیام نمودی و مزبله های ایشان پاک کردی و از جهت ایشان دریوزه کردی
و هر گاه او را در مطلبی یا مسئله اشکالی واقع شدی در حال نزد حسن رفتی و در
مشکل را از پیر ابوالفضل پرسیدی تا [?] مریدی از مریدان پیر ابوالفضل پیر را
گفت من بعضی از اوقات میبینم بوسعید را که پرواز میان آسمان و زمین
میکند پیر ابوالفضل گفت تو این بچشم خود دیدی گفت آری پیر گفت با کسی مگوی
از اینجهان برفت

از اینجهان بردن گوشه ای پیر یکبار شیخ ابوالفضل شیخ با زاهد داد و او را در بر گرفت و بشیخ ابو
سعید گفت اکنون کار با تمام رسید در مهنه قرار گیر و خلق را بخدای خوان شیخ
هفت سال دیگر در میان بیابان گم شد و در آن مدت پیوسته گیاه کز و خار میخورد با سباع
و حیوانات میگشت و در خواب تکیه و در آن هفت سال چنان خو گرفته بود که او را با آدمی
انس نمیبود ناگاه روزی باد تندی وزید و دمدمه بر خواست و نزدیک بود شیخ را ضرری رسد
شیخ دانست که از خدا است روی باز گرد و می آمد تا بدهی رسید خانه در آن ده بود
زنی و پیرمردی آنجا که طعامی ساخته شیخ بر ایشان سلام کرد و گفت مهمان میخواهید گفتند
خواهیم شیخ در آن خانه شد و بغایت آوا سر داد [?] طعام نخورد و اندکی بیاسود و در خواب
کسی بشیخ گفت که ای بوسعید تو چند سال است تا کاه میخوری و رحمت ریاضت میکشی
از تو امکان نیاید سود که تو از آن پیرزن و پیرمرد دست کشی و تو چنان میدانی که از برای
ما ریاضت میکشی و ما بی نیازیم اگر میخواهی که برای ما کاری بکنی که رضای حضرت ما در
حاصل نموده باشی برو و در میان خلق شو و سعی کن که از تو آسایشی بدیشان رسد
که رضای ما در آنست شیخ بمهنه باز آمد و داد آنچندان قسمتی پدید آمد و چندان خلق
بدولت او توبه کردند که وصف نتوان کرد و سالکان شیخ همه خمر بریختند و تائب
شدند تا کار بجائی رسید که شیخ گفت پوست خربزه که از دست ما بیفتادی خلق از بها
به قیمت و نیاز از یکدیگر میخریدندی و یکروز ستور ما فضله بینداخت خلق فضله
او را بر سر و روی خویش میمالیدند و تا جمله کتابها در خاک کردیم و وقف نمودیم
که اگر بخشیدی با نفر دشمن و بدست بدی یا رنگان رجوع میکند و پس از آن با نوحم
آوازی که از گوشه مسجدی که او دلم عیب بر نکند [?] آیا کافی نیست تو را پروردگار تو
بعد از آن نداء او نوری در سینه ما پدید آمد و حجابها از میان برخاست تا هر که ما را قبول
کرده بود رد کرد تا بحدی شد که خلق انجوم کردند و بقاضی خود شدند و بکافری و زندیقی
بر ما گواهی دادند و مرا از شهر بخواری بیرون کردند و ما بهر سرزمینی و هر جا که میرفتیم خلق
آن سرزمین میگفتند که این مرد دود منافق را از این زمین بیرون کنید که از شوم

باب هشتادم

این زندیق گناه در این زمین کجا ظاهر شود تا از آن سر زمین بجای دیگر می‌رفتم و
در سر مکان‌ها را فارغ نمی‌گذاردند تا روزی که در گوشه مسجدی خزیده بودم زنان
همسایه آن مسجد بر بام آمدند و نکاحت بر سر ما ریختند پس از گوشه مسجد آوازی آمد
که اول بلطف رایت ابا کاتی بیت تو را پرورد گار تو پس گفت چون کار ما بر آیدن
رسید تا بحدی شد که اگر پیره زنی در همه عالم یک من رشته خاکستر و گیاه فتی در
ابتدا همراه می‌شد از آتش و صبر نیست تا هر جا که ما رسیدیم بر سر ما ریختی و چون
بخواندی بی چنان شده بی که اگر در همه جهان واقعه‌ای افتاد از خزانه بنا کشاده تا بمیرند یا
و خلق از جهت تیمن و تبرک فضله ستور ما را بر سر و روی خود مالیدندی و در هر حال
حضرت حق را می‌دیدیم و محو در آن حضرت بودیم و هیچ چیز دون آن حضرت بنظر ما
در نمی‌آمد و بخاطر ما خطور نمی‌کرد بعد از آن ما را تقاضای ملاقات شیخ ابو العباس
قصاب پدید آمد که نقیب مشایخ و پیر ابو الفضل وفات یافته بود پس در قبضی عظیم
می‌رفتم در راه پیری دیدم که آثار آگاهی از روی او ظاهر و هویدا بود در صحرا که
پیش آن پیر شدم و بر او سلام کردم و از قبض خود شکایت کردم پیر تبسمی کرد و گفت
ای بو سعید بدان که اگر حضرت حق تعالی سبحانه هزار هزار مرتبه از عرش تا ثری پر از ارزن
گرداند و آنگاه مرغی بیافریند و او را بفرماید که هزار هزار سال یکدانه از آن ارزن برچیند
بیافریند و سوز و نیازی و درد طلب در سینه وی نهان دارد و او را گوید که با هزار هزار مرتبه
و این عالم را از آن ارزن پاک کند و تو بمقصود نخواهی رسید و در این سوز و گداز باشی
ای بو سعید یقین دان که هنوز از فضل خود او را ده زندگانی باشد شیخ گفت از سخن
آن پیر قبض برخاست و بسط پدید آمد بعد از آن پیر از آنجا به آمل پیش شیخ ابو العباس قصاب شد
و مدتی در آنجا بود و شیخ ابو العباس او را در برابر خانه خود خانه داده بود و شیخ در آن خانه بود
مجاهده و ذکر و ریاضات مشغول بود و گاهی چشم بر شکاف در می‌داشت و مراقبت احوال شیخ
و احوال خویشتن را می‌نمود یک شب شیخ ابو العباس فصد کرده بود و رگش گشاده شد و جامه آغشته
خون گشته شیخ ابو سعید از خانه بیرون آمد و آب آورد و دست او بشست و با ستاد و جامه او
بستد و جامه خود

بستد و جامه خود بدو داد ابو العباس در پوشید و بر سر زاویه شد شیخ جامه ابو العباس که
در وی خون بود بشست و هم در شب خشک شد بمالید و فرا نورد دید پس دیگر روز ابو العباس بود و اشارت
که تو را در باید پوشید و بدست خود در بو سعید پوشانید بامداد که اصحاب نگاه کردند
جامه شیخ در بو سعید دیدند و جامه بو سعید در بر شیخ تعجب کردند ابو العباس گفت دوش
جمله نثار ما که رفت نصیب این جوان آمد مبارکش باد پس بو سعید را گفت که باز
که و مهنه شو تا روزی چند زین علم شیخی بر در سرای تو زنند شیخ بکلم اشارت
بازگشت با صد هزار فتوح و چون شیخ بمهنه رسید ابو العباس وفات کرده فی الجمله
تا جهد سالک ریاضات و مجاهدات سخت کشید چنانچه آن وقت که لقاح کعبه بود فرو بشر
پدید آمد هم در کار بود تا حدی که گفت آنچه ما را بلا پیش آمد که حجاب‌ها مرتفع گردد و
برخیزد و درستی پیش آید حاصل نمی‌شد و گفت شبی از نماز جماعت بخانه رفتم و با اگر ابو طاهر
گفتم تا پای ما بر رشته محکم به بیچ تا زیست و ما را در چاهی نگونسار کرد و خود برفت قرآن
خواندن آغاز کردیم و میخواندم و گفتم ختمی کنم شوق نخواهد داشت بیجا بی خواهم
مرا از این حدیث بیاید خواه چشم باشد خواه نباشد پس خون از چشمهای من روان
در زبان می‌ریخت و من قرآن میخواندم تا بآیت رسیدم که فسیکفیکهم الله وهو السمیع العلیم
در حال از این حدیث فرد آمد و مقصود حاصل گشت ما ابو طاهر را آواز دادم تا مرا از چاه
برکشید نقل است که شیخ گفت کوهی بود بکنار میهنه و در زیر آن غاری بود چنانکه
در سر آن کوه فرو نگریستی از هوش برفتی با نفس خود گفتم که تو را بر سر آن کوه میبرم که اگر سستی از تو پدید
فرا رفتی ریزه ریزه شوی کاسه بر سر آن کوه برفتم و قرآن خواندن آغاز کردم چون
بسجود رفتم ناگاه خواب بر من غلبه کرد فرو افتادم چون بیدار شدم خویشتن را در هوا دیدم
زنهار خواستم خدای تعالی مرا بر سر کوه فرود آورد نقل است که باز از ابتدا ده چیز بر خود واجب کرده بودم
هر ده را از عالم را از آن دور کردیم : روزه بر دوام داشتم : از حرام پرهیز کردن : ذکر بر دوام
همه شب بیدار بودن : پهلو بر زمین نه نهادن : تکیه گاه نکردن : خواب بستر نکردن : روی از کسی نگاه نداشتن
بیهیچ مرد و زن ننگریستن : در محراب نگاه کردن : گدائی نکردن : در همه احوال قانع بودن تا در تسلیم

باب هفتاد آدرس

نظاره بودم و پیوسته در مسجد نشستمی و در بازارها نشدمی و هر شبانه روزی یک ختم قرآن کردمی
و در بینایی کور بودم و در شنوایی کر و در گویایی گنگ نام دیوانگی بر ما نهادند روا داشتیم و هر
حدیث که از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله شنیده بودیم همه را بکار بستیم و بجای آوردیم
حتی آنکه شنیده بودیم که در حرب احد حجر آهنی بآن حضرت رسیده بود بر سر انگشتان پای ایستاده نماز
بجای آورده بود ما نیز بحکم متابعت آنحضرت بر سر انگشتان پای ایستادیم و چهار صد رکعت
نماز کردیم و هر چه از فرشتگان نقل کردند در انواع عبادات بهمه قیام نمودیم تا شنیدیم که
بعضی نگونسار عبادت میکنند من نیز چندی بموافقت ایشان سر نگون ذکر کردم و ختم
قرآن کردیم نقلست که روزی در زیر درخت بیدی فرود آمده بود و کنیزکی پاره‌ای بریان کرده
و قدح شربت بر بالین شیخ نهاده بود و مریدی را پوستینی از پوست ناساخته و دباغی ناکرده
پوشیده بود و خفته در آفتاب گرم ایستاده و استخوان آن مرید از حرارت هوا آب شده بود
و عرق از اندام او میریخت در خاطرش گذشت که بار خدایا او میخورد و در چنین عزت
و من ببند چنین مضطر و عاجز در حال شیخ گفت ای جوان این درخت را من بنیاد کردم
قرآن نگونسار بر این درخت که ام مرید را پرورش چنین باید داد نقلست که چون شیخ
بخت بار به نیشابور آمد قریب سی تن از اصحاب ابو القاسم قشیری بخواب دیدند که آفتاب
از شرق حرکت برآمدی و به نیشابور فرود آمدی و استاد ابو القاسم خود نیز بخواب دید
روز دیگر آواز در شهر افتاد که شیخ عالم شیخ ابو سعید ابو الخیر وارد نیشابور شد استاد
مریدان خود را منع کرفت که هر که بمجلس بو سعید رود مردود و مطرود است و ابو القاسم از
از کبار مشایخ خراسان بود اصحاب استاد را گفتند که آفتاب را خلاف نتوان کرد چون
شیخ بشهر درآمد اصحاب ابو القاسم که خواب دیده بودند همه بخدمت او شتافتند مگر استاد که
بزیارت شیخ نشد دیگر روز بر سر منبر گفت که فرق میان من و ابو سعید اینست که ابو سعید خدا را
دوست میدارد و خدای ابو القاسم را دوست میدارد پیر ابو سعید در ره بود و ما کوهی این سخن
شیخ روز دیگر بر سر منبر رفت و گفت استاد چنین تشریفی فرموده و چنین گفته است ما میگوییم که
راست میگوید آنکه او دوست دارد او دوست و ما هیچ نه ایم این سخن باستاد رسانیدند
استاد را از این

ابو سعید ابو الخیر

۱۴۶

استاد را از این سخن انکاری پدید آمد و غباری در خاطر او راه یافت و بر سر منبر
گفت ایها الناس هر که بمجلس بو سعید رود مطرود و مردود است همان شب در خواب دید
که حضرت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله با جمعی از انبیا در راهی میرفتند استاد
بخدمت حضرت شتافت و عرض کرد که یا رسول الله بکجا تشریف میبرید حضرت فرمود
بمجلس بو سعید میرویم و خدای تعالی فرموده است که هر که بمجلس بو سعید نرود مطرود گردد
استاد چون از خواب درآمد متحیر شد و عزم مجلس بو سعید کرد چون وارد مجلس
شد و آن سلطنت و شکوه شیخ دید در دلش گذشت که اینمرد بفضل از من بیشتر نیست
و بمعامله نیز برابر باشیم اینمرتبه از کجا یافت شیخ گفت ای استاد این حدیث را
از دل روشن صافی جوینده نه از فضیلت و معامله استاد از ادب بشد و خجل گشت و از آن
انکار برخواست و غبارش مرتفع شد روز دیگر بر سر منبر گفت که ایها الناس هر که بمجلس ابو سعید نرود
مهجور و مطرود بود نقلست که استاد سماع را معتقد نبود و هر روز در خانقاه شیخ میگذشت در
خانقاه سماعی بود و صوفیان در وجد سماع بودند بر خاطر استاد بگذشت که در شرع علامت
اینقوم باطل شد و گواهی ایشان نشنوند در حال شیخ کسی را از خانقاه در پی استاد فرستاد که بگو
ما را در صف گواهان که دیده نقلست که استاد وقتی از درویشی خرقه برکشید و او را سیار را از رگ
و بر کار بیند و از شهر بیرون کند بسبب آنکه اندروی شر را به برادر قوم استاد نظر و تعلق خاطری بود
چون این بشنید بپسندید و برهم خورده شد و او نیز مریدی بود که آن مرید را با ابو طاهر پسر شیخ نظر بود
زیرا که ابو طاهر جمالی نیکو داشت شیخ دعوتی ساخت بالتکلیف از آن فرمود خورشها و حلواهای
خوب ترتیب دادند و استاد را بآن دعوت بخواندند و جمعی انبوه که آمدند و ابو طاهر پسر شیخ را
جمالی نیکو بود اندروی در کار او شیفته بود شیخ در میان لوزینه بدست ابو طاهر داد
و گفت برو در پیش اندروی بنشین و یک نیمه خود بخور و یک نیمه در دهان اندروی بنه
ابو طاهر فی الحال لوزینه را بر داشت و پیش اندروی بزانو درآمد و جمع نگاه میکردند و
او نیمه خود میخورد و نیمه در دهان اندروی نهاد اندروی از این التفات بی طاقت شد
فریاد برکشید و جامه پاره کرد و نعره زنان از خانقاه روی بدر نهاد و شیخ ابو طاهر را گفت

ای پسر تورا وقف اندر درویش کردم هر جا که رود باید در خدمت او باشی و هر جا که فرود آید او را خدمت کنی
پسر ابو طاهر عصای درویش برداشت و در عقب وی برفت درویش باز پسر بگریست ابو طاهر را دید گفت
جان من بکجا می آیی که مرا طاقت قرب تو نیست نیک هلاک میشوم ابو طاهر گفت شیخ مرا وقف
خدمت تو کرده است درویش باز گشت و در خدمت شیخ بخاک غلطید و گفت از برای خدا او را
برگردان و مرا اجازه ده تا بمکه روم شیخ ابو طاهر را فرمود باز گرد و درویش را اجازه داد درویش
پس شیخ روی با استاد کرد و گفت چون میتوان کسی را به حجت از شهر بیرون کرد چرا باید چندان
رنج باید و آزار ملحدان و خرقه کشیدن در بر سر او که تا چنین کنند و این کار ما از برای تو کرد
زیرا که چهار سال بود که اندر دیر درکار ابو طاهر بود و ما بر او انکار میکردیم و او از بهر سبب تو
بی حال هم با کسی نگفتی استاد حمید شد و سر در پیش افکند و گفت الشیخ هر روز ما را
آداب و اخلاق تصوف از تو میباید آموخت **نقلست** که زن استاد که دختر شیخ ابو علی
دقاق بود از استاد دستوری خواست تا بمجلس شیخ رود استاد گفت چادری کهنه بر سر کن که
کسی تورا نشناسد پس او با چادری کهنه بیامد و بر بام در میان زنان نشست چون شیخ
در سخن آمد سخنی از ابو علی دقاق گفت و گفت جزوی از اجزای او اینجاست و سخن ما میشنود زن استاد
چون این سخن بشنید بیخویش شد و از بام افتاد شیخ گفت الهی نگاه دار آن زن او معلق در هوا
بماند تا زنان دست دراز کردند و او را بر بام کشیدند **نقلست** که در نشابور امامی بود که او را
ابو اسحق گفتندی و شیخ را عظیم منکر بود چنانکه لعنت میفرمودی و تا شیخ در نشابور بود پای بخانقاه
شیخ ننهادی روزی شیخ گفت اسب ما را زین کنید تا بزیارت امام ابو اسحق رویم جمعی بدل انکار
کردند که شیخ بدیدن کسی میرود که منکر اوست و بر او لعن میکند شیخ چون سوار شد در راه کسی را
پیش امام فرستاد که او را خبر کن که شیخ بسلام تو میآید درویش برفت و خبر داد ابو اسحق گفت
او را پیش ما چه کار است او را بکلیسیای ترسایان میباید رفت که جای او آنجاست القصه روز یکشنبه بود
درویش باز آمد و حال گفت شیخ عنان بکشید و گفت بسم الله چنین میباید رفت که پیر سفر فرمود
و روی به کلیسای ترسایان نهاد ترسایان همه در آنجا جمع بودند چون شیخ در آمد همه گرد او در آمدند و متحیر
بودند که شیخ به کلیسیا چه کار آمده است و صورت عیسی ابن مریم و مریم برکشیده تا خویش کرده بودند
شیخ بدان صورت

شیخ بدان صورت باز نگریست و گفت الهی اگر دین محمد حق است این هر دو صورت سجده کنند
حق را در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند فریاد از ترسایان برآمد و چهل تن زنار ببریدند
و ایمان آوردند و مرقع پوشیدند بعد شیخ رو بجمع کرد و گفت هر که باشارت پیر رود چنین
باشد اینهمه از برکت و اشارت آن پیر است پس شیخ بخانقاه شد و آن مسلمانان با او بودند
این خبر که به ابو اسحق رسید که شیخ را چه افتاد و در حق تو چه سخن گفت حالتی باز در او آمد و عزم
زیارت شیخ کرد چون بدر خانقاه رسید به پهلو میگشت و نعره میزد تا نزد شیخ آمد و در دست و پای
شیخ افتاد و از آن انکار باز آمد و توبه کرد و از مریدان شیخ شد **نقلست** که روزی بیهار بود که
خانقاه گوشت نبود و در ده نبود و وجهی نبود روزی شیخ در مجلس بجوانی اشارت کرد که زنهاری
بخادم ده چون زر بخادم داد شیخ فرمود که فلان جای پیره ایست جوانی قصاب گشته است برو
او را بخر و در مطبخ انداز تا سگان بخورند و دهانی حرب کنند خادم گفت برفتم و همه راه
بدل انکار میکردم که ما چند روز است گوشت نخورده ایم داو بر سگان دهد پس خادم آن پیره
بخرید و سگان اندر خت جوان قصاب چون آن بدید بگریستن افتاد و پیش شیخ آمد و توبه
کرد پس شیخ گفت چهار ماه بود در پرورش این پیره رنج میبرد و دوش بر جوان را
دریغ آمد که بسیار داد و ما روا نداشتیم که گوشت از گلوی مسلمانان رسد پس آن جوان ترک
داد و سعیدی حلال برای درویشان بیاورد **نقلست** که شیخ روزی خادم را بسر شحنه فرستاد
که ترتیب سفره ما امروز تورا باید داد و شحنه منکر شیخ و صوفیان بود خادم گفت بخانه شحنه شدم دیدم
یکی را چوب میزند و خلقی نظاره میکنند من پیش رفتم و بشحنه گفتم که شیخ سلام میرساند و
میفرماید که ترتیب سفره ما امروز تورا میباید او بطریق استهزا استخفافی گفت بجلادان دست فرا
کرد و کیسه سیم بمن داد و گفت شیخ میخواهد که سفره بسیم حرام نهند شیخ را بگوی که این ساعت
این سیم را بر زخم چوب ستانیده ام خادم سیم را گرفت و پیش شیخ آمد و حال باز گفت شیخ
فرمود که اسباب سفره راست کن چون سفره ترتیب یافت شیخ دست میکشید و از آن طعام
نگاه میبرد و اصحاب به انکار هر چه تمامتر میخوردند شیخ نگاه میکرد دیگر روز بمجلس سخن میگفت
که جوانی در آمد و پیش شیخ بگریست و گفت توبه کردم مرا دستگیری کن که بشما خیانت کردم و مکافات

ابراز دیدم شیخ گفت با اصحاب بگو امروز روکی با اصحاب و گفت پدرم بوقت مرگ وصیت کرد که
این کیسه سیم نذر شیخ است بنزدیک شیخ بر چون وفات کرد مرا دل نداد شحنه به تهمتی دروغ
مرا برگرفت و بضرب چوب آن کیسه سیم از من بستانید و من هنوز چوب میخوردم که دیدم
کادم تو داد پس شیخ روی بجمع کرد که درستید که از فضل خدای هرچه باین جمع رسد حلال
بود این خبر بشحنه رسید آمد در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مذکور است که ابراز
آن واقعه پانزده روز کسی شیخ را ندید روز شانزدهم که بیرون آمد اصحاب گفتند شیخ
چه خبر بود گفت چندین روز است که حضرت خواجه کاینات صلی الله علیه واله با ما عتاب
بود که ای بوسعید اگرچه نظر تو راست و حق است اما نظاهر هر که در نگرد که مال از شحنه
بدکاران ستدی و در همت ما نبود و او را بد اندیشه ستدی که سالهاست ما در بسته ایم تو بایک خواستن
در آن عقد تصرف مکن و در این چند روز همه بعذر خواستن خدمت آنحضرت مشغول بودم
تا الغبار بر خاست و صفائی که بود باز آمد نقلست که بروز شیخ در خانقاه در سماع بود و
در آن حالت صدای لبیکی بگوش شیخ آمد که کسی احرام حج کرده شیخ نیز موافقت کرد و گفت
لبعزز شهار این بحج نتوان کشید جماعت اصحاب با هم گفتند که آیا شیخ را که این سخن مذکور
پس شیخ برخواست و از شهر بیرون شد و اصحاب با او رفتند چون بحوالی خرقان رسیدند
شیخ خرقان را خبر کردند که شیخ ابو سعید می آید شیخ ابوالحسن بسیار شاد شد و از حجره
بیرون آمد و شیخ را استقبال نمود و او را یک پسر احمد نام بود بغایت صاحب جمال و پدر را
با او نظری تمام بود در شب زفاف آن پسر بود که ناگاه احمد را سر بریدند و سرش را
بدر صومعه پدر انداختند ازو ابوالحسن آورالقی کرده بود و منتظر بود که شیخ ابو سعید
در رسید پس چون شیخ وارد خرقان شد به پیر شیخ ابوالحسن نماز کرد و شیخ ابوالحسن
گفت چنین درد را چنین مرهمی شاید و چنین قدمی را جان احمد قربان باید پس بخانه
شیخ خانه آراسته و شیخ خرقان اصحاب حجره را گفت گوش دارید که این معشوق
مملکت است و برهمه سینه ها اطلاع دارد مبادا فضیحت شوید پس شیخ او میگفت من
از خدای تورا بارزو میخواستم و تورا نگه ندارم و تو عزیز ترازانی که طواف کعبه کنی این
کعبه را طواف

کعبه را بطواف تو آرند پس شیخ کعبه را دید که او طواف میکرد و در این غرو الله اعلم
با شیخ بود و شیخ ابوالحسن بهر بامداد بدر خانه شیخ آمدی و سلام کردی و گفتی ای عزیز گوش کن
که با حق صحبت میداری این ذره بشریت نمانده است همه حق است پس گاهی که خانه خالی
یافتی ابوالحسن دست بسینه شیخ فرود آوردی و گفتی که دست بنور باقی فرود می آورم
که اینجا غل و غشی نیست و همه حق است پس شیخ ابوالحسن گفت قفای قیامت همه
بزرگان را اینجا آرند و هر کسی را در زیر عرش کرسی بنهند تا خلق را از خدای سخن گویند و
بوسعید را کرسی نهند تا از حق با حق سخن گوید و داد حق در میان آن بدهد نقلست که
بر در مجلس میگفت چون در سخن گرم شد در میان آن سخن گفت که نیست در زیر جبه ام
بجز خدای و بسیار از علما و مشایخ در آن مجلس بودند و هیچکس را این سخن اعتراض نمیافتاد
بلکه همه متحیر شده بودند کسی گفت ای شیخ این چنین سخن میگوئی و اصحاب ما را اعتراض
بر تو نیست شیخ گفت آری او عاشق بود ما معشوقیم او حرانه دار بود ما خلعت بخشیم نقلست
که شیخ مسجدی داشت بر کنار چهنه درختی عناب در آنجا بود روزی در آن مسجد وعظ
میگفت مؤذنی داشت بو بشر نام این آیت میخواند که من فلان یکی از اصحاب پرسید از شیخ
که معنی این آیت چیست گفت من شاطی الواد الایمن اشارت بدینست خاوران است
فی البقعة المبارکة اشارت بدین مسجد است من الشجرة اشارت است باین درخت
چون اشارت بدرخت عناب کرد جمله اهل مجلس آواز صریح شنیدند از آن درخت که انی انا الله
رب العالمین قیامتی پدید آمد که وصف نتوان کرد پس شیخ گفت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر
آمده اند و با شما گفتند بشنیدید و نشناختید و باز ندانستید و امروز خدای با شما صریح
میگوید و هم نمی شنوید و نمیشناسید و باز میخواستید این همه عبارتست از فانی
شدگان حق که بر ایشان میرانند و از زبان ایشان میگوید و ایشان در میانه نه
که شبی از غلبات وجد و ذوق بود گفت خواستند و بدست آوردید که جام اینچنین
در خور حوصله اشتاده است گفتند شیخا این ساعت هیچکس نیست بجز خرابات تابان
که آواز بر کشیده اند شیخ طیلسان بلند آخت که بروید و یکی از ایشان بیاورید حاضر
کردند

باهفتاد رحمت
زر چه دست آمده
امروز نه از همه زر چه دست آمده
زر زدل با هزار
از سر خود

چون در آمد شیخ گفت زود بگوی که چه داری مطرب گفت آواز برکشید و گفت امروز درنه دارم از
زر چه دست آمده * زر زدل با هزار دست آمده؛ در وقعه شیخ صدر شد و در رقص آمد و مطرب را
دست گرفت و گفت تو گفتی زر با تو من گفت برترم که دست بری تو کاه و من دو بیتم
پس در میان رقص مرقع از خود در کشید و بسر مطرب در انداخت مطرب برفت و در کو
گفت چون بامداد از خواب برخواست مرقع شیخ در روی خود دید گفت با این لباس
کار بیگانگان نتوان کرد در حال توبه کرد و مرید شیخ شد نقد است که در بازار کسی مرقعه
و شیخ با اصحاب می آمد چون نزدیک شیخ رسید بسته چیزی با او بوش شیخ گفت شیخ گفت
نه و برفت چون بخانقاه رسید سؤال کردند که آن کیست چه گفتی گفت که گفتی باشم ای شیخ
من در باطن در شتم بصحرا نهادم ایا تو بستر نهاده گفتم نه نقد است که یکروز شیخ مستی دید
در بیابان راه افتاده گفت الحمد دست خود من ده آن مست گفت شیخا برو که دستگیری کار
تو نیست شیخ را وقت خوش شد و در وجد آمد نقد است که صوفی سگی را در رهگذار
عصائی زد چنانکه دست سگ از آزار شد سگ پیش شیخ آمد و در حال غلطید شیخ آن صوفی را
بخواند که چرا چنین کردی گفت شیخا بر راه گذار خفته بود هر چند جهد کردم برنخاست او را
عصائی بزدم سگ خاموش نشد و تظلم در پیش شیخ بنالید و مغلطید شیخ آن سگ را
فرمود که آن صوفی را چه عقوبت کنم سگ گفت بزبانی که شیخ میدانست که چون من جامه اهل
سلامتی و اصحاب صفا در برآن دیدم از او ایمن گشتم احتراز نکردم گفتم مرا از او هیچ گزندی نرسد
چون بخلاف اصحاب سلامتی و ارباب محبت از او ظهور رسید اکنون هیچ عقوبتی بهتر از آن
نمی بینم که جامه اهل صلاح از بر او بیرون کنی و جامه اهل صورت و ارباب فساد بر او پوشانی
تا دیگران بدانند که او غول است نه صوفی شیخ قصه صوفی باز گفت صوفی ما استغفار
با لبیک آورد و فتح لیو بس شیخ شفیع او شد تا آن سگ ازو بگذرد نقد است
که شیخ را دوستی بود از شیخ درخواست نمود که اگر وقتی مرغی چنان دانی بدام افتد ما را
خبر کنید تا آورد دانه و هیم او وری دو نفر از مریدان شیخ بمسجد رفته بودند که
چنانکه هر مه بر خود حرکتی کردی همه مسجد روشن شدی آن دو تن تعجب کرده با هم گفتند
دریغا که ما

دریغا که ما بپنداشتیم که در همه جهان خود بوسعید است پس چون بخانقاه شدند شیخ بر ایشان نگریست
بود گفت بیائید ای مسلمان شده کافر گیر ایشان در پای شیخ افتادند و توبه
کردند چون ساعتی شد امرد ازادی در آمد شیخ گفت این چنان مرغی است که آن دوست از ما
خواسته است او را گرفته است اندوست فرستاد اندوست شیخ حالی طعام پیش آورد و لقمه
برگرفت و در دهانی در بان کرد پس در دهان بنهاد و چون لقمه دیگر برگرفت دیرتر در بان کرد و
در دهان نهاد خود را صبر نماند گفت بخور که حلال است گفت این همه در بان کردن را
آن لقمه بر زبان نهاد و برخواست برفت امرد متحیر شد و پیش شیخ باز گشت و حال گفت
شیخ گفت باش تا از او بپرسم آن دوست را طلبید و حال باز پرسید گفت لقمه اول
که برداشتم گفتم الهی امر حق فرمودی و دل لعنت فرستادم و گفتم بعزت تو که این لقمه
نخورم تا مال دنیا بر پیشم منتشر نکنی تا خطاب آمد که مقصود حاصل شد لقمه دیگر که
برگرفتم گفتم بعزت تو که نخورم تا صاحب آن مال را از عذاب آخرت رهائی ندهی
اجابت آمد سیم بار خواستم تا او را بعالم معرفت و قرب آشنائی دهم و دولت محبت
صبر نکرد و نشستی آن ندانست سخن گفت تا ما را بشور آمد نقد است که چون شیخ به
نیشابور آمد نخست بحمام شد یکی از جای دور آمده بزیارت شیخ دید که شیخ از حمام
بیرون آمده است و حلوای شکر میخورد دائم در باطن بشولید شیخ گفت ای
تو این نان برگیر تو پسر نشسته اگر یک دقیقه از او غافل شوی سر بدارد و گردن تو را
بشکند برو سالها شکوفه گز خورد در کوه و دشت در گرما و سرما بر و دشت و در شهرها
تا حقتعالی پس کبر چون کره توسن سرکش تو مرتاض شد اکنون خواه حلوای شکر خور
و خواه میخند که یکسان است و ما را چنان که آن وقت گز خوردن ریاضت بود امروز
حلوای شکر خوردن ریاضت است نقد است که یکروز خربزه و شکر کسی میکرد و میخورد و
گفت شیخا این چه طعم دارد این خوش است یا گاو گز شیخ گفت طعم وقت خوش است
یعنی اگر در بسط باشم گاو گز حلوای شکر بود و اگر در قبض باشم حلوای شکر گز
بود نقد است که یکروز در طوس مجلس میگفت و خلق را جای نبود معرفی برخواست و گفت

خدا اشتر بیامرزاد که از آنجا یکسال است کامی فرا تر نهاد شیخ گفت هرچه انبیا و اولیا
گفته‌اند همه اینست که گفت در یک کلمه پس ما دیگر چه گوییم نقلست که یکروز قصد سفری کرد
گوش دارید که سر بنیشتر بدوست نرسد و یکروز دیک یک درد دندان داشت چنانکه
فریاد میکرد گفتند شیخا چه بود گفت گردی از راه جدا کی در فرو گرفتیم آدم که درد و گفتند
که نطفه را لکاح میکنی پسر من توبه کنم نقلست که درویشی در پیش شیخ ایستاده بود
با حضور و ادب تمام شیخ گفت نیکو ایستاده بحرمت و لیکن بهتر از این آن باشد که
تو در میان نباشی نقلست که یکروز جوانی صاحب جمال را دید کت وار ایستاده اصحاب
خواستند که نهی منکر بدو رسانند شیخ نگذاشت و نزدیک او شد و این بیت گفت
دراستین و کت بیازار آئی : ای شوخ تر کسی که گرفتار آئی : انجوانرا حال دگرگون شد
و قریب ده هزار دینار نخود رکیسه بهاد و برسم نیاز کام پیش شیخ داد و هیچ در صحبت شیخ تایب شد
نقلست که در ایام سماع خانقاه شیخ جمعی بودند از اهل فساد که پیوسته بطرب و عیش مشغول
بودند و رای و هوای ایشان صوفیان را پریشان و شوریده کرده بود روزی در خدمت
شیخ شکایت از ایشان کردند شیخ گفت سبحان الله ایشان در باطل خود چنان
مستغرق شده‌اند که پروای حق از شما ندارند و شما در حق خود چنان مستغرق نیستید که
پروای باطل ایشان را اندیشه نباشد نقلست که هرگاه شیخ قرآن خواندی چون بدین
آیت رسیدی که حق تعالی سوگند یاد کرد لعمرک گفتی الهی این چه عزت است که بود که تو
بجانش خورد نقلست که چون از ریاضت سرد وختی در پس هر ریاضتی و خادی داد
این بود که در آن پایه همگی با تو لیست تو خفتاگیر و آنکه سه که این گرفتاری از حق است
بحق در حال معرفت آن بود که پیش از آنکه بحضرت دیگر بر بندش بینده را از صفتی
دیگر که آید و حالی که هیچ چیز دیگر را حجاب نکند چنانکه هیچ چیز حق را حجاب نکند موصوف
و حقیقتا حق خود را نه بیند این کس را هم همه چیزها بتمامی محجوب شود و همه حضرت را
بر این قیاس شود و همه حضرت را بر این قیاس از گفتار و دیدار باز ندارد
اگر صد سال نفس میگذری بصفات ذات تو را بنا نه زیرا که چون خاکستر داغ است
خاکستر صفت

صفت صفی آتش است و از خاکستر صفت ذات آتش نتوان یافت و از اینجا گفته‌اند که خدای را
نتوان شناخت و معرفت از بالا در آید تا تو عارف گردی و اوراد شناسایی در هستی و بی چگونگی
صفات و اسماء او که چگونگی بی معرفت نیست نقلست که روای را از این تحیر بدید آید و بدان تحیر
قانع گردند و زیادت خواهند که در این تحیر قناعت شان بدین حجاب گشت اگر
دیدار شان بودی از این تحیر رستگاری و آتش خود کشندی تا به تحیر نزند کانی رسیدندی
گفت که هر کسی را بایستی است و بایست ما آنست که بنا بایست بباشد گفت که فضل ما بر شما آنست که
شما با ما بگویید و ما با او گوییم و گفته است اسلام را بار رحمن و رحیم کار افتاده و بار در شنوار است
که با جباری و قهاری کار افتاده است و کار او دشوار است که گفت پیران گفته‌اند که خداوند
ما را دوست میدارد که می زند و میکشد و می اندازد و از این پهلو بدان پهلو می
غلطاند ما را نیک که هست میگویند و نیست کنند چنانکه از ما اثری نماند آنگاه باقی بر جای
پاک بکلی فرماید و گفت که سی سال بود تا خنده ایرا میجستم گاه یافتمی و گاه نیافتمی اکنون
چهل سال است تا بوسعید را میجویم و نمی یابم نقلست بعد از هفتاد و سه سال که از بیدار ارام
بسپردن آوردند نقلست در حال نزع برقی از هیبت جلال بیاید که در آن هیبت جمله معرفت
عارفان و علم عالمان و تصوف صوفیان و فضل فاضلان و بلاغت بالغان و
طاعت مطیعان و ولایت والیان و محبت محبان و توکل متوکلان و تسلیم و رضا و
صدق و اخلاص و ایمان و اسلام و ذات و صفات همه فرو شود و محو و ناچیز ماند
و ناچیز گردد و آثاری نماند از جمله آنها چنانکه گویی هرگز نبوده است اما اگر در آن وقت ذره
هستی بود آن هستی مرکب را تو گرد و بدان مرکب بدان راه فرو توان شد و
بکمله صفات خویش توان رسید و آنکسی که خواهد همه نیست بود از او هیچ نپرسی که چون
بود و در حقیقت هستی فرد بود و از مقام او سخن نتوان گفت پیر گفت که اگر کسی بهشت را
در مقابل بگذارد هستی بوسعید است محو و ناچیز گرد نقلست که چندانکه توان دید و در بهشت را
نتوان دید زیرا که خنده را همه هستی است و در بهشت را همه نیستی گفت که وقتی متکبری را
شدم او را گفتم سخنی بگوی زمانی در نگه کرد و گفت جز حق هر چه میشنوی گراید گفت بلند

و حق نیز گفت در نیابد پس خاموشی اولی تر است و گفت که هرچه باید گفت ما آن گفته ایم
و گفت که مردمان در حق ما میگویند که ایشان از خویشتن است اگر آنچه ما میگفتیم بگذرد از آن
بدانند همه نفس‌ها در شوند و بگریزند و گفت که هیچ سخن بهتر از این سخنان نیست که
ما میگوییم و لیکن اگر گفته هر کس گفته شنودن بهتر است و گفت که ما حی کریم از شرق تا غرب
چنانکه شما بطبقی فرونگرید و هرچه در آن طبق است ببینید ما نیز آنچه در شرق و غرب است
حی کریم که اگر کسی را در جایی بیابیم که درد این حدیث خواهد بود در یابیم و گفت که همه کار
خویشتن را از خدا بخواسته ایم و همسایگان ما بلخ و مرو و هرات و نشابور است و ما نا که
اینجا اند خود از ایشان است و سخن نیست یعنی ایشان دیگر بوصف در نیاید و گفت که
هر کس که در کوی ما گذاری کرده باشد یا خواهد کرد یا بوی یا روشنایی چراغ خانقاه ما بر او
افتاده باشد کمترین کرامتی که حق تعالی با او کند آن باشد که بروی رحمت کند و فردا
و در این حدیث بود که سگی از در خانقاه بگذشت شیخ گفت خنک این سگ که فردا
با سگ اصحاب کهف حشر خواهد شد و گفت که اگر مرغی بنواحی خاوران بپرد او را
نصیب خواهد بود و گفت اگر فردا از شما پرسند که شما کیستید مگویید که ما صوفیانیم — صوفیانیم
هستیم ما آنیم ما مؤمنانیم که هرچه گویند صدق آن دعوی از شما طلب کنند و شما
در اثبات دعوی خویش و جواب ایشان در مانید چنین گویید که ما کهترانیم و مهتران
در پیش داریم سؤال ما را ایشان کنند پس گفت جهد کنید تا خویشتن را مطهر از آن
بر بندید و گفت ما بسبب حاجات خلق اینجا نشسته ایم و اگرنه ما را [illegible] و گفت — مهکان
هر که در ابتدا ما را دید موحد گشت و صدیق و هر که در انتها دید ملحد گشت و زندیق
و گفت که وقت بنو یک من شرک است زیرا که وقت و وقت دو وقت نه باشد و
بر سه چیز فرو آمدن بی اصل باشد چه فانی گشته نه چون فانی گردانند بود و گفت که
یکی از شیخ پرسید که چکنم تا از این نفس بر گذرم شیخ گفت هیچ نباید که اگر حق تعالی این
ودیعت در تو نهاده است و این تخم معرفت خود را در زمین وجود تو کشته است خود توفیق
دهد تا بکمال رسد و اگرنه خود از آنچه مدار که نه ذره کم شود نه بیش و چون تو را در طلب
اندازد

ابو سعید ابوالخیر

۱۶۵

در طلب اندازد حقیقت که آن حضرت تو را میطلبد پس گفت که عاشق اوست و معشوق هم
اوست بظاهر تو را دوست میدارد اما در حقیقت خود را دوست میدارد که همه اوست
و گفت که اخلاص و نفاق را بر عالمیان قسمت کردند هفتاد جزو از نفاق و یک ذره از اخلاص
نصیب بوسعید آمد و حال هفتاد سال است که آن نفاق را جمله تاراج از دست بوسعید
برده اند و آن یک ذره اخلاص همچنان بدوست بوسعید مانده است و گفت که هر جا که
عارف و معرفت بود از حق تجلی بود و این تجرد و توحید نبود آنگاه چون بشنود
عاجز گردد از یافتن وی با عجز بنشستن جهانش بود و جهانش با آنش بود این طایفه بر این جمله بود
از هستی خداوند بر او گرفت نبود پس اندر یافتنش عاجز گردد و خلق را از دور داشتن
آن بسوی حق راه نیست و چون دانست که فرد ماند همه خلق بعز قانع از بهر آنکه
در عز یافتن حق تعالی نبود و در عین عز خلق بود پس عین عزی باید که در وی خلق را رنج نیست
نه عین عزی که در او حق نیست و معنی این کلمه آنست که من عرف الله کل لسانه آن بود که
چون بمیرانند او را از حیاتی که خلق بدو زنده اند او را زنده گردانند او را بحیاتی که خلق
از آن مرده اند حقیقت گردد و بر آمدن خلق از شنیدن سخن وی و در توحید گنگ گردد
زبان وی از سخن وی باز ماند کاتب و گفت هر که گوید در بین گذر آهن کن و مکن و بخور و مخور
خطی که وی در گیرد که در غلط افتاده است اینجا خاطر اینجا درست آید که باک نبود تو نباشی و
کن و مکن که را آید و هر خاطری که در آید هم از آن حضرت در آید که در وی باشی او
بر تو نشان میکند و در آن دیدن تو خود در میان نباشی چون تو را بتو دهد آنگه
بدانکه چون خاطر اینجا که فنای کل نبود نصیب تو در بشریت و دیدن از اختیار تو بود
و اینجا که غیر را باید که چیزی باید تو کس پیدا کن و لیکن چون تو نباشی همه او باشد
و گفت سکر و مستی اینجا اثر ارادت بود و آن نیز گاه بود و گاه نبود هرچند شور
و شرت نشان آن ضعف احوال بود هرچند احوال او قوی تر بود ذوقش کمتر
و نظرش بتوحید بیشتر و ارادت دوری و هرچه نه بطریق است با او بگوید نیابد
و در این طریقت تا نه در طلب نکند و هرچه تو را تمام نخواهد است که همت تو تو را بدان نیفکند

باب هفتادم

و هر چه در همت تو نهاد تو را تمام کرد اما این فراغتی کلی باید تا کسی بتجرید برسد

این طریقت را رنج بینا میرزد اسیر چو بند بهر فراغت از بهر خلق حق

در حق خلق نیست راه حق تویی و تو را از رفتن چاره نیست و گفت قاعده نیست که

بر نیستی است تا ذره اثبات وجود در صفات تو میماند حجاب میماند اثبات صفت خداوند

و نفی صفات بنده و گفت پادشاهان بنده نفس و شهوت چه کنند تا بنده شوند

یکی از شیخ گفت بنده بکنار از خداوند نه افتاد و گفت که الکون می باید که از خود

جسته اند و یافته اند از پس آن بجستن میباید آنکه از خود بینا ... و نشان

چون کمان بوی که او را کم کوی از وقت از یافتی و گفت که وقت تو نفس توست

و هر کجا تو نیستی بهشت است و گفت که حجاب میان خدای و تو آسمان و زمین و عرش

و کرسی نیست پندار تست و منی توست حجاب است از میان برگیر تا بخدای رسیدی و گفت که همه

از نفس است اگر تو او را شکستی او تو را بشکند و اگر تو او را قهر نکنی او تو را قهر کند و گفت که

خنک آنکه در همه عمر نفسی صافی از او برآید و آن نفس صد نفس بود و گفت که هر کجا نفس

غالب شود آن نفس ... دود شود ... بود که از غالب برهی ... و گفت که تلون و تغیر

همه از نفس بود ... انوار حقیقت کشف گشت نه تلون بود و نه ... نه تغیر بود

که لیس مع الله وحشة و لا مع النفس راحة و گفت که پی بار نان نخواهد ... اگر بار حق

و بنقد حقیقت رسی بیاسایی و اگر نه با خلق برگردن نهند ... که نه در دنیا بیاسایی

و نه در آخرت و گفت که رنج در رنج نتوان افزود ... بیکس ... و گفت که

بمولی کشید ... از آنکه از خود ... بیرون میباید آمد و گفت که هر که با خدای معاملت بصدق

کند او را منشور ولایت نویسند و گفت که چون کسی براه تجرید رسید ملک سلیمان

معلوم نکند و کسی به تجرید برسیده است فضله بر آسمان که زیادت از دست

او نکند و گفت که بر آسته کی دل از دوستی دنیا بود و هر که را در دل ذره دوستی دنیا بود هرگز

دل او جمع نکند و گفت که هر که با هر کسی تواند نشست و از هر کسی سخن تواند شنید و با هر کسی

و خواب تواند ... از او طمع نیکی مدارید که نفس او را بدست شیطان باز داده است و گفت که

فتوت و س...

ابوسعید ابوالخیر

۱۴۷

فتوت و شجاعت و لطافت و ظرافت نبات هایست که در بوستان کشش روید و در

بوستان کوشش غرس ... میکنند و کشش محو میکنند و گفت که صدق کردار نیست از او بتو اما آنچه رضا

دهی و آنچه بر او میرود به اخلاص کنی اینک نیک بخت دو جهان باشی و گفت که هیچ حجاب نبود میان

خلق و حق مگر آنکه جلال او بر جمال او غیرت بود و هوا را در میان آن افکنده تا حجاب

و هر که خواهد که بکلی حجاب برخیزد گو هوا را از میان بردارد تا بجز خداوند تعالی در هژده هزار

عالم هیچ چیز دیگر نه بینی و گفت حق تعالی باک ندارد که صد هزار نفس را فدای صاحب دلی

گرداند و گفت الرب ... بدانند که او چگونه کریم خداوندیست و چنانکه گفت

زهر بشیر از شادی بر آید و بنده نیکو بود ... و گفت که فردای قیامت حضرت

حق تعالی به بندگان خود خطاب فرماید که ای بنده تو را که در دنیا نصیب ندادم نه از آن بود که

از تو دریغ داشتم دنیا را بکسانی دادم که از ما دور شده بودی ای بنده من تو را از آن عزیز تر دارم

که بچیزهای فانی آلوده کنم دل مشغول بدار که امروز روز ... و حکم ... و گفت که ...

که جای خیر نیست که اگر بودی ... و اگر دنیا فتنه نبودی بخشیدی ... پسر و گفت ... مرد که حق

نان و نمک ... عاقبت ... باز آورد و گفت که اگر آدمی از شکر ... لطف او آگاه بودی

بسیم بودی که از شادی دلش ... و گفت که سعادت بر سر ... سر زیر قدم نه تا ...

بر ... و گفتند که ... خطیب بر منبر ... چون حق ... بگوید ...

و گفت که با زاهدان زاهد باش و با صوفیان صوفی و با عارفان چنانکه خواهی ... و گفت که

درویش را باید تا هیچکس نبود با همه خداوند تواند بود ... باز نماند و گفت جهد کنند تا ...

برگوشه دل صاحب دلی بنشیند که هر روز هفتاد نظر بجز آن ... نظر از حق تعالی بر دل او

آید هر گاه ... در آن دل ... که فیض آن نظر ... اثر ...

بوی کرد با قدرت کار ایشان که ایشان ... نه ... و گفت که

غریب شد ... که از این سخن بوی دارد ... که از خود ... و گفت که سخن ...

بر نیاز ... که لذت ... که بوی گرفتاری دارد ... و گفت که سلامتی در تسلیم است و بلا در

رنج در تدبیر و گفت که مثال ادب ... چون ... آب دریغ درخت ...

باب هفتادم

آب بیشتر خورد تلخ‌تر گردد و گفت که خردمند آنست که کارش که پیش آید همه راهها جمع کند و بر
دل در آن نگه دارد تا آنچه صوابست از آن بیرون کند و دیگر را یله کند چنانکه کسی ارزنی گم کند
در میان خاک همه خاک را جمع کند و بغربال فرو گذارد تا ارزن خود باز یابد و گفت که هیچ راه بخدا
نزدیکتر از راه نیاز نیست اگر نیاز بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب از آن گشاده شود و گفت که داد
کافر نیست و از غربی دیدن برگشت و خوش بودن فریضه است و گفت که فریضه آنست که هزار
دوست اندک بود و یک دشمن بسیار و گفت که الله ما سوی الله والقطع الیه و گفت که هر حالت
که از خدا باید و علم خالی بود زیان او بیش از سود او بود و هر که را پیری دستگیر نبود از او هیچ
کار نیاید و گفت که مرد باید که بروز کار مشغول بود و هر چه او را از خدای باز دارد از پیش بردارد
در راه حق بدرویشی رسانید اگر ارادت بدین صفت بسر برد بمقصود رسد و اگر نه سرگردان باشد
نه با دین بود و نه با دنیا و گفت که منعمان دنیا به نعمت دنیا متنعم اند و منعمان آخرت به
نعمتهای آخرت و دوستان الهی را اندوه حق حاصل است و دنیا میت از جمله فتنه‌ها و
بلاها و گفت که اهل دنیا صید شده کمان ابلیس اند بکمند شهوات و اهل آخرت صید
کمند حقیقت اند. و گفت که در هر دلی از حق سری است و با کس بازی نیست و از ملامت
سماعی نیست که نیست نشان آنست که در آن دل اخلاص نه و او را هیچ روی خلاص نه و
هر که بنفس زنده است بمرگ بمیرد و هر که بدل زنده است هرگز نمیرد و گفت که معشوق روندگان
سر پاک است و این سر باقی بود و میت نشود زیرا که این سر پیوسته بنظر حق قائم است و منظور
نظر خاص حضرت است از نصیب خلق پاک است و در این قالب عاریت است هر که را اعتبار — عاریت است
این سر است او حی است و هر که او نیست او از حیوانات است و بسیار فرق است میان حی
و حیوان و گفت که هر که بخدای زنده هرگز نمیرد و گفت که درویش نبود که اگر درویش بود درد
نبود و گفت که درویش نه ایشانند که اگر ایشان بودندی نه درویشان بودندی ایشان را
صفت ایشانند هر که راه جوید گذارش بر درویشان باید و گفت که درویشی ایشانند که
هر که در این راه تنها رود چون دیو در میان بیابان فرو ماند و نداند که راه کدام است
و گفت دین نه کاری است که برشته کسی تواند بست یا بسوزن بر توان دوخت و این نه کاری است
که بسخن فراز آید

ابو سعید ابوالخیر

که بسخن فراز شود این کاریست که به نیاز و محبت بسر توان برد اگر چه بسر تا بنهایت و هر که
هم نشست ما نیست در حدیث از ما هیچ کس نیست اگر چه ما را از اقرباست و گفت که در هر
با راه باید بودن و در این کار و در آن و گفت که هر که خلق را شاید خدای را نشاید و گفت که خلق
از آن در رنج اند که کارها پیش از وقت طلب میکنند و گفت که از حق باید ثبات و استقامت
خواهند کرامت میخواهند که چون کرامت پدید آید معجب شوند و گفت که ترسان تر
در این کار پای مگذار که این کار بدلیری و عیاری پیش باید رفت چون خدای کسی را چه دوست
دوست مدار و گفت که وقت خویش نگاه دار و ملازم گیر و آلوده مکن که او چون آبگینه
شامی بود که اگر اندک سوی فرا پیش گوید بشکند و گفت که هر چیز را جای خویش است که چگونه
ساخته اند و هیچ غلط نیفتاده است چون ندیدی آنگاه همه خلق را بیک نفس باید دید
یکی دیگری چون همه و گفت که مرد را همه چیز بباید تا هیچ چیزش نباید و گفت که اگر درویش
ساز چیز خواره کاین درویشی بیاید او را نصیحت کنید و دعوتش کنید برفق و با او
درشتی مکنید و گفت که هر چیز تو را از خدای تعالی باز دارد شوم است و صحبت او مدام
و گفت که الله در همه عالم تو مانده و بس بنگر تا که میباید که اگر این بد آنگاه معامله
بر دست گیر که در وقت نزع از دست نباید نهاد و گفت که هر که چنان پندارد که
بی جهد رسد خطاست و گفت که هر بلا سر و پا نیرا از حضرت راه نیست از آنکه
بسر کسانند که تن می گذارند و نفس می پرورند و گفت مثل این نفس مثل چون مرده ایست که
آسیا سنگی را بر روی دیوار میکشد اگر یک طرفة العین از او غافل شود آن آسیا سنگ
بر زمین افتد و گفت که ایشان کار بدل کردند و ما بدست و گفت که تو هر تو در نفس ناپاکی است و
از این شاخ بآن شاخ می نشیند در نفس باز کن و وی را خلاص ده و گفت که در این راه
عافیت و سلامتی و آرامی نباشد و خلق و رفیق و دوست نباشد و خویش و پیوند
و تو نیز نو هم نباشد یک خدای باشد و جز وی نباشد و گفت که حق در هیچ البته نباشد که نباشد
و پاک است از هر چه در دل مخلوق بگذرد و گفت چون قصد که با بنده بیچاره ضعیف
مجمع در باطن فرا دید آرد تا آن مجمع او را بجایگاهی رساند که از هر چه جز او است او را باز کند و

و بسلد و بنده را بیاراید و او را حیله گر کند بر خلقان خویش و او در میان نه چون
بود چنان کسی بینا باید چنان باشد که المؤمنون ما حیون کیسون و گفت که گرفتاریها
ببباید که پدید آید و تو را از تو فرا ستاند و شوریده شوید و گرد جهان آیی آنکه بدانی که
این حدیث چیست چون خداوند کفی از تحت وار هر چه دون اوست بباید گردن با
به بیرامون این حدیث نباید گشتن بدان لبریخ که خشکی کوی خدای کویان
بسیارند خدای جوی ببباید و خدای جوی عزیز است و هرکه چنین بود او را هیچ
وقت نگذارند که در ماند و گفت که آدمی را بفضلها مخصوص کرده است که بسکوید بیابا
بباش کجایی تو خداوند عز و جل میخواهد که صحبت کند تو را و از پنج برکشد تو را
آنگاه بنور خویش تجلی کند بر آن خاک پاک و گفت که هرکه خدای گوید و بجز دیگر او را
اثبات کند شرک بود و این روا نباشد خدای یکی بیش نیست و گفت که عاقل نباید بود از بسکه
یلدم زدن از تو غافل نیست و از خدای غافل بودن صعبترین کارها و گفت که راه نزدیک
بخدای آنست که از خویشتن باک نداری و از خودی باسپردن آنی و میکش دم بدم چنانکه
مار را از پوست بباید کشید همه کس در بندان است تا آن را بوریزد و این ظاهر در آن در حق
لم باید که تا آنکه بدانند که هیچکس نیست و گفت که الفقر هو الفناء فی الله و گفت تصوف
ایستادن دل است با خدای بی واسطه و گفت که توحید الحادیست و معرفت طغیان است
و ذکر هذیان است و علم نسیان است یعنی هرچه نوشتن کنی شرک بود و گفت که تصوف
بتلقین چون بنا بود بر تو لقین و گفت که تصوف دو چیز است یکسو نگریستن و یسان
زیستن و گفت که الذکر نسیان ما سواه مسلمانی کهن نهادن است بر حکمهای ازلی و گفت التصوف
اسم واقع فاذا تم فهو الله و گفت که صدق ودیعت حق است در میان بندگان که آن را نفس
در او هیچ نصیب نبود از جهت آنکه راه بسوی حق صدق است و حق علم نفس محض است که
صاحب نفس را گذشت لو را بود و گفت که تصوف عز نیست در دل و توانگریست در
درویشی و خداوندیست در بندگی و سیریست در گرسنگی و پوشیدگی است در برهنگی
و آزادیست در بندگی و زندگانیست در مرگ و شیرینیست در تلخی هرکه بدین صفت آید در ده هر روز سرگشتگی
بیشتر شود

[illegible]

بیشتر شود و گفت که تصوف ارادت حق است در خلق بی خلق و گفت که مقصد پیر در هیبت تصوف نگفته اند و تمام ترین آنها اینست که التصوف استعمال الوقت بما هو اولی به پسر و گفت اسباب در زمین در رسم افکنده تو سر به نیستی خویش فرو بر و دم مزن که هر چه گفت از او دست و تو هیچ چیز نی یا گفت در گفت اینچنین نخواهد شد اگر فراز سخن گوید از جای سوی این صفر از سر نه شوریده باید باشد شوریده و شوره خورده و کار دیده زیرا که اینکار بعقیده و قال و قیل نیست و پوی یا بغی بر حق خواهد بود بیدار و گفت که ابتدای این حدیث نیازی باشد که بنده را بخود گرفتار کند تا اندک بنده را از خودی کم کند و این حدیث بر او انکار کنند تا بنده همه آن گردد و گفت خلق اگر بدانستندی که از که باز میمانند ماتم دل غربت میدارند و پیوسته در ماتم باشند ولیکن از ایشان پوشیده که اینها خلق می پرستند و بعضی ضیاع و عقار و بعضی جاه و برتبت و بعضی دنیا و بعضی اینجهان و بعضی آنجهان پس خدای پرست کو اگر من از خدای پرست خبر یابم به پهلو خزیدن آنجا شدمی و خاک قدم او را سرمه کردمی امیران کردن بزرگ کرده اند رهبانان سر بر آورده اند و عالمان تعجب بسیار از خود را صاحب طیلسان میسازند و زاهدان در جهان می گنجند و عابدان سخن سخت میگویند و بندار نیست کار او را می رانند جهانی است سر تا سر همه را شرک گرفته الا همه را فرد نداری قرة توحید فرد مفقود الا ما شاء الله درویشی گفت ما او را کجا بیابیم و جوییم گفت کجاست جستی که نیافتی اگر قدمی بصدق در راه طلب او نهی در هر چه در هر جا نگری او را ببینی و گفت که گفتند عشق چیست گفت العشق شبکة الحق یعنی عشق آنست که دام حق است از خداوند و گفت که شریعت و طریقت چیست گفت از نهمه راستی منازل و گفت اینکار بر نشود الا به بذل الارواح و اگر نه بترهات صوفیانه مشغول مشو و شیخ گفت که شریعت جسم است و طریقت جان و روح و حقیقت نقد است و شیخ را بسی اشعار بوده است که کام مقام از میان مجلس بر زبان مبارک رانده است اگر همه را جمع آوردیمی دراز شدی بیتی چند آورده ایم تبرک سعید پس که جستم تا بیابم فرازان دلبر تا کان اندر یقین گم شد کان اندر یقین: ناله جستم ندیدم نابدیدم گم شدم گم شدم

بخاک عاشق و معشوق من بودم · در حقیقت چون بدیدم روی خیالم بود · منفصل گشته تا هر زکی یاد نشان
شب خیز که عاشقان بشب راز کنند · گرد در و بام دوست پرواز کنند ·
هر جا که دری بود بشب دربندند · الا در دوست را که شب باز کنند · ای دل بر ما بیا ای دلبر ما ·
نه دل با ما نه دلبر اندر بر ما · یا دل بر ما فرست یا دلبر ما · در هر سحری با تو همی گویم راز · در حضرت
همی کنم عجز و نیاز · ای خالق کارساز و ای بنده نواز · کار من بر گشته در ما نه بساز و گفت که چون
شیخ را وفات نزدیک شد گفت ما را آگاهی دادند که این زمان که اینجا است
تو را می گفتند اکنون آزاد کردیم که تا اینجا آیند و ما را به بینند نقلست که گفت که اینجا
از زمین بر جوشید و اگر ما باشیم و اگر نه اینجا خواهد بود تا قیامت و گفت شمار
و صحبت ابوعثمان حیری ... حق تعالی دعوت کردم که بهشتی دعوت کردم که هست بالای هزار شما بی شمار
مشایخ بسیار دیده و گفت بهشتی آفریده است اکنون رفتیم و هزار برتیم و بالای هزار کار رفت یعنی هزار
رنج طلب ... جمعی از جنیان سخن ما شبها در گشته اند چه در نشابور و چه در حیرت
عنا و تعب و گفت حق تعالی ... که جنیان از بوی اسپند بگریزند و اگر بوقت وفات آوازی شنوند در کسی را بیند
بود و زاهد ... بدانید که ما رفتیم و چهار چیز بشما میراث گذاشتیم برفت و روزی بهشت و نوی
کاری که درویش ... بقدر حیات و جود گفت و گوید و نود و صد هزار باشند که بمعنی خداوند به بهشت روند
ایشان آن که باشند گفت قومی که در سخن ما بر حسب اند · باشند و گفت که بیصد سال بعد از این
معرفت که او را ... خادم ما باشیم و بیصد سال فرزندان ما و این اهرار بر دارد بلکه تا دامن قیامت
معرفت او یاری ... پس چند کلمه دیگر گفت و سر در پیش انداخت و ساعتی آب چشم بر روی او فرو
در آن بلا و گفت ... حق ... و همه بگریستند پس از خبر فرو آمد و برابر سخن نشست و برجمله
خوشحال ... ضایع ... که در کوه و دشت شبها بروز آورده بود و روزها بخلوت در گذشته بود آخر اینها
بیگانه ... شد و هر جا که در او ... خوشتر روی دل که بود است او را کار او بر این سر
دارد و گفت هر که ... و شیخ دعا میکرد و میگریست تا بخانه آمد و شیخ را گفتند در پیش جنازه شما
بصدق بر روز ... کدام بیت بخوانیم گفت این بیت را بخوانید · خوبتر اندر جهان زین چه کار بود
دوست بر دوست رفت یار بر یار · آن همه اندوه بود وین همه شادی او · آنهمه گفتار بود

وین همه کردار دار

وین همه کردار داری ... رسید ... گفت این بیت القافی گفته ...
کر من بنالم تو بیا · قیمت ... پس روزی چند شیخ رنجور بود
چون وفات که آوازی عظیم آمد که همه اهل شهر بشنیدند دانستند که چنان که ...
نماز کنید صبر کنید پس خلق همه بر جنازه شیخ نماز کردند و شیخ را دفن کردند · نقلست که
شیخ را اسبی بود که پیش شیخ پشت فرا داشتی تا شیخ بر او نشستی این اسب را دیدند
که ... گسسته و اشک از چشمهای او میرود ... میکند و نه آب میخورد و نه علف
تا هفت شبانه روز ... گفتند این اسب بخواهد مرد که چنین لاغر و ضعیف گشت
او را کشتند و گوشت او را به تبرک بدرویشان و مساکین و اصحاب قسمت کردند ·
نقلست که شیخ علی کارایی شیخ را بخواب دید بر تختی مرصع نشسته گفت یا شیخ ما فعل الله
بک شیخ بخندید و سر بجنبانید و گفت آن شهسوار کوی در میدان فکنده و خصم را
چون چوگان شکسته می بیند این سری ... آن سری برمراد خویش والسلام رحمة الله
رحمة واسعة

باب هفتاد و یکم در ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن دریای اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب عالم آن باب الهی آن بحر رحمت نامتناهی
آن مسند نشین ... کرامات وان کهف ... روضه ... ولایت آن گوهر
لجه دقایق آن خضر وادی حقایق آن عاشق درگاه سبحانی العارف بالله
ربانی قطب عالم شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان مشایخ طریقت بود
قطب اوتاد و ابدال عالم و پادشاه اهل حقیقت و متمکن کوه صفت و متعالی سرا پای
معرفت و پیوسته در حضور و مشاهده و بدل و تن در ریاضات و مجاهده و صاحب
اسرار حقایق و بسیار عالی همت و بزرگ مرتبه بود و گرد فرد و بساطی بی نهایت
داشت نقلست که سلطان العارفین بایزید رحمة الله علیه هر سال یکبار بزیارت دهستان
آمدی بزیارت قبور شهدا شدی و بسر تربت ... بر خرقان گذر کردی و بایستادی که
و بوی استشمام کردی ... مریدان روزی از وی سؤال کردند که ما هیچ بوی
نمی شنویم و تو میشنوی سبب چیست گفت آری از این ده بوی جوانمردی میشنوم که نام او

باب هفتاد و یک

ابو الحسن و او بمرتبه از من پیش و بدرجه از من بیش خواهد بود و مقام او در قرب حضرت
عزت از هر چه در خاطر آید افزون باشد و پیوسته بار عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند
نقلست که شیخ دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت گذاردی پس به بسطام شدی و
بزیارت سلطان العارفین بایزید رفتی و بعد از زیارت روی بر خاک نهادی و بیرون آن
بایستادی و گفتی الهی از این خلعت و نعمت که بایزید را کرامت فرمودی ابو الحسن را نیز نصیبی
بخش آنگاه باز گشتی چنانکه وقت صبح را بخرقان رسیدی و نماز بامداد را بجماعت در یافتی
و گذاردی بر طهارت نماز خفتن نقلست که یکبار جایی پای دزدی را دید که روی باز پس رفته بود تا
در پی او نتواند رفت شیخ گفت من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود بعد از آن همه شبها
که بسر خاک بایزید میرفت باز پس میشد و پشت بر خاک او نمیکرد تا بعد از دوازده سال که همی
از تربت شیخ آوازی بر آمد که ای ابو الحسن وقت آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای سلطان همتی
بیار که من مردی امی ام و از علوم بهره ندارم و قرآن نیاموخته ام دگر بار آوازی آمد که
ابو الحسن خاطر خوش دار که آنچه مرا داده اند از برکات تو بود شیخ گفت تو در سبقت بر من از
من بودی آوازی بر آمد که آری چون بخرقان رسیدمی نوری دیدمی که از خرقان به آسمان
بر شدی و بویی از هوای خرقان استشمام میکردمی که گشت و بنجود میکردیدی پس گفت که ای
ابو الحسن سی سال بود تا ارشاد نکردند حاجتی در مانده بودم روزی لیستم ندا دادند که ای بایزید
نوریکه در خرقان مشاهده میبینی بحضرت او را بیا شفیع آور تا حاجت تو بر آید گفتم الهی آن نور
چیست و از کیست هاتفی آواز داد که آن نور بنده شایسته ایست که برگزیده است و لقب او
ابو الحسن خواهد بود آن نور را شفیع بردم مقصود حاصل آمد پس شیخ گفت بعد از آن در دفعه
چون بخرقان برگشتم جمله قرآن را در ختم آموختم و در روایت دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه
آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کرده بود نقلست که شیخ در خرقان باغی داشت که
خود بغرس اشجار می پرداخت یکبار بیلی که در دست داشت در صحن باغ فرو برد پر از نقره بر آمد
بار دیگر فرو برد پر از مروارید و گوهر بر آمد گفت بار خدایا ابو الحسن بدین ها فریفته نشود و از تو بچون
پرورد کاری بدین ها مشغول و فریفته نشود و باز نماند و گاه بودی که گاو کار می بستی چون وقت

نماز شدی

ابو الحسن خرقانی

۱۷۵

نماز شدی گاو را رها کردی و بنماز رفتی گاو همچنان شیار میکردی تا شیخ باز آمدی نقلست
که شیخ المشایخ روزی شیخ را گفت بیا تا زیر این درخت بر جهیم و آن درختی بود که هزار
گوسفند در سایه آن درخت بخفتی شیخ گفت بیا تا بالای هر دو عالم بجهیم که از بهشت و دوزخ
در گذریم و آن سو شویم نقلست که یکروز شیخ المشایخ دست در طاس کرد و ماهی زنده از طاس
بیرون آورد و پیش شیخ نهاد در آن حوالی تنوری تافته بود شیخ برخاست و دست در تنور کرد و
ماهی زنده از تنور بر آورد و در پیش شیخ المشایخ نهاد و گفت از آتش ماهی بیرون آوردن باید تا
از آتش باید نمود نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سال است که اندیشه حق نگفته ام و هر قدم که
ننهاده ام قصد ابو الحسن را در پیش دیده ام و حال ده سال است که میخواهم در بسطام
بیش از او بسر خاک بایزید برسم او از خرقان سه فرسنگ آمده و بیش از من بسر خاک بایزید
رسیده نقلست که روزی شیخ در اثنای سخن گفت که هر کار که طالب این حدیث است به
اول باید در بشارت آن گشت کار بوده است و جهان آنست دیگر فرو گرفته و آن یک شاه
چون این سخن بشیخ المشایخ رسید او از سر غیرت گفت که چون قبله دیگر پدید آمد از این
راه فرو شدیم بعد از آن راه حج بسته شد چنانکه در آن سال هر که بحج رفت سببی افتاد
که بعضی هلاک شدند و بعضی را راه بزدند که تا سال دیگر که شیخ المشایخ را بر احوال حضرت
حاج رحم آمد اشارت کرد تا راه گشاده شد نقلست که درویشی گفت این راه چه کرده اند
که چندین خلق بیک اشارت شما هلاک شدند شیخ گفت جایی که پیلان پهلو سایند از پشه
چند هلاک شود تا کی بناشد نقلست که جماعتی بسفر میرفتند بخدمت شیخ ابو الحسن آمدند و
عرض کردند که شیخا راه نا ایمن است ما را دعایی بیاموز که حافظ ما باشد شیخ گفت چون
بلایی ظاهر شود در حال ابو الحسن را یاد کنید ایشان را آن خوش نیامد چون برفتند دزدان در
راه در آمدند و قصد ایشان کردند یک تن از ایشان در حال از شیخ ابو الحسن یاد آورد و از نظر
دزدان محفوظ و مستور ماند عیاری فریاد بر آورد که اینجا مردی بود کجا رفت که نه او را
می بینم و نه بار او را و نه ستورش را لاجرم بدان مرد و بار و ستورش گزندی نرسید و هیچ آفتی نرسید
و دیگران را برهنه کردند پس چون دزدان برفتند رفیقان آنمرد را دیدند که بهیچ آفتی نرسیده بود

رسیده تعجب کردند و پرسیدند که تو چه گویی که از وقت سحر و سر ماندی او گفت که من در حال
بیاد حق آوردم ایشان چون بر شیخ رسیدند گفتند برای خدای بگوی که این چه سر است
گفت که حق را از سر عادت و مجاز یاد کنید هیچ سودی ندارد و نقلست که مریدی از شیخ در
خواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان روم و قطب عالم را ببینم دستوری داد چون
بکوه لبنان رسید دید که جمعی روی بقبله نشسته و انتظار میبرند پرسید که انتظار که
میبرید گفتند قطب عالم در هر شبانه روزی پنج وقت اینجا امامت کند و ما انتظار او
میبریم که بیاید مرید شاد شد زمانی برآمد دید همه از جای بجستند مرید دید که شیخ ابو
میآید و در پیش ایستاد و نماز مشغول شد او از هوش برفت. آن حال بیخود شد چون بخود آمد شیخ
تمام کرده و برگشته بود از ایشان پرسید که این چه شخص بود گفتند شیخ ابوالحسن خرقانی
پس آن مرید گریست و زاری کرد که من مرید آنحضرتم و چنین سخنی گفته ام و جای گرم دارم
که بخدمت او باز روم از برای خدا یکی از شما شفیع من شوید تا بار دیگر در خدمت شیخ خرقان
در راه دید پس در آنجا بماندم تا نماز دیگر شیخ را دیدم که آمد و در پیش ایستاد و نماز گذارد
سلام نماز باز داد دست در دامن او زدم و هیبتی در من افتاد و بیخود شدم چون بخود
آمدم خود را در خرقان دیدم پس بخدمت شیخ شتافتم چون بخانقاه رسیدم نظر شیخ
بر من افتاد گفت شرط آنست که هر چه دیدی اظهار نکنی که من از خدا درخواست کرده ام
تا در همه جهان مرا از خلق در پوشد و هیچ آفریده مرا نبیند مگر یک کس و آن بایزید
نقلست که چون شیخ ابوسعید رحمة الله علیه بدیدن شیخ آمد قرصی چند جوین نهاده بود
که زن شیخ پخته بود شیخ گفت ازین دستارخوان مرا بر سر قرصها انداز و هر روز در خادم
از آن قرصها می آورد و باز همچنان موجب بود تا بروز ناگاه آن دستارخوان را
برگرفتی تا قیامت قرص از زیر آن برون می آمد چون از غذا خوردن فارغ
شدند شیخ ابوسعید گفت دستوری تا زمزمه کنند و چیزی برگویند شیخ گفت ما را
سماع نیست ولیکن برموافقت شما بشنوم و شیخ بهمه عمر خود همان یکبار سماع شنید
دو نفر از مریدان شیخ را سماع چندان اثر کرد که رگهای شقیقه هر دو بجست و خون از بینی و گوش
ایشان روان شد

ایشان روان شد شیخ ابوسعید سر برآورد و گفت شیخا برخیز که وقت است شیخ برخاست
و سه بار آستین بجنبانید و سه گفت و سه بار قدم بر زمین زد جمله در و دیوار خانقاه در
حرکت آمد بموافقت تو در رقص آمدند و گویند در آن حوالی طفلان شیرخواره بودند
تا چهل روز شیر نخوردند پس گفت ای ابوسعید سماع کسی را مسلم بود که از تحت الثری تا آخر
گشاده بیند و او را هیچ حجاب در راه نبود پس اصحاب را گفت که اگر شما را پرسند چرا
رقص میکنید بگویید بر موافقت کسانی برخاسته ایم که در همه عوالم ملک و ملکوت
یک حجاب بر چشم ایشان نمانده. نقلست که شیخ ابوسعید برخواست و شیخ ابوالحسن نیز برخواست
و یکدیگر را در بر گرفتند شیخ ابوسعید گفت ایها الشیخ میخواهم امشب بسط خود را بشما دهم و
قبض شما را بعوض بگیرم تا شما را آدمی اینجا ... فرا گرفت پس امشب تا صبح شیخ ابوسعید گریه
میکرد و شیخ ابوالحسن همه شب تا صبح نعره میزد و رقص میکرد چون روز شد
شیخ ابوسعید بیامد و گفت ایها الشیخ بسط من بمن ده که مرا تاب این نیست تا دل بار ... نقلست
پس شیخ ابوالحسن شیخ ابوسعید را گفت که ایها الشیخ فردای قیامت تو را قلندر ...
عرصات میشود زیرا که تو همه لطف و طاقت فزع قیامت نیاوری بحکمت من در
در آیم و فزع قیامت به نشانم انگاه تو در آی. نقلست که حضرت حق سبحانه و تعالی
کافری را چندان قوت داده بود که چهار فرسنگ کوه بریده بود و جایی ... بر سر لشکر
زند چه گفت اگر مومنی را آن قوت دهد که فزع قیامت به نشاند پس چون شیخ ابوسعید را
وداع کرد و باز گشت سنگی بود بر درگاه شیخ ابوالحسن خود بر آن سنگ تکیه کرده بود وقت
پیر شیخ ابوالحسن احترام او را گفت تا آن سنگ را از درگاه برکنند و در محراب
نصب کنند چون شب در آمد سنگ بجایگاه خویش باز آمد شیخ دیگر باره در محراب
دیگر روز بدرگاه باز آمده بود همچنان تا سه بار پس آمد شیخ ابوالحسن گفت آری همچنان
همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ ابوسعید بسی لطف میکند پس فرمود تا راه از آنجا گم
داشتند و دری دیگر گشادند نقلست که شیخ ابوالحسن چون بوداع آمد گفت من ترا
بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سالست تا از حق سبحانه و تعالی میخواستم که سخنی

باب هفتاد دیگر

چند از آنچه در دل دارم با او بگویم و کسی محرم آن می‌یافتم تا اکنون که تو را یافتم فرستادم
شیخ ابوسعید آنجا سخن نگفته اصحاب گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت ما را با سماع فرستاده
اند و گفت از یک تحریک عبادت کنند و پیر ازان من خشت پخته بودم چون به خرقان
رسیدم گوهر بازگشتم نقل است از استاد ابوالقاسم قشیری که گفت چون به ولایت خرقان
رسیدم فصاحتم برفت و عبارتم نماند از حشمت آن پیر تا چنان شد که پنداشتم که از ولایت
خویش معزول شده‌ام نقل است که چون بوعلی سینا بر آوازه شیخ برخاست و به خرقان آمد
شیخ به طلب هیزم رفته بود زن شیخ گفت چه میکنی آن زندیق کذاب را و بسی جفا گفت
ابوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند شیخ را دید که می‌آمد و باری هیزم بر پشت شیر
نهاده و ماری را تازیانه ساخته و خود بر شیر نشسته بوعلی از دست شد و گفت یا شیخا
این چه حالت است شیخ گفت آری تا بار چنان گرگی نکشی چنین شیری بار تو نکشد پس
با بوعلی به وثاق آمدند و بنشستند و سخن آغاز کرد و بسی بگفت شیخ پاره گل که بود که دیوار
سرای عمارت میکند از سخنان بوعلی دلش بگرفت برخاست و گفت معذور دار که این
دیوار را عمارت می‌باید کرد برخاست و بر سر دیوار رفت که بکاری مشغول شود ناگاه تبر از دست
شیخ بیفتاد بوعلی از بالای دیوار دست دراز کرد که تبر از زمین راست شد و بدستش آمد
شیخ دوم بار تبر را بینداخت و گفت استاد بازپس کن بازپس که سنگ آهن ربا در
استاد ما داشت شیخ گفت اگر اکنون این بار تبر بدست تو آمد راست است بوعلی عاجز گردید
و بعجز خود اعتراف نمود پس شیخ اگر دست دراز که تبر بدستش آمد ابوعلی توبه کرد و
مرید شیخ شد نقل است که عضدالدوله در بغداد وزیری داشت که اورا درد شکم خواست
و همه اطبا از معالجه او عاجز آمدند گویی در بغداد از دوستان شیخ بود که نعلین
از شیخ در پیش او بود گفت من علاج کنم پس نعلین شیخ بر شکم او مالید عضدالدوله
در حال صحت یافت و مال بسیار بر او عرضه کرد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت شیخا
میخواهم خرقه بپوشم و از شما اذن میطلبم شیخ گفت اگر مردی چادر زنی بر سر کشد زن
گشاید گفت اگر زنی جامه مردی در پوشد مرد گردد گفت نه شیخ گفت پس اگر تو نیز در راه
طریقت که

شیخ ابوالحسن خرقانی

در راه طریقت که نباشی بدین مرقع نیز مرد نگردی و لیکن گدای دیگر پیش او آمد و گفت
شیخا دوست دارم که خلق را بخدای خوانم دستوری ده شیخ گفت زنهار که بخویشتن نخوانی
نقل است که سلطان محمود ایاز را از دیر وعده داده بود که خلعت خویش در تو پوشم
و تیغ برهنه بر بالای سر تو بر رسم پادشاهان تیمار نمود او بجهه خوارسم داشت چون محمود به زیارت
شیخ بخرقان آمد کس فرستاد که شیخ را بگوی که سلطان بجهه زیارت تو از غزنین بدینجا آمده
تو نیز از برای خاطر او از خانقاه بخیمه او در آی و اگر نیاید این آیت را برخوان که
یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم حاجب سلطان آمد و پیغام
بگذارد شیخ گفت مرا معذور دار چون آیت برخواند شیخ گفت محمود را بگوی که ما چنان در اطیعوا الله
مستغرق شده‌ایم که در اطیعوا الرسول خجالت داریم تا به اولی الامر چه رسد ایلچی بیامد و به محمود بگفت محمود را رقت آمد
و بسیار گریست پس گفت برخیزید که او از آن کس نیست که ما گمان برده‌ایم ما را باید بخدمت او شد
پس جامهای خویش در ایاز پوشانید و خود لباس سلاحداری ایاز از پس او می‌آمد چون بخانقاه رسیدند
شیخ در ایاز نگریست در روی محمود کرد و گفت پیش آی که تو را فرا پیش داشته‌اند پس چون محمود در صومعه
شیخ نشست گفت شیخا سلطان را حرمت نداشتی و بر پای نخاستی این همه دام بود شیخ گفت بلی
دام است اما معشوق تو نه پس دست محمود بگرفت و با او التفات نمود محمود گفت شیخا سخنی بگوی
شیخ گفت نامحرمان را بیرون کن اشارت کرد مجلس از خلوت شد محمود گفت مرا از بایزید حکایتی
بگوی شیخ گفت بایزید گفته است که هر که مرا دید رقم شقاوت از او برخاست و ایمن شد محمود
گفت قدم او از قدم مصطفی زیادت است که ابوجهل و ابولهب و سایر منکران آن حضرت او را دیدند
و رقم شقاوت از ایشان برنخاست شیخ گفت ای محمود ادب نگاه دار و تصرف در ولایت خود کن
و بدانکه حضرت مصطفی را هیچکس ندید بجز سلطان الموحدین و برهان المحققین سرور اولیا
علی مرتضی محمود را ازین سخن حالت دگرگون شد و رقت کرد و بسیار گریست پس گفت
الشیخ مرا پندی ده شیخ فرمود پیوسته چهار چیز را ملازم باش و نگاه دار اول پرهیز از [illegible]
و حرام که خدای تعالی دوم مواظبت بر نماز بجماعت سیم بذل و سخاوت چهارم رافت و شفقت بر خلق
محمود گفت مرا دعائی کن شیخ گفت خود در پنج نماز دعا میکنم که اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات

گفت دعایی خاص کن شیخ گفت ای محمود عاقبت تو محمود باد پس بدره زر پیش شیخ نهاد شیخ
قرصی جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی خائید و در گلویش میگرفت شیخ گفت
در حلقت میگیرد گفت آری گفت میخواهی که این بدره تو ما را در گلو گیرد برگیر که این را طلاق
داده‌ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت البته نکنم محمود گفت مرا از آن خود یادگاری
ده شیخ پیراهن که پوشیده بود از تن خویش بیرون کرد و بدو داد پس محمود چون بازگشت گفت
شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت تو با این همه ملک و سلطنت که داری این کوشک نیز
میبایدت پس در وقت رفتن محمود شیخ برپای خاست محمود گفت چون بود که در اول که آمدم
التفات نکردی اکنون برپای خاستی این چیست و آن چه بود شیخ گفت بار رعونت و طمطراق
پادشاهی و امتحان درآمدی برای پادشاهی تو برنخاستم و اکنون میگذری و انکسار درویشی در بر
که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است برای درویشی تو برخاستم پس سلطان برفت و
آن وقت که بسومنات قصد غزا کرد با کافران و لشکر وی عاجز گشته و بیم آن بود که
شکسته شوند ناگاه سلطان در عرصه رزمگاه از اسب فرود آمد و بگوشه شد و روی بر
خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بدست گرفت و با تضرع و خشوع تمام گفت الهی بحرمت
آبروی خداوند این جامه که ما را بر این کفار ظفر ده و نیت کرد که هر چه از ایشان غنیمت
بدست درآید بدرویشان دهد ناگاه از جانب کفار رعد و برق و ظلمتی پدید آمد و
تیغ در یکدیگر نهادند و هم را میکشتند و متفرق میشدند تا لشکر اسلام ظفر یافت و
هنوز محمود در آن بود پس در همان شب محمود را شیخ بخواب دید که گفت ای محمود آبروی
پیراهن ما را بدرگاه حق بردی اگر در آن ساعت از حق درخواستی همه که
جمله کفار را اسلام روزی کند همه را رحمت فرمودی هر آینه مستجاب شدی
نقلست که شیخ یک شب گفت امشب در فلان بیابان قومی راه میزنند و چندین کس را
مجروح میسازند بتفحص شد همچنان بود که شیخ خبر داد و عجب آنکه در همان شب زفاف
پسر شیخ بود که همان شب سر آن پسر را ببریدند و بر در صومعه شیخ نهادند و شیخ را خبری
نبود زنش منکر او شد گفت مگویید که از چندین فرسنگ راه خبر میدهد و خبر
که سر فرزندش را

که سر فرزندش را ببریدند و بر آستان در نهادند شیخ گفت آری آن وقت که این میدیدم
برداشته بودند و آن وقت که سر پسرم را می‌بریدند پرده فرو هشته بودند نقلست که در هفت
شبانه روز با چهار درویش در صومعه نشسته بود و هیچ قوتی نیافته بودند بعد از هفت روز
شخصی بدر صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی و حاکم را گفت این از برای صوفیان
آورده‌ام شیخ بشنید و گفت ای درویشان این مرد میگوید که از برای صوفیان آورده‌ام
شیخ فرمود که از شما هر کدام نسبت تصوف درست کند این را بستاند که من زهره
ندارم که لاف از تصوف زنم هیچکس آن را نستد تا باز پس بردند و ایشان همچنان گرسنه
ماندند نقلست که شیخ روزی در میان اصحاب بیان فرمود که دو برادر بودند و مادری
داشتند و هر شب یکی بخدمت مادر مشغول شدی و یکی بطاعت خدای تعالی آن شخص
که بطاعت خدای تعالی مشغول بود بخدمت خدا خوش درگذشت آن برادر را گفت که امشب خدمت
خداوند بر من ایثار کن چنان کرد آن شب بطاعت خدای تعالی سر بسجود نهاد در خواب
شد پس در خواب آوازی بگوشش آمد که برادر تو را بیامرزیدم و تو را هم بدو بخشیدم
او گفت من بخدمت خدای تعالی مشغولم و آن بخدمت مادر چون است که اکنون مرا
بدو می‌بخشید گفتند زیرا که تو در آنچه میکنی ما از او بی‌نیازیم و لیکن مادرت
محتاج است بدانچه برادرت میکند و آن سزاوارتر نقلست که چهل سال سر شیخ
ببالین نرسید و نماز بامداد را بر وضوی نماز خفتن گزاردی بعد از چهل سال شبی
بالین طلبید اصحاب شاد شدند و گفتند شیخا چه افتاد که بالین طلبیدی گفت
بوالحسن استغنا و بی‌نیازی خدا را بدید و امشب مشاهده کرد و گفت که حضرت مصطفی
فرمود که هر کس در همه عمر خویش دو رکعت نماز بگزارد که در آن نماز اندیشه بجز حق بر خاطر
نگذرد و همه گناهانش بریزد و در رحمت حق شود پس گفت بعزت خدا که این بوالحسن که
در این گوشه نشسته است سی سال است که تا بدون حق تعالی هیچ اندیشه بر خاطر
او نگذرد نقلست که یکبار مرقع پوشی از هوا درآمد و در پیش شیخ پای بر زمین میزد
و میگفت خدای وقتم و مصطفی وقتم و معنی همان گفت که در انا الحق حسین منصور رحمة الله علیه

با هفتاد دینار

شرح داده ایم که او محو و مستغرق و فانی در حق بود و گوینده عیب بر اولیاء کرد و خلاف
سنت چنانکه فرمود کما قال علیه السلام فی شان اویس انی لاجد نفس الرحمن من قبل
الیمن نقلست که روزی شیخ در حالت انبساط بود و کلماتی میگفت بسرش ندا کردند که
بوالحسن از خلقانم نمی ترسی که چنان سخنان را فاش میگوئی گفت الهی برادری دائم
که می نرسیدی اما من از فضل تو می ترسم گفتند از منکر و نکیر در شب نخستین اندیشه
کنی یا نه گفت من از مردگان نترسم اشتر که چهار دندان شده از آواز جرس نترسد
پس ندا آمد که از قیامت و عقوبات و صعوبات و فزع آن نترسی گفت می اندیشم
که چون در قیامت مرا از خاک برآری و خلق را در صحرای عرصات حاضر کنی من در آن
موقف پیراهن ابوالحسن خود را از سر برکشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم
تا همه واحد بود و بوالحسن را هیچ نبود موکل خوف و مبشر رجا نیز بار نشنید نقلست
که شبی تا سحرگاه نماز میکرد در سحرگاه آوازی شنید که هان ای ابوالحسن خواهی
که آنچه از تو میدانم با خلق بگویم و خلق را بر تو اطلاع دهم تا همین دم بدارت
زنند و سنگسارت کنند شیخ گفت الهی پادشاها تو نیز میخواهی تا آنچه از رحمت
در ارادت و عطوفت تو میدانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگرت
و ترا سجود نکند آوازی دیگر آمد که خاموش باش نه از تو و نه از ما نقلست که در سحرگاه
بسترم ندا کردند که بوالحسن ایمان آور گفتم الهی ایمان آورده ام ندائی رسید که
ایمانی که تو آورده حرام است نقلست که پیوسته بسرم ندا میدهند که بوالحسن تو مائی
و ما تو باز من میگویم که الهی نه تو خداوندی و من بنده عاجز باز از حضرت
خطاب میرسد که ما ترا از خود نخواسته ایم نقلست که خدای عزوجل از هر کسی
بنده خواسته است و از بوالحسن او را خداوندی خواسته نقلست که یکبار بعرش
رسیدم صف صف ملائکه پیش من باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم
و ما روحانیانیم و من گفتم ما الهیانیم ایشان جمله خجل گشتند و جواب ندادند نقلست که
همه چیزها را غایت بدانستم الا سه چیز را که هرگز غایت ندانستم کید نفس و درجه
مصطفی صلعم و مقام

شیخ ابوالحسن خرقانی

174

و درجه مصطفی صلعم و مقام معرفت را و گفت مرا چون پاره خاک جمع کردند پس بار دیگر
در آوردند و هفت آسمان و زمین را از من زیر و زبر کردند و من خود ناپدید شدم نقلست که گفت
مارا قدمی در دل افکندند که بیک قدم از عرش تا ثری شدیم از ثری بعرش باز آمدیم
دانستم که هیچ جای نرفته ام پس خطاب از حضرت عزت در رسید که بنده ما اسراری
که قدم او چنین بود او کجا رسید. و من گفتم دراز سفر که مائیم و کوتاه سفر که
مائیم نه منزل پدید است و نه پایان و گفت که چهار هزار کلام از پروردگار شنیدم که اگر ده هزار
سال تو شنیدی بنهایت پیدا نبودی که چه پدید آمدی و گفت بر خویشتن چنان فالدر بعم
که پلاس سیاه در بر داشتم چنانچه خواستم که دیبای روحی کهنه در جای دیبای رومی شدی
پس دل از دنیا و آخرت ببریدم و یکدلی ببردم و گفت که کسی را که چندین راه بود
گذاری که از زمین تا آسمان و از آسمان تا عرش و از عرش تا بقاب قوسین
و از قاب قوسین تا مقام نور النور برد و از خویشتن را برابر برشته فرا نهند
نیک مرد نبود و گفت من دلقی ام ببالای راستی حق یعنی همگی من آنچه هست در حق
محو و فانی است بحقیقت از آنچه مانده است خیال است و گفت که اگر آنچه در دل
من است از قطره بیرون آید همه عالم در آن قطره غرق شود و گفت که اگر خدای تعالی
روز قیامت همه خلق را که در زمان من مرده اند بمن بخشد از آنجا که آفتاب قیامت
برآید تا آنجا که فرو شود این حشم که ما زو دارم باز ننگرم از بزرگ همتی که بدرگاه
حق دارم و گفت که عرش خدای تعالی بر پشت ما ایستاده بود چون بهتر فرا شدم
یگانگی او بر پشت ما ایستاده بود و گفت که جوانمردان سر دل گشته و هم ؟
نشوید که بار گران است و گفت که دست از کارها باز کردم تا چنان بدیدم که
دست فرا کردم و گفت که هوا را دست زیر شد و با این همه دام کردم و معیشت مقدم
و بدست از هوا نگرفتم بسبب آنکه کراهت بود و هر که ما را کراهت خویش بود از
کرم مهجور ماند و گفت که وقتی سنگ سفیدی را دیدم مسئله باز پرسیدم چهار
هزار مسئله مرا جواب داد و گفت از چهار ماهی که در شکم جنبش میکنم

باب هفتاد و دوم

یاد دارم و گفت که اگر خواهم که همه چیزها را از اکنون تا قیامت که میشود باز نمایم بگویم و گفت که مردم گویند
فلان کس امام است امام آن کس بود که چنان در حق محو و فانی باشد که از هر چه آفریده است
از آنکه بر کناره جهان است نشان از آن بهتر توانم داد از آنچه در نواحی ماست و گفت که اگر در
بالشام کسی را خاری در پای رود آن پای از آن من است و آن رنج مراست و این نه
از خویشتن دارم بلکه شگفت از خداوند دارم که حسد بت بازار بتکده‌ها در اندرون
پوست من پدید آورد پس با خبر مرا از آن آگاهی داد که من چنین عاجز بودم در خداوندگاری
خداوند و گفت در اندرون پوست من دریاییست که هر وقت که باد در آید از آن ابر بر آید
بر گیرد تا از عرش تا ثری همه باران رحمت بارد و گفت که خداوند مرا سفری در پیش نهاد
که از آن سفر بیابانها بگذاشتم و کوهها و رودها و نشیب و فرازها دیدم و دریاها و کشتیها
و دریاها از پای تا سر تا صد هزار همه بگذاشتم بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم گفتم
الهی تو یک خلق مسلمانم و تو یک تو زنار دارم حجت ببر تا مسلمان شوم و گفت که باید که
زندگانی چنان کنید که جان شما بر آمده باشد و در میان لب و دندان ایستاده گفتند
سخنی میگوید و گفت که اینجا که من ایستاده ام سخن همی تو آن گفت و گفت که اگر آنچه مرا با او است
بگویم تحمل نکنند خلق و اگر آنچه او را با من است بگویم چون آتشی بود که در پنبه افکنی و گفت
دریغ دارم از آنکه با خویشتن باشم و سخن او بزبان خویش گویم و شرم دارم که با او
باشم و سخن او گویم و گفت در این مقام که خداوند تعالی مرا داده است هیچ کس از خلق ره نیافت
و ملائکه آسمان را آنجا راه نیست و اگر بدین راه بجز از شریعت حضرت مصطفی صلی الله علیه
نبود و گفت که در غیب درختی است و من بدان شاخ درخت بسته و نشسته ام و همه خلق در
در سایه آن شاخ نشسته اند و گفت که بدیدند که همه آفریده گان بر من عرضه کردند
کیستی که میان آن دو خشنودی مصطفی علیه السلام حجاب نبود تا من بگفتمی که خدای
با مصطفی هم این جسر کرد پس تا دل من باشد و مشغولی و گفت که چون خدای تعالی
با من لطف و کرم خویش آورد و ملائکه را حضرت ... ایشان بپوشید و مرا مهیا نمود که در آن
آفریده ببرد تا بعد از آن از غیب با خلق سخن گفت ... و الا نه آن بود که او را ...
والله کرام الکاتبین

شیخ ابوالحسن خرقانی

١٧٥

و الا ابرار الی ... تا این مرا ندیدند و گفت که بیست سال است تا الف را از آسمان آورده و بر
سرها در افکنده و اکنون سرها را از گفتن بیرون کرده اند که تا سخن میگویم گفت که از هر چه
دون حق است از آن زاهد شدم چنانکه آنوقت که خویشتن را خواندم و از حق
جواب شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک بزدم و محرم گشتم و حج
کردم و در توحید نیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد و کعبه مرا تسبیح گفت
و ملائکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
حق رسیدم از آن من هیچ در میان آن نماند بود و گفت دو سال در بیت اندیشه بودم تا گشتم
در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد شما میپندارید که از این راه رفتن آسان است و گفت که اگر
یکی مرا ای کند باد میرسد که بر آب رود و در هوا پرد و بدان باد میرسد که تکبیر اول بخراسان
و سلام بکعبه باز دهد و بدان تکبیر بر گیرد تا عرش به سینه و فرو تر برود تا ثری به بیند و
بدان تکبیر گرد عرش طواف کند که این همه را مقدار پدید آید و گفت که پنجاه سال است تا از حق
سخن میگویم که دل و زبان مرا از آن هیچ ترقی نیست و گفت هرگز ندانستم که خدای تعالی با این
خاک چندین نیکویی میکند که با من که بجز از مصطفی صلی الله علیه و آله بمن رسید عظیم شد که با او
داشتن او را دوست است و این بر من معاینه است بجز حاجت نبود و گفت که اینکه بشناسی از من
بشنوید معامله من است باز خطای او است مرا از تو حسد او با خلق هیچ نشاید و گفت که
که بر جایی بنشیند میشد چنان بود که شعله آتش از زر افکنی و گفت من از آنجا آمدم و بدانجا خواهم
شد من بدلیل و خبر تو نپرستم از حق ندا آمد که ما بعد از مصطفی علیه السلام پیغمبری را
نفرستادیم گفتم تو را بجز پیغمبری صلوات ... و دگری القلوب ... و گفت هفتاد و سه سال
با حق زندگانی کردم که یک سجده بر خلاف شرع مصطفی صلی الله علیه و آله نکردم و یک نفس بر موافقت شرع کردم و بمغز
چنان کردم که از عرش تا ثری هر چه هست مرا ... و گفت که از حق ندا آمد که ای بنده من اگر با آنکه
هستی من ای بشارت کنم و اگر با نیاز ای تو ... کنم ... از خویشتن ... آب و خاک ...
دانشمند ... که ... قدرتی دانستم چون قدرت حق که بر هر چه اراده ... و گفت که
علما گویند که حق تعالی را بدلیل عقل باید دانست و شناخت و من حق بدان حق را ... و گفت که ...

باب ... دیگر

همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر آن افکنند گفتم الهی تو آگاهی که این بنده نه
بآنها فریفته و غره نشود. ندا آمد که بو الحسن راست میگوئی دینار که در تو نصیب نیست ...
و عقبی را هم همت تو را جنابت نیست. این هر دو سرای تو را مسلم. گفت که خداوند زنده کانی
در چشم من گناه گرداند. و گفت که تا دوست ازو دنیا بداشتم هرگز از سیر نشدم و تا گفتم الله ...
مخلوق باز ننگریستم. و گفت که خواهید که با حضرت صحبت کنید صحبت من با او دوست ...
من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم. و گفت که خلق مرا نتوانند ستود ... کنند بهر ...
که از من عبارت آرند من بخلاف آنم. و گفت که بهشت را در نوردم تا بهشتیان را ...
و دوزخ را در نوردم تا عاصیان را ... و گفت که خداوند روز قیامت فرماید که بنده ...
شفاعت کن گویم الهی رحمت ز آن تست و بنده. از آن تو شفقت تو با بنده. کان ...
ز آن است که از آن من. و گفت که وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد
همه خلق اسیر وقت اند و بو الحسن خداوند وقت هر چه من از وقت خویش گویم ...
از من بهره نیست. جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهستی حق اقرار داشت و گفت
در هستی او نگریستم هستی من ... و چون به هستی خود نگریستم هستی خداوندی ...
در این اندوه بماندم تا از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده. گفتم بجز تو کیست که بهستی تو
اقرار دهد. گفت شهد الله انه لا اله الا هو. و گفت که چون حق تعالی این طریق بر من گشاده ...
در این راه چندان فرق بود که هر ساعتی گوئی از کفر به توبه می شدم. چنین نقل است که ...
جوانمردی گفت که آه آسمان و زمین بسوخت. شیخ گفت ... که اوردی همه را
با تو دیدم بعضی را پیشتر. گفتم الهی آنچه در آسمان آفریدی با ایشان نازنینانی. گفت که ابو الحسن
حکم دنیا همچنان مانده است اگر ایشان با ایشان والا دنیا خراب ... و گفت که از خویش
سیر شدم و خود را در آب انداختم غرق نشدم پس خود را در آتش انداختم نسوختم و از آنچه
خلق خورند چهار ماه و ده روز قوت و طعام از وی باز گرفتم ...
از آنگاه فتوح ... تا بجایگاه رسید که صفت نتوان کرد. و گفت که اگر خواهی که ...
رسی بگردن بخور و سه روز بخور و اول چهار روز بخور و ده روز بخور پس بعد از آن اگر هرگز نخوری
شاید که من

بخلاف ایشانم

و اقرار دهند

ایشان را

شیخ ابو الحسن خرقانی

١٧٦

شاید که من از سر برخیزم. و گفت که من در مجاهدت ... بنشستم و شکم من خشک شد بود
حلاوتی در معده من پدید آمد و بوئی از مشک و خوشتر از شهد. از حق ندا آمد که بو الحسن
ما تو را از معده تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودی که
چنین رفته بودی از آنجا خوردی و زیستی. کاری کردی که کرام الکاتبین نتوانستندی داد
من عمل خویش با اخلاص ... ندیدم تا بغیر از وی کسی را ندیدم چون از همه خلق ...
ندیدم برحمت او در نگریستم همه خلق را آنجا چون ذره ای ... ندیدم از این ...
چه آید آنجا. و گفت از کار خدای عجب بمانده که چندین سال خبر ... از من بپرسید
و مرا ... بند ... خلق ... و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی که بدید آمدی
که خداوند پرست کیست. و گفت که چون از جهد بگذشتی صراط و دوزخ ... کوی و ...
از خداوند رستگاری بود و ما را اندوه دوام بود خداوند قوت دهاد تا این بار گران
بکشم. و گفت عجب بماندم از کردار خداوند که در اول چندین بار از در اندرون این ...
تن من بنهادی آنگاهی من پس آخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم ...
زدنی تحیرا. و گفت که کله سرم عرش است و پایها فرش و دستها مشرق و مغرب. و گفت که
چندانکه بنده بعد است بخدای راه است بهر راهی که برفتم قومی دیدم گفتم الهی مرا راهی بر
بسوی خود که در آن راه ... نباشد و من و حضرت تو باشم راه اندوه در پیش من نهاد
و گفت این اندوه باری گران است و خلق نتوانند کشید. و گفت که هر که یک خدای را ...
همه خلق طفل است و هر که نزدیک خلق مرد است آنجا مرد نیست. و این سخن نگاه دار بد که
در دقتی ام که آن صفت پدید نیست. و گفت که هر که سخنان من شنود بداند که من خدای را ستوده ام
مغز سرش بردارند و هر که پندارد که خود را ستوده ام دلش بردارند که این سخنان من از دریای
پاک است که از آن خلق دردی یافت. و گفت که عافیت طلب کردم در تنهائی یافتم و سلامتی
طلبیدم در خاموشی یافتم. و گفت که در دل من ندا آمد که ای بو الحسن فرعون ما را ایستاده ...
که من زنده ام که هرگز نمیرم تا ترا حیاتی دادم که در آن مرگ نبود و هر چه ترا از آن نهی کرده ام
که از آن در گذشتی یعنی متابعت و طاعت نفس خود را. ما پادشاهی و ملک مرا زوال نیست ...

از خویشتن

ما نور ملکی داریم و عطا کنیم که از او زوال نیست. و گفت که هر که مرا شناخت و دوست داشت حق را
دوست داشت و حق او را و هر که بصحبت جوان مردان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست. و گفت که
چون زبان من بذکر و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که بر گرد من طواف
میکنند و خلق از آن غافل. و گفت که در سر من ندا کردند از حق که مردمان از ما طلب بهشت میکنند
و امروز بشکر آن ایشان کنند و در حضرت ما چیزهای دیگر میطلبند. و گفت که مرا خلق میبینند که از حرام
ضرورت نیستی او را از هر چیزی که در آن گمانی که من بودم در بود نیستی گرفت. و گفت که عالم
بامداد که بر خیزد طلب علم کند و زاهد در زهد آید و هر کوشند و بوالحسن پیوسته در فکر آن بود که [illegible]
در حقی بدل برادری رساند. و گفت هر که مرا چنان نداند که در قیامت من پاشنم تا او را بر آنها بهشت
به بهشت نکنم خود در بهشت در نشوم و اگر چنین اشغال ملبو اند که تو آنجا میا و بر من سلام. و گفت که چیزی
بمن در آمد که مرا مستی شبانه روز مرده گردانید از این بحر این خلق مدارا زنده اند از دنیا و آخرت
و آنگاه مرا حیاتی بخشیدند و دادند که در آن مرگ نبود. و گفت که اگر من بر جری بنشینم و از در رود
نیشابور در آیم و یک سخن بگویم هیچ دانشمندی تا روز قیامت بر کرسی ننشیند. و گفت که اگر من سخن
با علمای نیشابور بگویم دیگر هیچکس بر سر منبر نرود. و گفت که با خدای و خلق صلحی کردم که
دیگر هرگز جنگ نکنم و با نفس خود جنگی کرده ام که هرگز صلح نخواهم کرد. و گفت که اگر نه آن بودی که
گمان مرا گوشه بیابانی. با یزید رسیده آنچه بحر منی که والله هر چه با یزید با خدای تعالی
گفته است و با یزید شنیده است همه با شما بگفتمی و آنچه عجب است که از او نقل میکنند که با یزید با
بآن مقام رسید و بوالحسن العقدم آنجا رسید. و گفت که با یزید گفته است که نه مقیم است نه
مسافر و من مقیم درگاه و سفر میکنم در ملکوت. و گفت که این جهان را بجهانیان گذاشتم و آن
جهان را به بهشتیان گذاشتم. قدم از هر دو بر گرفتم نهادم و بجائی رسیدم که هیچ آفریده را
در آن مقام راه نیست. و اگر آنچه مراست با حق تعالی بگویم خلق او را پرستند. و اگر [illegible] و گفت که
با من بگویم چون آتشی بود که به بیشه افکنی دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم
وقتی تکبیر فرضی خواستم پیوست بهشت آراسته و رضوان پیش من آورد و دوزخ
تافته مالک در برابر من نهاد. تکبیر احرام بستم بنیاد من بر جائی بود که بهشت را
دیدم و نه دوزخ

هرکه اسما و [illegible] باید چنان داند هم

خلایق

دیدم و نه دوزخ را. پس رضوان را گفتم در آئی در این نفس اگر نصیب حق با تو را درآید و
در سینه و شصت و هشت رگ چیزی ندیدم که با کسی بگو از او هم داشته باشد. و گفت که خلق آن
گویند که ایشان را با حق بود و بو الحسن آن گوید که حق را با او بود. و گفت که سی سال است
تا روی بخلق کرده و سخن میگویم و خلق چنان پندارند که با ایشان میگویم و من با حق
میگویم. و گفت که پدر و مادرم از فرزندان آدم بودند اینجا کسی هم نه آدم است و نه فرزند
وقتی بقفا باز خفته بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره همی چکید در دهانم و از آن در
دلم حلاوتی پدید آمد که وصف نتوان کرد. و گفت در خواب دیدم که من و با یزید داود [illegible]
قرن در یک کفن خفته بودم. و گفت در همه جهان زنده ما را بدید و آن با یزید بود. و گفت که
که یک روز این آیت میخواندند ان بطش ربک لشدید و میگفت بطش من سخت تر از بطش
اوست که او عالم را گیرد و من دامن او گیرم. و گفت که چیزی در دلم نشان از عشق شد. که
[illegible] که تا دیگر نگویم. و گفت چیزی در دلم فرو آمد که حق سبحانه و تعالی فرا یاد که
من و خرقانی از یک سوی و جمله خلایق از یک سو تا کی پدید آید. و گفت که فردا حق تعالی فرماید
بمن که ای بو الحسن چه خواهی گویم ای بار خدایا [illegible] تو عالم تری فرماید
همت تو را بدادم حاجت خواه گویم الهی من الحاجت را خواهم که در عهد من دار [illegible]
وفات من تا بقیامت بمن می آیند بدنیا و نام خرقانی شنیدند از حق ندا آید که چون
تو در دنیا آنچه کردی که ما فرمودیم امروز ما نیز آن کنیم که تو گوئی. پس خدای تعالی همه را
فرا پیش او کند. آنگاه حضرت رسول الله صلوات الله علیه فرماید که ای خرقانی اگر خواهی تا تو را
بهشت خوش جای کنم گویم یا رسول الله من در دنیا پس رو حضرت تو بودم اینجا نیز پس رو
تو باشم. پس بساطی از نور بگسترانند و ابوالحسن و زنده جامگان بو الحسن بر آن
بساط جمع آیند و مصطفی صلی الله علیه و آله را بدان جمع چشم روشن شود و اهل قیامت
تعجب نمایند. پس فرشتگان عذاب که می گذرند گویند که اینقوم کیانند که ما را برایشان
هیچ دستی نیست. و گفت که فردا حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله می آید عرضه دهد که کدام آن
اولین و آخرین مثل ایشان نباشند و حق سبحانه و تعالی بو الحسن را در برابر ایشان بدارد.

یعنی با یزید [illegible]

فرا پیش من کنند

باهیبت از وی کر

دفن باید کرد الجهر ایشان است تواند و بوالحسن است ما است و گفت که حقتعالی الهام داد مرا
و فرمود که هرکه را خواهی در قیامت بتو بخشم و گفت هرکه را استماع سخنان ما افتاد مرتین
درجه که باید آن باشد است که فردای قیامت حسابش نکنند و گفت که بمن الهام فرمود
که همه چیزها را بتو ارزانی داشتم الا الحنیفه و گفت که چون این ندا شنیدم ۳ بار دیگر باز
گردانیدند که غیر الحنیفه و گفت که من گاه بوالحسن ادیم و او گاه بوالحسن من است معنی آن
که چون بوالحسن در فنا بودی بوالحسن او بودی و چون در بقا بودی هرچه دیدی او دیدی
هم حق دیدی پس بار بوالحسن او بودی و معنی دیگر است که المؤمن مرآت المؤمن چون در او
نگرستی بوالحسن را دیدی و چون در حق نگرستی او را دیدی و معنی دیگر است که در حقیقت
چون الست بربکم او گفت آن وقت که بلی جواب میداد حق بود که تا بوالحسن بلی
او حق پس بوالحسن او بود باشد و معنی آن در قرآن است که و ما رمیت ولکن الله رمی — اذ رمیت
و گفت هفتصد هزار نردبان بی نهایت باز نهادم تا بجوار قرب حق رسیدم معنی آن بی کی
بیک قدم بقرب حق رسیدن دنی است و چندین هزار نردبان نهایت فتدلی است
سفر است الی الله و یکی سفر است فی الله و نور الله بی نهایت است و گفت مردان تو گویند
خدا از ما نان و بعضی گویند نان دهند که من میگویم خدای بی نان و آب خدای
بهمه چیز و گفت که مردمان را با یکدیگر خلاف است که فردا او را بینند و بوالحسن دارد و بیند بیقد
میکنند زیرا که کسی که نان شبانگاه ندارد و محال باشد که بیند معامله کنند و گفت که الهی از حج
با من گوید من با خلق گویم و هرچه تو مرا دهی من خلق تو را دهم و گفت الهی حدیث تو خلق
از من بشنیدند تا بیند و بینند و گفت الهی روز بزرگ که پیغمبران تو بر منبرها نشینند و
اولیای تو بر کرسی ها نشینند و خلق در نظاره ایشان باشند بوالحسن بر لگام تو
نشیند تا خلق نظاره تو کنند و گفت که الهی سه چیز من بدست خلق مکن اول آن من که
از تو گرفته ام بملک الموت ندهم و هم حساب و اعمال مرا که تو خود دانا و بیننده ای کرام الکاتبین
در میان چه باید و سؤال منکر و نکیر هم نخواهم اگر بنده همه مقامها را بنگاه حق بگذارد
هستی حق از او هیچ آشکار نشود تا هرچه از ما گرفته است باز بدهد و گفت که الهی هرچه
منت در کار تو

شیخ ابوالحسن خرقانی

۱۷۸

از آن منت در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی و گفت که الهی همه جای
از آن توام و غلام رسول توام و خاکم خلق توام و گفت که الهی هشتاد و چهار تکبیر کردم
اول بر دنیا دوم بر خلق سیم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دید طاعت تا ایدر قدر با خلق
میتوان گفت هشتاد و نه دیگر مجال گفتن نیست و گفت که چهار گام برفتم یک گام از
از عرش تا ثری بود و دیگران را وصف نتوان کرد و این بازی میگویم که میان او و خدای
حجاب نبود دل و جان نشود و گفت که الهی اگر در میان تو و بوالحسن حجاب بودی با سنگی
که زنده کامش کذای بودی تا من صفت تو گویم باز که این خلق زنده بینند و گفت الهی
اگر این رسولان و این شریعت و بهشت و دوزخ نبودی این بسم برآن بودی که امروز هستم و
چون دل من تو را یاد کند نفس من بغدای دل من یا کن و گفت که الهی از بندگان تو بعضی
نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزو و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که
زندگانی جز برای رضای حضرت تو نبود و گفت که الهی اگر کسی بود از دوستان تو که
نام حضرت تو بسزا برد تا پیشانی خویش بر کنم و در زیر قدم او نهم و ما خسته خویش را
نثار او کنم تا از پس من خواهد بود و گفت که الهی گواهی اند که روز قیامت شهید خیزند که ایشان
در جهاد کشته اند من آن شهیدم که بتیغ شوق تو کشته شده ام و گفت که حق تعالی با من
فرمود که هرکه مرا خواهد هرگز مرا تنها یاد کنم که بوهم احدی در نیاید و بخاطر کسی خطور
نکند و گفت که کسی بود که هشتاد سال یکبار از حضرت آگاه نشود و کسی بود که بهر شصت
سال و کسی بود که چهل سال و کسی بود که بهر سی سال و بیست سال و ده سال یکبار و کسی بود که
بهر ماهی و روزی یکبار و کسی بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کسی بود که بر او احکام مراز
داور را از این جهان خبر نبود و کسی بود که چنان محو و مستغرق در حضرت باشد که
احکام بر دیاری و او چنان فانی بود که نه از حق و نه از این جهان و آن جهان خبر نبود
و گفت که خلقان بعضی بکعبه طواف کنند و بعضی در آسمان و بیت المعمور و بعضی
برگرد عرش و جوانمردان عالی همت ان در یگانگی او طواف کنند و گفت که همه
کس نماز کند و روزه دارد لیکن مردان باشند که هفتاد سال بر او بگذرد که

و با خلق بهوان
از آنها بار نگر زنده کامیم
از بسیاری حجاب
مسلمانان نماز کنند

باهفتاد و یکی
یک تحیه
در سجود

فرشته دست چپ بر وی هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق و حق را
فراموش نکند یک طرفة العین و چون بخسبد هم در مشاهده بود و گوید در بی اسرار آمد
کی بود که یک سجود بود و دو سالی بر لوح اهل مشاهده. عزت که این است دارند که سالها
در ذکر این بنده با یک سال سجود و دو سال رکوع ایشان برابر است و گفت باید که دل
خویش را چون موج دریا بینی و آتشی از میان آن موج برآید و تن و دل در میان آن آتش
بسوزد و درخت وفا از میان آن سوخته برآید و میوه بقا ظاهر کرد و حاصل شود چون
آن میوه بخوری آب آن میوه بگذر که دل تو فرو شود و فانی شوی از خود در بقا او گفت که

بر روی زمین

خدای تعالی را بنده‌اند که آن اند که در دل ایشان نوری که شغل از بقای خویش که اگر ذره از
عرش تا ثری است گذر در آن نور کنند بسوزد چنانکه مرغی در آتش افتد بسوزد و گفت دانشمندی
حاضر بود چیزی پرسید از امارت او گفت آن راه آن بدانی که بمقام وی رسی که روزی
هفتاد بار پیغمبر را یاد کنی و گفت که خدای را بر پشت زمین بنده است که همگی او را خدای تعالی فرو گرفته
بود و چنان در حق محو شده است که هر چه بیند و شنود حق بیند و شنود و گفت که
مردان خدای همیشه بوده‌اند و همیشه باشند و گفت جان چون مرغیست که سری بمشرق
دارد و سری بمغرب و پایی به ثری و سر در آسمان بود که از ایشان نشان نتوان داد و گفت
مردان خدای همیشه اوقات بوده‌اند و همیشه باشند و گفت که چون از درگاه حضرت
عزت در جواب موسی لن ترانی رسید تا آن همه جوانمردان از این سؤال خاموش شدند
اما دلهای ایشان خاموش نگشت و گفت که خدای را بر پشت زمین بنده است که چون او
خدای را یاد کند همه شیران ناف بیندازند و ماهیان در دریا از رفتن باز
ایستند و ملائکه آسمانها و زمینها بجنبند و خلق پندارند که زلزله است و گفت که
خدای را بر پشت زمین بنده است که نور او بجمله آفرینند گاه آن باید که چون خدای را
یاد کند از عرش تا ثری بلرزد و گفت که از آن آب محبت که در دل دوستان است
چه جمع کرده است اگر قطره بیرون آید همه عالم در آن قطره غرق شوند و اگر از آن
آتش شوق که در تابوت سینه مشتاقان خود پنهان نموده ذره بیرون جهد از عرش
تا ثری بسوزد

شیخ ابوالحسن خرقانی

۱۷۹

تا ثری بسوزد و گفت که سی نفر از ملائکه و از اولیا هیبت دارند یکی ملک الموت دوم
کرام الکاتبین سیم منکر و نکیر و گفت که خداوند هر کسی را که بردارد بارگاهی دهد که مالکی هیچ ندارد
و فرزندی بخشد که هر چه خواهد گوید در حال بود بحکم کاف و نون و گفت که حق سبحانه و تعالی
فرموده است که ای بنده من آزاده تو میخواهی و میجوی که اول کیست تا آخر چون تو دانی
که این راهی است که از خدای بخدای بود و بنده اگر باز نیاید و گفت که چون برخواستم
در نگریستم همه طاعت هفتاد و سه ساله خویش را یک ساعت دیدم و چون معصیت نگریستم عمر
خویش را درازتر از عمر نوح دیدم و گفت که بالیقین بدانستم که رزق من مرا دوست دارد
از کار باز نداشتم و تا بجز خلق ندیدم میخواست از خلق نبودم و گفت که جوان کردی یکبار
رسید بیاد یه فرد نگریست بازپس گشت و گفت فرد نخم یعنی آنچه منم و گفت که صحبت با خدای

در اینجا

کنید و با خلق مکنید که دید خدا است دیدنی خدا است اگر که با او امید دارند
دنیا و نازند خدا است و گفت که تا خدای تعالی بنده را در میان آن دارد فرقش از خلق جدا نکند
در خلوتش فرق بود و گفت که خدای تعالی قادر است که بنده را در یک موضع بدارد و همه جاها
بدو نماید و میتواند که همه جایگاهها بهم و هیچ جا را بدو ننماید و گفت که تا تو طالب دنیا باشی
دنیا خواهی دنیا بر تو سلطان بود و نور را نصیبی از دنیا و آخرت نبود و چون دنیا از دل خود
کردی و ترک گرفتی و دیدور عزت تو بر دنیا و آخرت سلطان باشی و همه دنیا و آخرت ترا
باشد اما بگذرد از آن آن را با دل تو نسبت بود و گفت که چنانکه حق تعالی از تو بندگی میطلبد از تو
تو نیز از او روزی طلب میکنی از وقت و گفت که جوانمردی دریایست به سه چشمه یکی سخاوت علم
دوم شفقت بر خلق سیم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق و گفت که نفسی که از بنده بر آید
بنده بخدای شود و نیابد و نظر که از خدای به بنده آید بنده را بر کار اندر آرد
از همه از کمال الثقات و نقد بود و این از کمال الثقات حق بود بر دنیا و اولیا که غالب
تشنه دلبسته در دنیا بدارد و گفت که این سبب راهیست که اینجا گریستی باز دارد صد هزار
کشتی بر کسی این دریا غرق شد که یکی بر بالا رسید آنجا چه باز دارد اینجا خدای باشد و بس
گفت که دعوای حیات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در بهشت بود و خلقی می‌بینند بسیار گوید الهی

دنیا آن بچه درآمد تر نه دارسد که بجهت رحمت با پسر گفت که هر که بر رحمت خدای در شود بدرود
و جوانمردان بخدای در شوند ایشان را زبرای بود که در آن راه خلق نبود و آن راه خلق نبود
و آن راه نیست الا راه انبیاء و گفت که هزار و یک منزل است بنده را بخدای تعالی که اول منزل
کرامات است اگر بنده مختصر همت بود به هیچ مقامات دیگر نرسد و در منزل اول معتکف و
محجوب ماند و گفت که راه دو راه است یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت آنچه راه بنده
بخداوند همه ضلالت است و آنچه راه خداوند است به بنده هدایت است پس هر که گوید
که او رسانیدند برسید و گفت که یک ذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینه های محبان را بجوید
و هیچکس را محرم نیافت هم بسوی غیب بازگشت و گفت هزار و یکصد سال سخن از رحم مادر بیاید
که او به لقای راه شاید و گفت که چهل سال است تا میان من و دل جدائی انداخته‌اند گفت اگر
ترا از ابلیس ایمن باشی که وی هشتصد درجه در معرفت سخن گوید و گفت که اگر مؤمنی را زیارت کنی باید
ثواب آن را بصد حج پذیرفته نهی که زیارت مؤمن را ثواب بیش از آنست و گفت قبله پنج است قبله مؤمنان
خانه کعبه و قبله پیغمبران و پیران بیت المقدس و قبله ملائک بیت المعمور و قبله اهل دعا عرش است
و قبله جوانمردان خداوند است که میفرماید فاینما تولوا فثم وجه الله و گفت که این راه خدا همه به خطر است
اگر یکجا زهر است در جای دیگر شکر است و گفت تا تو نیندیشی بجوی که آنچه تو جوئی نیابی پرسیدند که
خداوند را کجا دیدی گفت آنجائی که خود را ندیدم و گفت که کسانی که نفسشان از مشاهده داوند
نداشته که مشاهده حجاب است و گفت که تا لاکو نه صاحب الهی و صاحب حدیث یکبار بگوی الله سرای
و گفت که کسانی هم باشند با گناه و بعضی هم باشند با طاعت این نه آن طریق است که باین
هیچ در نگنجد تا هر دو را فراموش نکنی پس چه ماند الله و بس و گفت که شخصی اگر گفت
میر فلق گفت بحجاز باید شدن گفت بچه کار گفت بجهت آنکه خدا را طلب کنم گفت خدای تعالی جای آن
کی است که بحجاز باید شدن پس گفت حضرت رسالت پناه فرموده است که طلب کنید علم را
اگر چه بچین باشد و نگفته است خدا را طلب کنید و گفت که یک ساعت که بنده بدو شاد شود به
خدای گرامی‌تر است از بسیاری سالها که نماز کنید و روزه داری و دای آفریده خدای از همه
دائم مؤمن است تا بچه باز ماند و گفت که هر که روزی بشب رساند که مؤمنی را بیازرده باشی از روزی با پیغمبری

طریق

حق را

که نماز
دینار بصدقه دادی و حج
زیارت مؤمن بکنی
...
که هست و گفت

بسر برده

185

بسر برده باشی و اگر کسی مؤمنی را بیازارد خدای بر او غضب کند و هیچ طاعتش نپذیرد و گفت که
در همه عمر خویش اگر یکبار مؤمنی را آزرده باشی باید که همه عمر بر آن بگریی و اگر عقوبت کند
هم حضرت بر نخیزد و گفت که کسی باید که همه عمر چشم نابینا بود و زبان لال و گوش
کر تا صحبت اهل حرمت را شاید و گفت که در لیفایه چندین هزار رهبانک و عیار و بالادر
و خواجه و غلام و برنا و پیر و قبیح و ملیح در زشت و زیبا خویش خود و خویشی رود و خوش بود
تو که در لعن غفلت کاک حضرت فرود شدند که از ایشان نه نام ماند و نه نشان و گفت
و گفت پنجاه سال است تا با خداوند صحبت میدارم با اخلاص بی طرف که نماز خفتن نکرد
و این نفس را بر پای داشتمی و شب تا روز بر طاعت بداشتمی تا آن وقت که شکستگی پدید آمد
که ظاهرم خراب شد بو الحسن در بهشت تماشا میکرد و بدوزخ در میگذشت و هر دو سرای مرا
بیان شد و با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم ندا آمد که اینجا نیست که همه خلق از
او حاضر باشند از آن بگریختم و در قعر دوزخ شدم و گفتم اینجا جای من است بایستادم
و دوزخ با اهل نه بهشت شدند نتوان گفت که چه دیدم ولیکن اندیشیدم که حضرت
عتاب فرماید که است را فتنه کوی و گفت که این طریق خدای تخت نماز بود بی خلوت
پس دیدار پس بیداری و گفت که میان نمازنشین و نماز دیگر پنجاه و یک گفت نماز
وارد داشتم که خلق آسمان و زمین را در آن هیچ نبود بیداری چون بدیدم
همه را بعضا ده ان حاجت و گفت که چهل سال است تا نان نپختم و هیچ قوت نخوردم مگر برای
مهمان و ما خود در آن طعام طفیل بودم و گفت که اگر جمله جهان را لقمه کنند و در دهان
مهمان نهند هنوز حق او بجای نیاورده باشید و اگر از مشرق تا مغرب بروید که
یکی را برای خدای زیارت کنید هنوز قدمی در راه حق نزده باشید و گفت که
چهل سال است که نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ بر از من طلب داشته و
هنوز او را ندیده ام و گفت که چهل سال است تا گاه گاه آرزو بود و نخوردید روزی از سر
پستان در زبان ما بیند و خواهش کند تا بنم از آن بلو داد همان شب سر پسر مرا
ببریدند و بر آستان خانه نهادند و گفت که با شما گفتم که کار من آسان نیست

باهیبت ابوبکر

با حق چنان زیسته ام که نفسی بر مراد خویش نزده ام. نقلست که یکروز از حضرت عزت
ندا رسید که بوالحسن هر کس در مسجد تو دو رکعت نماز بگذارد پوست و گوشت او
بر آتش حرام کنم دو در زند کافی جاوید استند و در روز حشر در زمره مؤمنان محشور
کنم. نقلست که اگر در فردای قیامت با من گویند چه آوردی گویم الهی در دنیا مرا
دلقی پوشیدی که پیوسته مراقبت او بودم که در مردم نغلتد و گلیم را از زار برساند
و نهالی پر از نجاست مرا دادی بودی که همه عمر خویش در پاک کردن و شستن آن
مشغول بودم. نقلست که پیوسته گفتی که الهی مرا در همه موضع فرا رس و حرف قهر العیناه
مرا با من دامدار. نقلست که یکبار حضرت حق سبحانه و تعالی را بخواب دید
فرمود بوالحسن خواهی تا تو را باشم گفت نه فرمود خواهی تا مرا باشی گفت نه فرمود
بوالحسن همه خلایق از اول تا آخر در آرزوی این سوخته که ما یک لحظه او را
باشیم یا او یک لحظه ما را باشد تو این چرا گفتی گفتم الهی چون تو این اختیار
بمن دادی [illegible] از حضرت تو این نیستم زیرا که تو با اختیار کسی هیچ کار
نکنی و تو فعال لما یرید. نقلست که چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت کاشکی
دل پر خونم بشکافتندی و بخلایق نمودندی تا خلق بدانستندی که در جهان
در پاک شدی که با خدای بت پرستی راست نیاید. نقلست که خدا را بخواب دید [illegible]
بند. [illegible] که در شب تاریک در خانه خفته باشد و لحاف بر روی خود کشیده باشد
و ستاره های آسمان را نمی بیند که در آسمان میگویند و ما هر آنچه [illegible]
معصیت و طاعت همه خلایق را که در آسمان میگویند و میبرند و می بینند
روزی خلقان از آسمان می آیند و ملائکه در زبان [illegible] نقلست که
شیخ ابوسعید رحمة الله علیه گفته است بر سر تربت پیر شیخ حاضر بود است که
از درخت نبات [illegible] و پاک از [illegible] آید از نجد دوست آلی بو منادی
بعقدی رسیدند که اگر خواهیم جمله را بر شکنیم و اگر [illegible] پاک شدی
این خواجه است و اشارت بشیخ کرد. نقلست که امامی بود بسماع احادیث
میشد بعراق

شیخ ابوالحسن خرقانی

۱۸۱

میشد بعراق بپیش شیخ در خرقان آمد و رخصت سفر طلبید شیخ گفت اینجا کسیست که استاد
عالی تر است مرد گفت همانا که شیخ باشد شیخ گفت نه من که امّی ام هرچه حق مرا داد و بر من
منت نهاد و علم شیخ را بر من گفت پس از آن که گفت ای شیخ تو بسماع تو از که داری شیخ گفت
از حضرت رسول علیه السلام آن مرد را آن سخن مقبول نیامد شبانه که بخواب شد حضرت
کاینات را بخواب دید که فرمود [illegible] راست گفت دیگر روز بیامد و در خدمت شیخ آغاز
کرد احادیث جایی بود که شیخ گفتی این نه حدیث حضرت رسول است گفت یا شیخ
بچه شناختی و باز دانستی که از آن حضرت نیست شیخ گفت چون تو حدیث آغاز کردی من
چشم در برابر ابروی حضرت خاتم کاینات علیه السلام داشتم چون دیدم که از ذکر این حدیث
ابروی مبارک درهم کشیدی مرا معلوم شد که از این حدیث تبری مینماید. نقلست از عبدالله
انصاری که گفت وقتی مرا بندی بر پای نهادند و به بلخ بردند و در راه با خود اندیشه کردم
که به همه حال برای پای من بی ادبی رفته است چون بشهر رسیدم مردمان سنگها بر بام برده
بودند که بر سر من زنند در این ساعت بخاطر من گذشت که روزی بسجاده شیخ باز می
افکندم سر پای من بدان که باز آمد در حال دست ایشان خشک ماند و سنگ بر من
نتوانستند انداخت. نقلست که شیخ وصیت فرمود که قرب تربت بایزید رحمه الله
مرا دفن کنید پس چند روز رنجور شد بعد از آن وفات یافت چون وفات کرد او را
در جنب تربت بایزید دفن نمودند. نقلست که بعد از وفات شیخ برد برفی عظیم [illegible] بود
و سنگی بزرگ و سفید بر سر گور شیخ نهاده دیدند و در آن حوالی نشان قدم شیر یافتند
دانستند که آن سنگ را شیر آورده است بعضی گویند که شیری را دیدند که بر سر گور شیخ
در طواف بود. نقلست که شیخ گفته است که هر کس مرا زیارت کند و دست بر آن سنگ
سفید بگذارد هر حاجت که از خدای تعالی بخواهد البته روا شود. نقلست که شیخ را بخواب دیدند
پرسیدند که حضرت حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد و فرمود بخوان
گفتم الهی از نامه چه خوانم و بچه مشغول کنم خود را آنچه من کرده ام تو دیده و دانسته نامه را
بکرام الکاتبین ده فرما که چون ایشان نوشته اند هم خود بخوانند مرا بگذار تا در جوار

رحمت تو در قرب حضرت تو نصیبی برادرم نقلست که محمد ابوالحسن گفت که من بیمار
بودم و در دل من آمد بسیار بود از نفس آخر شیخ بعیادت من آمد و فرمود هیچ
مترس که در وقت مرگ که پیش تو حاضر آیم پس گفت الله الله که مرا مرگ نزدیک آمد
شیخ را دیدم که ببالین من قدم نهاد و پرسش گفت در حالت نزع پدرم
با مینادی و گفت و علیک السلام در آن من گفتم ای پدر کیست گفت قطب عالم شیخ
ابوالحسن خرقانی است رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب هفتاد و دویم در ذکر شیخ ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن متقی بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن شیبان ملکوت
روحانی شیخ وقت ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه پیر وقت و شیخ مطلق بود و بهمه اوصاف
محمود و بهمه طوائف مقبول و در مجاهده و ریاضت شأنی رفیع داشت و در تقوا و ورع عالی
بود چنانکه عبدالله منازل گفت ابراهیم حجت خداست بر فقرا و بسیار رفیع القدر و
همت بود و جدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقت محفوظ بود چنانکه گفت
چهل سال خدمت شیخ عبدالله مغربی کردم که در آن چهل سال از مأکولات خلایق چیزی
نخوردم و در آن مدت موی ببالید و ناخن دراز شد و خرقه ام جز قفس نبود و در زیر هیچ
سقف نخفتم مگر در زیر بیت الحرام نقلست که هشتاد سال است تا بشهوت خود چیزی نخورده ام
و گفت که وقتی بشام بودم و مرا کاسه عدسی آوردند بخوردم و به بازار شدم خنور دیدم
نگاه کردم گفتند چه می نگری که این خمهای میست که می بریم گفتم لازم شد بر من احتساب
کردن خمها را بشکستم و آن میها را بر زمین ریختم هیچ نگفت و پنداشت که من از
سلطانم چون بدانست مرا پیش ابن طولون بردند که محتسب شام بود پس دویست چوبم بزدند
و بزندان باز داشتند مدتی دراز در زندان بودم تا استادم ابو عبدالله مغربی آنجا
و مرا شفاعت کرد چون مرا بدید گفت چه کردی گفتم سیری و خوردن عدس بعد کشد
جستی و گفت که شصت سال بود تا همی لقمه گوشت بریان میخواست و نمیدادم روزی ضعفی
عظیم در من پیدا آمد و بوی گوشت بریان می آمد پس نفس فریاد برآورد و بسی زاری کرد که از آن
بریان بخواه

بریان بخواه برخواستم و بر بوی گوشت برفتم آن بوی از زندان می آمد در رفتم و یکی را
دیدم که داغ میکردند و او فریاد میزد و بوی گوشت بریان از آن داغ بود نفس را گفتم بیا
بستان لقمه بزرگ سید و تن در تو نقلست که هرگاه که رفتم بزیارت روضه حضرت مصطفی
و بشکر اقرار دادم زیارت کردم و گفتمی السلام علیک یا رسول الله از قبر مطهر جواب می آمد که
وعلیک السلام یا ابن شیبانی نقلست که وقتی در گرمابه شدم و چند بار آب بر سر فرو
ریختم جوانی ماه روی دیدم که از گوشه گرمابه آواز داد که چند بار بر ظاهر مشغولی جهد کن
تا باطن خود را غسل دهی و از ماسوی الله پاک کنی گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی بدین زیبائی
گفت هیچکدام من آن نقطه ام که در تحت بای بسم الله ام گفتم این همه مملکت تو است گفت
یا ابراهیم از اینجا حق بیرون آئی تا مملکت بینی و گفت که علم فنا و بقا بر اخلاص و وحدانیت
گردد و درستی و عبودیت و هر چه جز این تو را بغلط افکند و در دل دغدغه قرار
آورد و گفت که هرکه خواهد از کون آزاد گردد گو که عبادت خدای را باخلاص کن زیرا که
هرکه در عبودیت محقق بود از ماسوی الله آزاد گردد کما ورد فی الحدیث القدسی
یا ابن آدم کن عبیداً فاسترحت و گفت که هرکه سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه
نکند بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند و گفت که بدانکه چه او در بدو گردد
در میش القرآن و ارخوان او و گفت که هر که ترک خدمت مشایخ کند مبتلا گردد و گفت که
شغله کسی بود که در خدای عاصی شود و از خدای ترسد و گفت که سفله آنست که
منت نهد بر عطای خویش و بر عطا منت نهد و گفت که شرف در تواضع است و عز
در تقوی و آزادی در قناعت و گفت که چون خوف در دل قرار گیرد شهوات بسوزد
و رغبت دنیا از دل برود و گفت توکل سریست میان خدای و بنده پس واجب
آن بود که بر این سر مطلع نگردد جز خدای گفتند چرا دعا نمیکنی گفت من مخالفت
الوقت و سوء الادب نیستی ار زوی وصیتی خواست گفت پیوسته خدای را یاد دار و هرگز
در هیچ حال فراموش مکن والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب هفتاد و سیوم در ذکر شیخ ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه

دغدغه

گوله

باب هفتاد و سوم

آن سالک طریق تجرید آن سائر سبیل توحید آن ساکن حظیرهٔ انس آن فارغ از خبر قبر
آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی شیخ وقت ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله از کبار این طایفه بود و در
کلام حظی تمام داشت و در علم تفسیر و روایت و احادیث بکمال بود و پیر او حارث محاسبی
نوری و خیر نساج یافته بود و بسی از مشایخ بزرگ را دیده بود و از اقران جنید بود که خلیفه
ایشان را گرفتار شد پس نوری در پیش رفت و خدای تعالی همه را خلاص داد و او پیوسته
وعظ گفتی و احمد حنبل را چون مسئلهٔ مشکل افتادی با او رجوع کردی و گفتی یا صوفی در فلان
مسئله چگوئی زبانی داشت دلپذیر و بیانی چاشنی گیر روزی بر حارث محاسبی در آمد و گفت
حضرت رب العزة را دیدم که مرا فرمود یا حمزه متابعت رسول کن چون این سخن را گفت
خلق او را بسیار رنج نمودند و ابو حمزه را سخن بسیار در طریقت و تجرید است گفت تجرید
اهل روزگار بود و گفت دوستی با فقرا بسیار سخت و صعب است و صبر نتواند کرد بر دوستی ایشان
مگر صدیق و گفت که هر که طریق حق داند سلوک آن طریق بدو سهل گردد و طریق دانستن آن
نبود که حقتعالی را تسلیم باشد بی واسطه و هر که طریق حق باستدلال داند گاه خطا کند
و گاه صواب و گفت که هر که را سه چیز روزی شد از همه آفت برست شکم خالی با دل قانع و درویشی دایم
با خورسندی خاطر و صبر تمام با ذکری دائم و گفت چون نفس از تو سلامت یافت حق وی بگزاردی
و چون خلق از تو سلامت یافتند حقهای ایشان بگزاردی و گفت که علامت کاذب بر خلاف این بود
و گفت که هرگاه فاقه بمن رسیدی من گفتمی با خود که این فاقه بتو رسید بسبب اندیشه که هیچ
کس را بدان فاقه اولیتر از تو ندیدمی بخوشی قبول کردمی و بسیار آن سختی نقلست که
که سخن نیکو گفتی روزی هاتفی آواز داد که ای حمزه بسی سخن نیکو گفتی اکنون اگر خاموش
باشی نیکوتر است پس از آن روز دیگر سخن نگفت تا وقتیکه وفات یافت و برحمت حق پیوست
رحمه الله علیه رحمة واسعة کامله

باب هفتاد و چهارم در ذکر شیخ ابوبکر الطمستانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ زمانه ابوبکر
طمستانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و بسی صاحب جمال که بحسن و جمال او هیچکس در آن
عهد نبود

۱۸۳

شیخ ابوبکر طمستانی

در آن عهد نبود و در حالت ورع و تقوی و مشاهدات یگانهٔ عصر خود بود و از کبار بود
و در نیشابور وفات کرد و شبلی وی را بغایت بزرگ داشتی و سخن اوست که جمله
دنیا یک حکمت است و هر کسی را از آن نصیبی است بقدر کشف او است و وفات او در
سنه اربعین و ثلثمائه بود و نقلست که گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید با
آنکس صحبت کنید که او با خدای صحبت کند تا از برکت صحبت او شما هم در آن کار راهی
بهم رسانید و گفت که راه بخدای تعالی بعدد انفاس خلایق است و گفت که چنان باید که
حرکات و سکنات مرد خاص خدای را بود الا بضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر
حرکت و سکونکه غیر این بود او را هیچ نبود و گفت که عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید
و هر چه افزون تر است دست بدارد و گفت که هر که را خاموشی وطن نیست او در فضول است
و اگر چه ساکن است و گفت علامت مریدان آن بود که او را از غیر مراد خویش نفرت بود
و گفت که زنده کاهی میت بود مگر در مرگ یعنی حیات نیست دل را مگر در مرگ نفس و گفت که
نیست از نفس بیرون آمدن که آن هم مگر بنفس اما همگان از نفس بیرون آمدن که آن بخدای بود
و آن راست نشود مگر بدوستی و ارادت بخدای و گفت که هیچ نعمتی عظیم تر از بیرون
آمدن از نفس نیست زیرا که عظیم تر حجابی میان بنده و خدای نفس است و گفت که
مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده بخدای نرسد مادام که بر آن در در نیامد
نقلست که کسی گفت مرا وصیتی کن گفت همت بلند دار که همت مقدمهٔ حکم اشیا است و مدار کار
جمله اشیا و رجوع جمله اشیا بدو است رحمه الله علیه رحمة واسعة

باب هفتاد و پنجم در ذکر شیخ ممشاد دینوری رحمة الله علیه

آن ستودهٔ رجال آن ربودهٔ جلال آن صاحب همت زمانه آن عالی دولت یگانه آن موصوف صفات
جمهوری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله علیه پیر وقت و یگانه روزگار و شوریده بود و بهمه خطی
برگزیده و در ریاضت و مشاهدت آیتی بود و پیوسته در خانقاه بسته داشتی و الا مسافری را
...بر بسیر در شدی و گفتی مسافری یا مقیم اگر مسافری خانقاه جای تو است زیرا که اگر روزی
چند باشی ما را با تو خوی باید کرد آنگه که روی ما را فراق بود نقلست وقتی جهودی کودکی

و گفت دعائی در حق من کن گفت برو و بگوی خداوندا تو تا ابد عطای حق ده
مرد گفت گوی که خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق غایب
رفت تا چنان شد که وقتی آبی عظیم آمد در نیشابور و خلقی عظیم روی بصحرا نهادند شیخ
آن جوانمرد را دیدند که می آمد سجاده بر روی آب افکنده عاشق وار از دور آب
حی الله خوش گفت اینچه حالت گفت توانیم داد حقتعالی از برکت دعای تو مرا حلال
و گفت که یاد داشتم که در میان درویشان راه حقیقت پیدا آمیختی هرگز با هیچ
درویشی خراج نکردم نقلست که وقتی مرا واجب بعضی لازم بدان مشغول بود بخواب دیدم
که کسی گفت ای محمد این مقدار که ستاینده برادرت فراگیر و بسر ترس از تو ستاینده
داری داده دادن بس دیگر با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم نقلست اصنام گلیقید بعضی
را نفس خلق صنم است و بعضی را مال و بعضی را زن و فرزند و بعضی را جاه و حرمت
و گفت که هرگز نگویم پیر شدم الا که از حال خویش غافل شدم و بهمه منتظر کارها
و حرکات او میبودم که چه گوید و گفت که در صحبت اهل محبت دل زنده گردد و در صحبت
اهل نفاق و فساد دل بمیرد و باشد که و گفت فراغت حال یعنی آنست از آنچه اهل
دنیا دست در آن زده اند و گفت که حکما که حکمت یافته اند بخاموشی و تفکر دایم یافته اند
و گفت که تصوف صفای اسرار است و عمل کردن برضای ملک جبار نقلست که چون
درویش گرسنه شود چه کند گفت نماز کند و اگر قوت نماز نداشته باشد بخسبد که حقتعالی
درویش را از سه حال خالی نگذارد یا قوت یا غذا یا اجل نقلست که در وقت
وفات گفتند بگوی اشهد ان لا اله الا الله سر بگردانید جهت فرو کرد و گفت الهی
تو گواهی که همه کسی من در تو فانی شد این بگفت و جان بداد رحمة الله علیه

باب هشتاد و ... در ذکر شیخ ابو عمرو نجید رحمة الله علیه

آن حامل جد و جهد آن حاتم بذل و جهد آن فرید وقت و وحید آن سطوت عالم تفرید
ابو عمرو نجید رحمة الله علیه از کبار مشایخ و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و تقوی
و ریاضت شانی عظیم داشت و مقبول همه طوائف بود و از شاگردان بود و صحبت جنید دریافته
و شیخ مرید

شیخ ابو عمرو نجید

و شیخ مرید ابو عثمان حیری بود نقلست که شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او در سماع بود ابو عمرو
گفت این سماع چرا میشنوی گفت بجهت آنکه گوشم غیبت نشنود گفت اگر در سماع یک
حرکت از تو سر زند که تو آنی که صد بار غیبت از آن حرکت به بود ابو عمرو چهل سال عهد کرده
بود که از خدای جز رضای او نخواهد دختری داشت بعقد عبدالرحمن سلمی رحمه الله بود و این دختر را درد
۱۸۴ استسقا پدید آمد که جمله اطبا از علاج او فرو ماندند شبی ابو عبدالرحمن سلمی گفت
گفت داروی درد تو را پدرت دارد و گفت پدرت عهد کرده است که از چهل سال باز از
حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد بشکند و دعا کند حقتعالی شفا کند سر پوشیده بهم
شب در گفته بنشست و بنزدیک پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته هیچگاه
نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبدالرحمن
امام وقت و زندگانی دوست میدارم تا او را و عبدالرحمن را می بینم و سخن خدای
از تو می شنوم و من نیز در پیش آنم خدای را با میسکنم آمدم تا عهد بشکنی و دعا کنی
تا حقتعالی شفا دهد ابو عمرو گفت نقض عهد روا نیست تا اگر امروز بمیری تو را
بمیری که مردنی مرد بهتر بود اکنون پدر و مرا در گناه مفکن اگر من عهد بشکنم تو
بد فرزندی باشی دختر گفت پس با یکدیگر را وداع کنیم زیرا که میدانم که اجلم فرا
رسیده و من از این علت برستم پدر گفت می آیم و بر جنازه تو نماز میکنم
پدر را وداع کرد و بسرای خود باز گشت چون در آن شب بکلی از همه لشکرها بپیوست
و امید از همه جا کوتاه کرد آنگه روی امید خود را بقبله حاجات کرد و از حق
درخواست و بسیار گریست و بخواب رفت سحر که برخاست علت او بصحت بدل
گشته بود نقلست که پدر از وفات پدر چهل سال دیگر زنده بود ابو عمرو را سخنان
عالی است و گفت که حالی که نتیجه علم نباشد اگرچه عظیم باشد ضرر آن بر صاحبش
زیادت از منفعت آن بود و گفت هر که فریضه ضائع کند در وقت حق بود آنکه
آن فریضه حرام کند و گفت که آفت بنده در رضای اوست بدانچه در اوست
هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او برادر و گفت که هرگاه دیدار او نزد

باب هفتادم

بیقین دان که او مهذب گشت و ادب یافته است و گفت که هیچ شر در دعویها که تولد کند
در نهایت از فساد ابتدا بود چه هر که را در ابتدا اساس درست بود بنهایت اشتها هم
درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش خلق بترک گرفتن جاه ایشان بود بر دو ترک دنیا
کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت که هر که را گشت نهایت سالها او بدو هرگز لذت نعمت و هر که
کورشده بود هرگز زنست نشود و گفت که هر که را فکرت صحیح بود نطق او از سر صدق بود
و عمل او از سر اخلاص و گفت که هر که خواهد که بشناسد که چندست قدر معرفت او
نزدیک خدای عز و جل گو بنگر تا چند است قدر هیبت خدای نزدیک او در وقت
خدمت و گفت که انس گرفتن با غیر الله تعالی وحشت است و گفت که فروترین مرتبه توکل
حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت که تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی
و گفت که وقت بنده در آرزو و تمنای نفس است که بعضی آورده اند که فروترین مکان
توکل حسن ظن است با خدای رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب هفتادم در ذکر شیخ ابو الحسن علی الصایغ رحمة الله علیه

آن شرف خاطر و اسرار آن معتبر اکابر و ابرار آن شعبه بحر عشق آن معصوم بصدق
آن از دهر کون فارغ شیخ ابو الحسن علی الصایغ رحمة الله در مصر مقیم بود و از مشایخ
بزرگ بود و یگانه وقت چنانکه ابو عثمان حیری گفتی هیچکس را بزرگتر از ابو الحسن
علی الصایغ دینوری ندیدم نقلست که گفت کسی را دیدم در هوای گرم ایستاده و
نماز میکرد و کرکسی بر سر او سایه انداخته بود چون نیک نظر کردم ابو الحسن علی صایغ
بود نقلست که از او سؤال کردند از معرفت گفت معرفت مشاهده است در
احوال و عجز است از گذاردن نعمتهای حق تعالی پرسیدند از صفت مرید گفت مرید آنست که
حق تعالی فرموده و ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم یعنی این زمین
با این بسط و فراخی تنگ است بر مریدان و بر ایشان تنگ گشته است نفسهای ایشان که جان
میطلبند بیرون از هر دو عالم نقلست اهل محبت در آن شوقی که بحضرت محبوب دارند تنعم
می کنند بسی خوشتر و خوبتر از تنعم کردن اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مر خویشتن را
موجب هلاک کردن است

سفلیه سکینه
جمله
روزگار
تنگ شد بر ایشان یعنی زمین با همه فراخی آن و تنگ شد بر ایشان جانهای ایشان
انتشار

موجب هلاک کردن است و گفت که استدلال چگونه توان کردن از صفات کسی که او را مثل نباشد
و گفت که معرفت شاهد حق تعالی بود است در کل احوال و عجز است از گذاردن و شکر نعمتها از
جمله وجوه و بیزار شدن است از بنا و گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و گفت که
دارد خوف از ذوق حال بود پس چون خوف بنهایت رسید حدیث و صفات او
حاصل شود و خواستن حظ طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هر چه نقش آن در آن
مدخلی پدید آید از کدورت معنی تصفیه آن از آن نباشد و گفت که تمنا و آرزوی فرزند و اهل
طبع است چون ترک تمنا و آرزو کنی از رفتار بیرون شدی رحمة الله علیه رحمة

باب هفتاد و یکم در ذکر شیخ ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم بلند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر رموز و دقایق آن خضر وادی
حقایق آن دارای صفت قابضی و باسطی ابو بکر واسطی رحمة الله علیه کاملترین مشایخ
عهد بود و عالیترین اصحاب و بزرگ همت تر از او کسی نشان ندادند در حقایق
معارف قدمی راسخ داشت و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای
اصحاب جنید بود و بهمه زبانها محمود و بهمه دلها مقبول و اشارات مشکل و عملی
عالی داشت و در فنون علوم بکمال بود و در مجاهده بی نظیر و توجهی که جمله امور او را
بخدای و الله اراد بود کسی را نه بود و سخن بوجه تحید را کسی زبان او از آن بیان نه نمود
نقلست که او را از فرغانه شهر بیرون کردند چون بباورد آمد قرار گرفت و مردم با او
بر او جمع شدند اما کلمات او فهم نمی کردند بعد از آن حادثه انتشار افتاد که از ایام بر در
و عمر اکابر در رسید نقلست که با اصحاب میگفت که هرگز تا ابو بکر بالغ شد روز کوری
نوایی نتوان دادن بخوردن و شب لوکی نتواند داد کفاف و اسم او میگوید که در پای جاخر
شدم و بمنی بر شدم مرغکی بر سر من پرید بر طریق عبث و غفلت او را بگرفتم در دست میداشتم
مرغکی بر سر من بنشست بیک صورت که بر مادرش با جمعیت شد پشیمان شدم
و او را رها کردم دیدم که بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز شد بمدت یکسال
در آن بیماری بودم یک شب حضرت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله

نباشد برآنکه او را مثل باشد
کنز زد
و شیخ الشیوخ وقت
و لوی بید از اهل فرغانه بود
و با معانی عجب و بلند و کمال بودی که دان
دیگر بیاید بر بالای

باب هفتاد و هشتم

یک سال است تا نماز از قیام بقعود آورده‌ام و ضعیف گشته و ضعف تمام از قبل
سبب آنست که شکلت منا عصفور فی الحضرة گنجشک از تو در حضرت عزت شکایت کرد
و عذر خواستن فایده نمیدارد پس از آن گربه در خانه بود و بچه داشت من از بیماری
تکیه زده بودم و تفکری میکردم تا گاه بچه گربه در دهان گرفت من عصائی زدم تا گربه از
دهان بیفکند مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در ساعت بهتر شدم و بیماری
روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
امروز از فضل و کرم خود صحت اندام فرمود گفت حضرت فرمود که سبب آن بود که آن
گربه از تو بحضرت عزت شکر گفت نقلست که روزی در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن
روزنی بود ناگاه آفتاب بدان روزن در افتاد صدهزار ذره بهم برآمدن گرفت شیخ گفت
شما را این حرکت ذرها هیچ تشویش میاورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت موحد آنست که اگر هجده هزار
و عالمین و ما فیهما همچنانی در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر موحد است
الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره یاد کنندگان مر او را غفلت زیادت بود از
فراموش کننده ذکر او از آنکه چون او را یاد آرد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد
زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض
از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در
نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت
نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است
اینجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت از
تهمت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و همت را با این همت هیچ مقارنت نباشد
و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب بود و با حق حاضر آن
ذاکر نبود که آن مشاهده باشد و چون از حق غایب بود و بخود حاضر آن ذکر نبود که غیبت
بود و غیبت از غفلت بود نقلست که روزی در بیمارستان دیوانه دید که های و هوی
زاری میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین بند گران بر پایی تو نهاده‌اند چه جای این های

و های و هوی

شیخ ابوبکر واسطی

و هوی گفت او فریاد میکند بر پای من نه بر دل من و گذر شیخ بر گورستان جهودان
میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و لیکن عذر نیست مردمان این سخن را
بشنیدند او را میکشیدند تا بدر سرای قاضی قاضی بانگ برزد که این چه سخن که تو گفته که
جهود معذورند گفت از آنجا که قضاء اوست معذورند نقلست که شیخ را مریدی بود
روزی غسل جمعه نسیان فراگرفت و در مسجد نهاد در راه بیفتاد و رویش مجروح شد
نالیدن باز بایست گرفت و غسل که شیخ گفت شاد باش که سخت فراگیرد که اگر ترا فرو
گذارند از تو فارغ شود نقلست که شیخ وقتی به نیشابور آمد اصحاب ابوعثمان را
پرسیدند که پیر شما را چه فرماید گفتند بطاعت دایم و صلوة قایم و تقصیر در روی
دیدن شیخ گفت این کبر محض است چرا از غیبت نفرماید بپدیدآر آفریننده داشته نقلست
که شیخ ابوسعید ابوالخیر عزم زیارت مرقد او کرد فرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره نهاده
کردند که خواجه در مرو کلوخ پاک نباشد سر این چیست گفت شیخ ابوبکر واسطی گفته است و او از
موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی زنده است روا ندارم که بخاک زنده استنجا کنم
و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که
روی در حق دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی در دین دارد قفای وی بر حق بود
که هر جا که تو یی است خطر است و خلاف راه است و هر جا که ناکامی است جمال دین اکابر
شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدریا نیست و حق توحید بحر
محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و این همه
اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت بجمع شرک دارد دو حد است از شرک تا
ایمان که رود در کوکبه شرک رود و ایمان بزرگ نیست اما گذر را دل گفت که شرک صورت
بپذیرد و معرفت همچنانی در علم و حال و این خلق در دریا که یک نوبت غرق شده اند
و اسباب دستگیر ایشان بواسطه انبیا از دریا خلقیت و بشریت بیرون گذرند
و در دریای وحدانیت غرق شوند و شسته هلاک شوند و کسی از ایشان نشان ندهد
شرع توحید چون چراغ است و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب نقاب از

کیلنونیت

باب هشتاد و دو

جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود و موجودی بود در عدم و نور چراغ را
با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید آن نسخ پذیرد و حق و توحید آن نسخ پذیر نیست
زبان نسخ پذیر نیست زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان لنگ شود و دل
بجان نسخ شود آنگاه هر چه گوید من الله بود و این سخن در عین نیست در صفت نیست و
بگرد اما عین نکند و آفتاب بر آب تابد تا ابر گرم کند صفت آب بکند اما عین آب
نکند و حق تعالی در حق بیگانگان گفت که اموات غیر احیاء در صورت زنده و در صفت
مرده این فرزند کافر آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زده حیات
جز و از مومنان خبر دهد که بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه بنهد تا جان
براه فرو شود این طایفگان معدومان موجودند و بیگانگان موجود ان معدومند هر که
بحق زنده است زنده باشد نه مرگ کالبد نیست عدم نه عدم کالبد است اکاله
جان ما محروم است تا کالبد بچه رسد و گفت شناخت توحید و جهه همه کس را
می بپذیرد و کسی را زهره آن نیست که قدم بصحرای وجه بنهد چنانکه مشایخ گفته اند
اثبات التوحید فناء فی التوحید و پیری میگوید الذی بنی معرفتی ایاه و هر که با وجود
خطبه وجود او میخواند بشرک حق گواهی میدهد و هر که با وجود او خطبه بموجود میخواند
بر کفر خود سجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند کافر است و هر که با هستی خود هستی
او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید او را ندید و هر که او را دید خود را ندید و از خود دیار
نماند جان از شادی بپرید و در پرده عزت بماند حقیقتا او را از حضرت قدس حق خلیفه
تا در ولایت انسانیت او را نیابت میدارد و او را بخلق مینماید بی او و نیست آنجا عبادت
و نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال نه
اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید شناختم
فزونی بود و اگر گوید شناختم گذر دل و خطر بود و عدم بود در وجود و وجودی در عدم نه موجود
بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و هم موجود بود بر حقیقت و هم معدوم عبارت محرم
راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست نامحرم راه توحید نیست و خیال

غیر مرده کانند زنده گانی

بلکه زنده گان آنها که یعنی پرورد گار خود

دوم وطن

شیخ ابوبکر واسطی

یعنی هیچ شریک و نظیر ندارد و یگانه است

دوم وطن این همه گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خود نیز پاک است و منزه از
گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و حس و حیات و چنین حالات
این همه از لوث بشریت دارد و شناخت توحید از لوث بشریت منزه است وحده
لا شریک له این اقتضای آن کند برقی از شواهب الهیت بتابد با بشریت آن کند که
عصای موسی با سحر فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیز را از کنف
بدارد و گوید شما که بصحرای وجه میائید که آتش عزت همه را بسوزد و ما تحفه رزق شما
به شما رسانیم اسرار مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که سناء دگر
او نیست وجود و عدم خلق هر دو یکی است و از آنجا که جبروت است افتقار و انکسار و
خلق یکی است این خلق آنجا که قدرت است انکار نکند و آنجا که توحید است منفی خود را از انکار
ارد که در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود
نه روی اثبات نه روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت تو را حیله میکند و هذا
معزول میکند و گفت در همه آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل هست و لیکن دل تسبیح و تهلیل
نیست و دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بود که را شهوت و
نعمت را بیت بر تو بسته در امیری از تو باشد زبان دل باید که ترا از جور
دعوت کند نه زبان قول مرد باید که لنگ گویا بود نه گویای لنگ مرد آنست که
معبود که در پیراهن و لبیت قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن
شیطان ابلیس میگوید از جهد ما آئینه ساختند و در پیش تو نهادند و از جهد تو
آئینه ساختند و در پیش ما نهادند و از جهد تو آئینه ساختند و در پیش ما نهادند
در تو نگریم و بر خود میگرییم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از
او بیاموز او بر راه با طبل سرنگین و ملامت عالم در پذیرفت و در راه حق مرد
تو از دل خود فتوی خواه که اگر هر چه گوید بر تو لعنت کند خواهی شد و قدم
درین راه منه و اگر اسیدت بملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت نوش کن که اگر
در هر دو عالم گاه برگ بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر سر موی

باب هفتاد و ششم

که برتر بهشت از دیدی بتر آنکه ی داری آن با انکار تو بیرون نیاید تو لای تو که حضرت دوست باید
چیزی هر طلب که آن چیز در طلب بهشت یعنی بهشت و از چیزی هزیمت کشو که آن چیز از تو
هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او ترا باشد همه چیزها را پیش
خود کم گشته و گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگر محو شده که دوئی
در راه دین شرک است تا نه زبان داند که دید. چه دیده و نه دیده و نه زبان داند
تا از سخن بگوید تا هرچه نیست بتو دارد او و در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میکوید
نیست ظلمی عظیم بلکه کر را نفی میکند و حق را اثبات میکنند ایشان آنکه مرد را اسرار
حقیقت آورده باشند دانسته که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او در اینه
همه چیزها باشد نه چیزی در رای او نعت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او برسد درد واد
سخن نماند و او از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخنی که بودی در حضرت دارد آن بود که
مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و موافقت را تمیز نکنند و گوینده را مدد زیادت
بلیغ و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر عالم از دست وی بیرون نکند این سخنی را
بفتوای نفس میکوید و نفس کاین معرفت السخن کلق بیرون میدهد تا او در غرور حق
میباشد و خلق در غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن این گوینده بشنود
در چشمهای زند. کائی دید سینه وی خشک شود و هرگز از آن چشمه حکمت نزاید هر که از خانه
بیرون آید و راه یار یگانه خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت مسلم است و در دل باید
دل ره و آید در روزگار ما لعصا میروند زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه میکوید و از کجا
میکوید و با که میکوید این کس با سخن مسلم بود و چنانکه زنان را حیض است مریدان را
در ارادت حیض است و حیض راه مرید از لغت افتد و کسی بود که در آن راه ارادت
بماند و هرگز پاک نشود و کس باشد که او را حیض نباشد و همه ایام طاهر بود و هیچ چیز را
منقبت نیست که سخن را است و سخن را صفتی است از صفات ذات و همه انبیا با صفت
متکلم بوده اند و لیکن ما را سخن با آن کس است که دعوی کند که او از زبان غیب هست و با
مرد باید که گوینده و خاموش و خاموش و گوینده بود که اسخدیث ورای گفت و
خاموشی است

دارد آورده در شواهد

بر کسی یعنی که ظلمات بعضها فوق بعض
۱۳

شیخ ابوبکر وراق

۱۸۸

و خاموشی است بحکمت چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بگشاید هزار زبان جدا شی
و گویا با فصاحت در دست و زبانی بینی که بد و رخ بکدل خدای شناس با نور نه بینی در جمع
مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت بود و گفت که خلعتی فرستادند
با شرک آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته یکی را کرم هستی یکی را فراستی و
یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند
و این همه مقامها در عالم سر غیب است و کسی را بنور شرع روند گفت که زهد و ورع و توکل
و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین این همه شرح است و منزل راه روان
راه طریقت است که بر مرکب دل سفر کنند و این همه فرا شانند که بر درگاه روح پردها را
بر میدارند تا لفضیا روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آنگه بر مرکب روح سفر کنند
این احوال و صفات را آنجا گذر نبود و آنجا نه زهد بود و نه ورع نه توکل و نه تسلیم نه مانند این
روش مردان باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست هر که
تو را از راه چیزی دهد از صفات نفس خبر میدهد که اسخدیث را نشان پذیر نیست
و از طلب پاک است و اند نظر ما نیست هر که راهی کمر طلب بر میان بسته هر چند پیش طلبد
از راه و مقصود دورتر بود بدیشان بنمودند که کار ما از علت پاک است و نظر به علت است
و طلب شما بر دامن وجود بستیم بکلم کرم و مقصود را بر دامن دید بستیم نمود بود که شما را به نظر
آورد نه نظر علت دید بود و گفت که این خلق در عالم عبودیت فرود شدند هیچ کس بقعر آن
نرسید و هیچ کس آن دریای عبودیت را عبره نتوانست که چون سر این دریا الفا بندگی
از تو درست آید زیرا که راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم قبله ایشان نباید راه رو نباید و
راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند در زندقه افتد اما در راه حقیقت
بود تو هیچ نباید که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاه شریعت ثبات باید
که و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت نه بیند و دیده صفت جز صفت
نه بیند و اسخدیث ورای عیان است و ورای صفت باید که از دریای سینه تو نهلی نخیزد
ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم است فرو خوار

باب هفتاد و هشتم

یعنی نماند در سرای هیچ‌کس

انگاه مرد دران شی ولا یبقی فی الدار دیار دولت در عدم بعینه است و شهادت در وجود
و راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف و تخلق عاشق در وجود و منهزم از عدم از برای
آنکه نه علم در آن نشد و نه وجود اینک آنچه خلق وجود دانسته‌اند نه وجود است که حقیقت بلکه
عدم است و آنچه عدم پنداشته‌اند نه عدم است عدم این جوانمردان بجوی اشارت کنند که معنی
بود عاین وجود و محو بود عاین اثبات از هر طرف او از عاین حدث پاک است و وجود
که بی طرف او در قدم حیات دارد والله اعلم وگفت مرید اول قدم مختار شده حق
بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهد شیخ بسنده دستی او در نیستی خود بیند اختیار او در
بی اختیاری خود بیند بیان کردن بیش از این لغت اشارت و عبارت محرم است حدیث
نیست آنجا نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بعد نه بود اگر خواهی که این
بدانی بدانی که در دریاها هست در روم مجاهده هست و در دریای اسلام مشاهده باید که
مجاهده را که در آن مشاهده بود المجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی بول بشوید بنده اگر
که پاک شده زنگ برد اما همچنان نجس بود بیرون خرد که در دون خرد است اگر که
قدم این جوانمرد است همه مریدان منکر گشته و بار بار ارادت راه مریدان بر شرک
ایمان را ضد است و آن کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد لقای
شک است و این همه حجاب است در کاه هاست که مریدان را براین بباید گذشتن و این
زنارها را بباید بریدن وگفت در هر کاری که نفس تو در آن موافق باشد با دل دل بر کار
از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است آن را نگزار نه قبول فرستد و اگر چه صورت طاعت
ندارد اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات وگفت همه چیزهایی که در تعرف آن اسم گردد در
وجود آید کمتر از ذره است در قبضه قدرت وگفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند
بمردکه پیش علمی عقل لشکر برد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود
و معرفت ربوبیت نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت بود
اثبات کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر که مشغول گردند با آلت
بنده کی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از او فوت شد و بمعرفت حقیقت
نرسید والله

و یار در دیار

شیخ ابوبکر وراق

برسید وگفت فاضل ترین عبادات غایب بودنست از اوقات وگفت ما پدید آمده‌ایم از ازل
و ابدیم و درین شک نیست که ازل نشان رسیدن است در وقت ازل الآزال نه آنکه خلق را
بدیدن این خوانند وگفت سخن در راه معاملت نیکو است و لیکن در حقایق آیات است که
از بیابان شرک جهد و نکونی هست که از عالم بشریت پدید آید وگفت چهار چیز است
که مناسبت ندارد و بکمال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل و رضا که این چهار چیز
صفت قالبهاست صفت روح از این منزه است وگفت فرزند ازل و ابد باشی
بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا و نیست بودن در راه حق بهتر
از آنکه بتجرید و توحید نظر بود و اگر نزل نماید با توقف بود باشد یک نفس وگفت
هر که دریافت وحدانیت و یکانگی و احد مقصود حق گردید و هر که صفت نعت جلال
او دریافت مقصود او شد وگفت هر حجاب که باشد رعایت و عنایت وصل آنرا
زیر و زبر کند و هیچ نگذارد وگفت صد ایمن و صد ترا در مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی
ببیند بهتر از آنکه در سینه است علم و سلوه کوهی عز معاملت ببیند وگفت هر که از مقصود از
یکانگی جز و ذاتست انس معبود و ملکوت است و سنخ یکی کفش انست که بی قصد و
بی نیت در آید و نیست راه حق شود و بقا از نیستی خود آنکه نقطه لقای بحق وی
قیام کند بی نیت و بود او وجود در هر صورت نبیند وگفت چنانکه راست گویان
راست گفته در حقایق و اسرار عارفان دروغ گویان دروغ گفته در حقیقت حق باشد
وگفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر در آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
تو خواهی که بضد آن بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتقلب و
لابه و دعاء آن بگردانی وگفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و بدید و طلب کرد
و یافت و دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز هیچ جز آرام نیافت
عمر بادی چهارم بشناخت و طلب کرد زیرا که عزیزتر از آنست که طلب و در رشته
و بشکار آید تراز آنست که در طلب باید کرد وگفت چون پیر شدن بوفا و عهد استاد باشد
هیچ باک ندارم از حوادث که در دور کار پدید آید وگفت هر گاه تاریکی طمع بر سر دل آید

باب هفتاد و هشتم

نفس در حجاب هست از همه حظهای نفس دلفت که معرفت دوست و معرفت خصوص و معرفت
اثبات اما معرفت خصوص مشترک است و آن شرکت معرفت اسماء و صفات و دلائل
و نشانها و برهانها و حجابهاست و معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست از لعنت قدیم
پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و ناچیز شود زیرا که معرفت تو محدث است
و چون صفت و لعنت قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هر چه ملکتسب بود
آنرا عوض بود و عوض خارج است از فضل الله. دلفت که همه اندیشها یکی کن و
یکی باییت و همه نگرستن را یکی او و که نظر همه نگرند کان یکی بیش نیست ما خلقکم
ولا بعثکم الا کنفس واحدة دلفت که روح از عالم کون خود بیرون نیامده است
اگر بیرون نیامده بودی دل برو در آمدی و این سخن در پیمانه هر کسی نگنجد دلفت که
پدید آرنده چیزها و متولی کارها پیدا تر از کارهاست و تو میخواهی که بر شناسی
او که ای دلفت که حجاب هر تو حقوی او جمع اوست از وجود خود دلفت که چون ظاهر شود
حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود دلفت که عوام در صفات عبودیت ممسک اند و
خواص ملزم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکنند جز از صفات حق از جهت
آنکه عوام الصفات احتمال فرود آید جمله رسوم را محو گرداند و آثار اخراب بگذارد
دلفت که چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق شوی
دلفت که خلق را جمع کرداند در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش و
خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع دلفت که ازل و ابد و اعمار و
اوقات و دهور جمله برقی است در لعوت قال النبی صلی الله علیه و سلم
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه معه شیء غیر الله دلفت که شریف ترین
نسبتها آنست که نسبت خویش کنی بخدای بعبودیت دلفت که افضل طاعات حفظ او
قاتست دلفت که مخلوق اگرچه عظیم قدر بود و بزرگ خطر چون حق او را ادب
کند متلاشی شود دلفت که هر که گوید من با قدرت منازعت کرده است دلفت هر که
خدای را پرستد برای بهشت او خود در نفس خویش است و هر که خدای را پرستد برای
خدای او گدای

از لعنت

بعنی نشد الله شمار روز را حساب شمار را از مکر او باشد کس

برای خشنود او گدای جاهل است یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو و تو نیازمندی
برای او در کاری و تو کار برای حق میکنی وکفت دورترین مردمان از خدای آن بود
که ذکر او بیشتر کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر یاد کند
او یاد کند اگر بزبان او یاد کند این ذکر حقیقی شده که زبان ظاهر او گنگ شود و غیبت آن
او جاری دکر باشد و ذکر او غیر او بود وکفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز
ننگری بچیز که از کونین و به چیز که از طلبهای کونین است وکفت صفت جلال و جمال بر صادقین
گردند از هر دو روح تولد که وکفت از جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند
پندارند که حق است از غایت حسن و لطافت وکفت تن همه تاریک است و چراغ او سر است
هر او را سر نیست او همیشه در تاریکی است وکفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و
کلمتی است که پرداخته اند حیات و حرکت را بدر یافت این کمال نیست وکفت بیزارم
از خدای که بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت من از من خشم گیرد پس او در بند
تا من چکنم نی بلکه دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنانند وکفت
هر که خویشتن را از خدای بیند و جمله اشیاء را از خدای بیند بی نیاز شود از جمله اشیاء
بخدای وکفت اگر حیات و بقاء دلها بخداست یعنی تا تو دانی که با آن خدای خیال شرک
داری بخدای فناء فنا از فناء حاصل آید وکفت شرک دیدن تقصیر است و عبرت النفس
ملامت کردن نفس را وکفت محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در نفس او اثری باشد
و شواهد را در دل او خطری یا صحت محبت نسیان جمله اشیاست در استغراق مشاهده محبوب
و فانی شدن محب از محبوب بمحبوب وکفت در همه صفتها رحمت است مگر در محبت که در او
هیچ رحمت نیست تکیه شد پس از کشته دیت خواهد وکفت عبودیت آنست که اعتماد بر خیزد
از حرکت و سکون خویش که هر گاه این دو صفت از وی ساقط شد بحق عبودیت رسید
وکفت توبه معقول آنست که معقول بود و باشد پیش از گناه. وکفت خوف و رجا دو مهارند
که از بی ادبی باز دارند وکفت توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت نماند نه پنهان
و نه آشکارا و هر که را توبه نصوح بود باک ندارد که شب او هر گونه که بود باک ندارد وکفت تقوی

شیخ ابوبکر واسطی

هر که شناخت خدای را گنگ شد زبان او

سخن از وی اول و آخر رسید
و تمامت خرسنها
باز غبات

باب ... هشتم

آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت که اهل زهد که تکبر کنند بر ابناء دنیا ایشان در زهد
مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری
تکبر نکردندی و گفت که چند صولت آوری بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جمله آن
نزد خداوند تعالی از پر پشه بیش نیست و گفت که صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و سر
او منور شده باشد بفکرت و گفت که بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن
که بخداوند مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی مشغولی او بی نیازمندی او بحاجات و گفت
هر که خداوند را بشناخت منقطع شد بلکه گنگ گشت و گفت هر که بعمل آخرت نتواند رسید هرگز
او را وحشت نبود از جمله اکوان و گفت که عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن
فضل بود و گفت که قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا شده چون قسمت کرده شد سعی
و حرکت چگونه توان یافت و گفت که هر را آنچه بکردن از او در خواسته اند و حقیقت حق تعالی
بداشتن از هر دو مقام ضایع و معطل مانند و گفت که طلب کردم معدن دلهای عارفان را
در هوای روح ملکوت دیدم که می پرند در نزدیک خدای تعالی و بدو باقی در جوع شان تا
او و گفت که ما مرد چنان کفی که از آنجا که سرادقات عرش است تا آنجا که منتهی ثری است هر
ذره ای هست بتوحید وی گرده و در هر ذره او را هست بتوحید او در ... و گفت که هر چند تو را
رضا را کار فرمایند چنان مباش که رضا شما را کار فرماید که محجوب گردی و از لذت
رؤیت و از حقیقت آنچه مطالبه کنند یعنی چون از رضا لذت یافتی از شهود حق باز مانی
و گفت که هرگز بلذت طاعت و حلاوت عبادات او غره نشوی که آن زهر قاتل است
و گفت که مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات و لیکن فرزندان
ازل باشید نه فرزندان عمل بحرکات جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی
چهل سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم ... نادی از آن نه آنکه عمل مکن تو عمل میکن ...
هر که از قسمت او را و آنچه او را در ازل رفته است از دعا و سؤال فارغ آید ...
من بدان ایمان آورده ام که حق از من در گذشت از آنکه بدان دانسته که من دانم مرا ...
و گفت که بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با دی بدین فعل توان گفت

بزرگ نقل

اکوان در عربی بمعنی موجودات و مخلوقات جمع کون است که بمعنی هست

مباشید

شیخ ابوبکر وراق رحمه الله

۱۹۱

یا بترک فعل از وی توان بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحرکات نیست
ولیکن بقضای سابق ازلیست و گفت چنانکه طفل از حرم بیرون آید فردا دولت
روزگار حرم بود و صحبت ارباب آواز وقت او بیرون آمده گفت که مردمان بر سه
طبقه اند طبقه اول آن قوم اند که خدای بر ایشان منت نهاده که خدای بر ایشان نور
عنایت ایشان بسر هم معصوم گشته از صغایر و کبایر و طبقه سوم آن قوم اند که خدای عز و جل
منت نهاد بر ایشان بکفایت بسر ایشان معصوم اند از خواطر نا شایست و از حرکات
غفلت و گفت که حقیر داشتن فقیر و سر غضب و حب منزلت از دیدن نفس است
عبودیت بود و لو شیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را غالب شد و هر که بشوق
شد در بحر شوق او بلذ جنت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و هر که را سخط
در یافت عذاب قرد ابد و گفت که بلند ترین مقام خوف آن بود که ترسد خدای تعالی در او
نگرد خشمگین و ادیدکه معیت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت ترک
ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادر آن پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای تعالی
و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کسی را با او خصومت نباشد از قوت معرفت
و گفت فرح اکبر بلای قطعیت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لا موت و ای اهل
دوزخ خلود و لا موت پس گویند اخسئوا فیها و لا تکلمون و گفت از شر ملین راه کسی که شوق
از وی ربود و آن زیادتی بود که در او بود و گفت که اختیار بد آنچه در ازل رفت بهتر از
معارضه وقت است و گفت که آن خصلت که نیکو نماید و تمام شکی دنیا دادن او هم
نیکوئیها زشت نیز است و گفت که تو را فرستادند و آنچه نصیب نفس تست خواهند
داد و گفت که فراست نور روشنائی بود که اندر دلها پدید شود و معرفتی بود ... اندر
اسرار از غیبت غیب حق بود تا خبرها بیند آن از آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق
سخن میگوید و گفت این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نماندست جز
حسرات و گفت که این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط
و دون همتی را جلدی همه از راه برگشته و بر راه مذموم میروند و زنده ... در شناخت

زبان ایشان ناخوش بود و نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند
تکبر کنند و نفس ایشان خبر نیست هر از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن
هنادی میکنند از آنچه در ستر دست ایشان است قاتلهم الله انی یوفکون و گفت که ما
مبتلا شدیم بروز کاری که نیست اندر او آداب اسلام و نه اخلاق جاهلیت
و نه احکام خداوندان مروت و گفت که جوالی فرا گرفتند و پر سنگ کردند و بار
فرشته با این سگان در جوال کردند هر چند جهد میکنیم که با این سگان بر نیایم
تا باری در شناسایی نیفتند نقل است که از او پرسیدند از ایمان گفت ایمان را
چهل سال در کبر کی باید که است تا مرد با ایمان رسد پرسیدند یا شیخ معنی این چه بود
گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم تا چهل ساله نبود ایشان را وحی نیامد نه آنکه ایشان را
در آن ساعت ایمان نبود نعوذ بالله اما آن کمال که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد
اول آن کمال نبودی اما تو صاحب نفس اماره باشی و نفس کبر است که جد شد
تا از کبر که نفس خلاصی نیابی با ایمان حقیقی نرسی و گفت که هیچ کس از مقام
محمد صلی الله علیه وآله وسلم نگذشت باز گفت که هیچ کس بمقام محمد صلعم نرسید هر که
دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد او زندیق بود و نهایت درجه
اولیا بدایت درجه انبیاست پرسیدند لذتهای طعام شیرین تر گفت لقمه
که اندر ذکر خداوند تعالی بدست یقینی برگیری از مائده معرفت در حالتیکه نیکو
گمان باشی بخدای نقل است که در وقت وفات گفتند مارا وصیتی کن گفت که
ارادت خدای در خویش نگاه دارید [illegible] حرمت گفت بر اوقات
و انفاس خویشتن را نگاه دارد والله اعلم رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله

باب هفتاد و نهم در ذکر شیخ ابوعلی ثقفی رحمة الله علیه

آن پرورده اسرار آن خو کرده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن والی
صفی ابو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص
و حمدون را یافته بود و در نشابور تصوف از وی آشکار شد و در همه علوم کامل
بود و بیانی

خدای عزوجل

شیخ ابوعلی ثقفی

۱۹۲

بود و بیانی نیکو داشت و خلقی عظیم در نشابور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن
بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث مقدم علمای عصر بود و دست از
همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن گفتن و معانی
و کلمات نیکو داشت و بغایت حلیم بود و در نشابور وفات که در سنه ثمان و عشرین
و ثلاثمائه نقل است که همسایه داشت کبوتر باز شیخ ابرو بشکست و خون از وی روان
اصحاب گفتند ملک شحنه حاکمان شهر چیزی بگوییم تا دفع کنند وی گفتند پس شیخ مریدی را
بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوی تا بعد از این
با این چوب کبوتر میرانند و سنگ میندازد نقل است که روزی جنازه دیدم که سه مرد و زنی
برگرفته بودند پس از آن طرف که زن گرفته بود من گرفتم تا بگورستان رفتیم و نماز بر وی گزاردیم
و دفن کردیم از ایشان پرسیدم که شما را همسایگان نبودند که مدد کردندی گفتند بلی اما
این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا از وی رحم آمد و درمی چند بدان زن دادم تا بکار برد
دادم در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامها خوب پوشیده بود تبسمی
کرد و گفت من آن مخنثم که خلق مرا حقیر داشتند حقتعالی بر من رحمت کرد و گفت که اگر کسی همه علوم
تحصیل کند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را بصنعت ریاضت
نرهد بفرمان شیخی کامل یا امام متقی یا محدثی صالح ناصح از آنکه هر کرا ادب فرماینده نبا
که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منهیات منع کند او را از آفات عیوب
اعمال آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله او صحیح
و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن و گفت که طمع راستی مدار از کسی که ریاضت نکشیده
باشند و امید ادب مدار از کسیکه او را ادب نیاموخته باشند و گفت هر که با مشایخ
صحبت دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان
و از برکات و انوار که از فیض دلهای آنها میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ صحیح
نخیزد مگر از اصل صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جاده سنت و متابعت
بود گو صحبت اخلاص باطن در درستی اعمال ظاهر خیزد و گفت که هیچ عمل گزیده برای حقتعالی مگر آنکه او

صواب بود و خالص و بهیچ عمل خالص قیام ننماید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود
مرد چنان باید که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکی صدق قول دویم صدق عمل سوم
صدق مودت چهارم صدق امانت وگفت که علم حیات دلست از جهل و نور چشمست از ظلمت
وگفت از شغل و کار و جمع آمدن دنیا چون روی بکسی نهد آفت است و چون دنیا روی
از کسی بگرداند مراد او را حسرتست و عاقل کاری آنست که هرگز سر فرو نیاورد بر چیزی که حاصل
آن حسرت و آفت و ندامت بود در دو جهان نقلست که وای بر کسی که هیچ چیز را بهمه چیزها
خرید بود و همه چیزها بهیچ چیز نفروخته باشد روز کاری درآید که هیچ مؤمنی را
درو عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر قرار گورستان منافقی بیند نعوذ بالله
والسلام

باب هشتادم در ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب سنت آن کوه حلم آن بحر علم اند دولت یار ازلی و ابدی آن شیخ وقت
شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه عالم زمانه و در علم طریقت یگانه و از کبار اصحاب جنید بود
و از قدمای ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق معتبر و او را کلمات عالیست
حواله آن بکسی دیگر کرد و سخن اوست که گفت صد و سی و اند دیوان تصوف نزد منست
گفتند از کتب محمد علی حکیم ترمذی هیچ هست گفت نه زیرا که من او را از شمار صوفیان ندارم
بلکه او از این مشایخ بود نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت که او را حمزه علوی
گفتندی یا شیخ حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ
در تنور داشت گفت اگر اینجا باشم توقف باید کرد تا نماز چاشت دیگر روز و طفلان گرسنه
مانند و آن طعام ضایع بماند گفت شیخا میروم بخانه که مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد
و آن طعام مرغ در تنور نهاده پس در دیگر کنیزکی را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از تنور بر آورد
و در راه که می آمد پایش بسنگی بر آمد و دیگ بشکست و جمله بریخت و مرغ در راه بیفتاد
حمزه گفت باری این مرغ بیار تا بشوئیم و بخوریم ناگاه گربه ای بدر آمد و مرغ ببرد حمزه گفت اگر
همه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود پیش شیخ رفت شیخ گفت هر که
بسبب گوشت پاس حکم مشایخ نگاه ندارد خدای تعالی گوشت او را بسگ دهد توبه کرد نقلست که

که گفت که شبی حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم پرسیدم که تصوف چیست گفت حالی
که ظاهر شود در او عین ربوبیت و مضمحل گردد در او عیان عبودیت وگفت که تصوف طرح
نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بحق بکلیت وگفت که
از او پرسیدند از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که
با تلوین نبود زیادتی نبود نقلست چون درویشی را بینی که بسیار خورد بدانکه از سه چیز
خالی نیست یا وقتی که برو گذشته است در آن وقت گرسنه بوده است یا باید که بعد از این
خواهد بود چنانکه نه زیر جامه بود یا در حال حق موافقتی ندارد نقلست که از او پرسیدند
از توکل گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه
اگر نبود طربی در او بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر
حالت وگفت که صبر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت است وگفت که فتوت حقیر داشتن نفس است
و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان وگفت که عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک
وگفت که بنده خالص باش خدای را تا از اغیار نباشی وگفت سعی احرار برای برادران
بود نه برای نفس خویش وگفت که شریف همت باش که همت شریف بمقام مردان رساند
نه مجاهدات وگفت که بنده لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت
قطع کرده اند آن علایق که ایشان را قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق ایشان را
بر ایشان بریده گردانند وگفت که هر که جهد کند در معرفت خویش قبول کنند صدق او
وگفت که روح صلاح بهر کی رسد لازم گیرد نفس را بصدق در جمله احوال و هر که
روح معرفت بدو رسد بشناسد موارد و مصادر کارها را و هر که روح مشاهده بدو رسد
مکرم گردد بعلم لدنی وگفت که او دیده که او را نگینی بود در دجله افتاد و دعایی داشت که بخواند
اندر غار او نگین در میان کتاب خویش باز یافت نقلست که ابو نصر سراج گفت دعا
این بود ... و خاک او شونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی است و خاک جنید رحمة الله علیه

باب هشتاد و یکم در ذکر شیخ علی رودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشاهده آن کوه تسلیم آن بحر تعظیم آن دوستداری

باب هشتادم

شیخ علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از راهبران فتوت و ظریف‌ترین
پیران و عالم‌ترین همه به علم طریقت و حقیقت بود و در معاملت و ریاضات و کرامات
عظیم بود و در فراست نظری تمام داشت و اصل او از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم به کمال
و منصب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت صحبت شیخ جنید رحمه و ابوالحسن نوری رحمهم الله یافته
بود و بسیار از مشایخ کبار را دیده و با ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ
سنه ثمان و عشرین و ثلثمائه نقلست که جوانی چند گاه بر او بود چون بازگشت گفت شیخ
چیزی بگوی بنده شیخ گفت که ای جوانان مجمع اجتماع این طایفه بوعده نبود و دیدار گشته شده
ایشان به مشاورت نبود نقلست وقتی درویشی بر من آمد و بمرد وی را دفن کردم سر خاکش
که روی او باز کنم و بر خاک نهم تا خدای بر وی رحمت کند در لحد چشم باز کرد و گفت
مرا ذلیل میکنی پیش آنکه مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زنده‌ای گفت
آری محبان حق تعالی همه زنده‌اند ابوعلی را گفتند اگر قوامی را آب روی بود پس ترا یاری دهیم
نقلست مدتی به بلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب بامداد
فرا رفت فرو شدم یازده بار رفتم و فرو شدم تا وقت آفتاب برآمدن آنجا بماندم در
آن میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی‌یابم گفتم یا رب خداوند العافیة
هاتفی آواز داد که العافیة فی العلم نقلست که پرسیدند از تصوف گفت صوفی آنست که
صوف پوشد بر صفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بلا و بیندازد دنیا را از پس قفا
و سلوک کند بر طریق و سنت متابعت مصطفی صلعم و گفت مریدی که از پنج روز گرسنگی بنالد
او را به بازار باید فرستاد تا گدایی کند و گفت که تصوف صفوت قربست بعد از کدورت بعد
و گفت که تصوف معتکف بودن است بر در دوست و بر آستانه نهادن و از آنجا نا گذشتن اگر
صد بار براندت و گفت که تصوف عطای احرار است گفت که خوف و رجا دو بال
مرغند چون مرغ راست باشد پرها باشند و چون یک بال نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود
و چون مرد از هر دو بماند در درجه شرک بود و گفت که حقیقت خوف آنست که با حق تعالی
از غیر حق تعالی نترسی و گفت که محبت آنست که خود را همگی به محبوب بخشی تا هیچ چیز ترا از تو

بازنماند از تو

شیخ علی رودباری

۱۹۴۰

بازنماند از تو و گفت که توحید در استقامت دل است با اثبات یا مفارقت تعطیل و
انکار و گفت که ناقص‌ترین یقینی آن بود که حق را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را
خرد و نابود گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند و گفت که جمع سر توحید است و
تفرقه زبان توحید و گفت که آنچه ظاهر میگردد از نعمتهایی که دلیل است بر آنچه
در باطن پدید آرد از کرامتهای بی نهایت و گفت چگونه اشیاء بدو حاضر
آیند و جمله بذوات فانی میشوند از خویش یا چگونه اشیاء از او غایب شوند
و جمله از ذات و صفات او ظهور میگیرند سبحانه حیران خدایی که نه او را
چیزی حاضر تواند آمدن و نه از او غایب تواند شدن و گفت که حق را دوست‌تر دارد
و اهل همت را از برای آنکه اهل همت مر او را دوست دارند و گفت که ما در این کار
بکاری رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر هیچگونه بجنبیم در دوزخ افتیم و گفت که اگر دیدار دارد
از ما زاین شیخ اسم عبودیت از ما ساقط کرد یعنی زنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی
فریضه کرده است بر انبیاء علیه السلام ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا
پنهان کردن احوال و مقامات را تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آن را نه پسندد و ندانند و گفت
هر که را در طریق توحید نظر افتد بانها و خود آن توحید او را از آن شر رهاند و گفت
چون دل خالی گردد از حب دنیا و ریاست در روی حکمت پدید آید و از بغض شهوت و از روح
مکاشفت پدید آید و بعد از این سه چیز پدید آید دیدن صانع او و مطالع سرایر او
و معامله حقایق او و گفت که من رد خشنم که از سماع سر بسر اخلاص یابم از بسیاری آفت
آن و گفت که آفت از سه چیز برخیزد یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سوم
فساد صحبت و گفت که بیماری طبیعت حرام و شبهت خوردن است و بیماری ملازمت
عادت بحرام و باطل نگریستن و غیبت شنیدن و لوکش و فساد صحبت آنست که متابع هوای
نفس بود گفت که بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود یا نیتی که موجب
ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار بود و گفت که هر چیزی را داعی
و داع غایط دل حیا است و فاضلترین احوال مومن حیا است از حق و گفت که وجد و

باب هشتاد و یکم

مکاشف اسرار است نشاید به محجوب. و گفت که طریق میان صفت و موصوف است هر که
نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند بموصوف ظفر یابد. و گفت که قبض اول
فنا است و بسط اول استانه بقا است. و گفت جوانمردان بود که هیچ نخواهد خود را از آنکه حق تعالی
مراورا خواسته باشد و جوانمردان باشد که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی
ابتلای متکبران همنشینی با نااهلان است. و گفت که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ
در کنار خواهرش نهاده بود و چشم باز کرد. نقلست که درهای آسمان باز کرده اند و
بهشتها بیاراسته اند و بر ما جلوه می کنند و فرشتگان ندا می کنند که ما ترا بجای
رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوریان بهشت نثارها می کنند
و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید که بحقک لا انظر الی غیرک عمری
دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نداریم که به رشوتی باز گردیم پس وفات
کرد رحمة الله رحمة واسعة

قسم است بحق تو که نظر نکنم بسوی غیر تو

باب هشتاد و دوم در ذکر شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه

آن عالم علم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوه قافله عصمت آن نقطه دایره
حکمت آن محرم صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود
لسان وقت در احوال و تحقیق و عبارت و اشارت بکمال بود و اصل وی از بصره
بود اما در بغداد وطن داشت و در بغداد در سنه احدی و سبعین و ثلثمایه وفات یافت
نقلست که گفت صوفی آن باشد که از جمله کاینات آرام وی بجز حق تعالی نباشد
و بغیر حق تعالی هیچ چیز نیاساید و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را
یافتند التفات ایشان بما سوی الله نباشد. نقلست که احمد نصر که مرید شیخ بود در
موقف ایستاده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان سران حرم
سخنی بگفت که خاطر ایشان برنجید او را از حرم بیرون کردند و گفتند چون دویست و هشتاد
پیر در حرم باشند تو که باشی که سخن گوئی و شیخ نیز از آن وقت در باز کرد آن جوان
خراسانی را که بعد از این بیاید زینهار تا پیش من راه ندهی. چون احمد به بغداد آمد
گستاخی که داشت

قدوه: پیشوا

و حالی عظیم داشت و در فنون علوم بکمال بود

شیخ ابو الحسن حصری

گستاخی که داشت بدر خانه شیخ شد دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است
که ترا پیش شیخ نگذارم. چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بر در
میبود تا روزی که شیخ بیرون آمد و فرمود که غرامت آن ترک ادب که کرده است
که بروم روی بشهر طرسوس و یکسال خوکبانی کنی و در شب نوبت با روی و بنماز مشغول
باشی و باید که یکساعت خواب نکنی باشد که بدین دلهای عزیزان ترا قبول کنند. احمد
فرمان برداری و عزم روم کرد جامه ناز برکشید و کمر نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ او را فرموده
بود یکسال خوکبانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون به بغداد رسید بدر خانقاه
شیخ شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولدی و قرة عینی
از آن قبول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید پیران مکه استقبال
کردند و گفتند انت ولدنا و قرة عیننا. و نواخت بسیار کردند و گفت سحرگاهی در مناجات
الهی من از تو در همه احوال راضی ام تو نیز از من راضی هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو ما را راضی
بودی طلب رضاء ما نکردی. و گفت که مرا دردی است از حالت جوانی باز که اگر یک ذره فرو گذارم
با من عتاب کنند. و گفت که نظر کردم در همه دلهای صاحبدلان دل من بر همه دلها راجح آمد
و نگاه کردم در عز همه صاحب عزان عز من بر عز همه زیادت آمد پس گفت من کان یرید العزة
فلله العزة جمیعا. و گفت احوال ما در توحید هیچ چیز است رفع حدث و اثبات قدم
و هجر اوطان و مفارقت اخوان و نسیان از آنچه میدانی و از آنچه نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی
و آنچه ندانی بطلب آن مشغول نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی. و گفت که اگر بنده را
بحق باز گذارند همه مخالفت و عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق حق تعالی
در رسید از وی همه موافقت و محبت آید. و گفت تا پنج انکار هر چه اسم و رسم بدان
رسد بر نداری و ساحت دل را از هر چه معلوم و معقول است خالی نکنی ینابیع حکمت
از قعر دل تو در ظهور نیاید. و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف
براهین او را تکذیب کند. و گفت که در حال مشاهده یک ساعت نشستن با اندیشه و تفکر بهتر
و فاضل تر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن. و گفت که بعضی را پرسیدم که زهد

یعنی ای احمد تو پسر منی و روشنایی چشم منی

یعنی تو پسر ما هستی و روشنایی چشم ما هستی

یعنی هر که خواهد از جهد کار بر خدای راست از جهدی همه یکجا

ترک آنچه داتی بداتکه در آن نقد است که از او پرسیدند از ملامتی نعره بزد و گفت اگر در این روزگار
پیغمبری روا بودی از ملامتیان بودی و گفت که سماع را تشنگی دائم باید و شوقی دائم که
هر چند بیشتر خورد او را تشنگی بیشتر بود و گفت چگونه هر سماع را که ساقط شود چون قطع کند
سزاوار چنان است که سماعی که باشد بسماع متصل باشد چنانچه پیوسته متواصل گفت
که در بغداد با اصحاب خود سماع کردی در پیش خلیفه او را خبر کردند که با جمعی باهم
در رقص میکنند و حالت بیشتر میکنند مگر روزی خلیفه سوار شد بصحرا میرفت و حصری با جمعی
خوش میگذشت یکی خلیفه را گفت اینک آن مرد است که در سماع دست زند و پای کوبد خلیفه عنان
باز کشید و گفت ای شیخ چه مذهب داری حصری گفت من بچیزی مشغولم که هیچ از آن بیرون راه ندارم
یاد می آید گفت آن چیست گفت تصوف گفت تصوف چه باشد گفت آنکه کار خویش بدو بازگذارد
که خداوند است و او خود به قضای خویش قوت میکند گفت آنکه پیر از این چه حصری گفت
فما ذا بعد الحق الا الضلال چون خداوند را یافت بچیزی مشغول نشود خلیفه را خوش آمد
گفت ایشان را مرنجانید که ایشان قومی بزرگ اند که خلق عالم نباشند که کار ایشان دارد
صوفی آنست که چون او فات اوفانی گشت با سیر آن نعت وجودی فرا آن نگردد و حوادث روزگار
اثر نباشد و گفت که صوفی آنست که وجد او وجود او است و صفات او حجاب او است
تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات گفت که مادام که در کون موجود بود
پس چون کون غایب گشت حق ظاهر شود و این حقیقت جمع بود که جز حق نبیند و جز حق
نگوید والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب هشتاد و سیوم در ذکر شیخ ابو اسحق ابراهیم بن احمد رحمة الله علیه

آن متقی مشهور آن منتهی مذکور آن شمع جمع انجمن خاص المخرم حرم اخلاص آن مشتاق حال
ابو اسحق ابراهیم شهریاری رحمة الله علیه پیشرو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و شرح
و مناقب و فضایل و خصایل او بیشتر از آنست که توان شمرد یگانه عهد و نفسی مؤثر داشت و معرفت
سخنی دلپذیر و صدقی بغایت و نوری بی نهایت و در ورع بکمال بود و هم بعلم حقیقت و
آراسته و هم بمتابعت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید
و فراستی ثابت

شیخ ابوالحسن شهریار
ابو اسحق
197

و فراستی بغایت کمال بود و در ادب و احوال و مقامات مشایخ اینجا بود و شانی و اخلاقی
عظیم داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته و تربت شیخ اثر پاک اکنون میگویند از آنکه هر که از
حضرت وی طلب کند حقتعالی بفضل خود مقصود ایشان را بر آورده گرداند نقل است که
هزار گبر و جهود بدست شیخ بشرف اسلام مشرف شدند و سخن اوست که گفت در اخلاص
رستگاری جاوید است و ملکی اخلاص بسیار عزیز و شریف است نقل است که در آن شب که شیخ بوجود آمد
بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی
شاخی از آن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود نقل است که در طفلی
پدر شیخ او را پیش معلم فرستادند تا قرآن آموزد و جدش مانع میشد و می گفت صنعتی او را
اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد و شیخ با پدر و مادر
و جد ماجرا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که بیشتر از همه کودکان
حاضر میشد تا بر همه سابق آمد و گفت که هر که در طفلی و جوانی مطیع حقتعالی باشد در پیری
مطیع و باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان
باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کرده شد و در پیری توبه کند او را طبع خوش اما
شایستگی در حکمت او را دیر دست دهد و گفت نقل است در ابتدا که تحصیل علم میکردم
خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق از شیخ ملازم باشم دو رکعتی نماز کردم
دست بر بنهم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ که یکی عبدالله
خفیف و یکی حارث محاسبی و ابو عمرو بن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم در خواب
شدم چنان دیدم که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت
این کتابها از آن شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام بار این اشتر از بهر تو فرستاده
چون بیدار شدم دانستم که مرا حواله بخدمت شیخ کرد بعد از آن شیخ حسین اکار رحمه الله
بیامد و کتابهای شیخ ابی عبدالله را که شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او
برگزیدم و متابعت او اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن
نداری که هر مسافر که برسد او را مهمانی کنی میبادا که درین کار عاجز و مانده شوی شیخ

باب بیست و دوم

نگفت تا در ماه رمضان جماعتی ختم قرآن برسیدند و هیچ موجبه نبود و نزدیک شام رکابی حلوا
درآمد و ده خرما و نان بچه و مویزه و انجیر بیاورد و گفت این را بدرویشان ده ختم قرآن کی
چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی ملول شد و گفت چندانکه توانی خدمت صلاح را
که حق تعالی مزد ضایع نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت مجلس کند مصطفی صلی الله علیه
و سلم را بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد گاهی می‌نهاد و در زیر رسته صف ازین مسجد که بنیاد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراخ‌تر از آن عمارت
میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراخ‌تر کرد نقل است که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی از مشایخ
حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت بچه در آن بود و شیخ گوشت نخوردی گرد ایشان
بودند که شیخ گوشت نمیخورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند که شیخ گوشت نخورد
خورد با نفس گفت چون در میان جمع نمودی که گوشت نمیخورم چون خالی شوی شهوات خواهی
عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نداد [illegible] و نمیخورد وقتی شیخ را گذر بود
شکر فروشی چندانکه جهد کردند که بخورد و هرگز از جوی نخورد [illegible] نخورد نقل است که شیخ وصیت کرده بود
مریدان را که هرگز هیچ چیز شیرین مخورید نقل است که مریدی اجازت خواست که خویشان را
پرستشی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان او [illegible]
بچه بودند وی نیز موافقت ایشان لقمه چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را با [illegible]
مناظره افتاد و خصم بطرف وی شد و جامه‌ای که پوشیده بود بغارت بردند و او آن دزد
و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت نیامد جز آنکه بود که کار تو تباه کرد نقل است که
قوت شیخ قدری غله از قدس آوردی بپختی و آن را گندم ساخته در زمستانهای تمام [illegible]
بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کردی و گندم آن [illegible]
که هر سال زرع کردی و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی [illegible]
متورع و متقی بوده نقل است که در ابتدای اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند
چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پاره‌ها شکسته کهنه بود و چند بندی
و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی تا وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذی‌القعده سنه
ست و عشرین و اربعمائه

دینیز شکر ندازه که بود و میخورد

نام طعامی از مطبوخات

شیخ ابو اسحق

ست و عشرین و اربعمائه بود و عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و گویند هشتاد و سه [illegible]
نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار [illegible] وقتی
خوش بود و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر عالم بگذشت که من [illegible] علم
پیشتر از شیخ دارم چون است که این احوال و قبول و جمعیت که شیخ راست مرا نیست و شیخ بفراست
بدانست بر سر منبر گفت ای درویشان آن آب که در قندیل است با روغن مناظره میکند
که چون است من از تو عزیزترم و حیات همه خلق هم بوجه من است و تو اندر سر من نشسته
روغن جواب میدهد که این از آن است که من رنجهای گوناگون کشیده‌ام از کاشتن و
درویدن و کوفتن و بعد از آن سنگ آسیا بر سر من گذرانیده اند عوالم بسیار دیده‌ام
و تحمل کرده‌ام بعد از آنها خود را بسوختم و دیگران را روشنائی میدهم از این سبب برتری یافته‌ام
چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست نقل است که روزی اندر [illegible]
که چرا مشغول بستدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر صرف کنان داشته اند مرا با [illegible]
و دادن چکار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن درمانم خواستم که
درویشان را بگویم که تا هر کسی باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب مصطفی را صلی الله
علیه و سلم دیدم که مرا گفت یا ابراهیم ایشان را بده و مترس نقل است که دو کس بخدمت شیخ آمدند
و هر یک را از دنیا [illegible] جمعی بود و شیخ بر منبر وعظ میگفت در میانه سخن فرمود که هر که زیارت
ابراهیم کند باید که حسبة لله را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد و هر که بطمع و غرض
دنیاوی پیش آورد او را هیچ ثواب و حسناتی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت
که بحق الحمد لله که آن کلام [illegible] که آنچه درین کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای
آورده‌ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر
و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت خدای این بلا را بر من [illegible]
نقل است که [illegible] تنها در صحرا عبادت میکردم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگفتم از زیر
کلوخ آن زبانی می‌شنودم که بموافقت من تسبیح می‌کنند نقل است که جهودی مسافر گاه گاه شیخ آمدی
بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز از سفره نانی بوی [illegible]

کی کنم

مدتی اجازت خواست که برود گفت ای حمود چرا سفر میکنی جایت خوش نیست حمود گرم زده
و گفت ای شیخ چون همی دانستی که حمود من این آزار دارد چرا نگفتی شیخ فرمود که بمیری
نیست که بدو نان نه ارزد نقل است که امیر ابوالفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود
که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود
شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت دادند فرو مانی مرا یاد کن پس توبه
کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود بشر وزیر الحاح میکرد
تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت و اسباب خمر شکست
در بحث و مجلس ایشان را بهم بر آورد ابوالفضل چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت
سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه می باش دیگر او را
زحمت نداد نقل است که پدر و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما
توبه کند و توبه بشکند وی را در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند
اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتش می افروختند آتش در ایشان افتاد
و هر دو بسوختند نقل است که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ بنشست شیخ فرمود که این مرغ
چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوی بیامد و از میان مردم
بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوی بمالید و گفت قصد ما کرده
پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرا برد و رها کند نقل است که همیشه از شیخ بوی خوش آمدی
که نه بوی خوش آمدی که نه بوی مشک و عود بود و هر جا که بنشستی بوی آن باقی بماندی نقل است
که روزی می گفت عجب دارم از کسی که جامه پاک دارد و از نگارها میکشد که در آن شبهت است
یعنی رنگ نیل و چون اینجا می فرمود طیلسانی برنگ نیل داشت پس گفت رنگ نیل این
طیلسان از وجه حلال است که از برای من آورده اند نقل است که هر که حساب خود
نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد نقل است که ذکر
حقتعالی بدل فرا گیر و دنیا را بدست چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل
نقل است که بینایی مومن بنور دل بود از آنکه آخرت غیب است و نور دل غیب را
بغیب توان دید

شیخ ابوالحسن خرقانی

بعیب دل

بغیب توان دید نقل است که یحیی بن معقوب عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بیابد
دنیا داران باشند کار ترا بعیب جوارح رد کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بنده کار ترا بعیب دل
رد کند و بباطن وی نگرد و از آن است که بتعجب آمدم نقل است که گفت ای قوم چه بوده است
باز گردید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی
گزیر نیست و گفت که امروز در کار زدن بیشتر کرده اند و مسلمانان اندک اند چنانکه از ایشان
نتوان شمرد اما روزی باشد که بیشتر مسلمانان باشند و کافران اندک شوند و گفت که در خواب
دیدم که از این مسجد با آسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و بدان معراج بآسمان میشدند
و گفت که حقتعالی این بقعه را گرامی داده است که هر که قصد زیارت این بقعه کند مقصود که
دارد دینی و دنیاوی حقتعالی روا کرده است فرا هر دو و گفت که در این روزی چند در دنیا اگر از بی
و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که زودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی و گفت که ترک کرده
فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و ملولان و گفت که جهد کنید که چون از اینجا بروید
یاری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت که جهد کنید که در دنیا
از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت که در همه خیرات برادر
مسلمان را در پیش دار تا حقتعالی ترا فردا پیش دارد و گفت که مومن تا لذات دنیا
ترک نکند لذت ذکر حقتعالی نیابد و گفت که حقتعالی هر بنده را عطائی داد و مرا صلوات
مناجات داد و هر کسی را از سر بچیزی داد و مرا از سر بجود داد و گفت که بار خدایا همه
کس ترا همی خواهند و حق طلب طلبند تو گرا بی و با کسی پس گفت ان الله مع الذین
اتقوا والذین هم محسنون حقتعالی با آن کسی است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نیست و گفت
چون قرآن وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی بیند از آن باز ایستد و گفت
جهد آن کن که در میان شب برخیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و
اگر نفس بطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لا
اله الا الله محمد رسول الله نقل است که روزی شیری بسته در پیش رباط میکشیدند شیخ
چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت

باهیبت ادرویش

الیقوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامهای بسیار است که ما انبیا و اولیا را بشناسیم
شیر آن طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند و صحاب بر گزیده و گفت که خداوند
اگر در قیامت با من چیزی گویی که مرا بر بالای بلا دار و همه دوستان و یاران مرا
بمانی تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگویم
دیگر است مرا براهی فرست بدوزخ که کسی مرا نه بیند تا دشمنان من شاد مانی
نکنند و گفت که هر کس که هوای شهوت بروی غالب است باید که زن گرفته تا در
فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت که من هیچ
غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاصی میدارم و گاه از خوف هلاک میترسم
و گفت که حقتعالی منفر باری شد من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما
آور که ترا ازین در هر حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من
و گفت که بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت مناجات حقتعالی نچشیده باشد
و هر که این چشید سلیم سلوک گفت که چگونه بترسید که او را نفس و شیطان از
بکجایست و او در میانه عاجز و گفت که هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش
بی نظام خواهد بود و هر کس هر چه نیت نوشته گفت که هر که بر سلطان و دنیا در کرد
تا شرر رود و هر که با صالحان دلبری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیاد دین بر کند
و امامت بی خطر باشد و گفت که به پرهیزید از آنکه فریفته شوید بتقرب که هیچ گردانی
نزدیک شما که آن از فتنهای بزرگ است و زفت بسیار و گفت که سخی را اگر گناه
باشد دوستها روی گناه و در های بهشت گشاده و بخیل را اگر کعبه بسته باشد
دیگر او سخا داد در بسته و در های بهشت بسته بروی و گفت که خداوندا نعمتهای تو
بر ما بیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنیم و بدل شکر
تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و ما بنده گان عاجز مسکین ستایش تو ای خداوند
و نعمت ها همه از فضل تو است و گفت که هر که دست دراز کند تا برادر مسلمان
ببرند از من نیست و گفت که پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و

صوفی و سلطان

شیخ ابوالحسن

۱۹۹

وصوفي وسلطان و گفت که چون دست خود بینی که بمخالفت مشغول است و زبان بگد
و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوا بی الهام و کشف خطا از کی خاص شو ترا
حقتعالی عفو کند عام را و عتاب کند خاص را و تا مادام که شتاب میکنند هنوز محبت
باقی است و گفت که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی
ای فرزند صوفی و درویشی کاری صعب و سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید
و خواری و تیمار گدایان خواست اگر تحمل اینها دارید در آیید و اگر نه هیچ آن بکار
خود مشغول باشید و عبادت خدای کنید و گفت که بشر سید و با هیچکس بد مکنید که اگر کسی
با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا باوی بمکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی
ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اسأتم فلها و گفت که حقتعالی را شرابیست در غیب که در
سحر ها اولیا را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند و
دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای نبود و شیخ دعا
گفتی اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذکرک و اولیائک و اصفیائک الی الابد
واجعل قوتنا وقوتهم یوما بیوم من الحلال من حیث لا نحتسب اللهم اجعلنا من
المتحابین فیک ومن المتباذلین فیک ومن المتزاورین فیک بحرمت نبیک محمد
المصطفی صلوات الله وسلامه علیه وانظر الی حوائجه کما ینظر الارباب فی حوائج
العبید والی ما یعمله من الذنوب اللهم اغننا بحلالک عن حرامک وبفضلک عمن
سواک وبطاعتک عن معصیتک یا من اذا دعی اجاب واذا سأل اعطی هب لنا
من لدنک رحمة وهیئ من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء وعن
باب الامراء وعن باب الاغنیاء اللهم لا تجعلنا بثناء الناس مغرورین
ولا عن خدمتک مهجورین ولا عن بابک مطرودین ولا بنعمتک مستدرجین ولا
من الدین یاکلون الدنیا بالدین وارحمنا یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه
محمد واله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا برحمتک یا ارحم الراحمین
و گفت که الهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا انی اسکنت

و هیچ

من ذریتی بوادٍ غیر ذی زرعٍ عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة
من الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون و دعای وی اجابت افتاد
واگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب خلیل هستی من نیز دعا میکنم و از تو در میخواهم اللهم
ان تجعل هذا الوادی القفر والمکان الزعراء بلا عامراً بذکرک واولیائک من عبادک
واصفیائک واگر اینمکان مکان مکرمیست باری از وادی فقر خالی نیست از
خیر آن شر خالی مگردان واهل این بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت و از شر سلطان
نگاهدار اللهم اجعل دعائی مرفوعاً وندائی مسموعاً واجعل افئدة من الناس
تهوی الیهم وابتهم وآفقة علیه حتی یحصل فیه الخیرات ویدوم اقامة الطاعات
و گفت که من چگونه از حقتعالی نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم اجمعین
ترسنده بودند و روح علیهم السلام ترسنده است و گفت که اهل دنیا متاع دنیا
دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست میدارم و گفت که در
حدیث که ان الشیطان یجری من الانسان مجری الدم و گفت از آنکه شیطان
پلید است و خون پلید پلید در پلید گذرد اما ذکر حقتعالی پاک است و روح
پاک پاک در پاک گذرد و گفت کرامت هر کسی آنست که حقتعالی بر دست او براند از
خیرات و هر آنکس که بر دست وی خیری رود از خیرات که بر دست دیگری رود آن
کرامت ویست و پرسیدند که دوست کیانست و پلیدی از دوست باز میدارد
چو گفت که حقتعالی بنده مومن خود را ببلاء آلوده میکند چه سر است در این باب گفت
این از جمله حکمت حقتعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه گردد و گفت که
شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و
عبادت حظ نفس است و اشارت حظ روح عبادت از آن بدگفت و اشارت
از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم است سؤال و طلب از حقتعالی جز است
تا عز و شرف مومن ظاهر شود کما قال لو اعطیتک من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرف
فامرتک بالدعاء لتدعونی فاجیبک و گفت که لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن
صاحب مرقع

[illegible]

صاحب مرقع ایمنی و ذوقی حاصل میشود نقلست که در وی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند و
طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بعقل نرسیده چگونه میشناسند و زیارت
میکنند گفت از جهت آنکه در شب این طفلکان را بدعای خیر و صلاح ایشان از خدا خواستم
و گفت که نهایت سخاوت آنست که بخشند هر چیز که دارند بر آنکس که هیچ چیزی ندارد یعنی
حقتعالی و غایت آن بذل روح است و گفت ایمان خاص است و اسلام عام است پرسیدند
که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشیخ آورند و گویند از وجه حلال است
قبول فرمای و گفت که نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند چون در بند
صلاح نیستند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حقتعالی و خدمت وی
عزی طلبد از دنیا نرود تا بسم بدان طلب عزت خوار شوند و شیخ این شعر بسیار
خواندی منصاحبة الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی الثلوج فذاب الثلج
وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کار زونی دلی و دو چهر نوروزت دو دل
قدری بنوت خوش بود جهان فرمانگشت اونت و دولت قردت و گفت باید که اندر
میان شب چون روی بحضرت حق کنی بگوی ای تو گفت لوش چون من است وی من
کم کسی چون تو نیست و گفتی بهشت بود از تو بی من الست گرم فنواز بلی زدین و گفت که
باید که پیوسته بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه
حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کنی و هر چه دانی
پنهان مکن و پیوسته در طلب رضای حقتعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری
و اگرنه چون کالبدی بی روح بود در بهار و صد بهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حکام
دنیا طلب نکنی و بپرهیز از آنکه عمل و علم را پیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی ع
فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آبروی شر برود و باش به پیگی نیز و نام وی
در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که نگاه دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت
هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن
نیست در طعام و لباس که چون حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند

و باید که پیوسته در لباس و مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عز تو در طاعت
و بندگی حقتعالی است و باید که پیوسته قناعت پیشه گیری که مصطفی صلی الله علیه و آله
فرموده که بدترین امت من آن گروه‌اند که شکمهای ایشان در نعمت رسته باشد و در بند
پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که حقتعالی پیوسته نگاه دارد این امت را مادام که ستمکار
که باشند یکی نیکان بزیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدتر را بزرگ نداشته باشند
و قاریان اهل طریقت و اهل متابعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر
این افعال کنند حقتعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباران بدیشان
مسلط کند که تا پیوسته ایشان را میر کنند و زنهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر
نکنی که آن تیری است از تیرهای شیطان و قطعاً با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر
معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن
مشغول باشی که رحمت بر خوانندهٔ قرآن و مستمع می‌بارد و جهد کن که بنماز شب توانی
نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد بر تو باد که پیوسته از خوردن آن غفلت کنی و در خلوت جهد کن
تا شیطان ترا در وادیها در وسوسها نیفکند و اگر توانی میان در بسته چون مردان
و بخدمت خلق خدای مشغول باشی نقلست که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب
جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بر قدمی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون
چهار چیز وصیت میکنم اگر قبول کنید و بجای آورید که اول هر کس که بخلافت بجای من
بنشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در باب او اندازه دست در سر قرآن
کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا او را با عزاز و تمکین فرود آرید و مرنجانید
که نگوئید دیگر شنیده دل باید نگه داشت نقلست که چیزی داشت که نام توبه کاران آن
مریدان و دوستان برآن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند نقلست که بعد از وفات
شیخ را در خواب دیدند گفتند حقتعالی با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که همان نامها
جمع ایشان را آن تذکره نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر کسی که
تا جستی نکو یک

تا جستی نکو یک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روان کن که آن
و برودی رحمت کن قدس الله روحه العزیز رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله

باب هشتاد و چهارم در ذکر شیخ ابوالعباس سیاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن ثابت متولی
شیخ عالم ابوالعباس سیاری رحمة الله علیه از ائمهٔ وقت بود و عالم بعلوم شریعت و عارف
بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب و آداب یافته و از ظرف فهم بهره داد
سیکه در هر دو سخن حقایق گفت او بی فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی بود و ابتدای
حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول برابر
و بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای صرف کرد و دو
موی از حضرت پیغامبر صلوات الله علیه داشت و آن را باز گرفت و حقتعالی ببرکات آن موی
وی را توبه داد و با ابوبکر واسطی رحمة الله صحبت کرد و بدرجه رسید که امام طایفه شد و از متصوفه
که از طریق فقه را استبار تان گوید در باب او تا صدی بود که اگر کسی او را عمری بهمه
گفت پای جمالی که هرگز در معصیت گامی نزده است نقلست که یک روز بدر دکان بقالی رفت
تا جوز خرد درمی بداد بقال شاگرد را گفت که جوز بهترین شیخ گفت هر که جوز فروشی کرد
همین حرف گوید گفت لیکن از بهر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت میان دو جوز
ندهم و ترک گرفت نقلست که او را بحیر منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت
حقتعالی آن گرد تهمت از او بنشاند و سخن او است که چگونه راه توان برد بترک گناه و آن در لوح
محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که بقضا بر تو نوشته بود
که بعضی از حکما وی را گفتند معاش تو از کجا است گفت از نزدیک آنکه تنگ کرد معاش را
بر آنکه خواهد بعلتی و فراخ کند روزی بر آنکه خواهد بعلتی گفت که تاریکی طمع مانع نور
مشاهده است و گفت کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف
دل است توحید گفت که بر دل تو دون حق نگذرد و بزبان توحید نماید که مردیست
گفت که سمیع و بصیر را گدیث و ازو سوال کردند که از حقتعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گذارد

هرچه دهی جای آن گیرد دارا و پرسیدند که مرید بچه ریاضت گیرد گفت بصبر کردن بر امر و
نهی شرع و از کارهای باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد
کرامت و استدراج هرچه بر تو بدارد کرامت بود و هرچه از تو زایل شود استدراج
گفت که اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی گفت که اتمنی علی الزمان محالا
ان اری فی الحیوة طلعة حر معنا اینست که از زمانه محالی میخواهم که در همه عمر
آزادمردی به بینم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو بار
پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهید همچنان کردند و امروز
نور او بر مرو ظاهر است واله اعلم   و السلام رحمت الله علیه رحمة واسعة کامله دائم

ذکر ابونصر سراج رحمة الله علیه
آن عالم ... آن مکمل حلقه فقرا رحمة الله علیه ... بنده امام ...
شیخ وقت ابونصر سراج ... و ... زبان
بود و لقب او طاوس الفقرا بود و صفت و بیان او ... زبان
که در علم و فنون علم کامل بود و در ریاضت و ...
و معاملات شانی عظیم داشت و در ... بود
حال و قال و علم و تحقیق آیتی بود ... شیخ
کتاب لمع او ساخته است ... بسیار
و سهل را دیده و از طوس بود و در ماه ...
یافته بود و در ... بغداد رسید و ...
تا او دارند ...

باب هشتاد و پنجم در ذکر شیخ ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه

آن ریاضت یافته بغایت آن مجاهده کشیده بی نهایت آن بیننده انوار طریقت آن داننده
اسرار حقایق به حقیقت وارث نبی شیخ عالم ابوعثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر
اصحاب طریقت و از جمله ارباب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در انواع
علوم بهره تمام داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسی از مشایخ
بزرگ را دیده و با نهرجوری و ابوالحسن صحبت داشته و امام حرم بود در علو حال عدیم
و نظیر نداشت در صحبت و حکم و فراست و قوت و هیبت و سیاست بی نظیر بود
نقلست که صد و سی سال عمر یافت و گفت نگاه کردم در چنین عمری دراز در
صحبت هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر جای باشد که وقت جوانی تا اول در وفات او در
نقلست که در اول حال بیست سال عزلت گرفت و در
بیابانها و صحراها که در آن مدت بیست سال حس آدمی ندید و نشنید تا حدیکه از مشقت و ریاضت
جسد وی بگداخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوالدوزی مانده و از صورت آدمیان
بگشت بعد از آن بشارت آمد که با خلق صحبت کن پس حرم مکه و مشایخ حرم را
بدان بشارت دادند و باستقبال وی بیرون رفتند و او را یافتند بصورت مبدل شده در حالیکه
که جز حق خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابا عثمان بیست سال بدین صفت زندگی

کردی که آدم

کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون ما را بگوی تا چه رفتی و
چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر بدیدم و نومید گشتم
دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل ببرم آخر دست من بفرع نرسید ندا آمد
که یا ابا عثمان گرد فرع میگرد و در خیال هستی مباش اما اصل بریدن نه کار تست و
حقیقی در فرع چیز نیاید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران بعد از این که عبارت
صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی نقلست که گفت مرا در ابتدای مجاهده حال
چنان بودی که وقت بودی که اگر مرا از آسمان بزیر انداختندی دوست تر داشتمی از آنکه
مرا طعامی بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر من در
غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوارتر از همه رنجها بودی
و در حالت ذکر بر من چیزها کشف میرفت که بنزدیک دیگران کرامت بودی و پیش من
گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس حیلتی ساختمی
و بر سنگی لغزان که بمقدار یک قدم بودی و بزیر آن سنگ وادی بودی بغایت
عمیق که اگر از آنجا بیفتادمی ریزه ریزه گشتمی بر سر چنین سنگ نشستمی تا خوابم
نبرد و از بیم فروافتادن وقت بودی که مرا خواب ببردی بر سر چنین سنگ
خود معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی گذشت نقلست که
در یک شبی با ابوالفوارس بودیم وی بگفت در خاطر من این گذشت که اگر مارا
روغن گاو بودی دوستان را فلان چیز ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب
میگفت بینداز این روغن گاو از دست سه بار همچنان گفت چون بیدار شد
حال پرسیدم گفت چنان در خواب دیدم که ما جمله بموضع عالی بودیمی و چنان بودی
که در آن موضع حقیقی را بخواستمی دیدن و دلها پر هیبت گشته بود تو در میان آن جمع
بودی اما در دست تو روغن گاو بودی من ترا گفتمی که بینداز این روغن گاو را
نقلست که مردی پیش شیخ آمد و با خود اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوی
خواهد شیخ گفت پسندیده نیست آنکه فرا گیری ستانیم تا از روی دیگر خواهیم و سؤالی دیگر
کنیم

... بخواند سوخت
روی او را ... و در سینه ...
که عشق از ... خانه
و گفت که چون علیه کبر در او
عاشقان ... همه را ... بود
با سوی آن ... چون فاقه
...
گفت بیت ... کدام ... و از خدا
و برای خدا ... و آفات بسیار
رفت از بیت ... و اگر چه ... که با نیتی
بود آنرا ... نتوان گفت مردم
خدا را بود و ... خدا را بود و
در ادارات ... قسم ... فصاحت و
که ادب بنزدیک ... شدم
ملاعنت و حفظ علوم ...
رد ملوک و اشغال بود و ...
دین که ادب بنزدیک ... جوارح
دل و مراعات ... شهداء
و حفظ حدود و ... صحو
ریاضت نفس ... و
که ادب نزد ... حفظ
وفای عهد و التفات ...
بر خواطر و در توقف ... و ادب
حضور مقام ... همسایگی

نقل است که ابوعمرو زجاجی گفت روزگاری دراز مر ابوعثمان را خدمت میکردم چنانکه
صبر از وی نتوانستمی که شبی در خواب دیدم که مرا گفتندی یا اباعمرو چند با ابوعثمان
داری تا باز مانید و چند با ابوعثمان مشغول باشید و پشت بحضرت ما کنید روز دیگر
با اصحاب شیخ گفتم که من خوابی عجب دیده‌ام چون آن بگفتم تمامت اصحاب بگفتند
که ما هم بعینه همین خواب دیده‌ایم و همین خطاب شنیده‌ایم همه درین اندیشه بودیم
که باید با شیخ گویند یا نه شیخ بتعجیل و پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب
چون شنیدید آنچه گفتند روی از وی بگردانید و حقیرا باشید و مرا تفرقه بیش ازین مدهید
نقل است که امام ابوبکر فورک گفت که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت اعتقاد من
در حق تعالی آن بود که ~~ابوبکر~~ او در جهت است تا آنوقت که در بغداد آمدم و اعتقاد خود
درست کردم که او منزه است از جهت پس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد مسلمان
شدم نقل است که روزی خادم شیخ را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه
حالت است چه جواب گوئی گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند
که در ازل چگونه بود چه گوئی گفت بگویم که بر آن حال که اکنون هست گفت نیکو گفتی
عبدالرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابوعثمان بودم کسی از چاه آب برمیکشید و آواز از چرخ
گفت یا عبدالرحمن میدانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت الله الله میگوید
و گفت که هر که دعوی سماع کند و او را از آواز مرغان و جنبیدن درختها و آواز باد
سماع نبود او در دعوی سماع دروغ زن است و گفت که چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریا
بود که از او جویها میرود بهر جای که حکم خداوند او همه گوهرا به بینند و بدان نور که
او را بود چنانکه در همه کون چیزی بجنبد آدمی بداند و به بیند و حقیقت توحید آنجا
تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که میت شود و هرگز
باز روی خود از آنکه طاقت کشیدن آن حلاوت ندارد نقل است که ابوعثمان طاقت
حلاوت و لذت این ذکر نداشت خویشتن را از خلوت بیرون انداخت و گفت
و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیامیزد و هرچه در دل آید از نیک و بد
او بعقوبت و سلطنت

بیان کی

سماع

شیخ ابوعثمان حیری

او را بعقوبت و سلطنت بجمله آن همه را از دل دور میکند و بدین مقام عبرت سران همه میگوید
که ورای آن همه حقیقت است و گفت که هر که را انس فرو آید بمعرفت و ذکر حق تعالی بی مرگ آن انس در آن
نکند بلکه صد چندان انس در راحت در آن زیادت شود از آنکه اسباب شوریدگی از میان
برخیزد و محبت صرف بماند و گفت که اسباب عظم ترسیع و لیلی چیز است نبوت و صدیقیت
اکنون نبوت مرتفع شده و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون صدیقیت مانده است
در اهل حق میباید. و گفت پسر این عمر اندک بهار را در عوض چنین و چنان عزیز دارم بدل
سخن نزد محتضر است و سخت ارزان است پس ای بیمار. چه آورده‌ای تو که این زندگانی
اندک بهار را در بهای فراق دائم کردی آخر از چه افتادن این جوانمردی بدین تا جاهی
و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد همه اشیاء دل وی خالی بود مگر از یاد
که حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه مطالبت نفس
خالی بود بجمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت او را بلا و هلاک بود و گفت که
عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کاری معترف است و مدعی در میان دعوی
خویش گرفتار است و گفت که هر که از صحبت درویشان دست بدارد و صحبت توانگران
اختیار کند حق تعالی دل وی را بمرگ دل کور مبتلا کند و گفت هر که دست بطعام توانگر
دراز کند مبتلا بشره و شهوت نفس گشته هرگز فلاح نیابد و او را درین هیچ عذر
نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت که هر که با احوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع
کرد و گفت که هستی میباید مرد در پاک کردن دل چنان است که کسی را فرمایند که درختی را
از بیخ برکن هرچند اندیشه کند که با سانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوت
بیابم بعد از آن برکنم و هرچند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر
و برکندن دشوارتر و گفت که هر که ممکن در حب بردی آنست که اول سفر از اهل
و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت ذلت است و مومن را روا
نیست که پیش هیچ مخلوق خود را ذلیل و خوار گرداند و گفت که عالم العالمین نیست که احکام
قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق را در دو ردی آفریده است بگردی

سفر

نفس

باب هشتاد و پنجم

ملک و شهادت و یک روی بسوی عالم ملکوت الفناء عاکس آن معارف متعدد هر
از آن روی بدین روی در گردد تا این روی دیگر نیز باز آن روی گردد تا حقایق
که مراد را از هژده هزار عالم خبر شود و عاکس آن حقایق را که ضیاء و نورانیت چون
فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است اسرار نام معرفت بود و گفت منقطعان
راه بدان منقطع شوند که در فرایض و نوافل خلل آورند و گفت که نیکوی صحبت آنست که
فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او راست طمع نکنی و
بر جفای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از وی انصاف
نطلبی و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هرچه از وی به تو رسد بسیار
بزرگ شماری و هرچه از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت که فاضلترین چیزی که
مردمان از آن به ملازمت ایستادند ملازمت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها
بعلم و گفت که اعتکاف حفظ جوارح است در تحت امر و نهی و گفت که هیچکس چیزی نداند
تا معرفت خدای او را معلوم نباشد و از برای اینست که محقق نگردد اخلاص
و خلاص مگر بعد از آنکه یار را بشناخته بود و حکم مفارقت از یار دانسته بود
هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که بر مرکب رجا نشیند کاهل شود
یکبارگی و از کار فرو ماند ولیکن گاه بر این و بر آن و گاه در میان آن و گفت که عبودیت
اتباع امر است در مشاهده امر و گفت که شکر شناخت عجز است از گزاردن کامل
شکر نعمت و گفت که تصوف قطع علایق است و رفض خلایق و اتصال حقایق
و گفت که علامت شوق دوست داشتن مرگ است در حال راحت و گفت که غیرت از صفات
مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت که عارف را با انوار معرفت و علم دل
روشن شود تا بدان عجایب غیب ببیند و گفت که مرد ربانی در چهل روز یکبار
چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت که هر که را ایمان بود
با اولیاء او ولد اولیاء ربانی و گفت که اولیاء مشهور بوند و اما معشوق نبود و گفت
که چون رنجور شد طبیب آوردند گفت مثل اطباء با من مثل برادران یوسف علیه السلام

که یوسف علیه السلام

که یوسف علیه السلام پرورش دهنده و قدرت بود و برادران او در کار او بد بیرون
میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است و در وقت وفات سماع طلبید
و در آن حالت وجد و سماع بود که … گفت الله الله و جان بداد رحمة الله علیه

باب هشتاد و ششم در ذکر شیخ ابوالقاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و محبت آن پخته سوخته آن افسرده افروخته
آن بنده عالم آزادی قطب وقت شیخ ابوالقاسم نصرآبادی رحمة الله علیه سخت بزرگوار بود
در علو مرتبه و حالی بلند داشت و سخنی شریف بود نزدیک جمله اصحاب و یگانه جهان بود
و در عهد خویش مشار الیه و در انواع علوم خاصه در علم احادیث و روایات عالی که در آن
مصنف بود و در طریقت و دقت نظری و تأملی عظیم داشت و سوزی و شوقی بغایت و
استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی و مرید شیخ شبلی بود و رودباری و مرتعش را یافته
و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از متأخرین و متأخران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه
نبودی که او را بود در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و یکبار او را
از نیشابور بیرون کردند سبب آنکه چندان آن شوق و محبت و حیرت برو غالب گشته بود که
روزگاری در میان آن بتکده و آتشگاه گبران طواف میکرد گفتند آخر اینچه حالت است گفت …
کالبد گشته ام بسیاری بکعبه جستم نیافتم اکنون بدخمه مجوس همی شد که بوی بشنوم که چنان فرو ماندم
که ندانم چه کنم که روزی نزدیک جهودی شد و گفت نیم دانگ بده تا فقاع خرم جهود
گفت تا خوش … دیگر باره فرا رسید و گفت تا چاره … باید داد و گفت … دیگر
باره فرا رسید و هر بار جهود … او را سیر کناید که بگذرد از آنچه بود متغیر نشد بار دیگر جهود
گفت او را که آخر چه خوی تو که از برای نیم دانگ چندین جفا بر خود تحمل کنی و از جای نشوی
نصرآبادی گفت ابلها که درویشان را چه جای از جای شدن بود که چیزهای بر ایشان در آید
که کوه نتواند کشید اگر کاهی از جای بشوند آن نتوانند کشید … نقل است که روزی
همه خلق را دید که در طواف مشغول گشته و با یکدیگر سخن میگفتند پاره آتش و هیزم بیاورد
که او را پرسیدند چه خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا این همه خلق … به پردازند

باب هشتاد و ششم

که یک روز در حرم پاکی مجیب شیخ نشسته بود و جمله استارهای کعبه در هوا رقص میکرد شیخ از سر
از جای بجست و دامن در میان آن زد و دامن بکعبه بر گرفت و گفت **بیت** ای رعنا گرد سر
سرافراز برادوج عظمت و جلال نشسته : و هر لحظه همچو ما محبی بنوعی دیگر جلوه میدهی
و در هر کنی صد هزار هزار جان در زیر هر خار مغیلان از تشنگی و گرسنگی کشته چندین که
چند کنی که اگر ترا یکبار بینی گفت مرا گفتار بار حشیدی گفت **نقلست** که شیخ از حج بر توکل که
بود برگرد بیرون رفت در مکه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز
داد که که میخرد چهل حج بیک نان شخصی از وی بخرید و گواه برگرفت شیخ آن گرده نان را
بدان سگ داد صاحب واقعه که آن دید در گوشه آن بدید در آمد شیخ را بخشم کلمی نزد و گفت
ای احمق پنداشتی که کاری کردی که چهل حج بیک نان بدادی پدرت آدم بهشت به دو گندم
فروخت که درین نان از آن دانها هزار پسر شد شیخ این بشنید و از خجالت
فرو رفت و سر بخود در کشید **نقلست** که یکبار بو حبیب الرحمه تب سخت گرفتش در گرمای عظیم
چنانچه گرمای حجاز بود و دوستی از دوستان او که در حرم او را خدمت کرده بود بیمار کش کرد
او را دید در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی
آب سرد میبایدم مرد که این بشنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در گرمای عرب
که از زیر بگذارد نتواند یافت از آنجا باز گشت و درین اندیشه میرفت و اسی در دست چون
پاره برفت ابری پیمع بر آمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت از
شیخ است آن ژاله که در پیش آمد جمع و مرد در آنا میکرد تا پر شد پیش شیخ آورد شیخ
گفت این از کجا آوردی درچنین گرمای مرد واقعه بگفت شیخ را از آن سخن تغیر افتاد
در نفس خود یافت که این کرامت تو راست گفت ای نفس خانه که هستی هستی آب سرد
میخواستی و آب سرد میبایدت بکش گرم سازی گفت مقصود حاصل شد تا که و
کن آن آب را ببر که از آن آب نخواهم خوردن آب نخورد و آن مرد آب ببرد
در بادیه میرفتم وقتی بسیار ضعیف گشتم و نومید شدم و در دل بود که ناگاه چشم من بر ماه
افتاد در ماه نوشته بود این فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی در من پدید آمد دیدم

نقلست که وقتی

پیر ابو القاسم نصرآبادی

نقلست که وقتی در خلوت بود بسر او ندا کردند که ترا این دلبری که داد چندین لاف های
شگرف میزنی در حضرت او دعویهای بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو کماریم
که رسوای جهانی شوی او جواب داد که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوی با ما محبت
نخواهی کرد درین و درین لاف زدن مایاری ازین دعوی کردن پای خود باز نخواهیم
کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدم **نقلست** یکبار بزیارت خاک تو
علیه السلام شدم از بلیک ذره خاک او صریح می شنودم که ارنی ارنی و گفت بر روز
یکروز بمکه میگذشتم مرد برا دیدم که بر زمین افتاده وی طیبه خواستم که احمد بخوانم
ودم بود انگشتم یکی از شکم آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است
نقلست که یکروز کسی مکیت جوانی در آخر ربایه بود تیری از کمان شیخ برفت و
بر کشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برغایت چون نزدیک و الله خون رسید
رنگ از رویش برفته بود و الله گفت پندارم مگر یکی تو رسید. گفت خاک تو که کار
از آن درگذشت در بتخانه میشوم چون ساعتی بر آید حالی دو سه بیاید تا مرا برگیرند
و بخاک برند و پیراهنم را بمرده شوی دهد و قبای من بگور کن و رخمه رباب بخشم می
فرو بر و بگو که همچنانکه زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد
نقلست که شیخ را گفتند علی الله قوال شب شراب میخورد و بروز بمجلس تو میآید
شیخ از آن سخن بشنود و هیچ نگفت تا بر و را اتفاق افتاد که علی مست افتاده
بود در راهی و شیخ میرفت یکی از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کنید
گفت پاپشتی در گردن خود کن و او را با سرای خویش بر چاره نبود چنان کرد
یک روز چون علی بیاید و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و از جمله بزرگان دین
و او را کلماتی عالی است و لذ می آید که تو در میان آن دو نسبتی یکی نسبت با آدم
علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم علیه السلام نسبت کردی در میان این شهوتها
و مواضع و فتنهها افتادی که نسبت صنعت بی قیمت بود و چون بحق نسبت کردی
در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی که این نسبت نسبت بشریت بود

باب هشتاد و ششم

و درین باب نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم علیه السلام بقیامت منقطع شود نسبت عبودیت
همیشه قایم و تغیر نپذیرد چون بنده را بجود نسبت کنند کمالش این بود
که گویند یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون و گفت که بارها کی
کرا ان حق تعالی را نتوانند داشت الا بار گران حق تعالی قال النبی صلی الله علیه
و سلم ان لله تعالی افراسا یرکبهن جمیعا نقد است که هرکه نسبت خویش با حق تعالی
درست کرد و نیز هرگز اثر نکند در و منازعت طبع و وسوسه شیطان را
هرکه ملکت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مطرست که مضطر آن بود که
او را هیچ الفت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هرکه دلالت کند در
طریق تعلیم مریدان را فاسد گردانید اما هرکه دلالت کند ایشان را بسر و حیات
نماید ایشان را بزرگی و گفت گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا
باشد که ابتدا سرایت کند و گفت که چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا بهیبت در وی
بازنگری چون از آن حال باز گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هرکه در
راغب بود او را مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز است و گفت که عبادات طلب صفح
و عفو از تقصیرات نکوتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت بمواقفت امر
نیکوتر و هرکه را بمواقفت امر بکوشد و مواقفت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست بهیچ حال
بعد از آن بر وی الفت نتواند رفت و گفت که چون بصفت آدم از آدم خبر دادند گفتند و
آدم علیه السلام و چون بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله اصطفی آدم و گفت که اصحاب کهف را بدان
جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بی‌واسطه و گفت که حق معمور است و از حضرت او
که بدو راه نیست مگر بدو و گفت که اشیا که دلالت می‌کنند ازو می‌کنند که بدو هیچ دلیل نیست
جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت و بادای فرایض قربت توان یافت و
بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت و گفت که هرکه را ادب نفس نبود با داب نتواند رسید و هرکرا
ادب دل نبود چگونه با دب سر تواند رسید و هرکرا ادب روح نبود چگونه محل قرب تواند
بلکه او را چگونه ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب
یافته بود بقعنون

یافته بود بقعنون آداب و این بود در سر و ملامت او را گفتند بعضی مردمان بازنان می‌نشینند
و می‌گویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بود و
از و برنخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهها الا آنکه از حرمت اعراض
کرده باشد و گفت که کار استاد گرفتن بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا و بدعت و حرمت
پیران نگهداشتن و خلق را معذور داشتن و برادران را مداومت کردن و رخصت نا
جستن و تاویل نا کردن گفتند از آنچه پیران را بود ترا هست گفت ابوالقاسم را هست اما در
بازیکی از آن هست و حسرت با آنست گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه از نصرآباد مرا به
شوریده کردند و در شبلی انداختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بگدایی رسند
و من در میان آن نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من از این منبر فرود آیم و این سخن دیگر
نگویم که خود را سزای این می‌بینم گفتند تقول تو چیست گفت آنکه بنده پر هیز دارد از ما سوی الله
گفتند ترا در محبت هیچ هست گفت راست می‌گویید و لیکن در آن می‌سوزم و گفت محبت
بیرون نیامدست از دوری بر هر حال که باشی و گفت که محبتی بود که موجب او از خون
بر آمدن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق
بر قدمی که اگر یک گام پیشتر نهند جمله غرقه شوند و اگر قدمی از پس نهند محجوب گردند
هرکه شکر نعمت کند نعمتش زیادت کنند و هرکه شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون
و گفت قرب بحقیقت آنست زیرا که جمله غایات از ارادتست و گفت رد آنست که ترسست
که از عقاب و گفت هر چیزی را قوتی است و قوت روح سماعست و گفت هرچه بر دل
پاید برکات آن پدید شود بر بدن و هرچه روح یابد برکات آن پدید آید بر دل و گفت
زندان تو تن تست چون از این تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی
رو و گفت که بسیار در کتب جهان گشتم و این حدیث بجستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ
دفتر ندیدم الا در ذل نفس و گفت اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه اظهار
مقام شوقست و هیچکس را مقام اشتیاق نیست و هرکه در حال ایشان بود جایی رسد
که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت هرکه خواهد که بکل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای است

پیر ابوالقاسم نصرآبادی

در دریا زنار بگی

نقوی بیت

ذکر تشدید کاف مضموم اگر ... بعد

رعونات: جمع رعونت است بمعنی نادانی و خودآرائی و درشتی طبع

عز و جل در آن گشت بر دست گیرد و از آن ملازمت کند و گفت که اشارت از رعونات طبع که بسر وا از بود بر نفس
اسرار پنهان دارد و با شارت ظاهر نشود و گفت که مروت شاخی از فتوت است و آن برگشتن است از اشارات
هر دو عالم و هر چه در دست و گفت که نیکی است از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از دل که
کند بدو و گفت که رجا بطاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق
راه نماید و گفت که چون زاهدان نگاه داشتند و چون عارفان بگریختند و گفت که از پیغمبر
صلوات الله و سلامه علیه بگویند که بعضی از گورستانها بود که چهار گوشه آن بگیرند و در بهشت افشانند [illegible]
و بقیع از آن جمله است [illegible] شیخ ابوعثمان مغربی که به بقیع گوری فرو برده بود یکی را
گفت تا او را در آنجا دفن کنند و آن گورگاه [illegible] گفت شیخ ابوالقاسم نصرآبادی گفت بود
هر کس که گور او هم اینجا فرو برده بود شبی بخواب دیدم که جنازه‌ها بهوا می‌بردند و می‌آوردند
پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این گورستان نبود او را اینجا دفن کنند او را از اینجا
برگیرند و بجای دیگر برند و هر که از جای دیگر دفن کنند که او از اهل این گورستان باید بود او را
بدینجا باز آرند این جنازه‌ها که می‌برند و می‌آرند آنست پس گفت ای ابوعثمان برخیز که این
گور تو فرو بکن که مرا در آن دفن خواهند کرد و خاک تو در نیشابور خواهد بود ابوعثمان را از این
سخن اندک غباری بنشست پس چنان افتاد که او را از آنجا بیرون کردند به بغداد آوردند پس بیماری افتاد
که او را از بغداد بنیشابور بایست رفت آنجا از آن بیماری [illegible] که از ری به نیشابور بود در
وفات کرد و بر سر حیره در خاک است اما در خواب که جنازه‌ها می‌بردند و می‌آوردند بعضی که
کسی دیگر هم دیده است نه شیخ نصرآبادی و روایات مختلف است و گفت که استاد اسحق زاهد
مرگ بسیار گفتی و استاد زاهد خراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داوری کردی که ای استاد
با حدیث مرگ کار افتاده حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی چون شیخ ابوالقاسم را
وفات نزدیک رسید یکی از نیشابور بر سر وی بود گفت چون به نیشابور باز رسی استاد
اسحق را بگوی که نصرآبادی میگوید هرچه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری
صعب است پس چون وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابوعثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن
بخوابش دیدند گفتند حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت با من عتابی کرد چنانکه با جباران
کنند اما نه اندازه

کنند اما نه اندازه که ای ابوالقاسم پس از وصال انفصال نیست نه بادوا [illegible] لاجرم چون مرا در
گور نهادند با خدا رسیدم رحمة الله علیه رحمة واسعة کافیة دائمة

باب شصت و هفتم

باب شصت و هفتم در ذکر شیخ ابوالعباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگاران محترم بزرگواران کعبه مروت آن قبله فتوت آن دستگیر مجردی
شیخ وقت ابوالعباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانه عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین
قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شأنی عظیم نقلست در ریاضت
دوازده سال [illegible] سر بگریبان فرو بردی تا یک گوشه دلم [illegible] نقلست که
در آرزوی آن شد که حق تعالی یک ساعت از آن او بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی یک ساعت
مرا با تن دهد و مرا با من باز گذارد تا من حق به بینم که من چه چیزم و کجا ام و این از آن وقت
من برمی آید و گفت که با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت که آخر فقر اول تصوف است
و گفت تصوف پنهان داشتن حال است و جاه خود بذل کردن بر برادران و گفت که
کسی از وی دعایی طلب کرد گفت خدای تعالی مرگ خوشت دهاد نقلست که شیخ کلاه دوختی و یکی
بدو درم بدادی و از دو درم زیادت نگرفتی و هر که بخرید پیش وی آمدی یک درم نیکو
دادی و یک درم بهمان دادی و در زاویه با درویشی دیگر نگاه بودی [illegible]
دیگر فروختی نقلست که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی بود چنانکه زکوت مال
بر وی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکوت مال یکی درم گفت بهر کس که دولت قرار گیرد
خرید بوقت و [illegible] تا شیخ را دید بر پشته مضطر یک درست زر بود که بوی داد
روز دیگر آن مرید ایشان را میگذشت آن شخص را دید که با نابینایی دیگری گفت که دیگر
شخصی درستی زر بمن داد و دوش بخرابات شدم و خمر خریدم و با فلان بمطربه بخوردم
آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید
شیخ یک درم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که اول پیش آید بدو ده و آن درم
از کسی کلاه فروخته بود چون بیرون رفت علوی را دید در راه و آن درم
بدو داد و چون علوی برفت از دور [illegible] علوی بخرابه رفت و کبکی مرده

از زیر دامن بدر آورد و بپیش درخت مرید مر علوی را گفت که ای که حال خود با من بگوی
گفت هفت روز است تا من و عیال و فرزندان هیچ طعام نیافته‌ایم و ذل سؤال بر خود
روا نمی‌داشتیم پس در این خرابه استری مرده دیدم بکلی اضطرار برداشتم تا بفروشم و
بهای آن طعام سازند چون این درم حاصل شد استر مرده بینداختم مرید تعجب ماند
و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج بکلی با تو گفت اما بحقیقت بدان که چون تو معامله با
اعوان و ظالمان کنی انگار شاید که تا پیشانی در خرابات خمر خورد و دیگر من کسب حلال
حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از هم دار حوزد تا خلاصی یابد و
بجد اضطرار بگذرد نقل است که ترسایی در روم حکایت فراست شیخ شنیده بود بخواست که امتحان کند
مرقعی درپوشید و خود را در صورت گرفت و بخانقاه شیخ ابوالعباس قصاب آمد چون پای در اندرون
خانقاه نهاد شیخ مردی تند و با غیرت بود گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چه کار داری که
از راه بازگشت و بخانقاه شیخ ابی العباس نهاوندی آمد نزول کرد شیخ وی را هیچ نگفت چهار ماه
در آنجا مقام کرد و با درویشان وضوی ساخت و نماز بصورت میگزارد بعد از آن عزم کرد
تا برود شیخ گفت که چون حق نان و نمک فراموش نکنی جوانمردی نباشد که بیگانه بیایی و بیگانه
بیرون بروی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و در خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده
در پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای شیخ بنشست رحمه الله علیه

باب [illegible] هشتم در ذکر شیخ ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن متمکن درگاه آن مقبول اله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت
ابوالعباس قصاب شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت و در فتوت و مروت بی‌همتا
بود و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی
داشت و او را عامل مملکت گفتندی و پیر شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود نقل است که
شیخ ابی سعید را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می‌شناسی مگوی که می‌شناسم که آن شرکست
و مگوی که نمی‌شناسم که آن کفر است و لیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی ذاته بفضله یعنی خدای
ما را آشنای ذات خود کرد است بفضل خویش و گفت که اگر خواهی و اگر نه با خداوند خوی
می‌باید کردن

می‌باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته در رنج باشی و گفت اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را
در جوارح و جوارح تو نگاه دارد و الا جوارح تو یک یک از تو بستانند و با خود گیرند و
بتو نماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات خودش در خلق ندای دهد و ظفر را
چون گوی هیچ درنیابد آن قدرت و بدانی که گردانیدن گوی خداوند گوی را بود و گفت اگر
ارجمند آید نه آزادی می‌طلبید و من بندگی می‌طلبم از آنکه بنده وی در بندگی بسلامت بود
و آزاد در خطر و معرض هلاکت بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که
شما فردا ما را گویید و ما فردا گوییم شما ما را ببینید و از ما شنوید و ما او را بینیم و از وی حق شنویم
و الا ما نیز همچون شما آدمی ایم و گفت پیران هشتصد توانند از ایشان چندان توانی دید که نور
ارادت تو است گفت که مریدی که بیک خدمت درویشی قیام نماید آن وی را بهتر بود از صد رکعت
نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد وی را بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت که
بسیار چیزها را حرمت داریم و پلیدیم تا ما نباشیم و گفت که صوفیان می‌آمدندی هر کسی از
چیزی یا جایی بایستی و هر را خواست و یا به نیایستی و هر کسی را امنی و ریاست بایستی و مرا
آن بایستی که من نباشم و گفت که طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایه همه
معاصی در خود بیابم و چون نخورم دست باز کشم اصل همه طاعات در خود یابم و گفت که
علم ظاهر را پایان نیست و گفت آن جوهر است که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده است
که اگر از آن جوهر ذره پدید آید از بود توحید رود از هستی خویش و آن همه در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه بصیرت
و نه معرفت است نه نور نه ظلمت نه قناعت نه هستی نه نیستیت و گفت که مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است
نصیب چشم تو از وی مرده است و گفت حق تعالی را بنده‌گانند که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده
و سرای آخرت و بهشت مطیعان گذاشته و ایشان را کیدایی خویش قرار گرفته و گوید ما را
حق این بس است که رقم عبودیت اندر گاه ربوبیت بر جان ما کشید از چیزی دیگر نه
طلبیم و گفت که خرابی آن است که او را واگذارند و گفت جوانمردان را راحت خلق اند
نه وحشت خلق که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و ارخندای بخلق نزند و گفت صحبت نیکان
دلیقهای کرامی بنده را بحق تعالی نزدیک کند و صحبت با کسی دار که ظاهر و باطن تو

به صحبت او روشن شود و گفت حقتعالی از صد هزار فرزند آدم یک کس برگزیند برای خویش
دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آن کس است که حقتعالی او را بعشق دنیا مبتلا گردانیده است
طمع کردن ناجوانمردیست و گفت که هر چند بنده بخالق نزدیکتر بود نزدیک خلق عاجزتر است
و گفت که همه مشتاق دیر وقت دخاطرند و وقت دخاطر او نیست و گفت که دعوت تمامست مر
پیغامبران علیهم السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت رسیدن
گشت و ظاهر گردد نه حق ماند نه باطل گفت که چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد
چون منی و تویی برخیزد نه اشارت ماند و نه عبارت گفت که اگر ترا از روی اگاهی بود
بیازی کلمتی که مرا از وی اگاهی است گفت که در ساعات شب و روز هیچ ساعتی نیست که
او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاهدارد دست بردی و اگر ترا محفوظ ندارد
ملامت خلایق شاید که بر صحبت تو بگریند و گفت که اگر کسی را بعوض طلب خدای را
نکوی خود خدای را خدای دانسته بودی گفت که خدای را خدای جوید خدای را خدای
خواند خدای را خدای داند و گفت اگر باندازه بعرش نزدیک تر بودی از آنکه ترا خدای از
نشناسی و گفت من با اهل سعادت بر دل صحبت کنم و با اهل شقاوت کدای گفت من از
شما ادب در نخواستم که بیهوده باری بود که از فرزند شیرخواره ادب خواهد از شما ادب آن
درخواهد که باشما به نصیب خویش زنده کار کنند و گفت بلیس کشته خداوند خویش را سنگ انداخت
و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند به بینند که چه کنم همه را در پیش کنم و ابلیس را مقام آخر سازم
ولیکن میدانم که نکنند و گفت هر کس مرا اندیده است و هر که مرا بیند از من صفت خود
بیند گفت یک سجده که من آنجا هستی خویش و هستی من بر من کرامی تر بود از هر چه آفرید
و آفرینه گفت من فخر آدم و قرة العین مصطفی ام که من فخر کنند که این از در امت
ملت مصطفی صلی الله علیه و سلم را چشم روشن شد که از امت ملت این گفت که دو طاهر
من بزرگتر از دو بازنهم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوة و السلام در تحت دو طاهر من بنیاد در
و این سخن همان معنی است که شیخ بایزید گفته است که لوائی اعظم من لواء محمد و گفت در
کنار دریای غیب ستاره ایم و بسی در دست داشتم یک بید فرو بردم از عرش تا ثری بیک بید
براوردم

بیک بید براوردم چنانکه دوم بید که فرو بردم هیچ نماند بی این کمترین درجه زهدت
یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از چشم برخاست و گفت که فردای قیامت که
حقتعالی قومی به بهشت فرو آورد و قومی بدوزخ پس مهار بهشت و دوزخ گیرد و در دریا
غیب اندازد و گفت که اگاه که خداوند بود روح بود و پس و گفت که پرسیدند در قیامت
چون اهل بهشت به بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ جوانمردان کجا باشند گفت که جوانمرد
انسی است که او را نه در دنیا جای بود و نه در آخرت نقلست که مردی شبی قیامت را
بخواب دید و چندانکه در عرصات تفحص کرد شیخ را می طلبید باز نیافت بروز
دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نابودیم اصلا چون ما را در توان یافت و
لغو بابه از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت نقلست که یکروز در خلوت بود نمودن
گفت قد قامت الصلواة گفت چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز در گاه
می باید آمدن پس نماز بیرون آمد و بگذارد رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله

باب هفتاد و دوم در ذکر شیخ ابو الفضل حسن رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیر بی خلل آن سوخته حب الوطن قطب وقت
ابو الفضل حسن رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و لطیف زمان و جهان بود در تقوی و
در معنی فتوت درجه بلند داشت و در کرامات و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف
و حقایق انگشت نمای بود و مولد او از سرخس بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود
که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین کنید تا بحج رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی
تا آن قبض برخاستی و هر مرید که شیخ ابو سعید را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را
بخاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود بر در شیخ
ابو سعید را پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر لب جوی آب می رفتم پیر
ابو الفضل از آن جانب دیگر می رفت چشمش که بر من افتاد نگاهی بسخت کرد همان دولت
زر زنجات نقلست که امام حرامی نقل کرده است که کودک بودم و بمکتبی رفتم بودم از بهر
بطلب توت بر درختی شدم از مکاه و شاخ آن میزدم پیر ابو الفضل بدان کوی برگذشت

به صحبت او روشن شود وگفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یک کس برگزارد برای خویش
دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آن کس است که حق تعالی او را بعشق دنیا مبتلا کرده است
طمع کردن ناجوانمردیست وگفت که هرچند بنده بخالق نزدیکتر بود نزدیک بخلق عاجزترست
وگفت که همه مشتاق دیدار وقت وخاطرند و وقت وخاطر اوست وگفت که دعوت تمامتر مر
پیغامبران علیهم السلام همه حقست ولیکن صفت خلق است چون حقیقت ...
گشته و ظاهر گردد نه حق ماند نه باطل گفت که چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد
چون منی و تویی برخیزد نه اشارت ماند و نه عبارت گفت که اگر ترا از روی آگاهی بود
نیازی کعبه که مرا از وی آگاهی است گفت که در ساعات شب و روز هیچ ساعتی نیست که
او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دولت بردی و اگر ترا محفوظ بدارد
ملامت خلایق شاید که بر صحبت تو بگریند وگفت که اگر کسی را بینید که خدای را
گوید جز خدای را خدای نبودی گفت که خدای را خدای جوید خدای را خدای
خواند خدای را خدای داند وگفت اگر یکذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه هستی خدا را
ناشناسی وگفت من با اهل سعادت بر دل صحبت کنم و با اهل شقاوت که ای گفت من از
شما ادب در نخواستم که بیهوده. مادری بود که از فرزند شیرخواره ادب خواهد از شما ادب آن
درخواهد که باشا به نصیب خویش زنده ... گفت ... گشته خداوند خویش را شناسند
وگفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببینید که چگونم همه را در بهشت کنم و ابلیس را مقام ...
ولیکن میدانم که نکنند وگفت هرگز کسی مرا ندیده است و هر که مرا بیند از من صفت حق ...
حبیب گفت یک سجده که من آنرا هستی خویش و مستی من بر من گرامی تر بود از هرچه آفرید
و آفرینه گفت من فخر آدم و قرة العین مصطفی ام که من فخر کنم که این از در
ملت مصطفی صلی الله علیه وسلم در چشم روشن تر که از امت ... وگفت که ...
من بزرگتر از آن باز نهم تا از آدم تا محمد علیهم الصلوة والسلام در تحت و طاعت من باشند
و این سخن همان معنیست که شیخ بایزید گفته است که لوائی اعظم من لواء محمد وگفت در
کنار دریای عجب ستایه بودم و بسی درد دست داشتم یک بیدر فرو بردم از حرص تا مرا پیدا

برآوردم

یک بیدر برآوردم چنانکه دوم بیدر که فرو بردم هیچ نماند. بود این کمترین درجه زهد است
یعنی هرچه در صورت بود در قدم اول ازو چشم بر خاست وگفت که فردای قیامت که
حق تعالی قومی به بهشت فرو آورد و قومی بدوزخ پس بهار بهشت و دوزخ گیرد و در دریای
غیب اندازد وگفت که اگر آنکه خداوند بود روح بود و پس وگفت ... که پرسیدند در قیامت
چون اهل بهشت به بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ جوانمردان کجا باشند گفت که جوانمرد
آنکسی است که او را نه در دنیا جای بود و نه در آخرت نقلست که مردی شیخ قیامت را
بخواب دید و چندانکه در عرصات تفحص کرد و شیخ را همی طلبید بازنیافت روز
دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نابودیم اصلا چون ما را در روزگار توان یافت و
نخود ناید از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت نقلست که یکروز در خلوت بود بود
گفت قد قامت الصلوة گفت چگونه بر من سخت است که از صدر و بشگاه باز و درگاه
می باید آمدن پس نماز بیرون آمد و بگذارد رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله

نقدست

باب هشتادم در ذکر شیخ ابوالفضل حسن رحمة الله علیه

بار نود و ... معروف بسرخسی است

آن حامی امانت آن عامل دیانت العزیزی بدل آن خطیری بجلیل آن سوخته حب الوطن سر دقت
ابوالفضل حسن رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و لطیف زمان و جهان بود و در تقوی و تحقیقت
و معنی فتوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف
و حقایق آیتی ... بود و مولد او از سرخس بود و پیر شیخ ابو سعید ابوالخیر اول او بود و هرگاه
که شیخ را قبضی بودی گفتی رسن زن کنند تا بخیر ... بسر خاک او آمدی و طواف کردی
تا آن قبض برخاستی و هر مرید که شیخ ابو سعید را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر
خاک ابوالفضل فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود پس از شیخ
ابوسعید را پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت برگذار جوی آب میرفتم پیر
ابوالفضل از آن جانب دیگر میرفت چشمش که بر من افتاد نگاهی سخت کرد همان دولت
ز آن نگاهست نقلست که امام حرامی نقل کرده است که کودک بودم و بگلی رفته بودم از کلبه‌ها
بطلب توت بودم ... شدم ... و شاخ آن میزدم پیر ابوالفضل بدان کوی برگذشت

من بر درخت بودم مرا اندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است و بدل با حق گلم از
سر برآورد و گفت بار خدایا یا شصت سال پیر دیدست تا تو مرا در زنگی زر ندادی که موی اسر خوش
باز کنم با دوستان چنین کنی این که گفت در حال همه اغصان واوراق درختان را
زرین دیدم آنگاه. گفت عجب کاری است که همه تعرض با اعراض است کشتن دل را با تو
نتوان گفت نقلست که در سرخس جوالی بود داله کشته ونماز طلبی کفته جز آن نماز نمی
گفت ذب کاین دستش گرفتند و سر جای بردند و دلو بدو ملفوف بر سر زده بشانه او درد
درد کار زده بود که بخشند پیر ابوالفضل گفت او را در خانه باید که که دور کعبه نقلست
که یکروز در لقمان سرخسی نیز دیک پیر ابوالفضل آمد و او را دید جزوی در دست گرفته گفت در
جزو چه میجوالی گفت همان چیز که تو در ترک آن میجوالی گفت پس این خلاف چراست گفت
خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار
تا خلاف برخیزد تا بدانی که من و تو می طلبیم نقلست که یکی پیش ابوالفضل آمد و گفت
دوش بخواب دیدم مرده در جنازه نهاده پیر گفت خاموش کان خواب خود را دیدی
که ایشان هرگز نمیرند الا من کان بالله لا یموت ابدا شیخ ابوسعید گفت در سرخس شدم
پیر ابوالفضل گفت تا شب در آید که پرده سر شب بود شب که در آمد گفت تو قاری باشی
برگو تا شنوم من یحبهم و یحبونه برخواندم او بتصد تعبیر که که مکرر شو و یکی بر یکی شد آیه
شد تا صبح بر آمد نقلست که شب رفت و ما هنوز اندر وه و شادی ناگفته و گفت ذکر رفت و حدیث
ما بپایان نرسید شب آنچه گفتند مدت ما بود دراز نقلست شیخ ابوسعید گفت از او پرسیدم که
سر میت گفت تو گفتم سر سر صحبت گفت تو او را گفتند دعائی کن که باران حق آید
گفت بیارد آن شب برفی بزرگ آمد گفتند چه کردی گفت تربینه را خوردم یعنی من و صبیم
چون من خنک شدم همه جهان که بر من ببسته خنک شد نقلست که که دعائی بکن برای
این سلطان تا مگر بر شیخ ساعتی اندیشد که آنگاه گفت بس خوردم میاید این گفتار
یعنی حق او را در میان طلب نمی بینید و گفت که از رضای یاد مکینه و مستقبل را انتظار مکنید
و نقد وقت را باشید و گفت که حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این وصول
جهود تب است

جهود تب است و حسن قیت رار کردن برسول خدای و این است که نفس او را در هیچ منضبط
در رخت میت نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جای در خانم که بسیار
که خاک مشایخ و بزرگان است گفت زنهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک
کنند بر بالای آن تل خواهم که در آن جای که خرابات یان وو دال با زان در خاک اند
در بر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آب
تشنگان را دهند که ایشان محتاجند و کریم عطا به محتاج دهد رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب نود و یکم در ذکر شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن سلطان کشف و عیان آن کم شده عشق و سوخته شوق
دلسوخته آن گلخن مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه امام و شیخ و حق
بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و
تقریر و وعظ و تذکیر شأنی عالی داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف
و حقایق و مقام و حال متعین بود و مرید شیخ ابوالقاسم نصرآبادی بود و بسیاری از مشایخ را
دیده بود و خدمت کرده و او را نوحه گر قوم گفتندی از بس زاری درد و شوق و سوز و
ذوق که او را بود و هرگز در همه عمر خود پشت باز ننهاد و ابتدا در مرو بود که واقعه
روی با فرود آمد چنانکه نقلست که یکی از کبار مشایخ گفت که در مرو ابلیس لعین را دیدم که
خاک بر سر میکرد گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلقی که هفتصد هزار سال است تا منتظر
او بودم و در کار دوی آن سوخته در سر او کرد فروشی اندر شدند و شیخ ابو علی فارمدی
گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود الا آنکه گویم من محب و معتقد شیخ ابو علی دقاق
و شیخ ابو علی گوید درختی خود روست که کسی آن را نه در پرورد باشد برگ بیاورد
اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مرید که در صحبت و تربیت شیخی
پرورده نباشد از وی هیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابوالقاسم نصرآبادی
فرا گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری سقطی و او از معروف کرخی و او
از داود طائی و او از تابعین رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم نصرآبادی

نرفتم تا اول غسل نکردم نقلست که در مرو وعظ می‌گفت بعد از آن سفرهای
بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن نقلست که وقتی جامه نداشت
و برهنه بود و کلاه عبدالله حمد فرود کرد شیخ ضعیف دیر کرد بازشناخت پس خلق
بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت
درس و مناظره کردن امکان ندارد پس گفتند وعظ بگوی قبول کرد و منبر
نهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت الله اکبر و بجانب
چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و ابقی پس روی بقبله کرد و گفت و رضوان
من الله اکبر احوال عجایب پدید شد و خلق یکبار بهم برآمدند و غریو خاست
و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و در رفت
چندانکه او را طلب کردند نیافتند از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نشابور
نقلست که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ درآمدم شیخ را دستاری طبری بر سر دیدم
دلم بدان میل کرد از شیخ سؤال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان
کوتاه کنی و دستار بمن انداخت نقلست وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نشابور
روم هاتفی آواز داد که حالیا از شهر بیرون نتوانی شدن که جمعی پریان را با سخن تو خوش
آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حالیا توقف کن نقلست که چون در
میان آن مجلس چیزی درخواستی که مردمان بدان مشغول شدندی شیخ گفتی این از غیرت
حق تعالی است که میخواهد آنچه میرود نرود نقلست که روزی بر سر منبر ذمت آدمی میگفت که ظلوم
و جهول و معجب و حریص است و آنچه بدین ماند درویشی برخاست و گفت با آن همه صفات
ذمیمه آخر محل دوستی دارد و لقد کرمنا یحبهم و یحبونه نقلست که یک روز بر سر منبر میگفت
الله الله الله شخصی گفت خواجه چند الله چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا میگوی
گفت این نگویم پس چه گویم و هم نقلست که مردی فقاعی بود وقت سحره خوردن درویشان
کاکا شیخ آمدی و فقاع بسیار بیاوردی و با درویشان بسفره موافقت کردی پس اگر از
فقاع چیزی با زیادت شدی باز پس بردی روزی بر لفظ شیخ برفت که آن مرد فقاعی وقتی
صافی دارد

صافی دارد در آن شب شیخ در خواب دید موضعی عالی بر بالای و بزرگان دین بر آن بالا جمع
شده هر چند خواستم بر آن بالا روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامدی و گفتی
یا شیخ دست بمن ده که درین راه شیران پس رو در باشند و مرا بر آن بالا برد
دیگر روز استاد بر منبر بود فقاعی از در درآمد شیخ گفت او را راه دهید که اگر دوش نبود
ما را دستگیری نکردی ما از بالا باز ماندی کاش نبودی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی اگر
با شیم تو بیک شب که در آمدی ما را آخر می کنی نقلست که شخصی پیش شیخ آمد و گفت
از جایی دور آمده‌ام بزیارت شیخ گفت یا فتی این حدیث بقطع مسافت نیست از
نفس خویش گامی برگیر و فراتر شو که همه مقصود حاصل است نقلست که مردی از وسواس
شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای از بیخ برکن تا
گنجشک بر آن ننشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او در باطن شما است هر آینه
البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهید یافت نقلست که بازرگانی مرید شیخ بود بعیادت
او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرگان گفت نیم شب برخاستم تا وضوء سازم و نماز
کنم تا بامداد در پشتم افتاد و رگی بجست و دردی سخت پدید آمد و تب بدان پیوست شیخ گفت
ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود دور میباید داشتن که تو از آنی
نماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار شوی کسی را که سر درد کند طلاکی
بر پای نهند هرگز به نشود و چون دست نجس بود و او استنجا نشوید اگر هزار گونه
نقلست که مردی کاتب مرید شیخ شد و آن مرد دیرگاهی بود در انتظار او بود چون
گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت که خواهی رفت شیخ گفت ای بیچاره هنوز زمان
وصال نایافته او از فراق میگویی نقلست که روزی صوفی در پیش استاد نشسته
بود و عطسه داد استاد گفت یرحمک الله ربک صوفی در حال پای فراز در پای کردن
و عزم رفتن کرد گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما برحمت گشاده شد کاری که
می بایست بر آمد چه خواهد بود پیش از این گفت و برفت نقلست که روزی استاد نشسته
بود و مرقعی تو بغایت نیکو پوشیده و در عهد شیخ ابوالحسن نوری هم یکی از عقلا

جز این نبود او هم در خانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاد ابو علی بطیبت میگفت و در وی
بنگریست که ابو الحسن رح بچند خریدی این پوستین شیخ ابو الحسن نعره بزد و گفت ابو علی
رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افکند
در زار زار بگریست و چنین گویند که دیگر هرگز بهیچ درویش مطایبت نکرد نقلست که استاد
روزی با درویشی در خانقاه درآمد و گفت گوشه با من پردازید تا بمیرم او را خانه پرداخته کردند
در ساکن شد و چشم در گوشه کرد و می گفت الله من پنهان گوش میداشتم گفت ای
ابو علی مرا مشغول مکن از پیش وی برخاستم و باز آمدم او همان می گفت تا جان بداد کس را
بطلب غسال و کفن بسر فرستادم چون نگاه کردم او را هیچ جای ندیدم حیران فرو
گفتم خداوندا چنین کسی را بمن نمودی که بدیدنش مرد و ناپدید شد گویا او که
کجا شد هاتفی آواز داد چه جوئی کسی را که ملک الموت بجست و نیافت حور قصور بجستند
و نیافتند گفتم بار خدایا او کجا باشد آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
استاد گفت وقتی پیری را دیدم در مسجد خراب که خون میگریست چنانکه زبان
گرفته بود گفتم ای پیر با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت روزگاری مرد جا
رسید در آرزوی لقای او و گفت که خداوندی شد خود گرفت شفیع را فراگه تا
او عفو کرد و شد همچنان میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون
ترا عفو کند خداوند گفت او رضای من جوید دارو را ندان راه منیت
نقلست که یکروز جوانی از در خانقاه درآمد و گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر
درآید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست گفت سؤال این جوانمرد را جواب
گوئید زین الاسلام گفت مرا خاطری درآمد لکن از استاد شرم داشتم که بگویم بعد
گفت بگوئید که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند نقلست
که گفت مرا درد چشم پدید آمد چنانکه مدتی از درد قرار نداشتم و خوابم نمی آمد ناگاه
در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده پس بیدار شدم درد برفت
و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت که وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده روز بعد از آن بسر راه

یعنی برگنده متعفن را در کلاه ریسمانی باشد که در زیر بار شاه ...

آمدم گفت یا

را آمدم مردی شکر برادیدم مرا شربتی آب داد بخوردم ظلمت و زیان کاری آن شربت
سی سال است تا در دل من است نقلست که او در بعض مریدان بود که جسم ایشان
بقوت بود در زمستان ایشان را تا باب سرد غسل فرمودی و بعضی که نازک مزاج بودند با ایشان
رفق کردی و گفتی که با هر کسی کار بقدر وسع و طاقت او توان فرمود
خواهر کردن او را انجروا از اسباب و آلات بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد
نشستن او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریاست با خلق و فروختن جاه
آموزی ترا علم بسیار می باید و اگر از برای عمل ولله رحمت می آموزی ترا اندک کفایت است
چند آنکه شرایط عبودیت بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه
نقلست که روزی او را بدعوتی خواندند در راه که میرفت پیرزنی را دیده که میلرزد و میگفت
بارخدایا مرا چنین گرسنه نگاه داشته و چندین اطفال بر من گماشته آخر این چه حکمت است
که تو با من میکنی شیخ برگذشت چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بسیار آورند خداوند
دعوت شاد شد که امروز استاد از آنچه خواهد تا کجا نه برد و لکن او را خانه بود
چون طبق تمام بیاوردند برخاست و بر سر نهاد و بدر سرای آن پیره زن برد و بدو
داد و ببین که کسی را با آن شکستگی و نیاز بوده باشد و میرود گفته است که اگر
فرشته گفتارم سرزنش کنند که ای استاد چه فرقست میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر
مرا روید بازار بود. و لیکن سخت صدا است شعر فلما اضاء الصبح فرق بیننا و ای نعیم
لا یکدره الدهر عجب است که با چنین سخنی هم او میگوید که اگر بدانمی که روز قیامت قدمی
وراء قدم من خلق بود از هرچه کرده ام روی بگردانیدمی اما شاید که در آن وقت که
آن گفته باشد او را باو داده باشند تا همه محو عرض عبودیت باشد و درین وقت او را
از میان آن برداشته و بر زبان او سخنی میرانده تا همه عرض ربوبیت بوده باشد چنانکه
نقلست که یکروز بعید خلقی انبوه بمصلی جمع شده بودند او را خوش آمد گفت الهی
بعزت تو که اگر مرد و خبر باشد از ایشان آن کس بیش از من ترا نشناسد بر خوری یا هیچ توفیقی
جان از من بر آید و اما شاید که مرادش آن باشد که چون زمان نبود

دیدن نباشد شرح این سخن خود دراز است لیس عند الله صباح و لا مسا داود را
یافته است و گفت که نگر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی
که تو آن تویی و تو خود آن نیستی ترا چنداد ملکیت شغل خود بده و باز گذار تا خصم
خصمی ملک خویش او کند و گفت که چنان باش که مرده باشی در سه روز که گذشته
بود و گفت که هر که جان خود را جاروب در خانهٔ معشوق نتواند کردن او عاشق نبود
و گفت که هر که را با غیر حق تعالی انس بود حال او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت اگر کسی
جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب بود و گفت که هر که نیت مخالفت پیر کند او را
طریقت نماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند و گفت که هر که صحبت با
پیر کند آنگاه بدل بر پیر را اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر داد توبه و عزامت
آن بدهد اگرچه گفته اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب موجبی است که
راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه فرستند و هر که
بر درگاه بی ادبی کند مر او را بستورگاهی فرستند و گفت هر که با پادشاهان صحبت کند
بی ادبی و جهل مر او را بکشتن سپارد و گفت هر که را در بدایت پیری و استادی نبوده
در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند رسیدن تا فتنه در
بشیخی نکند اگرچه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت و گاه
تا نشستی با حق تعالی درست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت و عبودیت که بود که در
بی اما بر بساط مشاهدات بود به تعب است بعد از آن فسردگی بود از استیلای قرب
بعد از آن فنا بود از صفات خویش در مقام غلبت و از بهر این است که احوال
مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز نشیند و اورا ظاهر ایشان برقرار
اول می ماند و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از هم و در نهایت از همت او
معطل بود و اسم است که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت جمع است که
گرداند باطن او را بامر آخرت و گفت شادی طلب نامتمامت از شادی وجدان از
بهر آنکه شادی وجدان را خطر زوال است و در طلب امید وصال راه است

گفت اینجز شد

شاید

و گفت اینجز نه بعلت است و نه از جهد و ریاضت و لیکن در صحبت است ملا قال الله
تعالی یحبهم و یحبونه و گفت ما ایشان آن را دوست داریم و ایشان آن ما را دوست دارند و
در المیان ذکر عبارت نکونه و ذکر طاعت و علت نه بایک محبت را مجرد باکنی از علت و
گفت که مصیبت ما امروز بیشتر از مصیبت اهل دوزخ بود فردا قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را
فردای قیامت ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز نقد وقت میشود حضرت
حق تعالی فوت میشود تو فرق میکن میان این هر دو مصیبت و گفت که هر که احترام کند از دوزخ
نجات یابد و هر که ترک شهوت کند به بهشت رسد و هر که ترک زیادتی کند بحق تعالی رسد
بد بختی نتوان رسید مردی و هر که در بن حدیث افتد از اینجا خلاص نتواند یافت مردی
را زان سببی که گاه گاه بر مردم در آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح را از تجلی شد
و گفت که اگر بنده در جمله عمر یک نفس مخالفت امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را
بکائر قدس فردوس آورند چون حسرت آن نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی
دوزخ گردد و گفت که اگر در جمله عمر یک نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را
در دوزخ کنند آن نفس بروی کشف کرده شود آتش فرو میرود و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت
هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند بدان نشر مطالبه کنند و اگر غایب است دلیل
نپرسند و گفت که اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و گفت که
بدبخت آن بود که آخرت را بدنیا بفروشد و گفت که هر که این آیت بشنود ولا تحسبن الذین
قتلوا چگونه کار باطن بخیلی کند و گفت که ایاک نعبد و ایاک نستعین ایاک نعبد را
به نگاه داشتن شریعت است و ایاک نستعین امر حقیقت است و گفت که چون حق تعالی شهادت شما را
بخرید است بهشت بدیگری نفروشد که بیع درست نبود و معامله بدیگری نکند و گفت
سه رحمت است یکی سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا اما سوال از آنست که دنیا خواهد و دعا
از آنست که عقبی خواهد و ثنا از آنست که مولی خواهد و گفت کمتر است سخاوت ستم اند
سخاوت و جود و ایثار هر که حق تعالی را بر نفس خویش بر گزیند صاحب سخاوت است و هر که
حق تعالی بر دل خویش بر گزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش بر گزیند صاحب

باب نود و یکم

اشارت است و گفت که هرکه از سخن حق گوش خاموش و ملول بود دیو گنگ بود و گفت اگر شما
که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت ایشان چون
صولت شیران و گفت که شیوه سلاطین است که با ایشان طاقت نیست و از ایشان هم
گریز و صبر نیست و گفت که معنی ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به پناه خواستن است از فراق
و قطیعت و گفت که تواضع توانگران مر درویشان را دیانت است و تواضع درویشان
مر توانگران را خیانت باشد و گفت که چون ملائکه مر طالب علم را پر بگسترانند اگر طالب
معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت که چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عالی
فرض بود و گفت که مرید آنست که بعد از رسیدن بمراد بخسبد و هیچ مراد و هوای نطلبد که
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز گفت تدبیر آنکه
دل شده بود و گفت که چون ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که
ترا قربان می باید کرد گفت ای پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی و گفت که
دیدار در دنیا با اسرار بود و در آخرت با ابصار و گفت که یک روز در استدراج سخن
میگفت سائل گفت استدراج کدام بود گفت نشنیده که فلان کسی بمدینه گاه باز میرد
نقل است که در آخر عمر چندان درد در وی پدید آمد که هر شبانگاه بر بام خانه
رفتی که الکنون برابر تربت اوست و از زینت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی
با فتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون میگذشتی در ملک
و ملکوت در هیچ جای اندوهگینی مشتاق این حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر
در پوشیدگان این واقعه خبری یافتی همسر ازین جنس سخنان می گفتی تا آفتاب فرو شدی
بعد از آن از بام فرود آمدی نقل است که سخن او در آخر عمر چنان بلند و دشوار شد
که فهم خلق بدان نمی رسید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند تا در آخر مجلس
وعظ وی خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هژده کس بیش نبودی گفت چنانکه شنیده ام
انصاری را گفت چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد
نقل است که در آخر دل حالات حالتی داشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار مور کمار
و بقا بر ک

شیخ ابو علی دقاق

۲۱۶

و بقا بر کشش گفت که خداوندا مرا رسوا مکن که در تو بر سر منبر بسیار لاف زده ام
با این خلق لیکن مکن رسوا و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا
مکن و آن مرا همچنین در مرقع صوفیان رها کن و رکوه و عصایی بدست من ده که من بعد
صوفیان دوست دارم آنگاه مرا با مرقع و رکوه و عصایی به وادی از وادیها که دور خ
سرده که تا بعد از آن همیشه خونابه فراق تو میخورم و در آن وادیهای نوحه درد تو
میکنم و بر سر نگونساری خویش میگریم و ماتم لذتها که از نیکو نشر خود میدارم تا باری
اگر قرب توام نبود نوحه درد فراق توام بود گفت که خداوندا تا ما دیوان خود را گناه
کرده ایم تو موی ما را بروزگار سفید کرده ای پس از گناه سیاه و سفید بفضل و رحمت خود که
سیاه که مانده در کار سفید کرده ای خود کن گفت که خداوندا هر که ترا به تحقیق بداند هرگز
از طلب تو باز نه ایستد و اگرچه بیقین بداند که ترا هرگز نیابد گفت که خداوندا اگرم
که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدرجه علیا رسانی اما آن حسرت که
تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر از این توانستم بود و نبودم هرگز از دل بر نخیزد گفت که
که شیخ ابو القاسم قشیری او را بعد از وفات بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو
چه کرد گفت مرا بدارگشت و هر گناهی که بدان اقرار آوردم بیامرزید مگر یک گناه که
از اقرار کردن آن شرم داشتم بسبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه
گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی با مردی نگریسته بودم
و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ او را بخواب دید که عظیم بیقرار بود
و میگریست گفت ترا چه شده است مگر مراجعت بدنیا میخواهی گفت بلی اما نه از
بهر صلاح خلق اما بسبب آنکه میخواهم تا میان در بندم و عصایی بر درهای ایشان
میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما را چه پیش است
دراز که باز مانید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و
حال پرسید گفت هر عملی که کرده بودم ذره ذره بر من می شمردند پس گوهری که عفو
بر من فرو کرد و مرا در مغفرت داشتند والله اعلم رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله

باب نود و دوم در ذکر ابوعمرو ابن عثمان مکی رحمه الله

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن سابقان
ملکی عمرو بن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت و از سادات این قوم بود و از
محتشمان و معتبران این طایفه و همه مطیع و منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و
ریاضتی و ورعی مخصوص و حقایق و لطایف تصوف در روزگار وی شود. داشت و در
سکر و صحو دستی تمام داشت و در صحو رفت و تصانیف لطیف دارد در طریقت و او کشنده بوده.
آنکه ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالهای دراز آنجا معتکف بود. نقل است که
روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می‌نوشت گفت این چیست گفت چیزی می‌نویسم که با قرآن
مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و براند پیران گفتند هرچه بحسین رسید همه از اثر دعای آن پیر بود.
نقل است که روزی ترجمه گنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته بود مریدی خاص
بیرون آورد و گفت ... چون نگاه کرد ... بعد گفت مردم آن که آن گنجنامه بود
و پیدا شد ... و بر دار گشتند و نور بیشتر و فا کسی بیا ... و گنجنامه را
... بر گنج ... و در آن گنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم در قالب
... جمله فرشتگان را بسجده امر فرمود همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر ننهم و
جان ببازم و سر ننهم و شاید لعنتم کنند و طاعتی و فاسق و مردودی گویند سجده نکنم تا سر
آدم بدیدم و بدانستم لاجرم خبر ابلیس ... هیچکس بر سر آدم وقوف نیافت و کسی سر ابلیس را
ندانست مگر آدم پس ابلیس از سر آدم وقوف یافت از آن سجده نکرد تا بدید که بسر و بدن
مشغول بود ابلیس از آن گرده بود که بر دیده او گنج نهاده بعد گفتند ما گنجی در جان نهاده‌ایم
و سر ما گنج است که هر یک کسی که بسینه و از سر گنج مطلع شود سر او ببریم تا غمازی
پس ابلیس فریاد برآورد که ... اندرین باش ... گنج بدیده من نهادی
و این دید. پس لاجرم ... که انک من المنظرین ترا مهلت دادیم
و لیکن کار دیگر کنیم ... تهمت کرد آیندیم ... و هیچکس ترا دوست نگوید
و گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است که لاجرم ملعون
و مطرود گردد

و مطرود و مخذول و مهجور است. گنجنامه عمرو بن عثمان این بود و همه را در کتاب کشف بعده آنست
که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و اندر روضه انس بداشت و
سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال و در درجه وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت مرتبه
نظر کرامت بر آن کرد و کلمه کرامت بجانها بشنوانید و سیصد و شصت بار کشف کرد
جمال بر سرها تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند و از خود گرامی تر کس ندیده بودند حق تعالی
بدان جهت ایشان را امتحان کرد و سر را در جان زندان کرد و جان را در دل محبوس کرد
و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و
فرمانها بداد آنگاه هر کسی از اهل آن بعد مر مقام خود را جویان و خواهان شدند حق تعالی
نماز فرمودشان تا تن اندر نماز شد و دل در محبت پیوست و جان بقربت رسید و سر بوصلت
قرار گرفت. نقل است که در حرم کعبه بود مشایخ عراق نامه نوشتند بجنید و جریری و شبلی که بدانید
شما عزیزان و پیران عراق که هر که در زمین حجاز و جمال کعبه باید یادی گوید
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که از بساط قرب و درگاه انس و عزت باید یادی گوید
لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو بن عثمان
مکی و از پیران و عزیزان حجاز که اینهمه با خودند و در حضور ... و اگر از شما کسی همت که
بلند دارد گوئی در آی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای غرق
و مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمی‌دهند چون نامه بجنید
رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیایید و بگوئید
که تا ازین کوههای آتشین چه میخواهد گفتند مراد ازین نیستی است تا مرد دو هزار بار بمیرد و
دو هزار بار است ... بدرگاه. عزت ... جنید گفت من ازین دو هزار یکی پیش
نبرده‌ام. جریری گفت دولت تراکه جز یک پاره ازو را پدیده که من هنوز سه قدم
نبرده‌ام. شبلی های های بگریست و گفت خنک ترا که تو یک کوه گذاشته‌ای
و تو نیز سه قدم برده‌ای که من یکی هنوز گرد آن در ندیده‌ام. نقل است که چون عمرو
بن عثمان باصفهان آمد از جهت جوانی که بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد

ودر آن میرسید روزی جمعی بعیادت آمدند جوان شیخ اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی
برگوید شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی حرببیت مالی مرضت فلم یعدنی عائد ؛
منکم و یمرض عبدکم فاعود ؛ چون جوان آن بیت بشنود در حال صحت یافت و
نالانی ازو برفت و بدر او را بعمرو بن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد نقلست که
پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام اما در معنی آنست که چون نظر بنده
بعظمت علم و حدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده شود و بعد از آن از هرچه
نظر کرده باشد نابینا شود و گفت که بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت
خدای تعالی یا در چیزی که از صفات خدای تعالی باشد که تفکر در ذات خدای تعالی معصیت است
دیگر و گفت که جمع آنست که حقتعالی خطاب کند مر بندگان را در میثاق و تفرقه آنست
که عبارت میکند ازو با وجوه بهم و گفت که عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد
از آنکه آن سر حقیقت نزدیک مؤمنان و گفت که اول مشاهده قربت است و معرفت علم الیقین
و حقایق آن و گفت که اول مشاهده زوائد یقین است و اول یقین حقیقت است
محبت داخل است در رضا و بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی
باشی و در راضی نباشی مگر با آنچه دوست داری و گفت که تصوف آنست که بنده در هر وقتی
بچیزی مشغول بود که در آن وقت اولیتر بود و گفت که صبر ایستادن بود با خدای تعالی و گرفتن
بلا بخوشی و رشاد والله اعلم بالصواب رحمة الله علیه رحمة ادوم

باب ... [illegible] ... الله علیه

[illegible]
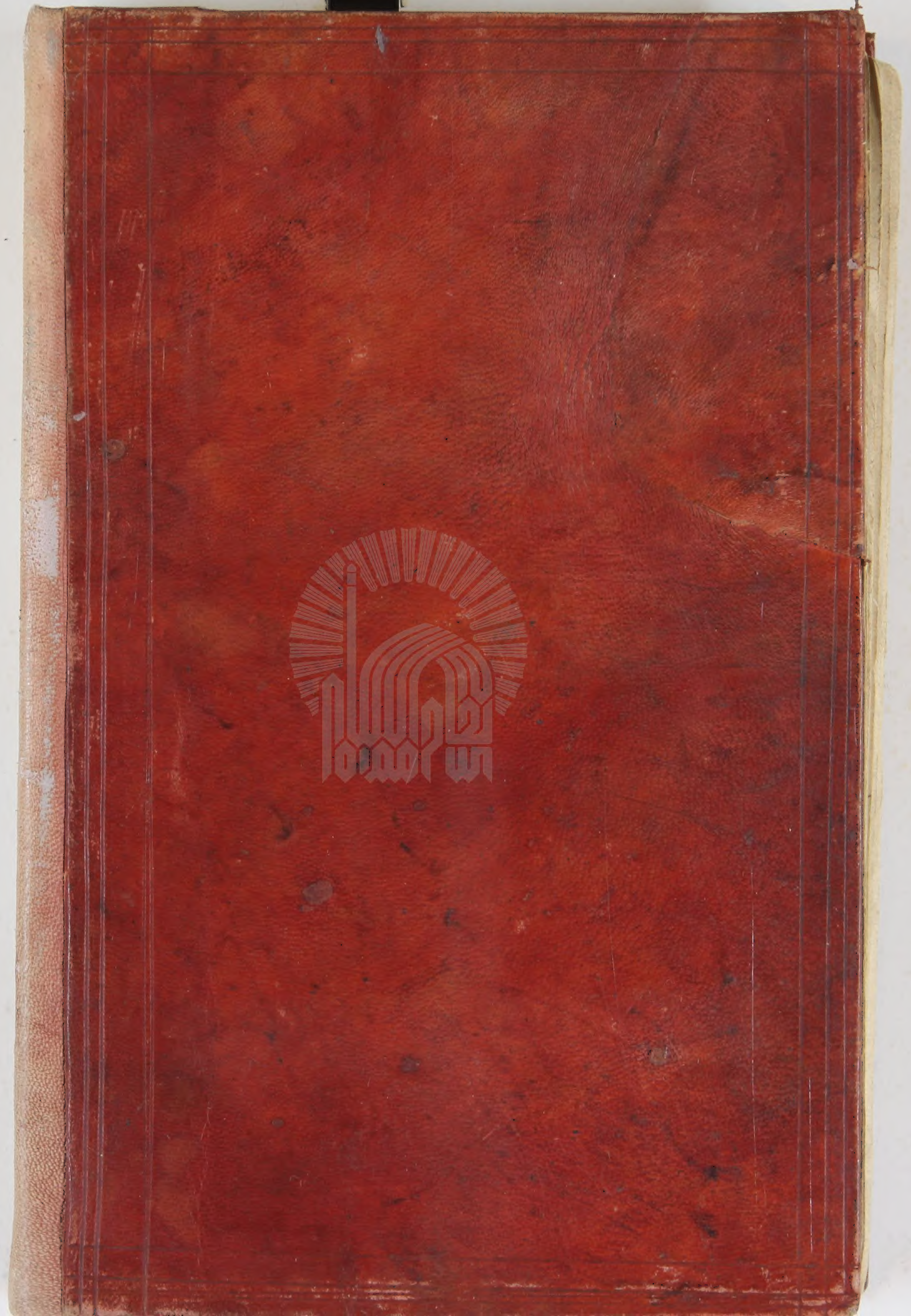
بازبین شد
۱۳۷۱ ش